کام‌بک
Anid8080
des:venus

"محراب"

برای‌ورودبه‌اپارتمان‌مثل همیشه‌کارت مخصوصش را از دستگاه‌عبور دادم‌و رمزش را زدم...

خسته‌بودم‌و مثل همیشه‌اشفتگی‌از سر و رویم‌می‌بارید

البته‌اگر این‌نقاب به‌ظاهر سردو خونسردرا از صورت خوددور می‌کردم‌همه‌چیز پیدا و نهان‌میشد

حین‌ورودم‌به‌اپارتمان‌تلفن‌همراهم‌لحظه‌ای‌در جیب شلوارم‌لرزیدو صدای‌زنگ اس اس‌اس اش بلندشد...

حتما باز هم‌یک پیام‌تبلیغاتی‌مزخرف دیگر انتظارم‌را می‌کشید

حداقل حالا حال و حوصله‌ی‌چک کردنش را نداشتم

من‌زمان‌زیادی‌بودکه‌حوصله‌ی‌هیچ کاری‌را نداشتم

سوییچ ماشین‌را بر روی‌اپن‌اشپزخانه‌هل دادم بر روی‌اولین‌مبل در پذیرایی‌پهن‌شدم...

بدون‌اینکه‌کفش هایم‌را در بیاورم‌پاهایم‌را طبق معمول از طرف دیگر بر روی‌دسته‌ی‌مبل پهن‌کردم

خسته‌شده‌بودم‌از این‌همه‌گشتن‌و پیدا نکردن

از خلائی‌که‌در زندگیم‌افتاده‌بود

و من‌هیچ چاره‌ای‌برای‌خلاصی‌از این‌خلا در خودسراغ نداشتم

ساعدم‌را بر روی‌پیشانی‌گذاشتم‌و باز هم‌نگاهم‌بر روی‌عقربه‌های‌ساعت که‌در پی‌هم‌می‌دویدندثابت ماند

محیط خانه‌با نور ابی‌کمرنگ لوستر مختصر روشنایی‌داشت

پرده‌ها را انقدر تیره‌و ضخیم‌سفارش داده‌بودم‌که‌اگر نور افتاب خودش را تکه‌تکه‌هم‌می‌کردنمی‌توانست واردخانه‌ام‌شودو کوچک ترین‌دست درازی‌به‌محیط تاریک خانه،قلبم‌و مغزم‌بکند!

قلب و مغزم‌هم‌درست به‌تاریکی‌همین‌خانه‌بود...

به‌همان‌اندازه‌گرفته‌و ماتم‌زده!

اهی‌از اعماق سینه‌ام‌بیرون‌امد

برای‌اینکه‌کمی‌وقت بگذرانم‌بهتر بودسرم‌را با پیغام‌تبلیغاتی گرم‌می‌کردم

در جایم‌بر روی‌مبل جابجا شدم‌و با تکان‌کوچکی گوشی‌همراهم‌را از جیب شلوارم‌بیرون‌کشیدم

به‌محض باز کردن‌قفلش و دیدن‌نام"حامی" یکباره‌از جایم‌بلندشده‌و صاف در جایم‌نشستم

حامی؟

حتما پیام‌مهمی‌بود...

از او چندوقتی‌میشدکه‌بی‌خبر بودم

این‌اواخر زیادیکریگر را ندیده‌بودیم

به‌سرعت پیامش را باز کردم

اما با دیدن‌تنها کلمه‌ای‌که‌برایم‌ارسال کرده‌بودبدنم‌به‌وضوح یخ زد!

چشم‌هایم‌درست می‌دیدیا خیال بود؟

رویا بودحتما اگر نه‌پس از چندسال چطور ممکن‌بود؟

چطور ممکن‌بوداو از سوراخ کثیفش بیرون‌امده‌و حالا خودرا نشان‌داده‌باشد؟

شایدهم‌داشت به‌قولش اعتبار میداد

گفته‌بودتا خودش نخواهدنمی‌توانم‌پیدایش کنم

نخواست و نتوانستم!

او نخواست و من‌در این‌چندسال فقط دور خودچرخیدم‌و چرخیدم‌و چرخیدم...

شایدبی‌عرضه‌و کوچک تر از ان‌بودم‌که‌بخواهم‌او را پیدا کنم‌و حقش را که‌نه...

حق برادرم...

حق خون‌برادرم‌را از ان‌دیو صفت بستانم!

حیوان‌کثیفی‌که‌خون‌برادرم‌را ریخت و خون‌مرا در شیشه‌کرد

عشق،امیدو نور را از وجودم‌دزدیدو پنهان‌شد....

گوشی‌را انقدر میان‌مشتم‌فشرده‌بودم‌که‌چیزی‌به‌خوردشدنش نمانده‌بود

گویا همین‌یک کلمه‌برای‌اتش زدنم‌کافی‌بود

برای‌تازه‌شدن‌داغی‌که‌سال ها بر روی‌قلبم‌نشسته‌بودو من‌حتی‌هیچ مرحمی‌برای‌درمانش نگذاشتم

تا فراموش نکنم‌اتفاقات گذشته‌را...

اما چرا از خودمتنفر بودم؟

از این‌همه‌بیچارگی‌ام‌متنفر بودم

نگاهه‌به‌خون‌نشسته‌ام‌از روبرو بر روی‌شیشه‌ی‌میز عسلی‌جلویم‌سر خورد

نگاهم‌که‌به‌صورتم‌و به‌رگ های‌ورم‌کرده‌ی‌روی‌پیشانی‌ام‌افتاددستم‌را یکباره‌بالا اوردم‌و مشتی‌که‌در ان‌گوشی‌ام‌را می‌فشردم‌بر روی‌میز کوبیدم‌و همزمان‌با خوردشدن‌شیشه‌ی‌عسلی‌زیر مشت محکمم‌عربده‌کشیدم:

- خدا!

"جانا"

ست ورزشی‌مشکی‌رنگم‌را پوشیده‌بودم‌و برای‌ورزش شبانگاهی‌همیشگی‌ام‌اماده‌میشدم...

گوشیم‌را از جیب شلوار ورزشیم‌بیرون‌کشیدم‌و هندزفری‌سفیدم‌را در گوشم‌چپاندم

اهنگی‌که‌برای‌ورزش سره‌ذوقم‌بیاوردپلی‌کردم

اما قبل از انکه‌گوش دیگرم‌را با هندزفری‌پر کنم‌کتونی‌های‌سفیدلژ دارم‌را به‌پا کردم

در همان‌حین‌با صدایی‌که‌بی‌شباهت به‌فریادنبودمادر را که‌می‌دانستم‌در اشپزخانه‌مشغول تهیه‌شام‌برای‌اعضای‌خانواده‌کوچکمان‌است مخاطب قرار دادم:

- کتی‌جون‌من‌رفتم!

یادت نره‌برای‌شام‌نمی‌رسم‌هی‌زنگ نزنی‌بگی‌نگران‌شدم!

لنگ دیگر کتانیم‌را هم‌به‌پا و کمر صاف کردم

به‌اینه‌قدی‌که‌درست در مقابل درب

خروجی‌خانه‌تعبیه‌شده‌بودخیره‌شدم‌و سر و وضعم‌را بار دیگر از نظر گذراندم

شال مشکیم‌را بر روی‌سر مرتب می‌کردم‌که‌مادر کفگیر به‌دست از اشپزخانه‌بیرون‌امد

مستقیم‌راهش را به‌سمتم‌کشید

نگاهی‌به‌سر تا پایم‌انداخت و طبق تصوراتم‌سری‌به‌نشانه‌ی‌تاسف برایم‌تکان‌داد

چشمان‌سبز زیبایش رنگ ملامت به‌خودگرفت و همان‌طور که‌با کف گیر به‌من‌اشاره‌می‌کردگفت:

– اخه‌نمیدونم‌تو با چهارتا پاره‌استخون‌چرا در افتادی‌و شامتو حذف کردی‌جانا!

مادر، حذف وعده‌ی‌غذایی‌برای‌اونایی‌که‌میخوان‌به‌تناسب اندام‌برسن!

تو میخوای‌به‌تناسب برسی‌یا خودتو رسما ناپدیدکنی‌دخترم؟

خنده‌ام‌را قورت دادم‌و درب خروج از خانه‌را که‌درست در کنارم‌بودباز کردم

پایم‌را از واحدگرم‌و صمیمی‌مان‌بیرون‌گذاشتم‌و رو به‌مادر که‌همچنان‌منتظر نگاهم‌می‌کردگفتم:

– میدونی‌که‌تو خونه‌موندن‌دیوونم‌می‌کنه‌قربونت برم!

انقدر لج نکن‌بذار برم...

کاش این‌حرف را نمیزدم‌تا کار را خراب تر از ان‌نکنم!

مادر انگار با شنیدن‌حرفم‌و شکستن‌سکوت چندساله‌ام‌داغ دلش تازه‌شد

قدمی‌شتاب زده‌به‌سمتم‌امدو با ناراحتی‌و تشر گفت:

– به‌خدا جانا اگه‌هنوز خودتو درگیر اون‌گذشته‌ی‌کذاییت کرده‌باشی‌و تو خواب و خیال سیر کنی‌شیرمو حلالت نمی‌کنم!

خسته‌شدم‌از بس تن‌و بدنم‌روز و شب به‌خاطر کار و بار تو لرزید

کم‌بلا به‌سرمون‌نیومد

کم‌استرس و ناراحتی‌پشت سر نذاشتیم‌که‌تو ساده‌فراموششون‌کنی‌و دوباره‌برگردی‌به‌اون‌دوران...

پلک هایم‌را مثل همیشه‌که‌وقتی‌این‌بحث تکراری‌پیش می‌امدبا کلافگی‌بر روی‌هم‌فشردم

انگشتان‌سبابه‌هر دو دستم‌را محکم‌تر بر روی‌هندزفری‌گذاشتم‌تا صدای‌مادر کمتر به‌گوشم‌برسد

اما قیافه‌ی‌ناراحت و نگرانش چه؟

ان‌را که‌نمی‌توانستم‌نبینم...

با این‌فکر بر روی‌پاشنه‌ی‌پا به‌عقب چرخیدم‌و همان‌طور که‌دستم‌را در هوا برایش تکان‌می‌دادم

ترجیح دادم‌حرف ها و دل نگرانی‌های‌مادرانه‌اش را بی‌پاسخ بگذارم

البته‌تنها فعلا...

نه‌مادر دست بردار این‌ماجرا بودو نه‌من‌ادم‌فراموش کاری‌بودم!

گذشته‌ای‌که‌از دست رفته‌بودو مادر حالا به‌سادگی‌درباره‌اش حرف میزد

تنها عشق مرا با خودبه‌یغما برده‌بود

میشد؟

می‌توانستم‌این‌گذشته‌را فراموش کنم؟

جواب تکراری‌همیشگی‌در ذهنم‌مواج طنین‌انداخت...

هرگز!هرگز!هرگز!

طبق معمول همیشه‌از انتخاب میان‌اسانسور و پله‌ترجیح دادم‌پله‌ها را دوتا یکی‌پایین‌بروم

همزمان‌با اهنگ خارجی‌که‌در

گوشم‌عربده‌می‌کشیدریتم‌گرفته‌بودم‌که‌یکباره‌با قطع شدن‌صدای‌اهنگ و بالا گرفتن‌صدای‌اس اس تلفن‌همراهم‌بر

روی‌اخرین‌پاگرد‌پله‌ایستادم

نگاهم‌به‌روبرو و حیاط نسبتا کوچک اپارتمانمان‌بودکه‌گوشی‌را از جیب شلوار ورزشیم‌بیرون‌کشیدم

هوا کمی‌با تاریکی‌کامل فاصله‌داشت و اسمان‌گرگ و میش بود...

حدس میزدم‌باز هم‌یک جک بی‌مزه‌از طرف

سروان‌جلالی‌که‌مردی‌جوان‌و یکی‌از همکارهایم‌بودانتظارم‌را می‌کشد

اما با دیدن‌نام‌اشنایی‌که‌بر

روی‌صفحه‌ی‌گوشی‌به‌رویم‌دهن‌کجی‌می‌کرددر صدم‌ثانیه‌عرقی‌سردبر

روی‌پیشانیم‌نشست

چشمانم‌بر روی‌نامش دو دو زد...

حامی؟

اما چرا؟

من‌که‌از او و تیمش مدت ها بی‌خبر بودم

پس چرا دوباره‌با یک پیامک خاطرات تلخ گذشته‌را

برایم‌زنده‌کرده‌بود؟

اصلا چه‌می‌خواست؟

بدون‌اینکه‌اختیاری‌بر روی‌انگشتانم‌داشته‌باشم

نامش را بر روی‌صفحه‌کشیدم‌و پیامش را باز کردم

با دیدن‌کلمه‌ای‌که‌برایم‌ارسال کرده‌بودزانوانم‌سست و بی‌رمق لرزیدو خم‌شد

برای‌جلوگیری‌از سقوطم‌دستم‌را بلافاصله‌به‌دیوار مجاور پله‌ها گرفتم‌و بر رویش به‌پایین‌سر خوردم

بی‌وسواس و حتی‌فکر کثیف شدن‌لباس هایم‌بر روی‌پله‌مانندا‌وار فرو ریختم

شوخی‌بودمگر نه؟

اگر نه‌پس از گذشت سه‌سال چرا بایداو این‌کلمه‌لعنتی‌را که‌خوب می‌دانست برایم‌هزار معنا دارد

هزار خاطره‌پشتش برایم‌خوابیده‌ارسال کند؟

کف دستم‌را بر روی‌پیشانیم‌کشیدم‌و تا روی‌موهایم‌امتداددادم

حتما خبری‌شده‌اگر نه‌حامی‌اهل شوخی‌و مزه‌پرانی‌یهویی‌و پوچ نبود

حتی‌از فکر بازگشت "شاه‌خون" خون‌در عروقم‌یخ می‌بست...

اگر او برگشته‌باشد...

اگر دوباره‌حمام‌خون‌راه‌انداخته‌باشد...

اگر بخواهددوباره‌به‌به‌روزهای‌تاریک گذشته‌پیوندمان‌بزند...

اگر به...

با رسیدن‌به‌او افکارم‌را متوقف کردم

گردغمی‌قدیمی‌بر روی‌سینه‌ام‌سنگینی‌کردو افکارم‌را در هم‌ریخت!

این‌پیام‌از جانب حامی‌برایم‌ارسال شده‌بودنه‌او...

این‌یعنی؟

خصمانه‌از جایم‌بلندشدم

با خشم‌خاک نشسته‌بر پشت لباس هایم‌را تکاندم‌و غضب الودزیرلب با خودغریدم:

– این‌یعنی‌از فکرش بیا بیرون‌لعنتی...

یعنی‌همه‌چی‌تموم‌شده...

سه‌سال گذشت و تو هنوز اینو نفهمیدی...

بایددر اولین‌فرصت ممکن‌با حامی‌تماس می‌گرفتم‌و او را از نیامدنم‌مطمئن‌می‌کردم

گذشته،شاه‌خون‌و پرونده‌بازه‌لعنتی‌اش و هرچه‌که‌مربوط به‌او میشددیگر نمی‌توانست مرا به‌او پیوندبزند

یعنی‌نبایدمی‌گذاشتم‌چنین‌اتفاقی‌بیفتد...

کم‌رنج و عذاب روحی‌متحمل نشده‌بودم‌که‌حالا بخواهم‌به‌راحتی‌انها را فراموش کنم!

اصلا چرا بعدا؟

همین‌حالا با او تماس میگیرم‌و او را از نیتم‌مطلع می‌کنم...

با اتخاذ این‌تصمیم‌به‌سرعت و البته‌با کلافگی‌چشم‌گیری‌از میان‌مخاطبینم‌نام"حامی" را جست و جو کردم‌و با یافتن‌شماره‌اش بی‌تعلل با او تماس گرفتم....

صدای‌بوق ها یکی‌پس از دیگری‌در گوشم‌می‌رفت و می‌امداما هرچه‌منتظر ماندم‌پاسخی‌از جانب او نشنیدم...

کلافه‌با نوک پا بر روی‌زمین‌ضرب گرفته‌و تقریبا از پاسخ او ناامیدشده‌بودم‌که‌یکباره‌صدای‌سنگین‌و پرصلابتش در تلفن‌همراهم‌پیچید:

– الو!جانا؟

صدای‌سنگین‌و پر جذبه‌اش باعث شدصاف در جایم‌بایستم به‌سرعت گفتم:

– منو وارداین‌بازی‌نکن‌دوباره‌حامی...

این‌را گفتم‌و سکوت کردم...

حامی‌هم‌سکوت کرده‌بودشایدتوقع شنیدن‌این‌حرف را از من‌ان‌هم‌پس از سه‌سال نداشت...

شایدهم‌داشت به‌رفتار سطحی‌و عواطف کودکانه‌ام‌که‌هنوز نتوانسته‌بودم‌در خودسرکوب و مهارشان‌کنم‌فکر می‌کرد

هر چه‌باشداو رفیق مشترکی‌میان‌من‌و او بودکه‌از ریز ریز مشکلاتمان‌خبر داشت...

تحلیلم‌که‌به‌اتمام‌رسیدصدای‌حامی‌هم‌از پشت خط بلندشد:

– بودو نبودتو،تو این‌پرونده‌دست من‌نیست سروان‌دلاوری...

این‌لحن‌محکم‌و رسمی‌اش نشان‌میدادتمام‌راه‌فرارها به‌رویم‌بسته‌اس و من‌خواه‌ناخواه‌وارداین‌پرونده‌شده‌ام

زور اخرم‌را زدم

میان‌حرفش امدم:

– اما حامی!!!!

اجازه‌ی‌ادامه‌ی‌حرفم‌را ندادو کوبنده‌گفت:

– سروان‌دلاوری!

تصمیم‌گیری‌از جانب سرهنگ موسوی‌بوده‌و توام‌موظف به‌اطاعتی..

سرهنگ می‌خوادتیم‌سه‌سال پیش پیگیر این‌پرونده‌باشه...

چون‌ما مدت طولانی‌دنبال این‌قاتل بودیم‌و با شگردش اشناییم...

مسئول این‌پرونده‌منم‌و تو هم‌جزو تیمم‌هستی...

همین‌فردا جمع می‌کنی‌و میای‌اداره‌تا بهت بگم‌بایدچیکار کنی...

دلیل امتناعت رو می‌دونم‌اما به‌جای‌فکر کردن‌به‌خودت به‌وظیفت و خون‌هایی‌که‌این‌قاتل ریخته‌فکر کن...

مطمئنا حالا که‌برگشته‌با قتل هایی‌شنیع تر و وحشتناک تر از سال های‌پیش طرفیم...

چه‌بایدمی‌گفتم؟

حامی‌با جملات اخرش رسما دهانم‌را بسته‌بود..

حق با او بودمن‌زمانی‌که‌با علاقه‌و اراده‌ی‌خودواردداین‌شغل شدم‌بایدعواطف و احساسات زنانه‌ام‌را پشت درهای‌خانه‌گرم‌و صمیمی‌مان‌جا می‌گذاشتم‌و به‌دل خطر میزدم...

حالا هم‌فرقی‌نکرده...

کوتاه‌در پاسخش با لحنی‌قاطعانه‌گفتم:

-چشم‌قربان!

سکوت حامی‌نشان‌از رضایتش داشت...

سوالی‌تلخ تا نوک زبانم‌می‌امدو می‌رفت اما جرات پرسیدنش را در خودنمی‌دیدم...

منی‌که‌چندین‌بار از طرف اداره‌پلیس مدال شجاعت گرفته‌بودم‌بخاطر سر نترسی‌که‌داشتم‌حالا از پرسیدن‌سوالی‌ساده‌قلبم‌تندمی‌زدو سقف دهانم‌خشک شده‌بود..

چشمانم‌بر روی‌گل های‌مختصر حیاط دودو میزدکه‌صدای‌حامی‌مرا به‌خوداورد:

- خوبه!

فردا اول صبح تو اتاقم‌منتظرتم...

خواست مکالمه‌را پایان‌دهداما با جرقه‌ای‌که‌در ذهنم‌خورد

تصمیم‌گرفتم‌سوالم‌را نامحسوس بپرسم

پس به‌تتدی‌کلمات را در کنار هم‌ردیف کردم‌و گفتم:

- قراره‌همون‌گروهه‌سه‌نفره‌خودمون‌باشه؟

احساس کردم‌نفس عمیقش را در گوشی‌فوت کرد

بایدمی‌دانستم‌او زودمتوجه‌نیتم‌از پرسیدن‌این‌سوال میشود...

هر چه‌باشداو حامی‌بود

چطور توانسته‌بودم‌تیزهوشی‌و زیرکی‌اش را از یادببرم؟

کمی‌طول کشیدتا پاسخم‌را بدهد:

– نه! فردا وقتی‌دیدمت خودت اعضای‌تیم‌رو می‌بینی...

فعلا کاری‌نداری؟

چیزی‌مانند"نه" از تهه‌حلقم‌بیرون‌امد

حامی‌هم‌به‌شنیدن‌همان‌صدای‌ضعیف اکتفا و پس از

خداحافظی‌کوتاهی‌ارتباط را قطع کرد...

چطور دلش امده‌بودمرا یک لنگ در هوا نگه‌دارد؟

شایدهم‌می‌خواست مرا برای‌رفتن‌فردا ترغیب کندتا هرچه‌زودتر

خودرا به‌او برسانم

افکار ضدو نقیض به‌جانم‌افتاد

هر چه‌فکر می‌کردم‌نمی‌توانستم‌تا فردا تاب بیاورم

زمانی‌این‌پرونده‌و پیدا کردن"شاه‌خون" برایم‌مهم‌ترین‌دلیل زندگی‌بود

کمی‌در مقابل اخرین‌پاگردپله‌قدم‌زدم

نگاهم‌به‌اسمان‌تاریک کشیده‌شد

در صدم‌ثانیه‌تصمیمم‌را گرفته‌و از پله‌ها دوباره‌بالا رفتم...

بایدهمین‌امشب خودرا به‌حامی‌میرساند

بایددلیل بازگشت "شاه‌خون" را جویا می‌شدم

حتما او با دست پر سراغمان‌امده‌و قتلی‌جدیدصورت داده‌بود..

ابدا نمی‌خواستم‌اخرین‌نفری‌باشم‌که‌از جزییات باخبر می‌شود...

بایدهرچه‌زودتر خودرا به‌حامی‌می‌رساندم‌تا از نزدیک همه‌چیز را بررسی‌کنم...

مطمئنن‌حالا که‌سروکله"شاه‌خون" پیدا شده‌بوداو تا صبح از اتاق کارش تکان‌نمی‌خورد...

همیشه‌همین‌طور

جدی‌و مصمم...

به‌قدمهایم‌سرعت بیشتری‌دادم

هر ثانیه‌برایم‌ارزشمندبود...

از طرفی‌میدانستم‌این‌همه‌عجله‌شایدبخاطر رو به‌روشدن‌با او باشد...

مطمئنا با وضعیت پیش امده‌و بازگشت "شاه‌خون" پای‌ثابت پرونده‌بود...

هرچقدر هم‌که‌سرهنگ و حامی‌سعی‌میکردنداو را از تمام‌این‌اتفاقات و پرونده‌کنار بزنندموفق نمی‌شدند...

هیچ کس او را به‌اندازه‌ی‌من‌خوب نمیشناخت ...

میدانستم‌تا شاه‌خون‌دستگیر نشده‌و تقاص کارهایش را پس ندهداو هیچ طور آرام‌نمیگیرد...

کلیدرا در قفل چرخاندم‌و تمام‌تلاشم‌را به‌کار گرفتم‌تا با حداقل سر و صدای‌ممکن‌واردشوم...

دوست نداشتم‌مادر متوجه‌حضورم‌شودو از آن‌طرف سیل سوالاتش به‌سمتم‌سرازیر شود...

تحمل حرفهای‌او و دل نگرانی‌هایش طاقت فرسا بودو کلافه‌ام‌میکرد...

علیرغم تمام تلاشی که بکار گرفته بودم قدم اول

به دوم نرسیده صدای محکم و توبیخ کننده ی مادر از پشت سر در جا

میخکوبم کرد...

-جانا!

نفس عمیقم را با حرص بیرون فرستادم و در حالیکه سعی میکردم در

آن ولوشو لبخند بزنم

بر روی پاشنه به عقب چرخیدم...

با دیدن صورت متعجب و مشکوکش ناخودآگاه نیشم کمی کش آمد و

رو به او گفتم:

- جانم مادر؟ چی میخوای؟

مادر کم مانده بود از دیدنم در آن حالت شاخ بر روی سرش سبز شود

حالتی حق به جانب به خود گرفت و گفت :

- من چی میخوام؟

تو چی میخوای تو خونه؟

مگه نرفتی ورزش کنی؟

باز چه‌خبر شده‌جانا؟

نمیدانم‌چرا موج سوالاتش با آن‌که‌انتظارش را داشتم‌عصبی‌و ناراحتم‌کرد...

با صبری‌که‌تقریبا رو به‌اتمام‌بود گفتم:

– لباس هامو عوض میکنم‌یه‌مشکلی‌پیش اومده‌بایدخیلی‌زودبرم‌اداره...

قبل از آنکه‌به‌حرفهایم‌عکس العمل نشان‌دهدو سیل سوالات بعدی‌اش را مطرح کند

دستم‌را به‌نشانه‌سکوت بالا آوردم‌و جدی‌و محکم‌مانندا‌کثر اوقات گفتم:

– خواهش میکنم‌نه‌چیزی‌بپرس نه‌حرفی‌بزن... الان‌دلم‌نمیخوادجواب هیچکدوم‌از سوالاتت رو بدم

مادر هاج و واج نگاهم‌کردو من‌در مقابل نگاهه‌مات او به‌سمت اتاقم‌رفتم

بایدهرچه‌زودتر خودرا به‌حامی‌می‌رساندم...

فکر میکردم‌مادر به‌همین‌آسانی‌ها که‌خیال میکردم‌رهایم‌نکندو پشت سرم‌بیاید

اما ظاهرا با دیدن‌حالم‌همه‌چیز را درک کرده‌بودو فعلا رهایم‌کرده‌بودالبته‌فقط فعلا ...

به‌تندی‌لباس های‌ورزشی‌ام‌را با فرم‌اداره‌عوض کردم‌و در مقابل آینه‌ایستادم‌و به‌ستاره‌های‌روی‌شانه‌ام‌خیره‌شدم...

روزی‌که‌ترفیع درجه‌گرفته‌بودم‌و از ستوان‌به‌سروان‌ارتقاع پیدا کرده‌بودم‌کنارم‌بود... میخندیدو با شوخی‌هایش لبخندبه‌لب هایم‌می‌آورد...

نگاه‌های‌دزدکی‌و عاشقانه‌اش در جمع خودشیرین‌ترین‌و ناب ترین‌لحظات برایم‌بود...

هنوز نوازش دستش بر روی‌گونه‌ام‌را خوب به‌خاطر دارم‌و صدایش ...

– مبارکت باشه‌خانمم! برسه‌روزی که‌درجه‌من‌بشه‌درجت ...

کنار هم‌به‌همه‌چیز می‌رسیم‌مگه‌نه؟

لبخندزدم. تندسر تکان‌دادم‌و اشک شوق در چشمانم‌درخشید.با حضور او من‌خوشبخت ترین‌بودم.....

دستم‌را روی‌جای‌خالی‌دستش بر روی‌گونه‌ام‌گذاشتم‌و در آینه‌به‌عکسم‌و لبخندمضحکی‌که‌بر لب داشتم‌خیره‌شدم...

لبخندبر روی‌لب هایم‌ماسید....

نگاهه‌به‌اشک نشسته‌ام‌سردو یخ زده‌خیره‌به‌گذشته‌ای‌بود‌که‌گذشت...

گذشته‌ای‌که‌تلخی‌اش کامم‌را زهر کرده‌بود...

سرم‌را با حالتی‌وسواسانه‌به‌طرفین‌تکان‌دادم....

اشکهایم‌را عجولانه‌با پشت دست پاک کردم‌و مقنعه‌ام‌را که‌از این‌پیشاندکمی‌عقب رفته‌بوددوباره‌جلو کشیدم

حالا وقت فکر کردن‌به‌گذشته‌نبود، شایدقرار نبودمن‌و او در این‌پرونده‌بار دیگر با هم‌باشیم....

چرا پس انقدر هوایی‌شده‌بودم؟

چرا نمیتوانستم‌علیرغم‌بلاهایی‌که‌بر سرم‌نازل شده‌بوداز او متنفر باشم...

به‌افکارم‌دهن‌کجی‌کردم..

چه‌توقع بیجایی!

من‌سالها بودمحراب را عاشقانه‌دوست داشتم‌حتی‌لحظه‌ای‌از عشق به‌او غافل نشده‌بودم...

هر چقدر که‌او مرا نخواست من‌صدها برابر بیشتر او را خواسته‌بودم...

تمام‌دنیای‌من‌در یک کلمه‌خلاصه‌میشد"محراب"

لبخندغمگین‌و عاشقانه‌ای‌بر روی‌لب هایم‌نقش بست ...

همانطور که‌چادر را از روی‌صندلی‌میز لب تابم‌جدا میکردم‌با خودزمزمه‌کردم:

- حیفِ داستانمون‌که‌اینقدر بی‌سر و ته‌تموم‌شد!

همانطور که‌در مقابل درب خانه‌کفش هایم‌را به‌پا میکردم‌سوییچ ماشینم‌را از جا کلیدی‌بیرون‌کشیدم

نگاهم‌را از همانجا یک دور در حال و پذیرایی‌چرخاندم...

خبری‌از مادر نبودو ظاهرا از این‌بابت شانس با من‌یار بود....

با صدایی‌بلندو رسا خداحافظی‌کوتاهی‌کردم‌و به‌سرعت و قبل از آنکه‌مادر سر برسداز خانه‌بیرون‌زدم...!

پله‌ها را دو تا یکی‌طی‌کردم‌و طبق معمول از آسانسور فرار کردم

نمیدانم‌این‌چه‌فوبیای‌مسخره‌ای‌بودکه‌از همه‌کتمانش میکردم، اما به‌خودکه‌نمیتوانستم‌دروغ بگویم...

سوار شدن‌در آسانسور برایم‌مساوی‌با مرگ بود آنقدر که‌از بالا و پایین‌شدنش وحشت داشتم‌از هیچ چیز آنقدر نمیترسیدم...

میدانستم‌یک روزی‌این‌ترس بیجا و مضحک

کاری‌اساسی‌دستم‌خواهدداد...

فوبیایی‌که‌هیچکس جز "محراب" از آن‌باخبر نبودحتی‌خانواده‌و برادرهایم!

سوار پرشیای‌سفیدم‌شدم‌و پایم‌را تا انتها بر روی‌پدال گاز فشردم...

چقدر دوست داشتم‌دلیل طفره‌رفتن‌حامی‌از معرفی‌تیم، شخصِ محراب باشد!

حتما او فکر میکردبا دانستن‌این‌قضیه‌از همراهی‌تیم‌خودداری‌میکنم...

شایدبا کلام‌این‌طور بنظر می‌رسید، اما خودم‌از هرکس بیشتر و بهتر میدانستم‌برای‌دوباره‌با او بودن‌نفسی‌دیگر برایم‌باقی‌نمانده‌بود...

او به‌بدترین‌شکل ممکن‌قلبم‌را شکسته‌و رهایم‌کرد

هرچنداز او بیزار و متنفر نبودم‌و حتی‌برای‌دوباره‌در کنار او بودن‌لحظه‌شماری‌میکردم‌اما بخشیدن‌دردی‌که‌به‌واسطه‌ی‌او در این‌سالها متحمل شده‌بودم‌برایم‌غیر ممکن‌و فراموش نشدنی‌بود...

محراب برایم‌مانندشی‌تیز و برنده‌ای‌شده‌بودکه‌تنها می‌توانستم‌از دور و با حسرت تماشایش کنم...

شی‌باارزش و قیمتی‌که‌در عین‌دلفریبی‌و زیبایی‌برایم‌برنده‌و خطرناک بود...

کافی‌بودتا دوباره‌گذشته‌تکرار شودو دیگر هرگز نتوانم‌او را ترک کنم...

اما محراب مانندمن‌نبود...

او به‌راحتی‌مرا ترک کرده‌و باز هم‌این‌کار را میکرد...

همیشه‌همینطور بود...

کافی‌بودچیزی‌را اراده‌کرده‌و می‌خواست آن‌وقت به‌هر قیمتی‌شده‌به‌دستش می‌آورد...

او خواسته‌و رهایم‌کرده‌بود...

شایدهم‌تنها چیزی‌که‌نخواسته‌بودمن‌بودم!!!

میان‌تمام‌خواسته‌هایش تنها این‌من‌بودم‌که‌هرگز از ته‌دل نخواسته‌بود...

اما چرا ؟؟

من‌که‌او را بیشتر از همه‌خواسته‌بودم!

صورت سردم‌دوباره‌محزون‌و مفلوک بنظر می‌رسید

از آینه‌ی‌جلوی‌ماشین‌نگاهی‌به‌خوداندا‌ختم‌چقدر متنفر بودم‌از این‌حال زارم، از غمی‌که‌سالها بر روی‌قلبم‌سنگینی‌می‌کرد...

غمبادگرفته‌بودم‌بس به‌گذشته‌و روزهایی‌که‌با او گذشت فکر کردم...

هر بار به‌خودتشر میزدم‌و به‌حماقت محکوم‌می‌کردم‌اما بی‌فایده‌بود

هیچ چیز باعث نمی‌شدتا او از ذهن‌و قلبم‌پاک شود...

با رسیدن‌به‌اداره‌سر ماشین‌را به‌آن‌سمت کشیدم‌و بدون‌آنکه‌در مقابل نگهبانی‌توقف کنم‌با دیدن‌درهای‌باز آگاهی‌واردشدم...

تک بوقی‌برای‌سربازی‌که‌با تعجب و

شگفتی‌به‌ورودیکباره‌ام‌نگاه‌میکردزدم

احتمالا چندلحظه‌قبل از ورودمن‌ماشین‌دیگری‌وارداداره‌شده‌و از همین‌رو درها هنوز باز بوده‌اند...

مسیر پارکینگ را در پیش گرفتم...

سه‌سال پیش قبل از آنکه‌همه‌چیز خراب شوددر این‌اداره‌در کنار حامی‌و محراب به‌عنوان‌بهترین‌تیم‌اداره‌کار میکردیم...

روزهای‌تلخ و شیرینی‌که‌مانندبرق و باداز پی‌هم‌گذشتندو پس از اتفاقاتی‌که‌توسط "شاه‌خون" افتادو حادثه‌ای‌که‌برای‌علی‌رخ دادگروه‌از هم‌پاشید

حال و روز محراب در آن‌زمان‌به‌خاطرم‌آمد...

دیوانگی‌اش از مرگ علی‌و جنونش برای‌یافتن"شاه‌خون"..

آنقدر دیوانه‌و غیر قابل کنترل شده‌بودکه‌نه‌تنها من‌که‌حتی‌حامی‌را هم‌نمی‌شناخت...

لب زیرینم‌را به‌دندان‌گرفتم... هنوز هم‌وقتی‌به‌آن‌روزها برمی‌گشتم‌اضطراب و تشویش وجودم‌را پر می‌کرد...

با نگاهی‌کلی‌به‌پارکینگ همیشه‌شلوغ اداره‌جای‌خالی‌برای‌ماشین‌پیدا کردم‌و پس از پارک به‌سرعت از آن‌پیاده‌شدم...

لبه‌های‌چادرم‌را در دست گرفتم‌و همان‌طور که‌دزدگیر ماشین‌را به‌صدا در می‌آوردم‌از محیط تاریک پارکینگ عبور کردم....

همزمان‌با رسیدن‌من‌به‌راه‌پله‌درب آسانسور هم‌بسته‌شد...

چندلحظه‌در جایم‌ثابت ایستادم‌و به‌درب بسته‌ی‌آسانسور خیره‌نگاه‌کردم...

یعنی‌شخص دیگری‌هم‌همزمان‌با من‌در پارکینگ بود؟

پس چطور متوجه‌او نشدم؟

به‌افکارم‌دهن‌کجی‌کردم...

آنقدر که‌در افکارم‌غرق بودم‌چیز عجیبی‌هم‌نبود!

راهه‌پله‌ها را در پیش گرفتم... دقیقا نمیدانستم‌بایدخودرا به‌کدام‌طبقه‌برسانم...

سه‌سال از آخرین‌باری‌که‌به‌این‌اداره‌آمده‌بودم‌میگذشت و ممکن‌بودبعضی‌از قسمت ها تغییر و جابجا شده‌باشند...

بر روی‌آخرین‌پله‌ی‌طبقه‌اول مستاصل ایستادم

نفس عمیقم‌را بیرون‌فرستادم‌و تلفن‌همراهم‌را از کیف کمری‌ام‌بیرون‌کشیدم...

راهی‌نبود! بایدبا حامی‌تماس میگرفتم...

گوشی‌را به‌گوشم‌چسباندم‌و منتظر ماندم...

پس از خوردن‌چندبوق یکباره‌صدای‌زنانه‌و ظریفی‌در گوشی‌پیچید:

- سلام!

ابروهایم‌ناخودآگاه‌از شنیدن‌صدای‌زنانه‌آن‌هم‌زمانی‌که‌من‌منتظر شنیدن‌صدای‌بم‌و مردانه‌ی‌حامی‌بودم‌بالا پرید...

مکثی‌کردم‌و گوشی‌را از گوشم‌فاصله‌داده‌و به‌نام‌حامی‌پناهی‌زل زدم...

ممکن‌نبودحامی‌تلفن‌همراهش را دست یکی‌از همکارها بسپارداز حساسیتش در این‌رابطه‌خوب با خبر بودم!

گوشی‌را دوباره‌به‌گوشم‌چسباندم‌و با صدایی‌آرام‌اما متعجب در پاسخ گفتم:

– سلام! من‌با کی‌حرف میزنم؟

صدای‌دخترک این‌بار آرام‌تر از قبل در گوشم‌پیچید:

– من‌سروان‌زند، دستیار سرگردپناهی‌هستم‌سروان‌دلاوری‌ایشون‌مشغول هستن‌و از من‌خواستن‌جوابتون‌رو بدم!

چقدر صدایش خوش آهنگ و ظریف بود!

تردیدو ناباوری‌ام‌دو برابر بیشتر از قبل شد... حامی‌و دستیار دو مغوله‌ی‌غیر ممکن‌و باور نکردنی‌بودندکه‌هیچ جور در کتم‌نمی‌رفت ... چطور ممکن‌بود؟ آن‌هم‌یک دستیار خانم؟

برای‌حامی؟ سرگرددایره‌ویژه‌قتل که‌همه‌از بداخلاقی‌هایش به‌سطوح می‌آمدند!

حالا این‌دخترک با آن‌صدای‌ظریف و خوش طنینش داشت از دستیاری‌برای‌او میگفت ؟!

اما با تمام‌اینها اینکه‌حالا او به‌جای‌حامی‌پاسخ تلفنش را داده‌حقیقت حرف هایش را ثابت میکرد...

تک سرفه‌ای‌کردم‌تا از تجزیه‌و تحلیلات بی‌فایده‌دست بکشم‌و سوالی‌که‌بخاطر آن‌با حامی‌تماس گرفته‌بودم‌را مطرح کردم:

– شما تو کدوم‌طبقه‌هستین‌سروان‌زند؟

واردراهروی‌دایره‌ویژه‌ی‌قتل شدم..

نگاهم‌گاها از انتهای‌سالن‌به‌اتاقک های‌شیشه‌ای‌می‌افتادکه‌حالا خالی‌از همکارهایم‌بود... مطمئنا این‌وقت از شب کسی‌را نمی‌توانستم‌در آن‌ها ببینم...

حدسم‌درست از آب در آمده‌و طبق گفته‌های‌سروان‌زندبخش ها جابجایی‌مختصری‌داشتند... اتاق حامی‌طبق گفته‌ی‌او در انتهای‌سالن‌واقع شده‌بود...

تقریبا اواسط راهرو بودم‌که‌یکباره‌با شنیدن‌صدای‌فریادآشنایی‌بنددلم‌پاره‌شد

من‌این‌خوب این‌صدا و این‌فریادپر جنون‌را می‌شناختم!

بدون‌اینکه‌اختیاری‌بر روی‌حرکت پاهایم‌داشته‌باشم‌با قدم‌هایی‌شتاب زده‌به‌سمت منبع صدا دویدم....

رفته‌رفته‌صدای‌مشاجره‌هم‌برایم‌واضح تر شد

شنیدن‌صدای‌او بعداز گذشت سه‌سال آن‌قدر وجودم‌را ملتهب و پر اضطراب کرده‌بودکه‌بدون‌اینکه‌جراتی‌در خودپیدا کنم‌دو قدمی‌درب اتاق حامی‌ایستادم‌و برعکس پاهای‌بی‌حس و ناتوانم‌گوش هایم‌تیز شد

نگاهه‌ماتم‌بر روی‌درب بسته‌ی‌اتاق خیره‌ماند...

صدای‌به‌ظاهر آرام‌اما پرخشم‌حامی‌را شنیدم‌که‌احتمالا محراب را مخاطب قرار دادو گفت:

- چندبار بگم؟

دقیقا به‌اندازه‌ی‌تو حل این‌پرونده‌لعنتی‌برای‌منم‌مهمه‌محراب !

علی‌فقط برادر تو نبود

بهترین‌دوست منم‌بود... کی‌میخوای‌دست از این‌پیش داوری‌ها برداری...

اینکه‌تو ، تو این‌پرونده‌مسئولیتی‌نداشته‌باشی‌خواست و دستور سرهنگ موسوی، نه‌من!

میدونم‌بهت برمیخوره‌و دادو هوار راه‌میندازی‌اما از نظر من‌سرهنگ موسوی‌درست ترین‌تصمیم‌رو گرفت ...

بحث "شاه‌خون" که‌پیش میادتو علنا عقلت رو از دست میدی...

قبلا در مورددستگیری‌اون‌تصمیمات

احساسی‌گرفته‌بودی‌که‌میدونم‌خوب یادته!

من‌قبل از اینکه‌خواست سرهنگ رو بدونم‌برات اون‌پیام‌رو فرستادم

حامی‌با زدن‌این‌حرف ها سعی‌داشت چکار کند؟ محراب را به‌جنون‌برساند؟؟

حرفهایش دست کمی‌از نیش عقرب نداشت اما حقیقت بود!

همانطور که‌انتظار داشتم‌محراب دیوانه‌شدو فریادزد:

- هیچی‌نگو حامی! هیچی‌نگو !

نه‌تو نه‌سرهنگ و نه‌هیچ کس دیگه‌ای‌نمی‌تونه‌منو از این‌پرونده‌کنار بزنه... هر طور شده‌خودمو به‌اون‌حیوون‌خونخوار میرسونم! عواقب کارهای‌سنجیده‌و نسنجیدم‌هم‌پای‌خودمه!

من‌بازم‌برمیگردم...

به‌محض پایان‌حرفش صدای‌قدم‌های‌تندو شتاب زده‌اش به‌سمت درب اتاق به‌گوشم‌رسید...

اما انقدر از حرف های‌حامی‌و تصمیماتی‌که‌برای‌حضور محراب در این‌پرونده‌گرفته‌شده‌بودشوکه‌شده‌بودم‌که‌قدرت تکان‌خوردن‌را در خودنمی‌دیدم!

سنگینی‌پاها و حرکت نکردنم‌همان‌و باز شدن‌یکباره‌درب اتاق و دیدن‌محراب در چهار چوب در همان!

نگاهه‌ماتم‌بر روی‌صورت و چشمان‌به‌خون‌نشسته‌اش بودو نگاهه‌او هم‌چیزی‌ما بین‌چشم‌و چانه‌ام‌میگشت ...

نگاهه‌او ناباور و نگاهه‌ماتِ مات ، سردو یخ زده‌بود...

سرمایی‌که‌از عمق جان‌آتش گرفته‌ام‌نشات میگرفت ...

چه‌تناقض عجیب و در عین‌حال مضحکی‌بودحال و احوالم!

اگر صدای‌حامی‌از غیب نمی‌رسیدشایدهرگز رشته‌ی‌نگاهمان‌از هم‌نمیگسست

- جانا ! من‌فردا منتظرت بودم....خوش اومدی!

نگاهم‌را از صورت محراب تقریبا کندم‌و به‌حامی‌که‌حالا درست در کنار محراب قرار داشت دوختم...

بدون‌ذره‌ای‌تغییر و تفاوت در حالت سردصورتم‌رو به‌حامی‌گفتم:

– نتونستم‌تا فردا صبر کنم! امیدوارم‌مزاحمت نشده‌باشم!

در تمام‌مدت ادای‌جملاتم‌نگاهه‌خیره‌و سنگین‌محراب را به‌خوبی‌بر روی‌صورتم‌حس میکردم اما به‌وضوح از نگاهه‌مجددبه‌او اجتناب میکردم...

حامی‌که‌با همان‌درایت همیشگی‌اش مطمئنا متوجه‌جو حاکم‌میانمان‌بودهر دو دستش را از جیب شلوار کتان‌مشکی‌اش بیرون‌کشیدو در حالیکه‌درب اتاقش را تا انتها برایم‌باز میکرددست دیگرش را به‌نشانه‌ی‌تعارف و ورودم‌به‌اتاقش دراز کردو گفت :

– خواهش میکنم‌بیا تو ! منم‌هنوز کلی‌از کارام‌مونده‌که‌انجامشون‌ندادم...

چیزی‌مانندتشکر زیر لب بلغور کردم‌و به‌رسم‌ادب سر تکان‌دادم

خواستم‌واردشوم‌که‌یکباره‌محراب تمام‌قددر مقابلم‌ایستادو سدراهم‌شد...

تمام‌وجودم‌به‌یکباره‌قلب شدو کوبش بی‌امانش حالم‌را بدمیکرد...

او در مقابلم‌ایستاده‌و خیره‌نگاهم‌میکرداما من‌هنوز هم‌با لجاجت از نگاه‌کردن‌به‌او اجتناب می‌کردم...

می‌دانستم‌حامی‌خوب از گذشته‌مان‌باخبر است و می‌داندچه‌روزهای‌سختی‌را به‌واسطه‌ی‌محراب پشت سر گذاشته‌ام...

صدای‌آرام‌اما توبیخ کننده‌اش محراب را هدف گرفت و گفت :

- محراب خواهش میکنم!

ROMANZO_O

نگاهش نمیکردم‌اما متوجه‌نفس های‌تندو کشدارش شدم...

عصبی‌و خشمگین‌بود...

سرم‌را بالا و نگاهم‌از روی‌شانه‌ی‌او به‌نقطه‌ای‌نامعلوم‌در اتاق حامی‌دوخته‌شد

کاش هر چه‌زودتر از مقابلم‌کنار می‌رفت ... کنترل نگاهه‌سرکشم‌که‌دوست داشت تا بی‌نهایت به‌صورت جذاب و مردانه‌ی‌او خیره‌شودکاری‌طاقت فرسا و به‌شدت سخت بود.

حامی‌دوباره‌تشر زد:

- محراب !

نگاهه‌سردو یخ زده‌ام‌دوباره‌به‌جانب حامی‌کشیده‌شد...

او با دیدن‌نگاهم‌به‌نشانه‌سکوت انگشت سبابه‌اش را بر روی‌بینی‌اش قرار داد...

این‌یعنی‌مشکل را خودش حل می‌کندو من‌فعلا بایدسکوت کنم...

البته‌من‌هم‌حرفی‌برای‌گفتن‌نداشتم‌و این‌سکوت برایم‌بهتر از همه‌چیز بود.

شایدیک روز حرفهایی‌که‌در دل بر روی‌هم‌تلنبار کرده‌بودم‌را به‌زبان‌می‌آوردم‌و به‌عبارت دیگر منفجر می‌شدم‌اما مطمئنا آن‌روز حالا و در این‌زمان‌نبود...

متوجه‌نگاهه‌حامی‌شدم‌که‌لحظه‌ای‌به‌عقب کشیده‌شدو اشاره‌ی‌کوتاهی‌به‌شخصی‌که‌نمی‌دیدم‌کرد

در همین‌حین‌به‌ثانیه‌نکشیده‌درب اتاق کناری‌از هم‌باز و دخترکی‌از آن‌بیرون‌آمد...

با دیدنم‌لبخندی‌آشنا به‌لب آوردطوریکه‌گویا سالهاست مرا میشناسدجلو آمد...

دستش را به‌سمتم‌دراز کردو با خوش رویی‌و حفظ همان‌لبخندزیبا بر روی‌صورتش گفت:

- سلام‌عزیزم!خوشحالم‌از دیدنتون من‌سروان‌زندهستم!

چیزی‌شبیه‌لبخندبر روی‌لب آوردم‌و دست ظریف و کوچکش را در دست فشردم

با صدایی‌آرام‌که‌به‌زور به‌گوشهای‌خودم‌هم‌رسیده‌بود‌گفتم:

-منم‌همین‌طور ، سروان‌دلاوری‌هستم

لبخندبر روی‌چهره‌اش بیشتر کش آمد...

دستش را بدون‌اینکه‌از دستم‌باز کندمرا با خودکشیدو گفت :

– میشه‌چندلحظه‌با مرا بیاین‌سروان‌دلاوری؟؟

میدانستم‌او از جانب حامی‌مامور شده‌تا مرا با خودببردو جلوی‌تنش من‌و محراب را بگیرد...

از حرفش استقبال کردم‌و بدون‌هیچ حرفی‌پشت سرش روان‌شدم...

قبل از ورودمان‌به‌اتاق سروان‌زندصدای‌حامی‌راشنیدم

آهسته‌محراب را مخاطب قرار دادو گفت :

– به‌خودت بیا محراب ! من‌بازم‌با سرهنگ موسوی‌حرف میزنم‌و تلاش میکنم‌تو رو تو تیم‌جا بدم...

قول بده‌کار غیر عقلانی‌نکنی‌تا خبرت کنم...

صدای‌خشمگین‌محراب بلندشد:

– برای‌چیزی‌که‌متعلق به‌منه‌چونه‌نمیزنم!

صدای‌قدم‌های‌محکم‌و پرصلابتش خبر از رفتنش می‌داد...

تازه‌وارداتاق کار سروان‌زندشده‌بودیم‌که‌حامی‌هم‌پس از چندلحظه‌به‌ما ملحق شد..

با دیدنم‌که‌مستاصل در میانه‌ی‌راه‌ایستاده‌بودم‌و هاج و واج به‌درب ورودی‌نگاه‌میکردم‌لبخندزدو بی‌مقدمه‌گفت :

– انتظار خیلی‌بدتر از این‌ها رو داشتم...

خوبه‌که‌به‌دو تا دادو هوار اکتفا کردو رفت ...

اخم‌هایم‌ناخودآگاه‌در هم‌رفت و بدون‌اینکه‌اختیاری‌بر روی‌زبانم‌داشته‌باشم‌با عصبانیتی‌کمرنگ گفتم:

– چرا دارین‌اذیتش می‌کنین؟

هم‌تو و هم‌سرهنگ خوب میدونین‌محراب از این‌پرونده‌هیچ وقت کنار نکشیده

حتی‌وقتی‌که‌این‌پرونده‌لعنتی‌مختومه‌اعلام‌شدمحراب دست از تحقیق و کنکاش برنداشت حالا چطور میخواین‌اونو ازش کنار بزنین؟

پیدا کردن"شاه‌خون" تمام‌زندگی‌اونو تحت شعاع قرار داده...

تو بهترین‌دوستشی‌و این‌رو میدونی‌ولی‌بازم‌با این‌همه‌اون‌حرفهای‌آزار دهنده‌رو بهش زدی‌و رسما داغونش کردی...

اخم‌های‌حامی‌با شنیدن‌حرفهایم‌گره‌کور خورد...

من‌که‌گویا تازه‌زمان‌و مکان‌را بخاطر آوردم... نگاهه‌ناباورم‌را از صورت عصبی‌حامی‌به‌سمت محیا که‌متعجب نگاهم‌میکردسر دادم...

چکار کردم؟ این‌من‌بودم‌که‌یک بنداز محراب حمایت کردم‌و با حرفهایم‌حامی‌را می‌کوبیدم؟

نفس هایم‌به‌زور می‌رفت و می‌آمد، دستم‌را با کلافگی‌بالا آوردم‌و بر روی‌پیشانی‌و صورت داغم‌کشیدم

سکوت آزار دهنده‌ای‌که‌در اتاق حکمفرما بودبالاخره‌توسط سروان‌زندشکسته‌شد

او با قدمهایی‌شتاب زده‌خودرا به‌میز کارش رساندو پارچ شیشه‌ای‌بر روی‌میز را برداشت و و کمی‌از آن‌را در لیوان‌چاق و گودی‌که‌در کنار پارچ قرار داشت ریخت

به‌سمتم‌آمدو با همان‌لبخندآرامش لیوان‌را به‌سمتم‌دراز کردو در حالیکه‌به‌سمت تنها صندلی‌در اتاقش راهنمایی‌می‌کردگفت :

– آروم‌باش عزیزم! یکم‌بشین‌و سعی‌کن‌آروم‌باشی....

مرا بر روی‌صندلی‌نشاندو لیوان‌آب را به‌دستم‌سپرد...

مکث کوتاهی کردو از همانجا به‌حامی خیره‌ماند...

نمیدانم‌حامی‌در صورت او چه‌دیدو چه‌خواندکه‌اخم‌هایش از هم‌باز شدو به‌سمتم‌آمد.

شک کمرنگی که‌نسبت به‌رابطه‌ی‌آنها داشتم‌رفته‌رفته‌به‌حقیقت مبدل میشد...

در اینکه‌این‌دختر جذاب و ریز نقش تاثیر بی‌نظیری‌بر روی‌حامی‌داشت شکی‌نبود

شایدهم‌برای‌زدن‌این‌حرفها

زودبودچون‌حامی‌مردی‌نبودکه‌به‌این‌راحتی‌ها دم‌به‌تله‌ی‌زنها بدهد...

نگاه‌کنجکاوم‌میان‌او و سروان‌زندکه‌حالا در مقابل من‌ایستاده‌و با نگرانی‌کمرنگی‌نگاهم‌می‌کرددر رفت و آمدبودکه‌حامی‌در مقابلم‌بر روی‌لبه‌ی‌میز نشست و دستانش را بر روی‌سینه‌در هم‌گره‌زد

با صورتی‌متفکر بدون‌اینکه‌مرکز نگاهش من‌باشم‌گفت :

– نا امیدم‌کردی‌جانا !

بنظر تو من‌یا سرهنگ حرفی‌رو بی‌هدف میزنیم؟

منکر این‌نمیشم‌که‌سرهنگ مخالف سر سخت بودن‌محراب توی‌این‌پروندس ...

اگه‌دلیلش رو فراموش کردی‌یادآوری‌میکنم... محراب روی‌این‌پرونده‌تمرکز لازم‌رو نداره‌و کاملا احساسی‌با همه‌چیز بر خوردمیکنه

بار آخر هم‌خوب یادته‌که‌نزدیک بودبا سهل انگاری‌و تصمیمات احساسیش جون‌تو و خودش رو به‌خطر بندازه!

بی‌طاقت میان‌حرفش دویدم:

– ولی‌این‌اتفاق نیافتاد، تو رسیدی‌و ...

حامی‌که‌مشخص بودچیزی‌به‌پایان‌صبرش نمانده‌دستش را به‌نشانه‌ی‌سکوتم‌بالا آوردو همانطور که‌پلکهایش را برای‌لحظاتی‌کوتاه‌روی‌هم‌می‌فشردجدی‌تر از قبل گفت :

– این‌چیزی‌از اصل موضوع کم‌نمی‌کنه!

یه‌جوری‌حرف نزن‌که‌انگار یه‌پلیس تازه‌کاری‌و با قائده‌و قانون‌کار ما بیگانه...

یه‌لحظه‌فقط یه‌لحظه‌تصور کن‌اون‌شب من‌سر نمی‌رسیدم...

میدونم‌بر عکس حرف هات بارها و بارها این‌کارو کردی‌و میدونی‌تا چه‌اندازه‌کار محراب خطرناک و غیر قابل جبران‌بود

اون‌با این‌عجله‌و بی‌فکری‌نه‌تنها خودش بلکه‌جون‌تمام‌افرادگروه‌رو به‌خطر می‌اندازه...

ما با جون‌خودمون‌تو این‌شغل بازی‌میکنیم‌اما وظیفمون‌نجات جون‌بقیه‌س نه‌به‌خطر انداختنش ...

با قاتلی‌مثل شاه‌خون‌نمیشه‌و نمیتونیم‌بی‌پروا مثل خودش مقابله‌کنیم

چون‌در نهایت این‌ما هستیم‌که‌میبازیم...

حق را به‌حامی‌میدادم

او راست میگفت و حتی‌من‌هم‌مثل محراب در زدن‌حرفهایم‌احساساتم‌را دخیل کرده‌بودم!

لیوان‌آب را در دستم‌فشردم‌و با نگرانی‌گفتم:

– حتما نقشه‌ای‌داری، درسته؟

گویا حرف دلش را زده‌بودم

چرا که‌دوباره‌لبخندبه‌صورتش بازگشت نگاه‌کوتاهی‌به‌جانب سروان‌زنداندا‌خت ...

وقتی‌او با لبخندهمراهی‌اش کرد

دوباره‌به‌سمتم‌برگشت و گفت:

– اینکه‌تا اینجا اومدی‌و منتظر اجرای‌دستورم‌نموندی‌نشون‌میده‌تو از همه‌مشتاق تری‌برای‌حل این‌پرونده‌و همراهی‌گروه...اینطور نیست ؟

مشکوک نگاهش کردم!

حتما داشت زمینه‌چینی‌می‌کردتا حرف اصلیش را بزند

سعی‌کردم‌خودرا کمی‌بی‌رغبت نشان‌دهم‌و در حالیکه‌بر روی‌صندلی‌صاف و معذب می‌نشستم‌گفتم:

– یعنی میشه گفت این طوره...

هرچنداز نظرم کنجکاوی بیشتر موثر بودتا نتونم صبر کنم و همین امشب خودم رو بهتون برسونم!

او کمی صدایش را پایین آوردو زیر لب گفت :

– یه دلیل قوی تر از کنجکاوی هم بوده که مطمئنم اگه الان ازش حرف بزنیم حتما کتمان میکنی...

قلبم محکمتر شروع به کوبش کرد

خودرا به نشنیدن زدم و با کلافگی گنگ گفتم:

– چیزی گفتی؟

سروان زندتک سرفه ای کردو حامی بلافاصله جدی و محکم گفت:

– اره یه نقشه دارم برای برگردوندن محراب به این پرونده و راضی کردن سرهنگ موسوی...

ولی تنها از پسش بر نمیام

به کمکت احتیاج دارم!

از حرفش استقبال کردم‌و دوباره‌کمی‌به‌سمتش کج شدم...

در حالیکه‌چشمانم‌از شادی‌نامعلومی‌می‌درخشید گفتم:

- خب نقشه‌چیه؟

هرکمکی‌لازم‌باشه‌انجام‌میدم...

امیدوارم‌بتونیم‌نتیجه‌بگیریم‌و همه‌چیزو سرجاش برگردونیم...

حامی‌با اطمینان‌نگاهم‌کردو همان‌طور که‌سرش را در تاییدحرف هایم‌تکان‌می‌دادناگهان‌گفت :

- تو بایدتمام‌مسئولیت محراب رو به‌عهده‌بگیری...

لیوان‌در دستم‌لرزیدو یکباره‌بر روی‌زمین‌افتاد...

شایدهم‌آن‌قدر فشارش دادم‌که‌از دستانم‌سر خورد...

حامی‌از چه‌حرف میزد؟

مگر او از همه‌چیز مطلع نبود؟

مگر نمیدانست تنها راه‌درمان‌من‌فاصله‌گرفتن‌از اوست پس چرا ؟

نگاهم‌به‌لیوان‌نگون‌بخت که‌بر روی‌زمین‌افتاده‌و هزار تکه‌شده‌بودافتاد...

نگاهم‌میلرزید

چشمانم‌دو دو میزد...

صدای‌حامی‌و پیشنهادش مدام‌در سرم‌اکو میشد:

- تو بایدمسئولیت محراب رو به‌عهده‌بگیری...

با دستی‌که‌بر روی‌شانه‌ام‌نشست سر بلندکردم...

صورت نگران‌سروان‌زنددر مقابلم‌بود

نگاهم‌ناخودآگاه‌از روی‌صورتش بر روی‌کادر مشکی‌نامش که‌بر روی‌لباس فرمش قرار داشت کشیده‌شد...

سروان"محیا زند"

چقدر نام‌محیا برازنده‌اش بود...

صدایش مرا به‌خودآورد:

– عزیزم خوبی؟

همین سوال کوتاه برای رها شدن تیر اعصابم از خشاب عقل کافی بود...

دستش را پس زدم و به سرعت از جایم بلند شدم..

همزمان با صاف ایستادن محیا ، حامی هم از لبه ی میز صاف و استوار در جایش ایستاد...

اگر در زمان دیگری بود این اخم پررنگ حامی با آن هیبتش حتما مرا می ترساند

اما حالا کمترین چیزی که به آن توجه می کردم همین مساله بود...

ابرو در هم کشیدم و در حالیکه پره های چادرم را در مشت میفشردم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

– انقدر راحت و بی تفاوت حرف زدی که یه لحظه احساس کردم هیچ مشکلی نیست و من دقیقا از فضا افتادم زمین و وسط ماجرایی که هیچ ربطی بهم نداره...

چرا ؟

چرا وقتی میدونی نمی تونم حرفی میزنی که از شنیدنش عذاب بکشم...

تو از گذشته‌ی‌من‌و محراب با خبری...

مثل یه‌دوست کنارم‌بودی‌حداقل تو بدترین‌شرایط که‌خودتم‌خوب میدونی‌دارم‌از چی‌و کی‌حرف می‌زنم...

تعجب می‌کنم‌چطور انقدر راحت فراموش کردی‌و حالا روبروم‌ایستادی‌و غیر ممکن‌ترین‌کاری‌که‌میتونم‌انجام‌بدم‌و از پسش بر بیام‌رو ازم‌میخوای...

چرا ؟

بدون‌اینکه‌ذره‌ای‌از گره‌ی‌کور میان‌ابروانش کم‌شودهر دو دستش را با طمانینه‌و آرامشی‌عجیب در جیب شلوارش پنهان‌کردو با لحنی‌سردو محکم‌گفت :

– فکر نمی‌کردم‌لازم‌باشه‌تکرار کنم، تو شغل ما جایی‌برای‌عواطف و احساسات نیست ...

مسائل رو با هم‌قاطی‌نکنیم

میبینی‌من‌حرف بدی‌نزدم!

تو و محراب هر گذشته‌ای که‌با هم‌داشتین یه‌نقطه‌ی پایان‌هم‌براش گذاشتین...

دست هایش را به‌نشانه‌ی تمام‌شدن‌بهم‌کوبیدو ادامه‌داد:

- تموم‌شد...

هرچی که‌بوده‌تو گذشته‌مونده‌و فردا یه‌روزه‌جدیده...

با بغض پوزخندزدم‌و در حالیکه‌صدایم‌بنا بر دلیلی‌نامعلوم‌می‌لرزید گفتم:

- این‌نقطه‌رو من‌برای‌پایان‌این‌داستان‌غم‌انگیز نذاشتم‌پس یعنی‌هیچ چیز برام‌تموم‌نشده...

خداحافظ ...

آنجا دیگر جایی‌برای‌ماندن‌من‌نبود...

احساس خفگی‌می‌کردم‌و بایدهرچه‌زودتر خودرا نجات می‌دادم...

عجولانه‌صندلی‌را عقب راندم‌و در چشم‌بر هم‌زدنی‌از مقابل سروان‌زندو حامی گذشتم...

می‌خواستم‌به‌عقب برگردم‌و از سروان‌زندبابت لطف و کمکهای‌مرئی‌و نامرئی‌اش تشکر کنم‌اما حتی‌نای‌این‌کار را هم‌نداشتم...

تقریبا به‌درب اتاق نزدیک شده‌بودم‌که‌با صدای‌بلندحامی‌در جایم‌میخکوب شدم:

– فردا دوباره‌با هم‌حرف می‌زنیم...

هیچ بهونه‌ای‌رو برای‌غیبتت قبول نمیکنم‌سروان‌دلاوری...

قبل از اینکه‌تصمیم‌عجولانه‌ای‌بگیری‌به‌وظایفت به‌عنوان‌یه‌پلیس خوب فکر کن!

حالا می‌تونی‌بری...

لب زیرینم‌را به‌دندان‌گرفتم‌تا بحث با او را ادامه‌ندهم...

حامی‌پس از چندسال شمشیرش را از رو بسته‌بودو میخواست رسما من‌و محراب را در کنار هم‌خوردکند؟

اما چرا ؟

شایدهم‌دیگر ترجیح می‌دادبه‌جای‌یک دوست در جایگاه‌یک مافوق باشدو تمام!

بدون‌اینکه‌به‌سمتش باز گردم‌یا حتی‌حرفش را تاییدکنم‌از درب اتاق بیرون‌زدم

این‌در حالی‌بودکه‌بلافاصله‌پس از خروجم‌صدای‌محیا به‌گوشم‌رسید..

او حامی‌را مخاطب قرار دادو با لحنی‌ناراحت و مایوس گفت:

- خیلی‌تندرفتی... اینجوری‌بیشتر فراریش میدی...

هرچه‌گوش هایم‌را تیز کردم‌نتوانستم‌پاسخ حامی‌به‌او را بشنوم...

چشمانم‌می‌سوخت اما اجازه‌ی‌باریدن‌هم‌نداشت ...

هرچه‌به‌پارکینگ نزدیک تر می‌شدم‌صدای‌حامی‌و آن‌جمله‌ی‌ناگهانی‌اش در سرم‌پر رنگ تر از قبل رژه‌می‌رفت :

- تو بایدمسئولیت محراب رو به‌عهده‌بگیری!

اگر چندسال قبل بودیم‌شایدبا جان‌و دل این‌کار را می‌کردم...

من‌و محراب بارها و بارها جانمان‌را بخاطر هم‌بخطر انداخته‌بودیم

مسئولیت کارهای‌او که‌برایم‌چیزی‌نبود...

حامی‌قراردادخاله‌بازی‌می‌خواست به‌دامنم‌ببندد؟

یا میخواست عذاب کنترل نکردن‌احساسات سرکشم‌در مقابل محراب را بی‌رحمانه‌بسنجد؟

هرچه‌که‌بوداین‌بازی‌بس ناجوانمردانه‌بودبرایم‌و من‌هرگز بازیگر خوبی‌نبوده‌و نمیشدم...

صبح با صدای‌ملایم‌آلارم‌گوشی‌ام‌چشم‌باز کردم...

نور کمی‌که‌از پرده‌ی‌بادمجانی‌اتاقم‌به‌داخل سرک میکشیدنشان‌می‌دادباز هم‌تلاش بی‌وقفه‌ام‌برای‌یک خواب آرام‌بی‌نتیجه‌مانده...

البته‌اتفاقات شب قبل مثل دیدن‌محراب پس از چندسال و بحث نه‌چندان‌دوستانه‌ام‌با حامی‌در این‌مهم‌بی‌تاثیر نبود...

با سوزش وحشتناک چشمانم‌دوباره‌پلک هایم‌را بر روی‌هم‌فشردم...

دستم‌را از لبه‌ی‌تخت بالا آوردم‌و به‌میز کوچک و چوبی‌کناره‌ی‌تخت رساندم...

میخواستم‌با همان‌وضع یک مسکن‌از جلدخارج کرده‌و بدون‌آب ببلعم‌که‌با صدای‌زنگ تلفن‌همراهم‌دستم‌در میانه‌ی‌راه‌میان‌زمین‌و آسمان‌ماند...

پوف بی‌حوصله‌ای‌سر دادم‌و در حالیکه‌به‌زحمت در جایم‌مینشستم‌لای‌یکی‌از پلک هایم‌را کمی‌باز کردم...

گوشی‌را از روی‌میز برداشته‌و با همان‌پلک نیمه‌باز نگاهی‌به‌شماره‌ی‌نا آشنای‌درج شده‌رویش انداختم...

هرچه‌فکر کردم‌این‌شماره‌را بخاطر نیاوردم... دستی‌کلافه‌بر روی‌صورتم‌کشیدم‌و در حالیکه‌سرفه‌ی‌کوتاهی‌می‌کردم‌تا صدایم‌را صاف کنم‌پاسخ دادم:

- الو ؟

بلافاصله‌صدایی‌پر انرژی‌و زنانه‌در گوشی‌پیچید‌که‌برایم‌بی‌نهایت آشنا بود

– سلام‌عزیزم! صبح بخیر امیدوارم‌بیدارت نکرده‌باشم...

با تردیدابروانم‌را در هم‌گره‌زدم‌و پرسیدم:

– سروان‌زندشمایین؟

خنده‌ی‌آرام‌و مهربانش گوشم‌را نوازش کرد:

– بله‌دقیقا خودم‌هستم

شرمنده‌این‌موقع صبح مزاحمتون‌شدم... هرچندکه‌از صداتون‌پیداست کل شب رو نتونستین‌بخوابین...

از این‌همه‌تیز هوشی‌اش دهانم‌باز ماند...

او چطور فهمیده‌بودخواب لحظه‌ای‌به‌چشمانم‌نیامده؟

سعی‌کردم‌سوالات ذهنم‌را برای‌لحظه‌ای‌کوتاه‌کنار بزنم...

لبخندی‌محو زدم‌و اعتراف کردم:

– همین‌طوره...

اما مهم‌نیست قبل از تماس شما می‌خواستم‌با خوردن‌مسکن‌به‌استقبال خواب برم...

او با صداقت در پاسخم‌گفت :

– پس خوب شدبه‌موقع تماس گرفتم‌و تلاشتون هم‌ناکام‌موند...

یک تای‌ابرویم‌بالا پرید:

– چطور ؟

صدای‌ناز و آرامش توام‌با خنده‌ای‌فرو خورده‌به‌گوشم‌رسید:

– پایین‌منتظرتون‌هستم‌سروان‌دلاوری...

ROMANZO_O

این‌دختر هر لحظه‌بیشتر از قبل مرا با کارهایش متحیر می‌کرد..

من‌که‌تا آن‌لحظه‌با چشمان‌بسته‌با او حرف می‌زدم‌چشمانم‌تا انتها و با تعجب باز شد...

با سرعتی‌باور نکردنی‌از روی‌تخت پایین‌پریده‌و خودرا به‌کنار پنجره‌اتاق رساندم...

آهسته‌کمی‌پرده‌را کنار زدم‌و روبروی‌آپارتمان‌را از نظر گذراندم...

با دیدن‌زانتیای‌مشکی‌و آشنای‌حامی‌اخم‌هایم‌ناخودآگاه‌در هم‌رفت و همان‌طور که‌تلفن‌همراه‌هنوز به‌گوشم‌چسبیده‌بودبا لحنی‌نیمه‌عصبی‌گفتم:

– من‌با سرگردپناهی‌هیچ حرفی‌ندارم‌سروان‌زند

از طرف من‌بهش سلام‌برسون‌و بگو حاضرم‌حکم‌تعلیق از کارم‌بیاداما پیشنهادش رو قبول نکنم...

حرف اول و آخرم‌همین‌و به‌هیچ عنوان‌نظرم‌عوض نمیشه...

برعکس تصورم‌محیا با لحنی‌آرام‌تر از قبل گفت:

– عزیزم‌من‌تنها هستم‌حامی‌باهام‌نیست ... میشه‌خواهش کنم‌بیای‌پایین‌تا رو در رو با هم‌حرف بزنیم؟

من‌کاملا حالت رو درک میکنم...

فقط ازت میخوام‌یکم‌آروم‌باشی‌و فرصت حرف زدن‌به‌من‌رو هم‌بدی...

چیزی‌نمانده‌بودشاخ هایم‌سبز شود...

بدون‌در نظر گرفتن‌جملات دوم‌و سومش حیرت زده‌گفتم:

- چطور حامی‌باهات نیست ، من‌دارم‌زانتیای‌مشکی‌اونو می‌بینم...

باز هم‌صدای‌خنده‌ی‌آرام‌این‌دختر ناخودآگاه‌مرا هم‌وادار به‌آرامش کردو گفت :

- خب داری‌درست می‌بینی‌دختر خوب...

من‌با ماشین‌حامی‌اومدم‌ولی‌خودش همراهم‌نیست ...

حالا میشه‌بیای‌پایین؟

من‌منتظرتم...

سرم‌را تکان‌دادم‌با اینکه‌سوالات زیادی‌در ذهنم‌رژه‌میرفت ترجیح دادم‌فعلا سکوت کنم‌و گفتم:

- چنددقیقه‌دیگه‌میام‌پایین...

این‌را گفتم‌و ارتباط را قطع کردم...

چقدر این‌دختر با آن‌که‌زیادنمی‌شناختمش به‌دلم‌نشسته‌و دوستش داشتم

این‌مساله‌از آدم‌دیرجوشی‌مانندمن‌کاملا بعیدو غیر ممکن‌بود...

شَکّم‌رفته‌رفته‌به‌یقین‌بدل شدو حالا دیگر تردیدنداشتم‌او با حامی‌سر و سری‌داردوگرنه‌چرا حامی‌بایدماشین‌خودش را در اختیار او بگذاردبدون‌آنکه‌خودش حضور داشته‌باشد... از حرکات دیشب حامی‌و تاثیر این‌دخترک ریز نقش بر روی‌او همه‌چیز کاملا عیان‌بود...

یعنی‌حامی‌خشن‌و غیرقابل نفوذ عاشق این‌دخترک جذاب و مهربان‌شده‌بود؟

افکارم‌را به‌عقب هل دادم‌و برای‌آماده‌شدن‌دست جنباندم...

در حال پوشیدن‌فرم‌نظامی‌ام‌بودم‌با آنکه‌می‌دانستم‌قرار است با هم‌مکالمه‌ای‌چه‌بسا کوتاه‌و تاثیر گذار داشته‌باشیم‌باز هم‌دلم‌به‌پوشیدن‌لباسهای‌معمولیم‌نمی‌رفت ...

چیزی‌در درونم‌می‌گفت محیا مرا وادار به‌بازگشت به‌اداره‌می‌کند...

شایدهم‌خودم‌مشتاق رفتن‌بودم‌و محیا تنها یک بهانه‌بود...

هرچه‌که‌بودمرا مجبور به‌پوشیدن‌فرمم‌می‌کرد..

در حال بستن‌دکمه‌های‌لباسم‌بودم‌که‌در همین‌منوال تقه‌ای‌به‌در خورد

همان‌طور که‌نگاهم‌در آینه‌به‌عقب و در اتاق افتاده‌بودپوفی‌زیر لب

کردم‌و با صدای‌بلندگفتم:

- بیا تو !

حتی‌از فکر اینکه‌مادر آن‌موقع صبح باز هم‌بی‌خواب شده‌و

سراغم‌آمده‌باشدتا از دلشوره‌های‌مادرانه‌اش برایم‌بگویدعصبی‌و

درمانده‌می‌شدم...

دل واپسی‌هایش مرا هم‌تحت تاثیر قرار داده‌و ناراحت می‌کرد

هرچندبه‌او حق می‌دادم‌با پشت سر

گذاشتن‌گذشته‌ی‌نه‌چندان‌روشنم‌آن‌طور نگران‌و مضطربِ حالم‌باشد...

تلاش می‌کردم‌برای‌پیشروی‌افکارم‌نقطه‌ی‌پایان‌بگذارم‌که‌در

همین‌حین‌برادر بزرگم‌جاویدسرش را از لای‌درب اتاق داخل آوردو

با دیدنم‌که‌همچنان‌در مقابل آینه‌ایستاده‌و مشغول آماده‌شدن‌بودم‌با

لحنی‌مهربان‌و دوست داشتنی‌گفت :

– اجازه‌هست سروان‌دلاوری؟

لبخندی‌عریض و پر محبت به‌شوخ طبعی‌اش زدم‌و آهسته‌با لحنی‌ملامت گر گفتم:

– از دست تو ! بیا ، منتظر بودم‌صورت نگران‌مامان‌رو ببینم...

او دستش را در جیب گرمکن‌سورمه‌ای‌اش پنهان‌کرد

همان‌طور که‌حالا بدن‌ورزیده‌اش را هم‌وارداتاق می‌کرد

درب اتاق را پشت سرش بست و یک تای‌ابرویش از شنیدن‌حرف هایم‌بالا پریدو گفت :

– چرا نگران؟

اتفاقی‌افتاده‌که‌من‌از اون‌بی‌خبر موندم؟

مقنعه‌را بر روی‌سرم‌کشیدم‌و شانه‌بالا انداختم:

– اتفاق خاصی‌نیافتاده...

مثل همیشه، مامان‌و نگرانی‌های‌بی‌موردش در موردمن

جاویدتکیه‌اش را از درب اتاق برداشت ...

با چندگام‌بلندخودرا کنارم‌رساندو نگاهه‌نافذ و دقیقی‌به‌صورتم‌انداخت ..

آنقدر طولانی‌که‌عصبی‌شده‌و رو به‌صورت متفکرش تشر زدم:

- بس کن! چته‌جاوید؟

با تشرم‌یکباره‌از فکر بیرون‌آمدو نفس عمیق و کشدارش را بیرون‌فرستادو انگشت سبابه‌اش را به‌سمت چشمانم‌گرفت

با اخمی‌کم‌رنگ گفت :

- این‌چیه‌تو چشمات ؟

با تعجب از شنیدن‌حرف او دوباره‌سرم‌را به‌سمت آینه‌چرخاندم...

به‌چشمانم‌نگاهه‌دقیقی‌انداختم‌و وقتی‌ناامیداز پیدا کردن‌چیز مشکوکی‌شدم‌رو به‌او با لحنی‌نیمه‌عصبی‌گفتم:

- چی‌میگی‌سر صبح جاوید؟

بخدا اصلا حوصله‌ی‌شوخی‌های‌بی‌مزه‌ت رو ندارم،

بایدبرم‌بیرون‌منتظرم‌هستن...

حالا نوبت او بودتا اخم‌هایش را در هم‌بکشد... چشمان‌سبز و خوشرنگش که‌از مادر به‌ارث برده‌بودحالا کمی‌تیره‌تر از همیشه‌دیده‌میشدگفت :

- کی‌منتظرته؟! میری‌سر کار ...

خدایا این‌دیگر زیادی‌بود...

احتمالا مادر جاویدرا مامور چک رفت و آمدهایم‌کرده‌بود...

کنترل اعصابم‌رفته‌رفته‌داشت از کنترلم‌خارج میشد...

میرغضب و عصبی‌نگاهم‌را حواله‌ی‌جنگل چشمانش کردم‌و با لحنی‌کوبنده‌گفتم:

- بس کنین...

هم‌تو هم‌مامان...

دیگه‌دارین‌زیاده‌روی‌می‌کنین...

گذشته‌ی‌من‌هر چی‌که‌بودتموم‌شد، چرا نمیذارین‌تو حال خودم‌باشم...

من‌می‌تونم‌از خودم‌مواظبت کنم‌احتیاجی‌به‌کنترل شما نیست ...

کاش انقدر به‌من‌به‌چشم‌یه‌بچه‌ی‌بی‌دست و پا نگاه‌نکنین‌چون‌با این‌رفتارهاتون‌دارین‌عذابم‌میدین...

جاویدکه‌اخم‌هایش درهم‌گره‌ی‌کور خورده‌بود هر دو دستش را به‌نشانه‌ی‌تسلیم‌بالا آوردو آهسته‌و آرام‌طوری‌که‌می‌دانستم‌تلاش می‌کندمرا با لحنش آرام‌کندگفت :

- خیلی‌خب !

مگه‌چی‌گفتم‌که‌این‌طور از کوره‌در رفتی‌جانا ؟

توام‌یکم‌حق بده‌بهمون...

حق بده‌نخوایم‌دوباره‌تورو مثل گذشته‌افسرده‌و مریض ببینیم...

صدایم‌را کمی‌پایین‌آوردم‌اما بغض رهایم‌نمی‌کردو صدایم‌را به‌لرزه‌انداخت :

- حق نمیدم...

شما حق ندارین‌بخاطر نگرانی‌های‌خودتون‌منو تحت فشار بذارین...

قبلا چندبار

بهتون گفتم اگه به این رفتار تون ادامه بدین اگه این نگاهه پر ترحم و

نگرانتون رو از روم جمع نکنین از اینجا میرم...

جاویددیگر نتوانست خوددار باشد

بازویم را در پنجه‌ی مردانه‌اش فشردو با غیض گفت :

- کم چرت و پرت بگو جانا!

می‌دانستم غرور و غیرت برادرانه‌اش اجازه نمی‌دهددر موردجدایی‌ام از

این خانه حرفی بزنم، اما این تصمیمی بود که مدت زیادی بر رویش فکر

کرده‌و حالا کم کم داشتم به نتیجه مثبت و مطلوبش می‌رسیدم...

این نگاه‌های خانواده‌ام واقعا آزار دهنده‌و مشوشم می‌کرد...

مگر چقدر توان داشتم؟

حالا که از هیچ چیز خبر نداشتنداین طور

بودندوای به روزی که می‌فهمیدندمن به گروه بازگشته‌ام و

شاه‌خون‌برگشته‌و شانه‌به‌شانه‌ی‌محراب بر روی‌پرونده‌ی‌باز این‌قاتل خونخوار کار می‌کنم...

حتی‌فکرش هم‌آزار دهنده‌بودبرایم...

بازویم‌را یکباره‌از پنجه‌اش بیرون‌کشیدم، چادرم‌را از روی‌تخت چنگ زده‌و همان‌طور که‌به‌سمت درب اتاق می‌رفتم‌با صدایی‌تحلیل رفته‌و آرام‌گفتم:

– ببخش ، من‌قصدناراحت کردن‌هیچ کدومتون‌رو ندارم‌اما شایداینجوری‌برای‌هممون‌بهتر باشه!

این‌را گفتم‌و بدون‌آنکه‌منتظر عکس العملی‌از جانب جاویدباشم‌از اتاق بیرون‌زدم!

محیا منتظرم‌بودو تا همین‌جا هم‌بیش از اندازه‌دیر کرده‌بودم...

کیف دستی‌ام‌را این‌دست و آن‌دست کردم‌و پاورچین‌پاورچین‌از حال و پذیرایی‌گذشتم، خانه‌برعکس قلب کوبنده‌و ناآرام‌من‌در سکوت و رخوتی‌شیرین‌فرو رفته‌بود...

کاش اوضاع همیشه‌همین‌طور آرام‌بود.

در مقابل در کفش کالج و ساده‌ام‌را پا کردم‌و بدون‌وقت کشی‌بیشتر از آپارتمان‌بیرون‌زدم... بایدهرچه‌زودتر خودرا به‌زانتیای‌حامی‌می‌رساندم...

پله‌ها را به‌سرعت طی‌کرده‌و از آپارتمان‌به‌کل بیرون‌زدم‌و با دیدن‌ماشین‌حامی‌که‌آن‌طرف خیابان‌در مقابل در ورودی‌پارکینگ آپارتمان‌پارک شده‌بودلبخندکم‌جانی‌به‌لب آوردم

باز هم‌بخش پررنگی‌از خاطرات گذشته‌در ذهنم‌رنگ گرفت

چه‌روزهایی‌که‌همین‌ماشین‌در مقابل آپارتمان‌پارک شده‌و حامی‌و محراب در آن‌نشسته‌و انتظارم‌را می‌کشیدندتا برای‌تحقیقات پرونده‌ی‌شاه‌خون‌برویم...

چه‌گروه‌خوب و در عین‌حال پر شوری‌بودیم‌البته‌همه‌ی‌این‌ها تا قبل از کشته‌شدن‌علی‌برادر کوچک محراب و دستیار زبده‌و ماهر حامی‌بود...

خوب بخاطر داشتم‌حامی‌پس از مرگ علی‌هرگز حاضر به‌گرفتن‌دستیاری‌جدیدبرای‌خودنشدو علیرغم‌اصرار های‌زیادسرهنگ از ان‌ممانعت می‌کرداما محیا ...

با رسیدن‌به‌ماشین‌و دیدن‌صورت محیا و نگاهه‌منتظرش مانع از پیشروی‌افکارم‌شدم...

پشت ماشین‌را دور زده‌و خودرا به‌آن‌طرفش رساندم

درب شاگردرا باز و بر روی‌صندلی‌فرو رفتم... قبل از آنکه‌پاسخ سلام‌گرم‌و مهربان‌محیا را بدهم‌نگاهی‌به‌صندلی‌عقب انداختم‌تا از نبودحامی‌مطمئن‌شوم...

محیا تیز تر از آن‌بودکه‌متوجه‌نگاه‌کوتاه‌اما کاونده‌ام‌نشود...

لبخندآرامی‌صورتش را درخشان‌تر کردو همان‌طور که‌سوییچ را در قفل می‌چرخاندگفت:

- گفتم‌با خودم‌نیاوردمش قراره‌یه‌گپ دخترونه‌بزنیم‌و اگه‌موافق باشی‌صبحونه‌بخوریم... نظرت؟

حدس اینکه‌او سعی‌داردجوی‌صمیمی‌میانمان‌ایجادکندتا حرفش را راحت تر به‌خوردم‌دهدکار چندان‌مشکلی‌نبوداما او نمی‌دانست

من‌منتظر یک کلمه‌ی‌کوتاه، یک اصرار کوچک از جانب او هستم‌تا با جان‌و دل تا اداره‌همراهیش کنم...

سکوت بیش از حدجایز نبود...

کیف دستی‌ام‌را بر روی‌پایم‌قرار دادم‌و آهسته‌طوری‌که‌او بشنودلب زدم:

– موافقم! فقط امیدوارم‌این‌گپ تا آخر دخترونه‌باقی‌بمونه‌چون‌اصلا از سوپرایز شدن‌خوشم‌نمیاد...

چشمک شیطنت آمیزی‌حواله‌ام‌کردو در حالیکه‌با مهارت فرمان‌را برای‌خروج از پارک می‌چرخاندگفت :

– قوله‌من‌قوله‌سروان‌دلاوری... !

لبخندنیم‌بندی‌به‌حس شوخ طبعی‌اش زدم... حس صمیمیت و راحتی‌که‌از این‌دختر به‌من‌منتقل می‌شدیک تجربه‌ی‌جدیدو نو بودبرایم...

ترجیح دادم‌تا رسیدن‌به‌مقصدسکوت کنم‌و سروان‌زندهم‌مرا در این‌امر همراهی‌کرد...

پس از طی‌مسافتی‌بیست دقیقه‌ای‌بالاخره‌در کنار کافی‌شاپی‌دل باز که‌در طبقه‌ی‌بالایش فضای‌سبز زیبایی‌هم‌داشت توقف کرد

بایداعتراف می‌کردم‌او کارش را خوب بلدبودو بهترین‌مکان‌را برای‌زدن‌حرف هایش انتخاب کرده‌بود...

هردو از ماشین‌پیاده‌شدیم‌و به‌سمت ورودی‌کافه‌رفتیم...

از پله‌ها بالا و راهی‌طبقه‌ی‌دوم‌شدیم

محیا کمی‌جلوتر از من‌واردشده‌و به‌سمت یکی‌از گارسون‌های‌کافه‌رفت

با اشاره‌ی‌دستش به‌حیاط زیبا و رو باز روبرویمان‌منویی‌برایمان‌خواست

پسرک خودش برای‌راهنمایی‌مان‌جلو افتاد...

محیا رویش را به‌سمتم‌برگرداندو با نگاهش خواست او را همراهی‌کنم...

من‌هم‌در سکوت به‌سمتش رفتم‌و همان‌طور که‌در کنار هم‌گام‌برمیداشتیم‌نتوانستم‌بیش از آن‌خوددار باشم‌و بی‌مقدمه‌پرسیدم:

- خیلی کنجکاوم یه چیزی رو بدونم

سروان زندتو با سرگرد پناهی ارتباط خاصی داری؟

برعکس تصورم که خیال می کردم او از پرسش ناگهانی و سوالم جا می خورد نگاهی مشتاق و لبخندی جذاب ضمیمه ی صورتش کردو در پاسخم گفت:

- کاش محیا صدام کنی اینجوری راحت ترم! اینجوری تحمل محیط کار هم برامون راحت تره

حرف را عوض کرد؟

صندلی سفیدو فرفورژه کنار میزی به همان رنگ را بیرون کشیدم

همان طور که بر روی بالشت صورتی روی صندلی می نشستم

و نگاهم لحظه ای بر روی گل های داوودی داخل گلدان روی میز خیره می ماند گفتم:

- اوکی!

خوشحال میشم‌تو هم‌منو جانا صدا کنی

البته‌من‌به‌اندازه‌ی‌تو به‌این‌رابطه، منظورم‌رابطه‌ی‌کاریمون‌خوش بین‌نیستم...

این‌رو هم‌می‌دونم‌تو برای‌قانع کردن‌من‌این‌موقع از صبح اومدی‌دنبالم!

فهمیدن‌اینکه‌آدرس خونه‌رو کی‌بهت داده‌حدس چندان‌مشکلی‌نیست و این‌نشون‌میده‌حامی‌برای‌به‌کرسی‌نشوندن‌حرف های‌دیشبش کاملا مُسِرِ ...

شایدمحیا دوست نداشت از ارتباطش با حامی‌برایم‌بگویدو از اول هم‌سوال در رابطه‌با آنها بیجا و نادرست بوده...

هرچه‌بودو نبودمیان‌آنها به‌من‌ارتباطی‌نداشت ...

در دل خودرا بخاطر گفتن‌این‌سوال نسنجیده‌سرزنش می‌کردم‌که‌محیا یکباره‌بی‌ربط به‌حرف هایم‌گفت:

- درست میگی‌بین‌من‌و حامی‌یه‌ارتباط خیلی‌خاص هست ...

سکوت کردو دیگر به‌حرفش ادامه‌نداد...

شایدمی‌خواست جو متشنج از حرف هایم‌را تغییر دهدکه‌یکباره‌از رابطه‌اش با حامی‌برایم‌گفت اما آن‌هم‌نصفه‌و نیمه...

خودرا زدم‌به‌آن‌راه‌و پرسیدم:

- نسبت فامیلی‌یا ...

پریدمیان‌حرفم‌و با علاقه‌و محبتی‌خالص که‌به‌خوبی‌از صدایش پیدا بود گفت:

- عشق ! حامی‌همه‌ی‌زندگی‌منه! یه‌تیکه‌ی‌خیلی‌حیاتی‌از وجودم...

از شنیدن‌حرف هایش هیجان‌زده‌شدم!

من‌که‌احتمالش را می‌دادم‌پس این‌همه‌هیجان‌و ذوق از کجا نشات می‌گرفت ؟

دست هایم‌را با خوشحالی‌بر روی‌میز گذاشتم‌و با صورتی‌متبسم‌و خندان‌گفتم:

- ببخشیدمی‌دونم‌سوالام‌زیادخصوصی‌شدو نبایدبپرسم!

بذار پای‌هیجان‌و خوشحال بودنم...

محیا دوباره‌چشمکی‌حواله‌ام‌کردو بر روی‌میز به‌سمتم‌خم‌شدو گفت:

- اگه‌بخوای‌سیر تا پیاز شو برات تعریف می‌کنم...

خواستم‌با اشتیاق از حرفش استقبال کنم‌که‌یکباره‌در ادامه‌انگشت سبابه‌اش را بالا آوردو با چشمکی‌شیطنت آمیز گفت:

- اما ... قبلش در موردکارمون‌صحبت کنیم...

فرصت برای‌شنیدن‌بازیگوشی‌های‌من‌و حامی‌هست

اونم‌خیلی‌زیاد!

از زیرکی‌اش خنده‌ام‌گرفت

اینکه‌با تیزهوشی‌تمام‌سعی‌داشت مرا در آب نمک نگه‌داردو از طرف دیگر حرفش را بزندو خواسته‌اش را مطرح کندنشان‌میداداو تا چه‌اندازه‌زیرک است ...

نتوانستم‌لبخندآشکار بر روی‌لب هایم‌را پنهان‌کنم‌و گفتم:

- کمابیش فهمیدم‌حامی‌چرا عاشقت شده!

محیا لبخنددندان‌نمایی‌تحویلم‌دادنفس عمیقش را رها کردو با لحنی‌راحت و صمیمی‌بی‌ربط به‌جمله‌ام‌گفت:

- خب ؟ اگه‌مشکل تو رفتار حامی‌و خواسته‌ی‌دیشبش بایدبگم‌اون‌مساله‌حل شد...

کنجکاو و متعجب انگشتانم‌را بر روی‌میز در هم‌قلاب کردم‌و گفتم:

- چطور ؟

یعنی‌منصرف شده؟

امکان‌نداره‌حامی‌هیچ وقت از حرفش بر نمی‌گرده...

اون‌یا حرفی‌نمی‌زنه‌یا اگه‌بزنه‌بهش عمل می‌کنه‌درست مثل محراب ...

اخم‌هایم‌در هم‌شد

از اینکه‌مدام‌افکارم‌مرا خواسته‌یا ناخواسته‌به‌سمت محراب می‌کشید‌عصبی‌و ناراحت بودم

حتی‌همیشه‌در حرف هایم‌هم‌ردی‌از او بود...

محیا خوب متوجه‌حالاتم‌شد

لبخندرفته‌رفته‌از روی‌لب هایش پاک و چهره‌ی‌جدی‌ای‌به‌خودگرفت

همان‌طور که‌به‌سمت میز کمی‌خم‌میشدآرام‌و زمزمه‌وار گفت:

– من‌با حامی‌صحبت کردم‌و منصرفش کردم...

لبخندمحوی‌زدم!

خب پس دلیل قانع کننده‌ای‌پشت انصراف حامی‌از حرفش خوابیده‌بودو آن‌هم‌خواست این‌دخترک ریزنقش و مهربان‌بود

محیا فارغ از افکارم‌با همان‌لحن‌جدی‌ادامه‌داد:

– اصلا دلم‌نمی‌خواداذیت شی...

اما تشخیص اینکه‌تو هنوز عاشق محرابی‌کار سختی‌نیست جانا ...

اینکه‌چرا نمی‌خوای‌کنارش باشی‌و باهاش کار کنی‌برام‌عجیبه آخه...

میان‌حرفش دویدم‌و عجولانه‌و نیمه‌عصبی‌گفتم:

– بهتره‌از حامی‌بپرسی...

تعجب می‌کنم‌چطور تا حالا چیزی‌بهت نگفته!

با شنیدن‌نام‌حامی‌دوباره‌گل از گلش شکفت !

حتی‌با شنیدن‌نامش هم‌عشق در چشمانش نسبت به‌او بیدادمی‌کرد

نجوا کرد:

– حامی یه‌چیزایی بهم گفت اما ترجیح میدم از زبون خودت بشنوم...

لب هایم‌را بر روی‌هم‌فشردم‌درست مانندپلک هایم...

تعریف گذشته‌ی‌ناخوشایندم‌کار آسانی‌نبود

نه‌برای‌من!

منی‌که‌همیشه‌ی‌خدا از یادآوری‌آن‌حتی‌برای‌خودبیزار و فراری‌بودم

اما این‌بار گویا چیزی‌وادارم‌می‌کردتا قفل زبانم‌را برای‌تعریف بشکنم!

شایدجذبه‌ی‌حضور محیا مرا مجبور می‌کرد...

شایدهم‌چون‌می‌دانستم‌محیا حرفم‌را خوب می‌فهمدو در نهایت کمکم‌خواهدکرداین‌طور بود...

قلاب دستانم‌را از هم‌باز کرده‌و دوباره‌صاف بر روی‌صندلی‌نشستم

حین‌اینکه‌خودرا جمع و جور می‌کردم‌تا نطقم‌را شروع کنم‌پسرک گارسون‌با سینی‌بزرگی‌جلو آمدو بساط صبحانه‌را برایمان‌روی‌میز چید...

نگاهم‌بر روی‌فنجان‌خالی‌چایم‌بودو دست پسرک بر روی‌میز همچنان‌در رفت و آمدکه‌محیا آهسته‌از پشت صندلیش برخاست

به‌سمتم‌آمدو همان‌طور که‌از پسرک گارسون‌برای‌خدمتش تشکر می‌کردقوری‌پیرکس وارمردار پر از چای‌را برداشت و برای‌پر کردن‌فنجانم‌جلو آمد

تشکر زیرلبی‌کردم‌که‌او گفت:

- چای‌یه‌انرژی‌عجیبی‌داره‌انگار تا نخوریش نه‌دستت به‌کاری‌میره‌نه‌حرف زدنت میادمگه‌نه؟

باز هم‌در اوج شلوغی‌افکارم‌از شنیدن‌حرفش خنده‌ام‌گرفت

لبخندم‌ناخودآگاه‌بر روی‌صورت پهن‌شدو گفتم:

- تا حالا کسی‌بهت گفته‌خیلی‌خوب حرف میکشی‌از آدم؟

صدای‌خنده‌ی‌آرام‌و محجوبانه‌اش مهر تاییدمیزدبه‌پرسشم

بدون‌اینکه‌منتظره‌پاسخ دیگری‌از جانبش باشم‌دوباه‌گفتم:

- پس معلومه‌از یه‌آدم‌خیلی‌خاص زیاداین‌حرفو شنیدی...

منظورم‌از یک آدم‌خاص دقیقا "حامی" بود

محیا چشمک شیطنت آمیزی‌حواله‌ام‌کرد

فنجانم‌را از چای‌پر کرده‌و دوباره‌به‌سمت صندلی‌خودبرگشت و مشغول ریختن‌چای‌در فنجان‌خودشدو گفت:

- سعی‌نکن‌بحثو عوض کنی‌جانا ...

چون‌دقیقا همون‌آدم‌خاص بارها اعتراف کرده‌پیچوندن‌من‌غیرممکنه!

گاهی‌عاصی‌میشه‌از دستم...

لبخندزنان‌مشغول چرخاندن‌دسته‌ی‌فنجان‌چایم‌بر روی‌میز شدم‌و گفتم:

- هرچندبهش حق میدم

اما امروز و تو این‌لحظه‌من‌قصدپیچوندن‌تورو ندارم...

خیالت راحت !

گویا با شنیدن‌حرفم‌واقعا خیالش آسوده‌شد

لبخندی‌دل نشین‌نشست کنج لب های‌زیبایش .

با نگاهی گرم‌در سکوت بر روی‌صندلیش نشست

چندلحظه‌ای‌صبر کردم‌تا افکارم‌را جمع کرده‌و سپس شروع کنم

بالاخره‌پس از چندثانیه‌که‌در سکوت گذشت فنجان‌چایم‌را بالا آوردم

مزه‌مزه‌اش کرده‌و در همان‌حین‌نطق غم‌انگیزم‌را شروع کردم:

– تو درست میگی‌من‌هنوزم‌عاشق محرابم...

شایدحتی‌خیلی‌بیشتر از گذشته...

اما محراب منو نخواست...

این‌من‌نیستم‌که‌نمی‌خوام‌کنارش باشم‌محیا ...

می‌دونم‌اون‌قدر باهوش هستی‌که‌بدونی‌بخاطر چی‌حالا اینجام

اونم‌با لباس فرم!

من‌آمادم‌محیا !

من‌برای‌کنار محراب بودن‌آمادم... هر زمان!

اما اون‌منو نخواست،

نخواست کنارش بمونم‌و مرحم‌بشم‌برای‌زخم‌دلش ...

اون‌وقتی‌که‌باید، ترجیحم‌نداد

یه‌تکون‌به‌خودش دادو اولین‌نفری‌که‌از وجودش کندو بیرون‌انداخت من‌بودم...

منو از قلبش، از روحش، از زندگیش بیرون‌انداخت و درو روم‌بست ...

من‌موندم‌و یه‌قلب که‌محراب اونو نخواست و شکست و خوردش کرد...

لبخندبغض آلودی‌زدم‌و با صدایی‌گرفته‌در ادامه‌حرف هایم‌گفتم:

- این‌حقیقت غیرقابل انکاره!

اینکه‌محراب هرچیزی‌رو که‌بخوادحالا هر چقدر

هم‌که‌غیرممکن‌باشه‌بدستش میاره...

این‌وسط فکر می‌کنم‌تنها چیزی‌که‌اون‌نخواست من‌بودم...

جرعه‌ی‌دیگری‌از چایم‌نوشیدم‌بلکه‌مزه‌ی‌تلخ زبانم‌را از بازگو کردن‌احساسات سر خورده‌ام‌با خودبشوردو ببرد

فنجان‌را دوباره‌بر روی‌میز برگرداندم

حالا زمان‌شرح واقعه‌بود:

– سه‌سال پیش من، محراب و حامی‌به‌اضافه‌ی‌علی‌برادر محراب یه‌گروه‌شدیم‌برای‌پیدا کردن"شاه‌خون"

سرهنگ موسوی‌با توجه‌به‌مهارت ها و کاربلدی‌حامی‌و محراب اونا رو برای‌پیدا کردن"شاه‌خون" که‌یه‌قاتل خون‌خوار بودانتخاب کرد

امیدوار بودبا یه‌تیم‌قوی‌خیلی‌زودبتونیم‌تو حداقل

زمان‌ممکن"شاه‌خون" رو دستگیر کنیم‌و تحویل قانون‌بدیم...

اما "شاه‌خون"، به‌جرات می‌تونم‌بگم‌هنوز قاتل سریالی‌به‌رذالت و تیزهوشی‌اون‌ندیدم...

طوری‌قتل هاش رو با مهارت و بی‌عیب انجام‌میدادکه‌هیچ ردی‌از خودش باقی‌نمی‌ذاشت

هیچ وقت !

همه‌چیز پاکه‌پاک بوددریغ از کوچیک ترین‌سرنخ !

شیش ماه‌از قتل های"شاه‌خون" می‌گذشت و هر روز دست ما خالی‌تر از قبل می‌شد...

ما همچنان‌در حال تحقیق بودیم‌غافل از اینکه"شاه‌خون"
لحظه‌به‌لحظه‌حتی‌مارو تعقیب می‌کردو دنبالمون‌بود

تا اینکه‌یه‌روز سره‌صحنه‌قتل
جدیدی‌که‌انجام‌داده‌بودیه‌پیغام‌هم‌برای‌حامی‌و محراب گذاشت

تو کاغذی‌که‌روی‌تیکه‌های‌بدن‌خون‌آلودمقتول جدیدبوداز
یه‌تهدیداساسی‌نوشت

حتی‌اسم‌محراب و حامی‌رو هم‌توش ذکر کرد

اون‌می‌دونست کیا دنبالشن‌و با کی‌طرفه!

من‌حس می‌کردم"شاه‌خون" یه‌جنون‌عجیبی‌داره

چون‌تا حالا پیش نیومده‌بودهیچ قاتلی‌دنبال پلیس باشه‌و بخواداونارو
هم‌از سر راهش کنار بزنه...

این‌عجیب ترسناک بود

چون‌نشون‌میداداون‌هیچ باکی‌از کسی‌حتی‌پلیس هم‌نداره...

محراب و حامی‌بی‌توجه‌به‌تهدید"شاه‌خون" به‌کارشون‌ادامه‌دادن‌اما
حفاظت از خانوادشون‌رو تو الویت گذاشتن

طوری‌که‌تا چندماه‌همه‌ی‌اعضای‌خانوادشون‌یا از خونه‌بیرون‌نمی‌رفتن‌یا با هماهنگی‌اون‌ها این‌کارو انجام‌میدادن

و با محافظ های‌محسوس و نامحسوس که‌از قبل براشون‌تعیین‌شده‌بودرفت و آمدمی‌کردن...

به‌اینجا که‌رسیدم‌نفسی‌تازه‌کردم

گویا برای‌بازگو کردن‌آن‌روز نحس و نفرین‌شده‌قرار بودنفس کم‌بیاورم

نگاهم‌بر روی‌صورت متاثر و کنجکاو محیا لغزیدو دوباره‌گفتم:

- جریان‌به‌همین‌منوال پیش نرفت !

اون‌روزو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم

نزدیک ظهر بودو محراب تازه‌وارداداره‌شده‌بود

حامی‌به‌محض دیدنش سراغ علی‌رو ازش گرفت چون‌کار واجبی‌باهاش داشت

محراب تعجب کرد

خودش دیده‌بودعلی‌صبح خیلی‌زوداومده‌اداره‌و خبری‌ازش نداشت !

اولش هیچ کدوممون حتی فکرش رو
هم نمی کردیم اتفاقی برای علی افتاده باشه...

چون علی در عین اینکه پسر فعال و پرتلاشی بود فوق العاده شیطون و
شوخ هم بود

حامی و محراب شروع کردن باهاش تماس گرفتن

هممون فکر می کردیم حتما سرش جایی گرم شده و جواب تلفنش رو
نمیده...

اما وقتی شب شدو بازم هیچ خبری از علی نشد ترس رو خیلی خوب تو
چشم های محراب برای بار اول دیدم!

حامی سعی می کرد آرومش کنه... با سرهنگ موسوی تماس گرفت و
اونو در جریان همه چیز گذاشت و بهش با احتیاط از
گم شدن علی گفت ...

به دستور سرهنگ، حامی کل نیروها رو برای پیدا کردن علی بسیج کرد...

این وسط دیواری نبود که محراب خودشو بهش نکوبیده باشه

به‌خونه‌ی‌تک تک دوست های‌علی‌که‌فکر می‌کردشایدبتونه‌اونجا پیداش کنه‌سر زد

ترسیده‌بودخیلی‌زیاداما همه‌تلاششو می‌کردبه‌کسی‌بروزش نده!

اون‌حتی‌منتظر استعلام‌از بیمارستان‌ها نموند

هم‌من‌هم‌حامی‌خوب متوجه‌حالات عجولانه‌و پر تشویشش موقعی‌که‌بیمارستان‌به‌بیمارستان‌دنبال علی‌می‌گشت بودیم

محراب حق داشت و پای‌برادرش وسط بود

اون‌نمی‌تونست به‌احساساتش غلبه‌کنه‌و از طرفی‌از گم‌شدن‌علی‌شوکه‌و رفتارهاش کاملا غیر ارادی‌بود...

من‌و حامی‌هم‌پا به‌پاش هرجا رفت، می‌رفتیم‌و سعی‌می‌کردیم‌نامحسوس مواظبش باشیم...

ساعت تقریبا از سه‌صبح گذشته‌بودکه‌بی‌نتیجه‌از پیدا کردن‌علی‌هر سه‌تامون‌برگشتیم‌اداره!

تازه‌وارداتاق علی‌یعنی‌اتاق فعلی‌تو شده‌بودیم‌که‌صدای‌تلفن‌همراه‌محراب به‌گوشمون‌رسید...

یه‌تماس تصویری‌از یه‌شماره‌ی‌ناآشنا و عجیب و غریب ...

حامی‌انگار می‌دونست چه‌خبره‌تلاش کردگوشی‌رو از محراب بگیره‌تا خودش به‌جای‌اون‌جواب بده

اما محراب کله‌شق تر از اون‌بودکه‌بخواداین‌اجازه‌رو بده...

تماس تصویری‌برقرار شدو تصویری‌که‌جلوی‌رومون‌قرار گرفت شوکه‌کننده،وحشتناک و غیرقابل تفسیر بود...

به‌اندازه‌ای‌که‌من‌هنوزم‌خیلی‌خوب ضربان‌دیوانه‌وار قلب محراب رو بخاطر دارم...

تصویر جوری‌تنظیم‌شده‌بودکه‌علی‌رو از یه‌فاصله‌ی‌متعادل که‌خوب می‌شدتشخیصش دادنشون‌میداد...

نیمه‌برهنه‌بود...

دست ها و هردو پاش با دست بندهای‌فلزی‌و رو یه‌تخت فلزی‌بسته‌شده

و چشم‌بندمشکی‌روی‌چشماش بود

سردش بودانگار تو خودش جمع شده‌بود

حتی‌از اون‌فاصله‌هم‌خوب می‌تونستم‌سرمایی‌که‌تو اون‌اتاق لعنتی‌پخش میشدرو حس کنم

یه‌اتاق تماما سفیدو پرنور...

تنها چیزی‌که‌می‌تونستی‌توش ببینی‌علی‌و اون‌تخت لعنتی‌بود...

من‌و حامی‌بی‌حس و شوکه‌به‌تصویر علی‌نگاه‌می‌کردیم‌اما محراب یه‌بندعربده‌می‌کشید...

مثل ادمی‌که‌همه‌ی‌درها به‌روش بستس و دیگه‌دستش به‌عزیزش نمی‌رسه‌و فقط می‌تونه‌فریادبزنه‌و اونو از خدا پس بخواد...

علی‌با شنیدن‌صدای‌دادو فریادمحراب تو اوج مظلومیت تلاش می‌کرداز جاش بلندشه‌اما کل بدنش با یه‌طناب ضخیم‌طوسی‌دوره‌تخت بسته‌شده‌بودو نمی‌تونست کوچیک ترین‌تکونی‌بخوره

محراب با جنون‌فریادمیزدو فقط دو کلمه‌رو تکرار می‌کرد:

- داداش!علی!

تلاش حامی‌برای‌اروم‌کردن‌محراب بی‌فایده‌بود

چنددقیقه‌ای گذشت انگار "شاه‌خون" از انجام‌تک تک کارهاش هدفی داشت

بعداز چنددقیقه‌که گذاشت خوب علی‌رو تو اون‌شرایط ببینیم‌یهو تصویر برای‌چندثانیه‌سیاه‌و تاریک شد

در عوض صدای‌منحوس "شاه‌خون" به‌گوشمون‌رسید

هیچ وقت تُن‌خاص صدای‌بیمارگونش یادم‌نمیره

حتی‌تک تک کلماتی‌که‌کنار هم‌ردیف کردو به‌زبون‌اوردخوب یادمه!

هیچ وقت فراموش نکردم‌و نمی‌تونم‌فراموش کنم‌وقتی‌گفت:

- دیدین‌چطور می‌کشم؟

چرا فکر کردین‌شمارو نمی‌کشم؟

کاره‌من‌کشتنه...

دیگه‌روحی‌تو کالبدمن،محراب و حامی‌نمونده‌بود

نه‌بخاطر خودمون!

بخاطر علی‌که‌می‌دونستیم‌تا چنددقیقه‌ی‌دیگه‌قراره‌چه‌بلایی‌سرش بیاد

سیاهی‌مطلق یهو کنار رفت و دوباره‌تصویر علی‌پخش شداما این‌بار یکی‌داشت می‌رفت سمتش...

یه‌سیاهی‌مطلق!

یه‌مردسرتا پا مشکی‌پوش که‌حتی‌کل صورتش رو با یه‌چیز سیاه‌پوشونده‌بود!

مردبودنش قابل حدس بود

از اندام‌و حرکاتش و حتی‌راه‌رفتنش...

محیا که‌تا ان‌لحظه‌در سکوت به‌حرف هایم‌گوش سپرده‌بود

همان‌طور که‌تاثر و غم‌در چشمانش بیدادمی‌کرداهسته‌نجوا کرد:

- چطور کشتش؟

دیگر نتوانستم‌خودرا نگه‌دارم

درحالیکه‌به‌پهنای‌صورت اشک می‌ریختم‌و صدایم‌همچنان‌از بغض می‌لرزیددوباره‌صحنه‌های‌جانکاه‌کشته‌شدن‌علی‌در مقابل چشمانم‌تداعی‌شد

با سره‌انگشت سبابه‌اشک هایم‌را بر روی‌گونه‌پاک کرده‌و به‌زحمت رو به‌محیا گفتم:

- "شاه‌خون" اروم‌اروم‌همون‌طور که‌یه‌کفتار سمت طعمش میره‌رفت سمت علی...

محراب التماس می‌کردبهش اسیبی‌نزنه

علی‌همچنان‌تقلا می‌کردتا بتونه‌خودشو از اون‌منجلاب نجات بده

صدای‌فریادش که‌مدام‌محراب رو به‌اسم‌می‌خوندهنوز تو گوشمه!

اما محراب کاری‌ازش برنمیومدو همین‌دیوونش کرده‌بود

من‌اشک می‌ریختم

حتی‌برای‌اولین‌بار اشک ریختن‌حامی‌رو دیدم

حامی‌همون‌طور که‌سعی‌می‌کردمحراب رو بین‌شونه‌هاش نگه‌داره‌تا کمتر به‌خودش صدمه‌بزنه‌اشک می‌ریخت...

شاه‌خون‌وقتی‌رسیدبه‌علی‌بدون‌یه‌لحظه‌مکث "اسکالپل" تو دستش رو که‌تا اون‌لحظه‌متوجهش نشده‌بودیم‌با بی‌رحمی‌روی‌شاهرگ هردو دست علی‌کشید

اون‌قدر سریع و وحشیانه‌این‌کارو کردکه‌اگه‌خون‌از دست های‌علی‌نمی‌ریخت متوجه‌نمی‌شدیم

صدای‌زجه‌ی‌پر دردعلی‌تو عربده‌ی‌پر جنون‌محراب گم‌شد...

من‌روی‌زمین‌زانو زدم‌و با چشم‌هایی‌که‌دیگه‌چشمه‌ی‌اشکشون‌خشکیده‌بودبه‌تصویر نگاه‌می‌کردم سردو ساکن!

اما انگار کارش تموم‌نشده‌بود!

اون‌عادت داشت طعمه‌هاش رو تیکه‌تیکه‌کنه‌پس به‌دوتا بریدگی‌قانع نمیشد

اون‌حیوون‌خون‌خوار با دو قدم‌خودشو رسوندبه‌پاهای‌علی‌و این‌بار شاهرگ پشت مچ پاهاشو زد...

خون‌بودکه‌از دست و پای‌علی‌روی‌تخت و کف سفیداون‌اتاق لعنتی‌پایین‌می‌چکیدو همه‌جا رو سرخ می‌کرد

زجه‌های‌محراب و صدای‌التماسش یه‌لحظم‌ساکت نمیشداما دیگه‌صدایی‌از علی‌در نمیومد...

بی‌توجه‌به‌محیط شلوغ اطرافمان‌سرم‌را بر روی‌دستانم‌بر روی‌میز گذاشتم‌و میان‌هق هق گریه‌به‌زحمت نالیدم:

- اون‌علی‌رو کشت!

محراب رو دیوونه‌کردو مارو از هم‌جدا!

بعدمرگ علی‌گروه‌از هم‌پاشید...

فردای‌اون‌روز جنازه‌ی‌علی‌رو زیره‌یه‌پل تو جنوب شهر پیدا کردن!

حتما بایدخداروشکر می‌کردیم"شاه‌خون" به‌زدن‌همون‌چندتا برش رو بدن‌علی‌قناعت کرده‌و حداقل تیکه‌تیکش نکرده...

بعدکشتن‌علی‌دیگه‌نه‌ردی‌ازش بودو نه‌خبری‌و نه‌حتی‌قتل جدیدی‌به‌شیوه‌ی‌اون!

رسما زهرش رو ریخته‌و خیلی‌راحت فرار کرده‌بود..

دست های‌گرم‌و مهربان‌محیا را بر روی‌شانه‌هایم‌حس کردم‌و در پی‌ان‌صدای‌ارام‌و تسکین‌دهنده‌اش:

- اروم‌باش جانا!

حتی‌شنیدنش هم‌سخته‌نمیدونم‌چطور اون‌لحظه‌هارو دووم‌اوردی‌دختر...

خدای‌من‌این‌جور که‌معلومه‌حالا حالاها با این‌جونور خطرناک بایدسروکله‌بزنیم...

سرم‌را با هر بدبختی‌و فلاکتی‌که‌بوداز روی‌دست هایم‌بلندکردم نگاهه‌خیس و اشک الودم‌را به‌صورت محزون‌و عصبی‌محیا دوختم‌و لرزان‌گفتم:

- اینکه‌محراب برگشته‌و میخوادواردااین‌پرونده‌شه‌خیلی‌بده...

اما اینکه‌سرهنگ می‌خواداونو از این‌پرونده‌کنار بزنه‌خیلی‌بدتره‌محیا خیلی‌بدتر...

حامی‌میدونه‌من‌از چی‌حرف میزنم‌چون‌جنون‌محراب رو دیده...

اون‌اگه‌تو این‌پرونده‌نباشه‌حتما دست به‌کارهایی‌میزنه‌که‌جونش رو به‌خطر میندازه‌و این‌مساله‌به‌نفع هیچکس نیست...

مخصوصا خودش!

بغض خفه‌ام‌کرداما با صدایی‌تحلیل رفته‌ادامه‌دادم:

- مخصوصا من!

محیا گویا حالم‌را خوب درک کرده‌بود

با لحنی‌محکم‌که‌در ان‌شرایط قلبم‌را قرص می‌کرددر حال

فشردن‌ارام‌شانه‌هایم‌اخم‌الود گفت:

- عزیزدلم‌نگران‌نباش!

اجازه‌نمیدیم‌به‌همچین‌کاری...

بایدهردو با هم‌با حامی‌حرف بزنیم‌و بعدبرای‌قانع کردن‌سرهنگ

راهی‌پیدا کنیم..

جنون‌محراب بی‌دلیل نیست هرکس دیگه‌ای‌هم‌جای‌اون‌بودو برادرش

با همچین‌شرایطی‌کشته‌می‌شدو قاتلش خیلی‌راحت از چنگ

قانون‌فرار می‌کردبه‌همچین‌حال و روزی‌در می‌اومد...

عجیب نیست حال و روزش برای‌من...

درکش می‌کنم!

مطئنن حامی هم خیلی خوب درک می کنه چون خودش شاهداون صحنه های دل خراش بوده...

بارها به خودمن گفته بدترین و دل خراش ترین شبی که گذرونده شبی بوده که علی رو از دست دادین و اون جانی...

در اینجا حرفش را قطع کرده و پوف عصبی سر داد...

مشخص بودبه زحمت جلوی زبانش را می گیردتا مراعات محیطی که در ان بودیم را بکندو ریز و درشت بار "شاه خون" نکند...

مگر مهم هم بود؟

نگاهه ناارامی به صورت اشک الودم انداخت

از پشت سرم کنار کشیده و خودرا به میز رساند

از جعبه ی صورتی دستمال کاغذی چندبرگ بیرون کشیدو ان را به دستم سپردو گفت:

- بگیر عزیزم!

زودتر خودتو جمع و جور کن تا خودمونو برسونیم اداره...

سعی کردم چشمه ی ناتمام اشک هایم را بخشکانم...

اما تعریف وقایع گذشته‌و تداعی‌اش ان‌هم‌پس از سه‌سال انقدر برایم‌عذاب اور بودکه‌هنوز کنترل لرزش دستانم‌را هم‌نداشتم‌چه‌برسدبه‌اشک هایم...

دستاتم‌را بر روی‌هم‌گذاشته‌و مشت شان‌کردم

پس از چندثانیه‌دستمال را که‌همچنان‌در دست هایم‌نگه‌داشته‌بودم‌بر روی‌گونه‌هایم‌خصمانه‌کشیدم...

حق با محیا بودو حالا زمان‌اشک و زاری‌نبود...

فنجان‌چایم‌را که‌مانندنگاهم‌سردو یخ زده‌شده‌بودبالا اورده‌و جرعه‌ای‌از ان‌نوشیدم

می‌خواستم‌به‌وسیله‌ی‌ان‌بغض خفقان‌اور لعنتی‌ام‌را پایین‌فرستاده‌و قورتش دهم

نفس عمیقی‌کشیدم...

در همین‌حین‌محیا با لحنی‌متفاوت از قبل مرا مخاطب قرار دادو گفت:

- چای‌که‌سردبشه‌فرقی‌با اب حوض نداره!

در ان‌گیرو دار لبخندی‌کمرنگ بر روی‌لب هایم‌نشست

این‌دختر در خودیک انرژی‌مثبت خالص داشت...

چقدر از او ممنون‌بودم‌بخاطر دل داری‌های‌محسوس و نامحسوسش...

فنجان‌چایی‌را دوباره‌بر روی‌میز برگرداندم‌و پره‌های‌چادرم‌را در مشت فشردم

از جایم‌بلندشده‌و درحالیکه‌در مقابلش می‌ایستادم‌اهسته‌گفتم:

- ممنونم‌محیا بخاطر همه‌چیز!

مخصوصا بخاطر صمیمیتی‌که‌ایجادکردی...

لبخندی‌مهربان‌و شیرین‌صورتش را درخشان‌کردو در پاسخم‌همان‌طور که‌راهه‌خروج از کافه‌را هم‌قدم‌با من‌پیش می‌گرفت گفت:

- به‌نظرم‌این‌حرف هارو نگه‌دار برای‌وقتی‌که‌از پس حامی‌بر اومدیم!

اون‌قدرها که‌فکر می‌کنی‌من‌از پسش بر نمیام!

کافیه‌اون‌نخوادتا نشه!

با اینکه‌از تاثیر بی‌نظیر محیا روی‌حامی‌خوب باخبر بودم

اما از طرفی‌حق را هم‌به‌او می‌دادم، چون‌به‌همان‌اندازه‌از یکدندگی‌و غدبودن‌حامی‌هم‌اطلاع داشتم...

در دل هر چه‌دعا بخاطر داشتم‌زیر لب خواندم‌تا بتوانیم‌از سدنفوذ ناپذیر حامی‌به‌راحتی‌عبور کنیم...

با سرعتی‌که‌محیا می‌راندخیلی‌زودبه‌اداره‌رسیدیم...

پس از پارک ماشین‌همراه‌با او از ماشین‌پیاده‌شده‌و راهه‌طبقه‌سوم‌را در پیش گرفتیم...

به‌آسانسور که‌رسیدیم‌در مقابلش کمی‌این‌پا و آن‌پا کردم،

بدون‌اینکه‌مجال سوالی‌به‌محیا بدهم‌به‌سرعت پله‌ها را دو تا یکی‌بالا رفته‌و در همان‌حال با صدایی‌نسبتا بلندکه‌به‌گوش او برسدگفتم:

– من‌از پله‌ها میام‌محیا ! اینجوری‌استرسم‌کمتر میشه...

تا محیا بخواهدبه‌خودبیایدو مانعم‌شودو حتی‌قیافه‌ی‌متعجبش را نشانم‌دهدمن‌از او فاصله‌گرفته‌بودم...

به‌طبقه‌ی‌دوم‌رسیده‌بودم‌که‌آهسته‌دستم‌را به‌دیوار گرفته‌و مجالی‌برای‌نفس گرفتن‌به‌خوددادم...

از همانجا سرکی‌به‌داخل راهروی‌طبقه‌ی‌دوم‌کشیدم

اما با دیدن‌محراب که‌در مقابل درب ورودی‌اتاق سرهنگ ایستاده‌و منتظر اذن‌ورودش بودقلبم‌کوبش دیوانه‌وارش را از سر گرفت ...

سرم‌را کمی‌بیشتر کنار کشیدم‌تا او متوجه‌حضورم‌نشود...

پس از چندثانیه‌تعلل بالاخره‌گویا سرهنگ اذن‌ورودصادر کرده‌و محراب داخل شد...

خدای‌من!

چقدر دلم‌برایش تنگ شده‌بود...

چقدر حضورش برایم‌غیر قابل باور بودآن‌هم‌پس از سه‌سال ...

دستم‌را بر روی‌قلبم‌گذاشتم‌و پلک هایم‌را برای‌چندثانیه‌بر روی‌هم‌فشردم‌و زیر لب نجوا کردم:

– بسه! تمومش کن‌وقتی‌همه‌چیز خیلی‌وقته‌تموم‌شده...

تو اینجایی‌برای‌کمک به‌اون‌نه‌برای‌دوباره‌عاشقش شدن...

به‌خودغریدم:

– من‌دیگه‌عاشقش نیستم‌این‌فقط یه‌عادته‌که‌با دیدنش قلبم‌دیوونه‌میشه‌و منم‌دیوونه‌و رسوا می‌کنه!

وجدانم‌بر سرم‌فریادکشید:

– اگه‌عاشقش نبودی‌برای‌کمک بهش نمی‌اومدی‌و قدم‌از قدم‌بر نمی‌داشتی...

توی‌احمق هنوز عاشقشی... عاشق ...

پلک هایم‌را از هم‌باز کرده‌و با قدم‌هایی‌آهسته‌ادامه‌ی‌راه‌پله‌ها را در پیش گرفتم‌و دوباره‌با دردنجوا کردم:

– در احمق بودن‌من‌هیچ شکی‌نیست !

همانطور که‌پله‌ها را با طمانینه‌زیر پا می‌گذاشتم‌دوباره‌تصویر محراب در مقابل اتاق سرهنگ موسوی‌در ذهنم‌جان‌گرفت !

ناخودآگاه‌لبخندی‌مضحک بر روی‌لب هایم‌نقش بست !

قدبلندو اندام‌ورزیده‌اش هنوز مانندگذشته‌خیره‌کننده‌و جذاب بود!

آن‌اخم‌بر روی‌پیشانی‌اش که‌از زمان‌مرگ علی‌جزو جدا نشدنی‌صورتش شده‌بودجذاب تر و دوست داشتنی‌ترش می‌کرد!

اما تفاوت محراب شوخ و بذله‌گوی‌قبل از مرگ علی‌با محراب بداخلاق و دائم‌خشمگین‌پس از مرگ علی‌زمین‌تا آسمان‌بودو لبخندرا خیلی‌ساده‌از روی‌لب هایم‌پاک کرد...

هم‌زمان‌با پاک شدن‌لبخنداز روی‌لب هایم‌واردراهروی‌طبقه‌ی‌سوم‌شدم!

شلوغی‌راهرو و رفت و آمدهمکارها نشان‌می‌داددیگر تقریبا همه‌از ورودوباره" شاه‌خون" به‌صحنه‌با خبرندو کمتر کسی‌از آن‌بی‌اطلاع است ...

نگاهم‌را از همانجا در سالن‌چرخاندم‌و با دیدن‌محیا که‌اواسط راهرو ایستاده‌و مشغول گپ زدن‌با دختری‌قدبلندبودبه‌سمتشان‌رفتم...

هنوز چندقدم‌مانده‌بودتا به‌آنها برسم‌که‌محیا متوجه‌ام‌شد...

در حالیکه‌با لبخندی‌زیبا و سرحال مرا به‌دوستش که‌او هم‌فرم‌نظامی‌به‌تن‌داشت و هنوز نامش را نمی‌دانستم‌نشان‌می‌دادگفت:

– بفرماییداینم‌سروان‌دلاوری‌که‌داشتم‌برات ازش تعریف می‌کردم...

با رسیدن‌به‌آن‌دو نگاهم‌مستقیم‌بر روی‌کادر مشکی‌روی‌لباس دوستش افتاد:

– ستوان‌بنفشه‌امیری! ...

به‌محض پایان‌حرف محیا لبخندی‌دندان‌نما تحویلم‌دادو در حالیکه‌دستش را در مقابلم‌می‌کشیدبا لحنی‌مهربان‌گفت:

– از آشناییتون‌خوشوقتم‌سروان‌دلاوری!

لبخندنیم‌بندی‌زدم‌و دستش را گرم‌در دستم‌فشردم‌و زیر لب آرام‌پاسخش را دادم:

– منم‌همینطور !

محیا که‌تا آن‌لحظه‌خیره‌نگاهم‌می‌کرددستش را بر روی‌بازویم‌گذاشت و گفت:

– اتفاقی‌افتاده‌جانا ؟ انگار رنگت پریده! حالت خوبه؟

لب به‌دندان‌گزیدم...

یعنی‌صورتم‌از دیدن‌محراب آن‌قدر تغییر کرده‌بودکه‌محیا به‌راحتی‌متوجه‌آن‌شده؟

سعی‌کردم‌افکارم‌را عقب برانم...

تیزهوشی‌محیا ثابت شده‌بودو نبایدآن‌را دست کم‌می‌گرفتم...

سرم‌را در پاسخش به‌طرفین‌تکان‌دادم‌و صادقانه‌طوری‌که‌تنها او بشنود‌گفتم:

– دیدمش ! طبقه‌ی‌دوم، جلوی‌در اتاق سرهنگ موسوی!

اخم‌محیا از شنیدن‌حرف هایم‌در هم‌رفت ...

بدون‌اینکه‌حرف دیگری‌بزندرو به‌بنفشه‌سر چرخاند!

لبخندی‌مصلحتی‌تحویلش دادو کوتاه‌در آغوشش گرفت و گفت:

– بازم‌ببخش عزیز دلم! خیلی‌دلم‌می‌خواست دیشب کنارت باشم‌اما خودت هم‌بی‌خبر نیستی‌چی‌سرمون‌اومد!

بنفشه‌هم‌او را به‌خودفشردو گفت:

– میدونم! امیرعلی‌همه‌چیزو برام‌تعریف کرد... خدا به‌خیر بگذرونه... اگه‌کمکی‌ازم‌برمیادحتما خبرم‌کن، می‌دونی‌که‌دریغ نمی‌کنم!

محیا این‌بار لبخندی‌واقعی‌تر تحویلش دادو گفت:

– همین‌شب ها خبرت می‌کنم‌با امیرعلی‌بایدبیاین‌خونه‌حامی‌دور هم‌باشیم!

این‌را گفت و در مقابل تاییدو استقبال بنفشه‌از حرفش با دست بوسه‌ای‌هوایی‌برایش فرستاد...

باز هم‌از رفتار کودکانه‌و پرشیطنتش خنده‌ام‌گرفت ،

کاش کمی‌از انرژی‌او در من‌هم‌پدیدار میشد... البته‌انرژی‌مثبت و دوست داشتنی‌او می‌توانست ارتباط مستقیم‌به‌رابطه‌اش با حامی‌هم‌داشته‌باشد...

بلافاصله‌پس از دورشدن‌از بنفشه‌محیا به‌سرعت سمت اتاق حامی‌پاتندکردو همان‌طور که‌مرا تقریبا با خودمی‌کشیدگفت:

– عجله‌کن! بایدتا قبل از رفتن‌محراب از اتاق سرهنگ حامی‌رو متقاعدکنیم‌برای‌برگردوندن‌محراب به‌پرونده‌با سرهنگ تماس بگیره...

اگه‌اون‌پا در میونی‌کنه‌حتما سرهنگ قانع میشه...

چشمان‌گرداز تعجبم‌را به‌نیم‌رخ جدی‌و مصممش دوختم‌و گفتم:

– چی‌میگی‌دختر ؟ مگه‌قانع کردن‌حامی‌به‌همین‌راحتی‌هاست ؟

لبخندی‌مرموز نشست کنج لب هایش و در پاسخم‌آهسته‌گفت:

– درسته‌تا حامی‌نخوادنمیشه‌اما من‌هم‌کارمو خوب بلدم! قانع کردنش با من... تو فقط بیا ...

همین‌یک جمله‌ی‌محیا کافی‌بودتا ایمان‌بیاورم‌او از پس حامی‌برمی‌آید...

پشت درب اتاق حامی‌هردو ثانیه‌ای‌از حرکت ایستادیم...

نگاهم‌به‌محیا بودکه‌تلاش می‌کردلبخندی‌به‌مراتب عمیق تر بر لب بنشاند!

حتما این‌هم‌یکی‌از ترفندهایش بود...

در آن‌هول و بلا از سیاست های‌زنانه‌ی‌او خنده‌ام‌می‌گرفت ...

نفس عمیقی‌کشیدو رو به‌من‌که‌با لبخندتماشایش می‌کردم‌گفت:

- حاضری؟

سرم‌را در تاییدحرفش تکان‌دادم‌و جدی‌گفتم:

- آره...!

او هم‌با لحنی‌متقابل پاسخم‌را داد:

- خوبه!

یک دو سه!

به‌محض پایان‌شمارشش

چندتقه‌ی‌نسبتا محکم‌به‌در نواخت و منتظر شنیدن‌فرمان‌ورودحامی‌از داخل اتاق ایستادیم...

تمام‌جراتم‌را جمع کرده‌و پس از شنیدن‌صدای‌حامی‌از پشت درب اتاق هر دو با هم‌واردشدیم...

حامی‌بر روی‌صندلی‌چرخانش پشت میز نشسته‌و با دیدن‌ما که‌هر دو همزمان‌وارداتاقش شده‌بودیم‌با ابرویی‌بالا پریده‌چندثانیه‌نگاهمان‌کرد...

اما طولی‌نکشیدنگاهش بر روی‌صورت محیا ثابت ایستاد...

ابتدا با لبخندی‌دوست داشتنی‌نگاهش کرداما طولی‌نکشیدلبخندش به‌اخم‌بدل شدو زیر لب طوری‌که‌صدای‌آرامش به‌گوش ما هم‌رسیدبا خودنجوا کرد:

- خدا به‌دادم‌برسه...

این‌نشان‌می‌دادحامی‌به‌راحتی‌آب خوردن‌متوجه‌قصدمان‌شده‌و همه‌چیز را از صورت محیا خوانده! اما چطور ؟

آن‌دو واقعا بلدهم‌بودند!

تنها جمله‌ای‌که‌می‌توانستم‌در وصفشان‌به‌کار ببرم‌همین‌بود!

حین‌اینکه‌حامی‌از پشت صندلی‌اش بلندمیشدو به‌سمتمان‌می‌آمدمحیا به‌سرعت او را مخاطب قرار دادو گفت:

- جناب سرگرد، ما ...

در اینجا مکثی کرده‌و نیم‌نگاهی به‌جانب من‌انداخت و در ادامه‌ی حرف هایش گفت:

- منظورم‌من‌و سروان‌دلاوری‌ازتون‌درخواستی‌داریم!

حامی گوشه‌ی‌لبش را با انگشت شصت خاراند

با قدم‌هایی‌محکم‌اما آرام‌به‌سمت محیا آمد

با رسیدن‌به‌او دستش را پایین‌کشیده‌و هر دو دستش را پشت کمرش پنهان‌و در هم‌قلاب کرد...

نگاهه‌دقیقی‌به‌صورت محیا و بعداز آن‌نگاهه‌کوتاهی‌به‌جانب من‌انداخت و مخاطب قرارم‌داد:

- خوش اومدی‌به‌تیم‌سروان‌دلاوری...

سری‌به‌احترام‌برایش تکان‌دادم‌و او دوباره‌نگاهش را به‌سمت محیا کشیده‌و با لبخندی‌فرو خورده‌گفت:

- بگو سروان‌زند! می‌دونی‌که‌همیشه‌برای‌شنیدن‌حرف هات آمادم!

محیا برعکس من‌بدون‌کوچک ترین‌دستپاچگی‌لبخندآرامی‌تحویلش دادو رک و پوست کنده‌رفت سره‌اصل مطلب:

– می‌خوام‌برای‌برگردوندن‌سرگردنیک آیین‌با سرهنگ موسوی‌تماس بگیرین‌و پا در میونی‌کنین...

به‌محض پایان‌جمله‌ی‌محیا اخم‌های‌حامی‌غلیظ و وحشتناک در هم‌رفت ...

قلاب دست هایش را از روی‌کمر برداشته‌و قاطعانه‌و محکم‌بلافاصله‌گفت:

– این‌امکان‌نداره، من‌هیچ وقت این‌کارو نمی‌کنم!

این‌را گفت و به‌هردویمان‌پشت کرده‌و به‌سمت صندلی‌اش راه‌افتاد...

نگاهه مایوس و ناامیدم‌بر روی‌محیا

که‌اخم‌آلودبه‌رفتن‌حامی‌خیره‌نگاه‌می‌کردمانده‌بودکه‌تشرش حامی‌را هدف گرفت:

– امیدوارم‌یه‌روز از این‌پشت کردن‌و بی‌اعتنا ردشدنت پشیمون‌نشی‌حامی!

چون‌نه‌به‌ما بلکه‌به‌محراب داری‌پشت می‌کنی!

شوکه‌و ناباور به‌صورت محکم‌و غیرقابل انعطاف محیا خیره‌نگاه‌می‌کردم...

حتما او از جانش سیر شده‌بودکه‌حامی‌را آن‌طور خطاب کرده‌و به‌چالش می‌کشید...

حامی‌با شنیدن‌حرفش عصبی‌و اخم‌آلودبر روی‌پاشنه‌ی‌پا به‌سمتمان‌برگشت و آهسته‌غرید:

- تمومش کن‌محیا !

اما محیا عقب نشینی‌نکرد

دوباره‌در حالیکه‌چندقدم‌فاصله‌ی‌میانش با حامی‌را جبران‌می‌کردو در فاصله‌ی‌یک قدمی‌او می‌ایستادگفت:

- چیو تمومش کنم؟

مگه‌محراب از برادر بهت نزدیک تر نیست ؟ چطور می‌خوای‌تو این‌روزای‌سخت تنهاش بذاری؟

چطور می‌تونی‌اونو دو دستی‌تقدیم‌شاه‌خون‌کنی؟

خودتم‌خوب می‌دونی‌اگه‌جایی‌برای‌محراب توی‌این‌تیم‌باز نشه‌اون‌دست روی‌دست نمی‌ذاره‌و خودش میفته‌دنبال قاتل برادرش!

نگاهه‌هردویشان‌خشمگین‌و عصبی‌در هم‌گره‌خورده‌بودکه‌حامی‌آهسته‌اما خصمانه‌گفت:

- از من‌چی‌می‌خوای؟

محیا بی‌پروا در چشمانش زل زدو مصرانه‌گفت:

- حامی‌باش!

نذار محراب مثل علی‌پر پر شه!

حمایتش کن‌حالا که‌بهت احتیاج داره...

حامیش باش همون‌طور که‌برای‌من‌بودی!

ان‌طور که‌محیا آمرانه‌حرف زده‌و کلمات را زیبا در کنار هم‌چیده‌بودمن‌هم‌تحت تاثیر قرار گرفته‌بودم‌چه‌برسدبه‌حامی!

اما با این‌همه‌هر آن‌منتظر فریادعصبی‌و خشمگین‌حامی‌بودم‌تا چوب حاشا دست گرفته‌و خواسته‌ی‌محیا را ردکند...

با توجه‌به‌پیشینه‌ای‌که‌محراب در این‌پرونده‌داشت و رفتارهای‌عجولانه‌اش حق را به‌حامی‌می‌دادم‌تا نخواهدخودرا در مخمصه‌بیندازدو برای‌او که‌بهترین‌دوستش بودحتی‌پادرمیانی‌کند...

هرچه‌باشدریسک در کار ما معنایی‌نداشت ... حامی‌چندثانیه‌خیره‌در نگاهه‌مصمم‌محیا ماندو هر دو دستش را در جیب شلوار کتان‌و تیره‌اش فرو برد...

بالاخره‌پس از سکوت طولانی‌زبان‌باز کرده‌و گفت:

– شما نبودی‌تا ببینی‌محراب مهار شدنی‌نیست سره‌این‌پرونده!

محیا بدون‌لحظه‌ای‌تامل محکم‌و با اطمینان‌پاسخش را داد:

– دقیقا به‌همین‌خاطر بایدجلوی‌چشممون‌باشه...

ماسه‌نفر از پسش برمیایم‌و مهارش می‌کنیم...

نگاهه‌اخم‌آلودحامی‌بالاخره‌دل از صورت محیا کنده‌و بر روی‌من‌سر خورد...

می‌دانستم تاییدم‌را می‌خواهد...

وقتی‌محیا برای‌همکاری‌که‌چندان‌شناختی‌از او نداشت و تنها قصه‌ی‌غم‌انگیز گذشته‌ی‌رقت انگیزش را از زبان‌من‌شنیده‌بودآن‌طور برای‌نجاتش می‌جنگیدچرا من‌این‌کار را نمی‌کردم؟ منی‌که‌محراب زمانی‌برایم‌همه‌ی‌زندگی‌ام‌بودو حالا ...

صدای‌بلنداحساسات خفته‌ام‌را در نطفه‌خفه‌کرده‌و همان‌طور که‌آهی‌از ته‌اعماق سینه‌ام‌بی‌اجازه‌بیرون‌می‌آمددر تاییدحرف هایم‌محیا سر تکان‌داده‌و رو به‌حامی گفتم:

– حق با محیاست ! خواهش می‌کنم‌این‌کار رو برای‌محراب بکن‌تا به‌سرنوشت علی‌دچار نشه!

هرچندقانع کردن‌انسانی‌مانندحامی‌کاری‌دشوار و غیر ممکن‌بنظر می‌رسیداما نمی‌شداز حرف های‌تاثیر گذار محیا هم‌گذشت ...

حامی‌دوباره‌نگاهش را به‌صورت محیا

که‌بدون‌ذره‌ای‌تکان‌خوردن‌همچنان‌خیره‌به‌او نگاه‌می‌کردبرگرداند...

بدون‌تغییری‌در حالت صورتش با همان‌اخم‌خشک به‌سمت میزش برگشت ...

من‌که‌خیال می‌کردم‌تلاشمان‌بی‌ثمر مانده‌و حامی‌برای‌نشستن‌پشت میزش می‌رودبا قیافه‌ای‌آویزان‌نگاهم‌را به‌صورت جدی‌محیا دوختم...

او که‌متوجه‌نگاهم‌شدچشمک شیطنت آمیزی‌تحویلم‌داده‌و به‌تلفن‌همراه‌در دستان‌حامی‌اشاره‌کرد...

خدای‌من! باورم‌نمی‌شد...

یعنی‌حامی‌قانع شده‌و با سرهنگ تماس می‌گرفت؟

صدای‌حامی‌نگاهه‌هردویمان‌را دوباره‌به‌سمتش کشید...

او به‌آرامی‌اما با حرصی‌کمرنگ در صدایش محیا را مخاطب قرار داده‌و گفت:

– وقتی‌با اون‌لبخندمکش مرگ ما اومدی‌تو این‌اتاق فهمیدم‌یه‌نقشه‌ای‌تو سرته!

محیا با شنیدن‌حرف او با عشوه‌ی‌کمرنگی‌در نگاه‌و لحنش گفت:

- تعجب نمی‌کنم! هیچ کس قده‌تو بلده‌من‌نیست!

از شنیدن‌حرفش لبخندزدم!

پس تصورات ذهنی‌ام‌از آن‌دو کاملا درست بود...

حامی‌در حالیکه‌گوشی‌را به‌گوشش می‌چسباندبا حفظ اخم‌بر روی‌پیشانی‌اش لبخندی‌زیبا به‌روی‌محیا می‌زد

با این‌لبخندیک طورهایی‌مهر تاییدعاشقانه‌زدبر حرف های‌او ...

با شنیدن‌صدای‌سرهنگ موسوی‌از پشت خط خیلی‌زودهمان‌لبخنداز روی‌لب هایش پر کشیدو دوباره‌حالت جدی‌همیشگی‌را به‌خودگرفت و گفت:

- سلام‌دایی‌جان، اگه‌مساعدباشین‌می‌خواستم‌چنددقیقه‌مزاحمتون‌بشم!

- ...!

نمی‌دانم‌سرهنگ پشت خط چه‌گفت که‌حامی‌نگاهش را از روی‌میزش بالا کشیده‌و به‌من‌خیره‌نگاه‌کردو در پاسخ سرهنگ گفت:

– بله! اینجاست ...

باز هم‌سرهنگ چیزی‌گفت و حامی‌پس از مکث چندثانیه‌ای‌گفت:

– منتظرتون‌هستیم‌قربان!

نگاهه‌پرسشگرم‌هنوز بر روی‌او ثابت بودکه‌تلفن‌همراهش را بر روی‌میز انداخت و گفت:

– سرهنگ داره‌میادااینجا ! احتمالا برای‌جمع کردن‌تیم‌و ...

دوباره‌نگاهش سمت من‌چرخیده‌گفت:

– احتمال میدم‌محراب رو ناامیدراهی‌کرده... خیلی‌تو کنار زدن‌محراب از این‌پرونده‌مصر بود، بعیدمی‌دونم‌قبول کنه‌به‌برگشتنش دقیقا به‌همون‌دلایلی‌که‌خودتم‌خوب می‌دونی...

محیا به‌سرعت قبل از من‌در پاسخش گفت:

– اما تو می‌تونی‌قانعش کنی!

مطمئنم‌سرهنگ به‌حرف هیچکس گوش نده‌تو رو خیلی‌قبولت داره...

حرف حامی‌دل هردویمان‌را قرص کردوقتی‌با آرامش گفت:

– من‌همه‌ی‌تلاشم‌رو می‌کنم...

چون‌در این‌موردکه‌محراب جلوی‌چشممون‌باشه‌باهاتون‌موافقم!

بعداز متقاعدکردن‌سرهنگ بهتره‌براش کار تیمی‌رو از اول تعریف کنیم‌تا هم‌یادآوری‌شه‌و هم‌از تک روی‌های‌گذشته‌ش دست بکشه...

اگه‌مهار شدکه‌هیچ اگه‌نه‌خودم‌شخصا از تیم‌میندازمش بیرون...

اون‌روز هم‌نه‌تو محیا و نه‌سروان‌دلاوری‌نمی‌تونین‌جلوم‌رو بگیرین‌چون‌جون‌تک تک شما برای‌من‌با ارزش و اجازه‌نمیدم‌محراب با تصمیم‌های‌احساسیش شما و کل تیم‌رو به‌خطر بندازه...

جدیت در کلام‌حامی‌نشان‌می‌داداو به‌واسطه‌ی‌من‌و محیا تنها یک شانس به‌محراب داده‌که‌اگر از آن‌درست استفاده‌نمی‌کردو پایش را بر روی‌خط قرمزهای‌او می‌گذاشت بایدبه‌کل فاتحه‌کارش را هم‌می‌خواند...

حرف های حامی تازه به پایان رسیده بود که چند ضربه ی محکم به در خورد...

پس از صدای نسبتا بلند حامی و اذن ورودش همگی منتظر ورود سرهنگ بودیم و آماده به احترام نظامی که یکباره سر سروان اصلانی از لای در داخل آمد...

حامی با دیدنش نفس آسوده ای کشیده و گفت:

-یاسین تویی؟

یاسین از همانجا یک دور نگاهش را میان ما سه نفر چرخاندو در حالیکه با احتیاط خودرا داخل می کشید گفت:

- آره! منتظر کس دیگه ای بودین؟

تمام‌قدکه‌وارداتاق شددر را پشت سرش بست و رو به‌من‌لبخندی‌نیم‌بندزده‌و با خوش رویی‌ذاتی‌اش گفت:

– خوش برگشتین‌سروان‌دلاوری!

سری‌به‌احترام‌برایش تکان‌داده‌و زیر لب چیزی‌مانندتشکر بلغور کردم...

با صدای‌بلندی‌تری‌رو به‌محیا که‌همچنان‌نزدیک به‌میز حامی‌ایستاده‌و در فکر فرو رفته‌بودگفتم:

– امیدوارم‌حرف هامون‌روی‌سرهنگ هم‌اثرشو بذاره...

نمی‌دونم‌چه‌عکس العملی‌نشون‌میده‌وقتی‌بفهمه‌چی‌تو سرمون...

همان‌طور که‌انتظار داشتم‌او لبخندمطمئنی‌تحویلم‌داده‌و اخم‌هایش را از هم‌باز کردو با اشاره‌به‌حامی‌گفت:

– نگران‌نباش چون‌من‌اصلا نگران‌نیستم... مطمئنم‌سرهنگ خیلی‌زودو راحت متقاعد میشه‌حالا که‌قراره‌حامی‌از محراب حمایت کنه...

تلاش کردم‌افکار آزار دهنده‌ام‌را دور ریخته‌و مانندمحیا خوش بینانه‌به‌این‌جریان‌نگاه‌کنم.. در همین‌گیر و دار صدای‌یاسین‌در آمده‌و پرسید:

- چی‌شده؟ کمکی‌از من‌ساختس ؟

حامی‌خواست در پاسخش چیزی‌بگویدکه‌ضربه‌ی‌آرامی‌به‌درب اتاق نواخته‌و در پی‌آن‌سرهنگ موسوی‌با جدیت همیشگی‌اش واردشد!

همگی‌همزمان‌بر روی‌زمین‌پا کوبیده‌و به‌ورود‌او ادای‌احترام‌کردیم...

سرهنگ متواضعانه‌دستش را به‌نشانه‌ی‌راحتی‌مان‌بالا آورد...

نگاهه‌جدی‌اما مهربانش میانمان‌چرخیدو بر روی‌من‌قفل شد...

آهسته‌نفس عمیقش را بیرون‌فرستادو مخاطب قرارم‌داد:

- به‌خونه‌ی‌خودت خوش اومدی‌دخترم! نبودنیروی‌پرتلاش و زبده‌ای‌مثل تو کاملا تو اداره‌حس میشد... مگه‌نه‌حامی؟

احساس می‌کردم‌سرهنگ به‌طور محسوسی‌عمدا محیا را نادیده‌می‌گیردو همین‌مساله‌حامی‌را عصبی‌و ناراحت کرده‌بود...

همان‌طور که‌حامی‌در پاسخ سرهنگ تنها کوتاه‌سر تکان‌می‌دادنگاهم‌به‌سمت محیا چرخید... او با نگاهی‌دلگرم‌کننده‌و پر اطمینان‌به‌من‌خیره‌نگاه‌می‌کرد

و تلاش می‌کردبا نگاهش قوت قلب باشدبرایم...

اگر این‌دختر فرشته‌مجسم‌نبودپس چه‌بود؟ چقدر او را نزدیک به‌قلب خودحس می‌کردم... اما دلیل نادیده‌گرفتن‌سرهنگ چه‌می‌توانست باشد؟

آن‌هم‌در مقابل دختری‌مانندمحیا ؟

از نسبت سرهنگ و حامی‌مطلع بودم‌و احتمال می‌دادم‌قضیه‌شخصی‌و خانوادگی‌باشد... سرهنگ بی‌توجه‌به‌صورت نیمه‌عصبی‌حامی گفت:

– محراب اومددیدنم، همین‌چنددقیقه‌ی‌پیش ...

می‌خواست اجازه‌بدم‌برگرده‌به‌تیم‌و روی‌این‌پرونده‌کار کنه...

کوبش دیوانه‌وار قلبم‌با شنیدن‌حرف های‌سرهنگ موسوی‌آغاز شد...

لعنت به‌من‌که‌حتی‌با شنیدن‌نامش خودرا می‌باختم!

خودرا که‌نه، بهتر بودمی‌گفتم‌قلبم‌را می‌باختم!

حامی‌با لحنی‌عاری‌از هر گونه‌انعطاف در مقابل سکوت سرهنگ گفت:

- خب ؟ جوابتون؟

هرچندمی‌تونم‌حدس بزنم!

سرهنگ بی‌رحمانه‌گفت:

- احساس تو کار ما جایی‌نداره...

مساله‌ای‌که‌مدت زیادی‌سعی‌میکنم‌به‌تو هم‌گوشزدش کنم...

این‌را گفت و نگاهه‌کوتاه‌و خصمانه‌اش را حواله‌ی‌صورت محیا که‌همچنان‌در سکوت ایستاده‌بودکرد!

شکم‌با دیدن‌این‌حرکت از جانب سرهنگ به‌یقین‌مبدل شد!

دیگر ابهامی نداشتم موضوعی میان آنهاست

حامی دندان سایيده و با فکی منقبض شده، در پاسخ سرهنگ گفت:

– درسته ما با احساسمون نباید جلو بریم اما همین احساسات به وقتش می تونن ما رو قدرتمندتر و قوی تر از هر زمان دیگه ای بکنن... ما رو به آدمی تبدیل کنن که قبلا هیچ وقت نبودیم!

عصبانیت سرهنگ به خوبی از چهره اش پیدا بود و نشان می داد وضعیت اصلا مساعد برای پا در میانی حامی نیست اما حامی بدون لحظه ای تعلل حرفش را ادامه داده و گفت:

– با احترام سرهنگ می خوام تقاضا کنم اجازه بدین محراب به تیم برگرده!

چهره ی سرهنگ ابتدا رنگ ناباوری به خود گرفت

طوری به حامی نگاه می کرد گویا شک داشت این حرف را از زبان او شنیده...

سرش را حیرت زده به طرفین تکان داده و در حالیکه ناباوری و تعجب نگاهش به صدایش نیز سرایت کرده بود گفت:

– چی؟

چیکار کنم؟

نگاهه‌من‌و یاسین‌هیجان‌زده‌و مات بر روی‌صورت مصمم‌حامی‌ثابت ماندکه‌همچنان‌خون‌سرددر جایش ایستاده‌بود!

سرهنگ اجازه‌ی‌تکرار را به‌حامی‌ندادو با صدای‌بلندگفت:

– ما دیشب در مورداین‌مساله‌با هم‌حرف زده‌بودیم‌و توام‌با من‌در موردکنار گذاشتن‌محراب از این‌پرونده‌هم‌عقیده‌بودی، چطور شده‌که...

در اینجا حرفش را یکباره‌قطع کردو نگاهه‌عصبی‌و خصمانه‌اش محیا را نشانه‌گرفت ...

نگاهه‌آرام‌محیا هم‌خیره‌به‌صورت غضب آلودسرهنگ ماند...

قبل از اینکه‌سرهنگ حرفی‌بزندو محیا را برنجاندمن‌بلافاصله‌مداخله‌کردم...

قدمی‌خودرا جلوتر کشیده‌و با صدایی‌آرام‌اما مطمئن‌گفتم:

– من‌از سرگردپناهی‌خواهش کردم‌وساطت محراب رو پیشتون‌بکنن‌سرهنگ ...

نگاهه‌خصمانه‌سرهنگ از روی‌محیا کنده‌و به‌سمت من‌برگشت

می‌دانستم‌محیا هرگز تنهایم‌نمی‌گذاردو خودرا جلو میکشدو همین‌اتفاق هم‌افتاد...

او خواست خودرا جلو کشیده‌و حرفی‌بزندکه‌به‌سرعت دستم‌را به‌نشانه‌ی‌سکوتش بالا آوردم...

درست بودکه‌محیا برای‌حضور محراب در تیم‌با حامی‌می‌جنگیداما از اینجا به‌بعدش با خودمن‌بود...

دوست نداشتم‌رندانه‌محیا را جلو انداخته‌و خودعقب میدان‌تنها تماشاچی‌باشم...

سرهنگ که‌تا آن‌لحظه‌در سکوت تماشایم‌می‌کردگفت:

– اینکه‌تو و سرگردنیک آئین‌قبلا با

هم‌گذشته‌ی‌مشترکی‌داشتین‌نمی‌تونه‌دلیل تقاضای‌تو

برای‌برگردوندن‌اون‌به‌این‌تیم‌و پرونده‌باشه

اما پادرمیونی‌حامی‌و دخالتش فقط می‌تونه‌یه‌دلیل

داشته‌باشه‌که‌اون‌خواست تو نیست چون‌من‌خوب می‌دونم‌هیچ کس

جز سروان‌زندروی‌اون‌تاثیر گذار نیست ...!

حامی‌با خونسردی‌ظاهری‌مداخله‌کرد:

– من‌همیشه‌از حرف های‌درست و خواسته‌های‌درست تر حمایت

می‌کنم

امیدوارم‌شما هم‌بدون‌دخالت دادن‌احساستون‌نسبت به‌ما، تقاضامون‌رو

مدنظر قرار بدین‌قربان!

حمایت حامی‌از محیا حتی‌در لفافه‌آن‌قدری‌بودکه‌صورت محیا را

آرام‌تر از قبل و لبخندرا بر روی‌لب هایش بیاورد...

حامی‌چه‌تیزهوشانه‌سرهنگ را در دام‌انداخته‌و از حرف هایش در

رابطه‌با دخالت احساسات برعلیه‌خودش استفاده‌کرده‌بود...

سرهنگ که‌هنوز کاملا مجاب نشده‌بودو حرف هایمان‌قانعش نکرده‌بودرو به‌حامی‌در حالیکه‌دست هایش را در مقابل او بر روی‌میزش گذاشته‌و ستون‌بدن‌قرار می‌دادگفت:

– امیدوارم‌دلیل قانع کننده‌ای‌برای‌خواستت داشته‌باشی‌چون‌در غیر این‌صورت حرفم‌همونی‌که‌چنددقیقه‌ی‌پیش به‌خودمحراب زدم...

حامی‌نفس عمیقی‌کشیدو گفت:

– محراب حرف هاتون‌رو که‌شنیدسکوت کردو رفت درسته؟

سرهنگ سری‌به‌نشانه‌ی‌تاییدتکان‌دادو این‌در حالی‌بودکه‌نهایت تلاشش را می‌کردتا تعجب در نگاهش را از حدس درست حامی‌بپوشاندکه‌موفق هم‌نبود!

حامی‌که‌منتظر تاییدسرهنگ بودگفت:

– تبریک میگم‌چون‌محراب حالا یه‌طعمه‌ی‌راحت الوصول برای‌شاه‌خون‌شده...

طعمه‌ای‌که‌این‌بار ما براش رهاش کردیم...

سرهنگ شوکه‌از شنیدن‌حرف های‌تاثیرگذار حامی‌تکیه‌اش را از میز برداشته‌و دوباره‌صاف در جایش ایستادو گفت:

– منظورت چیه؟

چه‌طعمه‌ای؟

حالا نوبت حامی‌بودتا کف هر دو دستش را روی‌میز قرار داده‌و به‌آنها تکیه‌بزند...

او نگاهش را بالا کشیده‌و خیره‌در صورت متفکر سرهنگ گفت:

– همه‌ی‌ما خوب سه‌سال پیش رو بخاطر داریم‌قربان!

قتل علی‌و بعداز اون‌اشتباهاتی‌که‌محراب پشت سر هم‌بخاطر احساساتش انجامشون‌می‌داد...

اشتباهاتی‌که‌از اون‌بعیداما حداقل از جانب ما قابل کنترل بود...

چون‌محراب اینجا و در کنار خودمون‌بودو ما می‌تونستیم‌خوب یا بدجلوش رو بگیریم‌اما حالا که‌شما اونو از پرونده‌اخراج کردین‌مطمئنا این‌اشتباهات به‌مراتب بدتر و شدیدتر از قبل از جانب

اون‌اعمال میشه‌اما دیگه‌مایی‌کنارش نیست تا جلوی‌خطاهای‌اون‌رو بگیره‌و کنترلش کنه!

سرهنگ عصبی‌به‌حامی‌توپید:

– تو اداره‌ی‌پلیس و سره‌همچین‌پرونده‌ی‌مهمی‌که‌وصل به‌یه‌قاتل خونخوار میشه‌و سه‌سال هم‌حل پرونده‌ش به‌تعویق افتاده‌انتظار داری‌من‌خودم‌و تیمم‌رو معطل بازی‌احساسات سرگردنیک آئین‌کنم؟

حامی‌که‌نتوانسته‌بودسرهنگ را متقاعدکندخودرا از روی‌میز عقب کشیدو خواست دوباره‌چیزی‌در تکمیل حرف هایش بگویدکه‌این‌بار محیا مداخله‌کرده‌و با لحنی‌جدی‌و نگاهی‌جدی‌تر رو به‌حامی‌گفت:

– قربان‌اگه‌اجازه‌بدین...!

حامی‌دستش را به‌نشانه‌ی‌اجازه‌دادن‌رو به‌سرهنگ دراز کردو همان‌طور که‌نگاه‌گرمش را حواله‌ی‌چهره‌ی‌محکم‌دخترک ریز نقش روبرویش می‌کردگفت:

– این‌گوی‌و این‌میدان‌سروان!

محیاگویا از نگاهه‌شیفته‌ی‌حامی‌دل گرم‌تر از قبل شد

رو به‌سرهنگ گفت:

– قربان‌درسته‌من‌تو این‌اداره‌تازه‌واردم‌و جدیدتر از همه‌ی‌اعضای‌تیم، اما کم‌تعریف از سرگردنیک آئین‌در رابطه‌با پرونده‌های‌زیادی‌که‌به‌دست ایشون‌حل شده‌نشنیدم...

مردی‌که‌در تمام‌این‌مدت جز خدمت و عمل به‌وظایفش هیچ خبط و خطایی‌نکرده‌چرا حالا که‌تو مخمصه‌افتاده‌و راه‌رو گم‌کرده‌نبایدکمکش کنیم؟

کنار گذاشتن‌سرگردنیک آئین‌اصلا کار درست و پسندیده‌ای‌نیست ، ما می‌تونیم‌با برگردوندن‌ایشون‌به‌این‌پرونده‌کار تیمی‌رو دوباره‌براشون‌یادآوری‌کنیم...

مطمئنم‌شما هم‌خوب می‌دونین‌بودن‌سرگردخیلی‌بیشتر از نبودشون‌به‌دردمون‌می‌خوره!

سکوت سرهنگ در مقابل محیا نشان‌میدادحرف های‌او،سرهنگ را به‌فکر انداخته!

شایدهم‌محیا تلاش می‌کردتیزهوشانه‌همان‌بُعداحساسات سرهنگ را که‌سعی‌در از کار انداختنش داشت قلقک داده‌و فعال کندو از ان‌در مقابل برگشت محراب به‌گروه‌استفاده‌کند...

سکوت سرهنگ طولانی‌شده‌بودکه‌حامی‌به‌حرف امد:

– قربان‌با حرف های‌سروان‌زندکاملا موافقم!

تو این‌شرایط رها کردن‌محراب مثل دادن‌گوشت دست گربس!

یاسین‌هم‌که‌تا ان‌لحظه‌گوشه‌ی‌اتاق ایستاده‌و تنها شاهدماجرا بودقدمی‌جلو امدو بالاخره‌سکوتش را با لحن‌جدی‌اش شکست و به‌دنبال حرف حامی‌گفت:

– ما می‌تونیم‌محراب رو کنار خودمون‌داشته‌باشیم‌و بهش کمک کنیم‌قربان!

کار تیمی‌یعنی‌همین!

سرهنگ نگاهش را یک دور میان‌یاسین‌و حامی‌چرخاندو در نهایت باز هم‌نگاهش را در نگاهه‌محکم‌و مصر محیا گره‌زد...

مکث کوتاهی‌کردو یکباره‌لبخندی‌محو و کوچک بر روی‌لب هایش امدو رفت..

از فکر اینکه‌این‌لبخنداز سره‌رضایتش

برای‌ورودبه‌تیم‌باشدهیجان‌زده‌در جایم‌وول خوردم‌که‌با شنیدن‌حرفش تمام‌محاسباتم‌بر سرم‌اوار شد

سرهنگ نیم‌نگاهی‌به‌جانب حامی‌که‌جدی‌و اخم‌الودپشت میزش ایستاده‌بوداندا‌خت و گفت:

- باشه!

همون‌طور بشه‌که‌سروان‌زندمی‌خواد...

می‌تونین‌با محراب تماس بگیرین

به‌تیم‌برگرده‌اما...

خوشی‌جملات اولش با شنیدن‌ادامه‌دادنش برایمان‌هلاهل شدوقتی‌گفت:

– اما هر تصمیم‌و اتفاق نامعقول و احمقانه‌ای‌که‌به‌واسطه‌ی‌محراب تو این‌پرونده‌و روندش بیفته‌و بخوادمارو از رسیدن‌به"شاه‌خون" عقب بندازه‌رو از چشم‌سروان‌زندمی‌بینم‌و بلافاصله‌از دایره‌ویژه‌قتل به‌بخش دیگه‌ای‌منتقلش می‌کنم...

محیا بدون‌ذره‌ای‌تغییر ارام‌نگاهش را از سرهنگ گرفته‌و نگران‌به‌حامی‌چشم‌دوخت

با دیدن‌دندان‌قروچه‌ی‌عصبی‌حامی‌نفس در سینه‌مان‌حبس شد...

سرهنگ علنا شمشیرش را از رو بسته‌بود...

صدای‌زمزمه‌ی‌خشمگین‌حامی‌جو را متشنج تر از قبل کرد:

– شما می‌خواین‌رسما سروان‌زندو واردمخمصه‌کنین...

چرا؟

سرهنگ اخم‌هایش را در هم‌کشیدو گفت:

– من‌فقط دارم‌به‌خواسته‌ی‌شما اهمیت میدم!

خواسته‌ای‌که‌سروان‌زنداندا‌خته‌تو سرتون‌پس مطمئنا خودش می‌تونه‌مسئولیتش رو گردن‌بگیره...

قبل از اینکه‌حامی‌حرفی‌بزندمحیا با لحنی‌سردو جدی‌رو به‌سرهنگ گفت:

– حق با شماست قربان! من‌شکایتی‌ندارم...

سرهنگ با حالتی‌نمایشی‌که‌بیش از پیش عصبانیتش را نشان‌می‌دادبه‌او اشاره‌کردو دوباره‌حامی‌را مخاطب قرار دادو گفت:

– بفرما! من‌راضی، سروان‌زندراضی، تو چرا ناراضی‌حامی؟

حامی‌خواست پاسخش را با کوبنده‌ترین‌حالت ممکن‌بدهدکه‌سرهنگ به‌نشانه‌ی‌سکوتش دست بالا آوردو گفت:

– من‌حرفامو زدم! تصمیم‌هم‌گرفته‌شددیگه‌به‌کارتون‌برسین...

منو هرچه‌زودتر به‌اون‌مرتیکه‌ی‌قاتل برسون‌حامی‌همین!

این‌را گفت و در مقابل احترام‌نظامی‌همگی‌ما به‌سرعت از اتاق حامی‌بیرون‌زد...

رفتن‌او همان‌و فریادبی‌صبرانه‌ی‌حامی‌بر سر محیا همان:

– تو چطور می‌تونی‌همچین‌چیز احمقانه‌ای‌رو قبول کنی؟ با چه‌جراتی؟ مگه‌خودمن‌هزار دفعه‌نگفتم‌محراب سر این‌پرونده‌عقل

درست و حسابی‌نداره؟! مسئولیت رو از گردن‌من‌و جانا برداشتی‌و انداختی گردن‌خودت، متوجهی؟

نگاهه‌عاشقانه‌ی‌محیا بر روی‌صورت عصیان‌گر و خشمگین‌حامی‌لرزیدوقتی‌او با نجوایی‌آرام‌و عاشقانه‌اما خشمگین‌غرید:

– اجازه‌نمیدم‌سرِ موندن‌و رفتنت از پیش من‌قمار کنی‌محیا!

آنقدر عصبی‌بودکه‌بدون‌شنیدن‌پاسخی‌از جانب محیا از اتاق بیرون‌زده‌و در را به‌هم‌کوبید...

محیا هاج و واج به‌رفتنش نگاه‌می‌کردکه‌یاسین‌بلندشده‌و همان‌طور که‌او هم‌به‌دنبال حامی‌به‌سمت درب اتاق می‌رفت نگاهه‌کوتاهی‌به‌جانب محیا انداخته‌و گفت:

– من‌میرم‌دنبالش، نگران‌نباش!

محیا نگاهه‌تشکر آمیزی‌حواله‌اش کردو یاسین‌هم‌بلافاصله‌از اتاق خارج شد...

من‌اما مانندآوار بر روی‌مبل در اتاق حامی‌فرو ریختم‌و نالیدم:

– خدایا این‌چه‌وضعیِ؟ من‌نمی‌فهمم‌مشکل سرهنگ با تو چیه؟ انگار می‌خواست عمدا تو رو، تو تنگنا بذاره‌که‌موفق هم‌شد...

با اینکه‌علاقه‌ی‌زیادی‌به‌محراب دارم‌و برگشتش به‌تیم‌همه‌ی‌آرزومه‌ولی‌نمی‌تونم‌حقیقت حرف های‌حامی‌رو کتمان‌کنم‌محیا! محراب اصلا قابل پیش بینی‌نیست، ممکنه‌اشتباه‌اون‌مهر شه‌پای‌برگه‌ی‌انتقالت از اینجا و دور شدنت از حامی...

محیا پره‌های‌چادرش را در مشت فشردو با ناراحتی، گرفته‌گفت:

– می‌دونم! همه‌چیز رو می‌دونم! اما نمی‌تونستم‌پا پس بکشم‌چون‌این‌پیشنهادخودم‌بود...! از طرفی‌اگه‌واقعا بتونم‌یه‌فرصت برای‌محراب بخرم‌این‌کارو می‌کنم...

مشکل سرهنگ هم‌با من‌هیچ ربطی‌به‌این‌جریان‌نداره‌و مربوط به‌رابطه‌ی‌من‌و حامی‌میشه...

متعجب و ناباور گفتم:

– یعنی چی؟! نکنه موافق رابطه‌ی شما با هم نیست؟ چون حامی سرهنگ رو نه به‌عنوان داییش بلکه مثل پدرش می‌دونه!

او سرش را در پاسخم به‌طرفین تکان داد و آهی از ته‌اعماق سینه‌اش بیرون فرستاد و گفت:

– نمی‌دونم! فقط این‌رو خوب می‌دونم که سرهنگ فکر می‌کنه من اصلا برای حامی خوب نیستم... چون تا قبل از این اتفاقات و برگشتن دوباره‌ی شاه‌خون‌ما کنار هم مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشتیم... مشکلاتی که کار و زندگیمون‌رو تحت شعاع قرار داد و حامی برای اثبات یه‌سری مسائل یه‌مدتی هرچندکوتاه از کارش غافل شد و از اون به‌بعد سرهنگ با من‌رو دنده‌ی لج افتاد...

پس همانطور بود که حدس می‌زدم... هر چه‌بود مشکل سرهنگ با او به‌گذشته‌بر می‌گشت... گفتم:

– در هر حال سرهنگ به‌خواستش رسید، این‌چیزی‌از اصل قضیه‌کم‌نمی‌کنه‌بایدراهی‌براش پیدا کنیم...

محیا بر روی‌مبل رو به‌رویم‌نشست و گفت:

– راهی‌نیست جز همون‌که‌گفتم! بایدمحراب به‌این‌تیم‌برگرده‌و ما بهش ثابت کنیم‌باهاش هم‌هدفیم‌و دستگیری‌شاه‌خون‌درست به‌اندازه‌ی‌اون‌برای‌ما هم‌مهمه!

یکباره‌چیزی‌به‌ذهنم‌خطور کردو بی‌ربط به‌حرف های‌او گفتم:

– چطور بایدبهش خبر بدیم‌برگشته‌به‌تیم‌و اجازه‌از جانب سرهنگ صادر شده...؟

حامی...

محیا لحظه‌ای‌خیره‌نگاهم‌کردو دو دل گفت:

– بنظر من‌خودتو بهترین‌گزینه‌برای‌این‌کاری!

صدای‌بلندو حیرت زده‌ام‌به‌آسمان‌رفت:

– چی؟ این‌امکان‌نداره!

او اخم‌هایش را در هم‌کشیدو با جدیتی‌که‌کمی‌مرا می‌ترساندخودرا به‌سمتم‌متمایل کرده‌و گفت:

– اتفاقا امکان‌داره! تو بایداین‌خبرو بهش بدی‌و ازش بخوای‌برگرده‌به‌گروه! از دور ساپورت احساسی‌این‌مردنه‌برای‌تو فایده‌ای‌داره‌و نه‌برای‌خودش متوجهی‌که‌چی‌میگم؟

این‌ها رو بهت میگم‌چون‌امروز بعداز شنیدن‌حرفات مطمئن‌شدم‌تو هنوزم‌نسبت به‌اون‌بی‌احساس نیستی!

پس منتظر چی‌هستی‌جانا؟

این‌ترس و اضطراب مسخره‌که‌تو رو ترسو و بی‌دست و پا جلوه‌میده‌در مقابل اون‌بذار کنار!

اگه‌نمی‌خوایش پس محکم‌باش! نه‌اینکه‌با دیدنش دست و دلت بلرزه!

درست مثل دیشب، تو بظاهر اونو که‌جلوت ایستاده‌بودنادیده‌می‌گرفتی‌اما رنگ پریده‌و نگاهت که‌مدام‌دودو می‌زدچیز دیگه‌ای‌رو نشون‌می‌داد...!

خودت باش جانا!

همونی‌که‌محراب یک بار عاشقش شدو هنوزم‌عاشقشه... من‌مطمئنم!

حرف های‌محیا زیبا و جادویی‌بوداما عمل به‌آنها یک توان‌عجیب می‌خواست که‌من‌دیگر آن‌را نداشتم!

شایدهم‌نمی‌خواستم‌که‌داشته‌باشم...

من‌خسته‌بودم، خسته‌از دویدن‌و نرسیدن...

نرسیدن‌به‌محراب مرا ترسو و بی‌دست و پا کرده‌بودچون‌از دست دادن‌دوباره‌اش برایم‌مساوی‌با مرگ روحم‌بود...

من‌هنوز دردهایی‌که‌به‌واسطه‌ی‌او متحمل شده‌بودم‌را خوب به‌یادداشتم

اما از طرفی‌به‌قول محیا ترسیدن‌هم‌بی‌فایده‌بودپس در پاسخش با صدایی‌که‌گویا از تهه‌چاه‌عمیقی‌بیرون‌می‌امدگفتم:

- باشه!

محیا که‌تاییدم‌را باور نداشت یک تای‌ابرویش را بالا انداخت و مشکوک دوباره‌پرسید:

– باشه؟ این‌باشه‌یعنی‌میری‌یا چیز دیگه...؟

لبخندنیم‌بندی‌به‌رویش زدم‌و همان‌طور که‌با عزمی‌راسخ از جایم‌بلندمیشدم‌رو به‌او گفتم:

– وقتی‌تو برای‌کمک به‌محراب این‌قدر می‌تونی‌از خودت و جایگاهت بگذری‌به‌عنوان‌یه‌همکار چرا من‌نبایداین‌کارو بکنم؟

حق با توئه!

بایدتکلیفم‌رو با خودم‌مشخص کنم...

یا دوسش دارم‌و همه‌چیزو به‌روال سابق برمیگردونم‌که‌اصلا اینطور نیست و من‌همچین‌قصدی‌ندارم

یا اینکه‌احساساتمو خفه‌می‌کنم‌و جلوش وایمیستم‌نه‌به‌عنوان‌جانا نامزدسابقش، بلکه‌به‌عنوان‌سروان‌دلاوری‌همکارش!

محیا ذوق زده‌از جایش بلندو او هم‌در مقابلم‌ایستادو گفت:

– این‌دخترا! آفرین‌بهت...

فکر نمی‌کنم‌نیازی‌باشه‌آدرس محراب رو برات پیدا کنیم، مگه‌نه؟

این‌را گفت و چشمک شیطنت آمیزی‌حواله‌ام‌کرد...

لبخندمحو و غمگینی‌نثارش کرده‌و گفتم:

– نه‌لازم‌نیست چون‌حتی‌اگه‌چشمام‌رو هم‌ببندن‌خیلی‌راحت می‌تونم‌پیداش کنم

برای‌رفتن‌به‌اونجا با صدای‌قلبم‌جلو میرم‌نه‌نور چشمم...

نگاه‌محیا ناخودآگاه‌رنگ غم‌گرفت اما همچنان‌مانندثانیه‌های‌اول در آن‌تحسین‌دیده‌میشد!

او مرا تحسین‌می‌کرد؟

منی‌که‌هیچ لایقش نبودم...

منی‌که‌خوب می‌دانستم‌در اینجا و در مقابل او خوب نطق سر داده‌ام‌اما پای‌عمل که‌برسددستم‌که‌هیچ قلبم‌هم‌با همه‌توان‌می‌لرزد...

اما جنگ من‌هم‌همین‌بود!

اینکه‌با احساسات خوددر افتاده‌و با آنها در مقابل محراب بجنگم‌و امیدوار بودم‌سربلندبیرون‌بیایم!

قدمی‌خودرا جلو کشیده‌و بی‌محابا محیا را که‌لحظه‌ای‌از حرکتم‌متعجب شده‌بوددر آغوش گرفته‌و صادقانه‌گفتم:

– ازت ممنونم‌بخاطر همه‌ی‌اتفاقاتی‌که‌امروز افتادبخاطر اینکه‌به‌حرف هام‌گوش دادی‌و سعی‌کردی‌کمکم‌کنی...

امیدوارم‌بتونم‌جبران‌کنم...

امیدوارم‌تو منو بعنوان‌دوستت قبول کنی‌چون‌داشتن‌دوستی‌مثل تو برای‌من‌نهایت آرزومه!

دوستی‌که‌هیچ وقت نداشتم...

صدای‌خنده‌ی‌ناز و آرامش در کنار گوشم‌بلندشدو مرا با مهربانی‌لحظه‌ای‌به‌خودفشردو همان‌طور که‌خودرا کنار می‌کشیدگفت:

– چه‌تفاهم‌جالبی!

چون‌منم‌قبل از اومدنم‌به‌این‌اداره‌هیچ دوستی‌نداشتم!

دوستی‌با تو هم‌برای‌من‌باعث افتخارِ خانوم...

این‌بار نوبت من‌بودتا چشمکی‌حواله‌اش کنم، با لحنی‌به‌ظاهر شیطنت آمیز گفتم:

- برام‌آرزوی‌موفقیت کن‌من‌دیگه‌برم!

امیدوارم‌خونه‌باشه‌وگرنه‌مجبورم‌کلی‌منتظرش بمونم!

محیا لبخندی‌آرام‌کننده‌به‌رویم‌زدو گفت:

- اگه‌از سرهنگ جواب ردشنیده‌جایی‌برای‌تخلیه‌عصبانیتش جز خونه‌نمی‌تونه‌بره!

حسابی‌مواظب خودت باش...!

قلبم‌از شنیدن‌حرف هایش به‌تلاطم‌افتاد...

چطور تا به‌حال به‌این‌فکر نکرده‌بودم!

حال محراب مطمئنا پس از شنیدن‌کنار گذاشتن‌اش از گروه‌هیچ خوب نبود...

بایدمی‌رفتم!

بایداین‌خبر خوش را به‌او می‌دادم‌بلکه‌کمی‌آرام‌بگیرد...

با این‌فکر بیشتر از آن‌معطل نکرده‌و همان‌طور که‌به‌سمت درب خروج می‌رفتم‌محیا را مخاطب قراددادم‌و گفتم:

- از حال سرگردپناهی‌غافل نشو محیا!

بودن‌یاسین‌کنارش هیچ کمکی‌نمی‌تونه‌بهش بکنه...

این‌را گفتم‌و لبخندی‌مرموز تحویل صورت شرمگینش دادم...

بایددر اولین‌فرصت پای‌صحبت هایش نشسته‌و حرف هایش را در رابطه‌با حامی‌و عشقشان‌می‌شنیدم!

داستانی‌که‌مطمئنا هیجان‌انگیز و شنیدنش خالی‌از لطف نبود...

پره‌های‌چادرم‌را حین‌عبور از راهروی‌اداره‌در مشت فشردم...

کاش ماشین‌را با خودمی‌آوردم...

پوفی‌سر دادم...

در این‌شرایط و در حالیکه‌بایدخودرا برای‌دیدن‌محراب آن‌هم‌پس از چندسال آماده‌می‌کردم، نیاوردن‌ماشین‌کم‌اهمیت ترین‌مساله‌بود...

یک تاکسی‌دربست هم‌می‌توانست مرا به‌خانه‌ی‌او و مقصدبرساند...

در واقع مشکل نیاوردن‌ماشین‌نبودمشکل روبرو شدن‌با او بود...

محکم‌بودن‌در مقابل او از من‌بر می‌آمد؟ برنمی‌آمد...

اما بایدمی‌توانستم...

هیچ دلم‌نمی‌خواست محیا را مایوس کرده‌و تحسین‌در نگاهش را با رفتار کودکانه‌ام‌به‌ناامیدی‌بدل کنم...

پس بایدمی‌توانستم...

به‌قدم‌هایم‌سرعت بیشتری‌داده‌و به‌تندی‌از اداره‌خارج شدم...

سر خیابان‌به‌انتظارِ تاکسی‌ایستادم‌که‌انتظارم‌زیادطول نکشیده‌و به‌دقیقه‌نرسیده‌تاکسی‌در جلوی‌پایم‌ترمز زد...

بر روی‌صندلی‌عقب تاکسی‌جا گرفته‌و همان‌طور که‌درش را می‌بستم‌رو به‌راننده‌تاکسی‌که‌مردی‌میانسال بود‌گفتم:

- آقا دربست!

او از آینه‌نیم‌نگاهی‌به‌جانبم‌انداخت و آدرس مقصدرا جویا شدکه‌در همین‌حین‌لحظه‌ای‌نگاهم‌به‌بیرون‌و آن‌طرف خیابان‌افتاد

با دیدن‌کاپرای‌مشکی‌محراب حرف در دهانم‌ماسید...

ROMANZO_O

شوکه‌و ناباور عجولانه‌راننده‌را مخاطب قرار دادم‌و دوباره‌گفتم:

– آقا یه‌لحظه‌صبر کنین!

لطفا بزنین‌کنار...

این‌را گفتم‌و خودرا به‌آن‌طرف شیشه‌رساندم‌و میخ کاپرای‌محراب ماندم!

درست می‌دیدم؟

او این‌جا چه‌کار می‌کرد؟

یعنی‌بعداز شنیدن‌جواب ردسرهنگ مبنی‌بر ماندن‌او در گروه‌هنوز به‌خانه‌اش برنگشته؟

قلبم‌یکباره‌مالامال از غم‌شد

می‌دانستم‌حالا تا چه‌اندازه‌غمگین، افسرده‌و سرخورده‌مانده‌و در تنهایی‌با خودگلاویز است...

او تاب کنار ماندن‌از این‌پرونده‌را نداشت

او نمی‌توانست بی‌تفاوت نسبت به‌مرگ برادرش عقب میدان‌بنشیندو تنها تماشاچی‌باشد!

می‌شناختمش!

من‌محراب را بهتر از هرکسی‌می‌شناختم...

او "یار قدیمی" اما بی‌وفایم‌بود...

او به‌من‌وفا نکرداما این‌باعث نمی‌شدتا او را در این‌شرایط به‌حال خودوا بگذارم...

در این‌افکار بودم‌و میان‌پیاده‌شدنم‌از تاکسی‌یا نشدنم‌دو دل، این‌پا و آن‌پا می‌کردم‌که‌یکباره‌متوجه‌روشن‌شدن‌ماشینش شدم...

روشن‌شدن‌کاپرای‌مشکی‌اش همان‌و از جا کنده‌شدنش همان!

صدای‌جیغ گوش خراش لاستیک هایش نشان‌می‌دادتا چه‌حدخشمگین‌و عصبی‌است و همه‌ی‌خشمش را بر روی‌پدال گاز خالی‌کرده...

به‌محض حرکت کردنش رو به‌راننده‌تاکسی‌که‌از آینه‌جلو منتظر نگاهم‌می‌کرد گفتم:

- راه‌بیفتین‌لطفا!

دنبال اون‌کاپرای‌مشکی‌میریم...

نگاهه‌راننده‌متعجب و عجیب و غریب بر روی‌لباس فرمم‌چرخ خوردو در نهایت به‌صورت جدی‌ام‌دوخته‌شدو با اضطراب گفت:

- خانم‌سروان‌دردسر درست نشه‌برامون!

توروخدا منو قاطی‌پلیس بازیاتون‌نکنین...

من‌زن‌و بچه‌دارم‌دنبال یه‌لقمه‌نون‌دارم‌سگ دو میزنم‌تو خیابون...

هنوز لفظ "خانم‌سروان" در ذهنم‌ضربان‌داشت که

پلک هایم‌را با حرص بر روی‌هم‌لحظه‌ای‌فشردم...

اگر همین‌حالا راه‌نمی‌افتادو همچنان‌به‌چانه‌زدنش ادامه‌می‌دادمحراب را از دست داده‌و گمش می‌کردم

بار دیگر در دل به‌خودبرای‌نیاوردن‌ماشین‌لعنت فرستادم‌و به‌سرعت برای‌قانع کردن‌راننده‌گفتم:

- خطری‌تهدیدتون‌نمی‌کنه

راننده‌ی‌اون‌ماشین‌همکارمه‌عجله‌کنین‌نمی‌خوام‌گمش کنم...

راننده‌هنوز کمی‌نگران‌و دلواپس بنظر می‌رسید

"استغفراللهی" زیرلب با خودنجوا کردو بالاخره‌راه‌افتاد...

اما با سرعتی‌که‌او عمدا آرام‌و سرِ صبر می‌راندمعلوم‌بودمحراب را گم‌می‌کنم...

اعصابم‌متشنج شده‌و خونم‌لحظه‌ای‌از این‌فکر به‌جوش آمد

تقریبا بر سرش فریادزدم:

– این‌ماشین‌تندتر از این‌نمیره؟

نبایدگمش کنم‌آقا متوجهی؟

نگاه‌چپ چپ مردراننده‌برایم‌مهم‌نبود

همین‌که‌او پایش را بر روی‌پدال گاز فشردخیالم‌آسوده‌و به‌پشتی‌صندلی‌تکیه‌زدم...

کمی‌که‌گذشت با تشخیص مسیر آشنایی‌که‌محراب آن‌را در پیش گرفته‌بودشوکه‌و ناباور اشک در چشمانم‌دوید

باورم‌نمی‌شد!

خواب می‌دیدم؟

خواب های‌من‌که‌این‌اواخر جز کابوس چیزی‌نبودپس این‌رویای‌شیرین‌و غیر قابل باور آن‌هم‌این‌قدر واقعی‌چیست در مقابل چشمانم؟

محراب می‌رفت به‌سمت خاطرات پررنگ دونفره‌مان!

"دربند" همان‌جایی‌که‌برای‌بار اول در آن‌به‌عشقش اعتراف کردو با ترفندهای‌بی‌نظیرش زبان‌مرا هم‌به‌اعتراف گشود...

روزهای‌شیرینی‌که‌در این‌مکان‌پر از عشق پشت سر گذاشته‌بودیم‌یکی‌پس از دیگری‌از مقابل چشمانم‌عبور کرد...

لبخندی‌بغض آلودبر روی‌لب هایم‌امدو اشک را مهمان‌ناخوانده‌ی‌چشمانم‌کرد...

اما چرا؟

چرا او اینجا را انتخاب کرده‌برای‌خالی‌کردن‌دردهای‌قلبش؟

محراب هیچ یک از کارهایش را بی‌دلیل انجام‌نمی‌دادو مطمئن‌بودم‌پشت این‌آمدن‌هم‌دلیل محکم‌و شایدشیرینی‌قرار داشت که‌حتی‌از فکر به‌آن‌قلبم‌به‌تپش می‌افتاد

از فکر اینکه‌محراب راه‌دربندرا در پیش گرفته‌تا کمی‌با یادآوری‌خاطرات شیرینمان‌دردهایش را التیام‌دهدقلبم‌مالامال از خوشی‌می‌شد

شایدهم‌همه‌ی‌این‌ها تنها زاده‌ی‌توهمات خوشایندم‌بود...

هرچه‌که‌بودحالم‌از این‌فکرهای‌دروغ خوش بودو دوست نداشتم‌ناخوشش کنم...

اما هنوز نمی‌دانستم‌چطور می‌توانم‌پیغام‌گروه‌را به‌او برسانم‌و او را از این‌حال بیرون‌بیاورم...

با رسیدن‌به‌دربنداو ماشینش را در جای‌مناسبی‌پارک کردو من‌هم‌از راننده‌تاکسی‌خواستم‌تا کمی‌عقب تر از او توقف کند...

منتظر ماندم‌تا او از ماشین‌پیاده‌شوداما هرچه‌بیشتر به‌انتظار ایستادم‌او از ماشینش پیاده‌نشد، شایدهم‌به‌کل قصدپیاده‌شدن‌نداشت...

هنوز میان‌احتمالاتی‌که‌می‌دادم‌با خوددرگیر بودم‌که‌محراب باز هم‌غافلگیرم‌کردو یکباره‌درب ماشینش باز شد...

خودرا به‌گوشه‌ترین‌نقطه‌ی‌ماشین‌چسباندم‌تا متوجه‌من‌و حضورم‌نشود

این‌حقیقت محض بودکه‌هنوز قدرت روبرویی‌با او را در خودنمی‌دیدم

محراب پس از پیاده‌شدنش از ماشین‌درب آن‌را محکم‌به‌هم‌کوبید

طوری‌که‌خوب عصبانیت و غیضش را از تصمیم‌سرهنگ نشان‌می‌داد

صدای‌مردراننده‌رشته‌ی‌افکارم‌را از هم‌گسست:

– اوه!

چقدر هم‌عصبانی‌این‌همکارتون‌خانم‌سروان...

البته‌هنوز نمیدونم‌واقعا همکارتون‌یا نه...

به‌تیپ و قیافش که...

دیگر نتوانستم‌پر چانگی‌مردراننده‌را تحمل کنم

اخم‌هایم‌را در هم‌کشیدم‌و همان‌طور که

با نگاه‌محراب را دنبال می‌کردم‌میان‌حرفش آمدم:

– نمی‌دونین‌چون‌لازم‌نیست بدونین!

این‌را گفتم‌به‌سرعت کرایه‌اش را حساب کردم‌و بدون‌اینکه‌منتظر پاسخی‌از جانبش باشم‌با همان‌سرعت از ماشین‌پیاده‌شدم...

هنوز نقشه‌ی‌دقیقی‌برای‌تعقیب و شایددیدار با محراب نداشتم

یعنی‌جراتش را در خودنمی‌دیدم

پیاده‌شدن‌یکباره‌ام‌هم‌صرفا تنها بخاطر خلاص شدن‌از شر زیاده‌گویی‌های‌مردراننده‌بود...

با قدم‌هایی‌بلنداما بی‌سروصدا درست به‌سمت جهتی‌که‌محراب رفته‌بودحرکت کردم...

حالا که‌تا اینجا آمده‌بودخوب می‌دانستم‌مقصدنهایی‌اش کجاست...

ROMANZO_O

طبق حدسیاتم‌محراب واردکافه‌رستوران‌دنجی‌که‌تخت هایش درست در وسط رودخانه‌ی‌پر آب قرار داشت، شد...

همان‌تخت همیشگی‌مان‌را خواست و بر رویش نشست...

من‌هم‌با فاصله‌ی‌نسبتا زیادی‌از او پشت یک گلدان‌بزرگ پناه‌گرفتم‌و در پاسخ مردصاحب کافه‌که‌می‌خواست برای‌راهنمایی‌ام‌تا

تختی‌مشایعتم‌کنددرخواستش را ردکردم‌و از همانجا با آرامش خاطر مشغول تماشای‌محراب شدم...

مثل همیشه‌عینک آفتابی‌به‌چشم‌داشت و صورت سردش نشان‌می‌دادآتش خشم‌در درونش شعله‌ورتر از همیشه‌است...

آتشی‌که‌از زمان‌مرگ علی‌حتی‌برای‌لحظه‌ای‌در وجودش خاموش نشدو درست مانندروزهای‌اول در او زبانه‌می‌کشید

لباس یک دست مشکی‌اش هم‌نشان‌می‌دادهمچنان‌عزادار است...

عزادار برادر مظلومش که‌به‌ناحق و به‌بدترین‌شکل ممکن‌در مقابل چشمانش جان‌سپرده‌بود...

پشت پلک هایم‌با یادآوری‌خاطرات مرگ علی‌باز هم‌گرم‌شد

از پشت پرده‌ی‌نمناک اشک محراب را تار می‌دیدم‌که‌در همین‌حین‌پسرکی‌ریزنقش و نسبتا کوچک، حدودا دوازده‌الی‌سیزده‌ساله‌از کنارم‌عبور کردو به‌سمت تخت محراب رفت...

احتمالا برای‌ثبت سفارشش می‌رفت...

از همان‌جا متوجه‌تکان‌آهسته‌ی‌لب های‌محراب شدم‌که‌گفت:

– همون‌همیشگی!

اشک بیشتر از قبل در چشمانم‌دویدو کنترلشان‌را برایم‌سخت تر از قبل کرد...

خوب می‌دانستم‌سفارشش برای‌پسرک چیست!

همیشگی‌من‌و محراب تنها چیزی‌که‌هرگز از نوشیدنش سیر نمی‌شدیم‌و برایمان‌خوردن‌یک لیوان‌از آن‌زمستان‌و تابستان‌نداشت " لیموناد" بود...

لب هایم‌را از فشار بغض بر روی‌هم‌می‌فشردم‌که‌پسرک دوباره‌از مقابلم‌گذشت...

بایدکاری‌می‌کردم!

جرات روبرویی‌با او را در خودنمی‌دیدم‌اما بایدبه‌هر نحوی‌پیام‌سرهنگ و گروه‌را به‌او می‌رساندم

من‌به‌محیا قول داده‌بودم‌و بایداز پس این‌کار بر می‌آمدم‌هر چقدر هم‌سخت و طاقت فرسا اما بایدمی‌توانستم!

از طرفی با رسیدن این پیام به محراب مطمئنا حال او هم کمی بهتر می شد

حداقل خیلی بهتر از حالا که خیال می کرداز گروه پس زده شده...

یکباره فکری به ذهنم خطور کرد!

فکری که بهترین راه حل بود برایم...

به سمت صاحب کافه و میزش حرکت کردم...

او پشت میزش نشسته و نگاه منتظر و مضطربش را به من دوخته بود

می دانستم لباس فرم کمی ترس در قلبش انداخته

شاید هم در همین چند دقیقه ی کوتاه هزار و یک فکر و خیال با

خود کرده

هزاران داستان در ذهنش از حضور بی موقع من در کافه اش ساخته بود

لبخندی تصنعی به لب آوردم شاید کمی ترسش بریزد و بتوانم خواسته ام را

مطرح کنم!

او با دیدن لبخندم، لبخندی متقابل زدو گفت:

- کمکی ازم بر میاد؟

سرم‌را در تاییدحرفش تکان‌دادم‌و جدی‌و محکم‌گفتم:

–بله!

یه‌قلم‌و کاغذ می‌خواستم‌لطفا و... !

نگاهم‌را از چشمان‌منتظر او پس کشیده‌و به‌پسرک که‌منتظر آماده‌شدن‌سفارش محراب ایستاده‌بوددوختم‌و آهسته‌تر از قبل گفتم:

– به‌اضافه‌ی‌این‌پسرک...!!!

نگاه‌متعجب مردیک دور بر روی‌صورت من‌و پسرک رفت و آمد...

نگاه‌متعجب او اصلا برایم‌مهم‌نبود

مهم‌هدفیست که‌دنبالش بودم

نگاه‌گیج و گنگ مردهمچنان‌بر

روی‌صورتم‌خیره‌مانده‌بودکه‌رفته‌رفته‌صبرم‌را از دست داده‌و

دندان‌ساییدم:

– گفتین قلم و کاغذ ندارین؟

مرد که حدودا سی ساله بنظر می رسید و تقریبا تمامی موهای سرش ریخته بود دهل و دستپاچه کشوی میزش را بیرون کشید و با همان عجله و دستپاچگی خرت و پرت های داخل کشو را بهم ریخت

پس از کمی گشتن یک خودکار آبی و یک کاغذ مربعی کوچکِ سبز فسفری بیرون کشید و بر روی میز در مقابلم گذاشت

بدون فوت وقت با تشکر قلم و کاغذ را به سمت خود کشیدم و به سرعت این متن را بر رویش نوشتم:

– تو کار ما ناامیدی یعنی مرگ با خفت!

گروه منتظر ته همین حالا و همین امروز...

لبخند بر روی لب هایم نشست

خودکار را بر روی میز انداختم و تای کوچکی به برگه ی سبز فسفری زدم

پسرک همراه با سینی چوبی در دستش که یک لیوان "لیموناد" را در خود جای داده بود به سمتم آمد

رو به‌نگاه‌منتظرش لبخندی‌عمیق تر زدم‌و با آرامش برگه‌ی‌تا زده‌را در کنار لیوان‌سردو عرق کرده‌ی"لیموناد" قرار دادم

چشمکی‌حواله‌ی‌نگاهه‌بازیگوش پسرک کردم‌و آهسته‌در حالیکه‌یک دستم‌را بر روی‌شانه‌اش می‌گذاشتم‌گفتم:

- ماموریتت از همین‌حالا شروع شد!

این‌را که‌گفتم‌شیطنت نگاهش به‌لبخندبر روی‌لب هایش سرایت کردو دو قدم‌به‌عقب برداشت و رفت...

حالا نوبت رفتن‌من‌بود!

از مردصاحب کافه‌با تکان‌سر، زیرلب تشکر کردم‌و قبل از رسیدن‌پسرک به‌محراب از کافه‌بیرون‌زدم...

و این‌در حالی‌بودکه‌حتی‌برای‌لحظه‌ای‌لبخنداز روی‌لب هایم‌پاک نمی‌شد...

من‌به‌عهدم‌به‌محیا وفا کرده‌و پیغام‌گروه‌را به‌محراب رسانده‌بودم

از طرف دیگر صحبت کردن‌با محراب پس از سه‌سال حتی‌در قالب پیام‌کوتاه‌آن‌هم‌بر روی‌کاغذ سبز فسفری‌مرا به‌وجدآورده‌بودو کوبش بی‌امان‌قلبم‌هر لحظه‌تندتر از قبل میشد

دوان‌دوان‌خودرا به‌خیابان‌اصلی‌رساندم

می‌دانستم‌محراب به‌محض خواندن‌پیام‌خطم‌را می‌شناسدو احتمالا برای‌پیدا کردنم‌می‌آید...

من‌هم‌قدرت روبرویی‌با او را نداشتم‌پس بهترین‌کار فرار از اینجا بود...

به‌محض رسیدنم‌به‌خیابان‌برای‌اولین‌تاکسی‌دست تکان‌دادم

خواستم‌درب تاکسی‌را که‌یک پژوی‌زردرنگ بودباز کرده‌و بی‌معطلی‌سوارش شوم‌اما با شنیدن‌صدای‌آشنای‌محراب از فاصله‌ی‌نسبتا زیادپاهایم‌بر روی‌زمین‌خشک شد...

- صبر کن!

صبرکن!

صبر کن!

چقدر این‌جمله‌ی‌کوتاه‌و نسبتا دستوری‌برایم‌اشنا بود

یکباره‌گذشته‌در مقابل چشمانم‌جان‌گرفت

صدایم‌در ذهنم‌فریادکشید

فریادی‌که‌لحنش دستوری‌که‌نه‌بیشتر رنگ و روی‌التماس داشت:

- صبر کن!

محراب صبر کن!

توروخدا تنهام‌نذار محراب..

صبر کن!

صدای‌هق هق گریه‌ای‌که‌در سرم‌انعکاس پیدا می‌کردروشن‌تر و اشناتر از ان‌بودکه‌نخواهم‌بشناسمش...

زجه‌هایی‌که‌انعکاس صدای‌خودم‌بود...

هر چه‌بیشتر انعکاس صداها در سرم‌طنین‌می‌انداخت کاسه‌ی‌چشمم‌پر تر از قبل می‌شد...

هنوز قدرت به‌عقب برگشتن‌را در خودسراغ نداشتم...

پاهایم‌می‌لرزیدهمین‌طور دست و دلم..

صدای‌مردراننده‌تاکسی‌چشمان‌لبالب از اشکم‌را به‌سمت خودکشید:

- خانم‌من‌معطل شمام!

سوار نمیشین؟

پاهایم‌ناخوداگاه‌و اتوماتیک وار تکان‌خوردو برای‌سوار شدن‌یک پایم‌را داخل تاکسی‌قرار دادم...

دوباره‌صدایی‌که‌این‌بار کمی‌رنگ التماس به‌خودگرفته‌بود

گویا او هم‌از رفتنم‌مطمئن‌بود:

- صبر کن!

هنوز هم‌صدایش دور به‌گوشم‌می‌رسید...اما می‌رسید!

اما من‌این‌رسیدن‌را نمی‌خواستم...

این‌شنیدن‌را نمی‌خواستم!

پلک هایم‌را لحظه‌ای‌با دردبر روی‌هم‌فشردم‌و لبخندی‌تلخ و محو بر روی‌لب هایم‌نشست..

قلبم‌دیوانه‌وار می‌کوبیدو نفس هایم‌به‌شماره‌افتاده‌بودوقتی‌خودرا داخل تاکسی‌انداختم

همان‌طور که‌درش را می‌بستم‌رو به‌مردراننده‌اهسته‌با

صدایی‌لرزان‌بدون‌اینکه‌سرم‌را به‌جانب شیشه‌بچرخانم‌گفتم:

- حرکت کنین‌لطفا اقا!

می‌ترسیدم...

هنوز هم‌می‌ترسیدم!

او را ببینم‌و پای‌رفتنم‌سست شود!

طولی‌نکشیدکه‌مردراننده‌طبق خواسته‌ام‌حرکت کرده‌و ماشین‌از جایش کنده‌شد...

پلک هایم‌را دوباره‌بر روی‌هم‌فشردم‌نفس هایم‌را عمیق بیرون‌فرستادم

نتوانستم!

نه‌نتوانستم‌باز هم‌در مقابل او خودرا نگه‌دارم...

به‌سرعت سرم‌را به‌عقب چرخاندم!

ان‌قدر تندو باعجله‌که‌گردنم‌از این‌چرخش یکباره‌دردگرفت...

از پشت شیشه‌عقب چشمان‌خیسم‌را در جست و جویش به‌حرکت در اوردم‌و بالاخره‌دیدمش!

با همان‌لباس یکدست مشکی‌دست هایش را به‌کمر زده‌و از دویدن‌نفس نفس میزد

پیغام‌سبز فسفری‌ام‌در مشتش چنگ شده‌بود...

سرم‌را به‌سرعت دوباره‌به‌روبرو چرخاندم

حالا که‌برای‌امدنش نمانده‌بودم‌نمی‌خواستم‌متوجه‌نگاهم‌شود

این‌تنها ذره‌ای‌از حساب و کتابم‌با محراب بود

من‌و او خورده‌حسابمان‌با یکدیگر زیادبود

خورده‌حساب هایی‌که‌از گذشته‌باقی‌مانده،

حل نشده‌و دست نخورده‌بودند....

او بایدجواب پس میداد

جواب قلبی‌که‌ان‌را از جایش کند

زیر پایش گذاشت و بی‌توجه‌به‌احساساتم‌لهش کرد

جوری‌ان‌را خوردو شکسته‌بودکه‌بندزدن‌تکه‌هاش سخت ترین‌کار ممکن‌بنظر می‌رسید

شایدهم‌ان‌قدر غیرممکن‌که‌تلاش سه‌ساله‌ام‌برای‌مرحم‌نهادن‌و بندزدنش بی‌ثمر مانده‌بود

عجولانه‌اشک را از پشت چشمم‌پاک کرده‌و به‌راننده‌ادرس منزلمان‌را دادم

بایدقبل از بازگشت به‌اداره‌ماشینم‌را از پارکینگ خانه‌بر میداشتم‌و خودرا از این‌وضعیت نجات میدادم...

در همین‌افکار بودم‌که‌صدای‌تلفن‌همراهم‌یکباره‌بلندشد

نفس عمیقم‌را بیرون‌فرستادم‌و برای‌پیدا کردنش در کیف دست به‌جست و جو زدم

از طرفی‌صدای‌اهنگ زنگ تلفنم‌که‌انتخابی‌از میان‌اهنگ های‌زیبای"سیمگه" بودبه‌وجودم‌غم‌را بیشتر از قبل سرازیر می‌کرد:

- uzulmedin mi...

بالاخره‌دست از کنکاش برداشته‌و تلفنم‌را از میان‌خرت و پرت هایم‌بیرون‌کشیدم

شماره‌ناشناس اما به‌شدت برایم‌اشنا بود

اخم‌هایم‌از فکر به‌خاطر اوردن‌شماره‌درج شده‌بر روی‌گوشی‌در هم‌رفته‌بودکه‌بالاخره‌دست از فکر کردن‌و به‌خاطر نیاوردن‌برداشتم‌و پاسخ دادم:

- الو؟

صدای‌گرم‌و مهربان‌محیا در گوشم‌پیچیدو باز هم‌ناخوداگاه‌همه‌ی‌افکار بدو ناراحت کننده‌را از ذهنم‌بیرون‌کشید:

- نمی‌خوای‌بگی‌هنوز شمارمو تو گوشیت سیو نکردی‌هوم؟

با همان‌لبخندبر روی‌لب هایم‌پاسخش را دادم:

– سروان‌زندصبح تا حالا که‌نزدیک غروبه‌برامون‌وقت سر خاروندن‌مونده‌که‌بتونم‌این‌کارو بکنم؟

صدای‌خنده‌ی‌ارامش لبخندم‌را عمیق تر کردو گفت:

– بله‌بله!

حق با شماست سروان

خب ماموریت چطور پیش رفت؟

داشت از محراب می‌پرسیداما من‌چطور می‌توانستم‌همه‌ی‌ماجرا را برایش تعریف کنم

بهتر بودلپ مطلب را برایش بازگو می‌کردم

پس کوتاه‌و کمی‌دسپاچه‌درحالیکه‌نگاهم‌را از شیشه‌ی‌کنارم‌به‌بیرون‌می‌دوختم‌گفتم:

– همون‌طور شدکه‌بایدمیشد...

پیغام‌رو بهش رسوندم‌نگران‌نباش!

صدایش ارام‌تر از قبل شد

حس می‌کردم‌کسی‌در کنارش است

که‌نمی‌خواهدمتوجه‌مکالمه‌مان‌شود

اما با حرفی‌که‌زدنتوانستم‌بیشتر از این‌بر روی‌محیط اطرافش تمرکز کنم:

- خبر رسوندن‌پیغامت خیلی‌وقته‌بهم‌رسیده!

مساله‌ی‌منم‌اون‌نیست...

مساله‌خوب بودن‌توئه‌در واقع!

خوبی؟

بدون‌در نظر گرفتن‌قسمت دوم‌حرف هایش درحالیکه‌نهایت تلاشم‌را میکردم‌تا خودرا به‌ظاهر ارام‌و بی‌تفاوت نشان‌دهم‌و صدایم‌بالا نرود‌گفتم:

نفهمیدم‌چطور متوجه‌رسوندن‌پیغام‌گروه‌شدی؟

محیا خوب حالم‌را درک کرده‌بود

نقش بازی‌کردن‌در مقابل این‌دختر کاری‌بیهوده‌بنظر می‌رسید:

– محراب برای‌مطمئن‌شدن‌از صحت ماجرا با حامی‌تماس گرفته چنددقیقه‌پیش!

پوزخندجا خوش کردکنج لب هایم...

عصبی‌بودم؟

نمی‌دانستم‌شایدهم‌انتظارش را نداشتم‌محراب به‌پیغام‌اطمینان‌نکندو برای‌مطمئن‌شدن‌از صحت آن‌دست به‌دامن‌حامی‌شود.

سکوت طولانی‌ام‌باعث شدتا محیا خیال کندارتباط میانمان‌قطع شده!

صدای‌الو، الو گفتنش در گوشی‌پیچید.

نگاه‌بی‌هدف و نیمه‌عصبی‌ام‌را از شیشه‌ی‌تاکسی‌به‌روبرو دوختم.

باز هم‌بی‌هدف به‌خیابان‌زل زدم‌که‌در پاسخ محیا گفتم:

– اینجام! فقط، نمی‌فهمم‌چرا بایدهمچین‌کاری‌کنه؟

شایدخیال کرده‌بعداز سه‌سال اومدم‌و دارم‌با این‌پیغام‌آوردن‌ها بازیش میدم، شایدم‌دارم‌کارهایی‌که‌باهام‌کرده‌رو تلافی‌می‌کنم...

صدای‌محیا پس رفته‌بلندشد؛

مشخص بودانتظار این‌پاسخ را از جانبم‌نداشته‌و ناخواسته‌حرفی‌زده‌که‌خیال نمی‌کرده‌اصلا برایم‌مهم‌باشد!

اما مهم‌بود...

مگر می‌شدپای‌رفتارهای‌محراب لعنتی‌در میان‌باشدو من‌لعنتی‌تر نسبت به‌آن‌بی‌اهمیت باشم‌و بی‌اهمیت از آن‌بگذرم؟

نه‌امکان‌نداشت، چون‌رابطه‌ی‌ما فراتر از یک عشق و عاشقی‌ساده‌و زودگذر بود،

او ریشه‌دوانده‌بوددر قلب بیچاره‌و مفلوکم! طوری‌که‌با کوچکترین‌تلنگر و حرکت غیر معقولی‌از جانبش هزار تکه‌می‌شد، درست مثل حالا که‌بذر کدورت در قلبم‌پاشیدو رفت.

- جانا، عزیزم‌محراب حق داره‌به‌دیدن‌به‌قول تو پیغام‌شک کنه!

فراموش نکن‌سرهنگ قبل از اومدن‌به‌اتاق حامی‌و پیاده‌کردن‌اون‌قشقرق برامون، محراب رو کاملا نا امیدکرده‌بوداز برگشتن‌به‌گروه... سرگردنیک آئین‌حق داره‌شک کنه...

اصلا تو الان‌کجایی؟

کارت تموم‌شده؟

برگرداداره‌با هم‌حرف می‌زنیم، تو دچار سوتفاهم‌شدی‌که‌خیلی‌راحت برطرف میشه...

نتوانستم‌خودم‌را نگه‌دارم‌و عصبی‌غریدم:

– نه، نمی‌فهمم‌محیا چون‌یه‌زمانی‌حرف من‌برای‌سرگردنیک آئین‌حجت محسوب می‌شد.

البته‌تو نبودی‌که‌بدونی‌و ببینی...

پوزخندبغض آلودی‌در ادامه‌زدم‌و آرام‌تر از قبل اما طوفانی‌گفتم:

– اما حالا ببین‌حال و روزمون‌رو، کارمون‌به‌جایی‌رسیده‌که‌پیغام‌مهر تائیدمیخوادتا باور کنه؛

حق داره... آخه‌بحث سه‌سال فاصله‌س، سه‌سال دوری‌و نبودن!

اِنقدر نبودم‌که‌فراموش شدم.

لعنت به‌من‌و همه‌ی‌خوش خیالی‌هام...

محیا عاجز مانده‌بودچه‌حرفی‌بزندتا آرامم‌کند، اما من‌آرام‌نمی‌شدم؛

او نمی‌دانست،محیا از هیچ چیز خبر نداشت...

از رابطه‌و پیوندقوی‌که‌میان‌ما بود،

البته‌سه‌سال پیش؛

رابطه‌ای‌قوی‌که‌گویا پس از گذشت سه‌سال به‌طور کامل فراموش شده‌بود.

پلک هایم‌را بر روی‌هم‌فشردم‌و به‌خودبرای‌گرم‌شدن‌پشتشان‌و نم‌اشکی‌که‌از گوشه‌چشمم‌روان‌بودلعنت فرستادم.

صدای‌آرام‌و مایوس محیا گوشم‌را پر کرد:

- نگفتی‌کی‌میای؟

دندان‌هایم‌را بر روی‌هم‌فشردم‌شایدبتوانم‌به‌این‌ترتیب کمی‌به‌خودمسلط شوم‌و بالاخره‌گفتم:

– یکم‌دیگه‌می‌رسم‌خونه!

یه‌سلامی‌به‌اهل خونه‌بدم‌و ماشین‌رو بردارم‌میام، نگران‌نباش!

به‌طعنه‌آخر حرف هایم‌بی‌توجه‌گفت:

– نگرانم! بنظرم‌داری‌شلوغش می‌کنی‌جانا! سرگردنیک آئین‌اونقدرهام‌فراموش کار نیست، مطمئنم‌تا حالا یه‌حرکتی‌از خودش نشون‌داده‌که‌بتونه‌این‌قضیه‌رو بهت ثابت کنه!

وقتی‌برگشتی‌اداره‌بیشتر در موردش با هم‌حرف می‌زنیم‌عزیزم،

خواهش می‌کنم‌سعی‌کن‌آروم‌باشی‌و یک طرفه‌به‌قاضی‌نری، فعلا.

باز هم‌نیش خندبر روی‌لب هایم‌جان‌گرفت...

باصدایی‌که‌به‌زور به‌گوش خودم‌هم‌رسید‌گفتم:

– فعلا!

ارتباط را قطع کردم

نمی‌خواستم‌چیزی‌در پاسخش بگویم، چون‌قصدشکستن‌دلش و درگیر کردن‌بیشترش را نداشتم؛

هیچ کس نمی‌توانست رابطه‌ما را نجات دهد، هیچ کس جز خودمان...

همیشه‌همینطور بود، این‌ذهنیت غلط بودو همیشه‌هم‌غلط می‌ماندااگر خیال کنیم‌با حضور شخص سوم‌و چهارم‌به‌رابطه‌مان‌می‌توانیم‌آن‌را نجات دهیم، هرگز نمی‌توانیم...

اگر خودتان‌نتوانیدهیچ کس دیگر هم‌نمی‌تواندکمکمان‌کند،

رابطه‌ی‌از دست رفته‌را که‌خالی‌از اعتمادو عشق است نقره‌داغش هم‌کنی‌بر نمی‌گردد.

نگاهم‌گنگ و خاموش به‌صفحه‌ی‌تاریک تلفن‌همراه‌دوخته‌شده‌بودکه‌با صدای‌راننده‌به‌خودآمدم:

- خانم‌رسیدیم!

عادت کرده‌بودم‌به‌این‌یکباره‌رسیدن‌ها، به‌اینکه‌نفهمم‌چطور به‌مقصدرسیده‌ام‌وقتی‌تمام‌مدت ذهنم‌مجهولات به‌هم‌می‌بافد...

کرایه‌تاکسی‌را حساب کرده‌و خواستم‌پیاده‌شوم‌که‌یکباره‌درب تاکسی‌به‌رویم‌باز شدو نگاهم‌به‌کفش های‌ورزشی‌مردانه‌مشکی‌خیره‌ماند...

نگاهم‌از کفش های‌کتانی‌بالا کشیده‌شدو بر روی‌چشمان‌سبز جاویدکه‌مشکوک صورتم‌را می‌کاویدخیره‌ماند...

فراموش نکرده‌بودم‌او در فهمیدن‌ناراحتی‌ام‌تبحر خاصی‌دارد

پس بلافاصله‌لبخندمصلحتی‌و اجباری‌زدم‌و در حالیکه‌او خودرا کمی‌کنار می‌کشید، از تاکسی‌پیاده‌شدم...

در همین‌حین‌که‌جاویددرب خودرو را می‌بست مرا هم‌مخاطب قرار دادو گفت:

- چه‌زودبرگشتی؟ از اداره؟

اخم‌هایم‌در هم‌گره‌خورد...

نمی‌دانم‌چرا دلم‌نمی‌خواست به‌هیچ کس جواب پس بدهم،

علی‌الخصوص خانواده‌ام که‌خوب می‌دانستم‌حساسیتشان‌بخاطر چه‌موضوعی‌است...

اینکه‌آنها مرا ضعیف و بی‌دست و پا فرض می‌کردندو می‌خواستندهر لحظه‌کارها و رفت و آمدهایم‌را کنترل کنند، عصبی‌و ناراحتم‌می‌کرد...

حق داشتم! نداشتم؟

بدون‌اینکه‌تلاشی‌برای‌کنترل ناراحتی‌ام‌داشته‌باشم‌تندو کوتاه‌گفتم:

– کارم‌تموم‌نشده، ماشین‌رو بر می‌دارم‌و بر می‌گردم...

جاویدگویا عمدا قصدداشت رژه‌برودبر روی‌اعصاب نداشته‌ام:

– راستی‌چرا نبردیش؟

با حرص نگاه‌پر غیضم‌را حواله‌اش کردم‌و همان‌طور که‌به‌سمت آپارتمان‌می‌رفتم‌و چادرم‌را در مشت می‌فشردم‌تا حرصم‌را بر روی‌ان‌خالی‌کنم‌گفتم:

– نمی‌دونم‌چرا دوباره‌می‌خوای‌یکاری‌کنی‌که‌بحث های‌صبح رو پیش بکشی!

می‌دونی به‌نتیجه‌ی‌مطلوبی‌نمی‌رسیم‌و در نهایت فقط هر دومون‌عصبی‌میشیم،

چون‌نه‌شما منو می‌فهمین‌و نه‌من‌شما رو...

متوجه‌صدای‌قدم‌های‌تندو عجولانه‌اش پشت سرم‌بودم‌که‌تلاش می‌کردخودرا به‌من‌برساند...

با چندگام‌بلنداز من‌جلو زده‌و در مقابلم‌ایستادو سدراهم‌شد...

حالا نوبت او بودتا اخم‌در هم‌بکشد...

انگشت سبابه‌اش را در مقابلم‌گرفت و گفت:

- نمی‌دونم‌داری‌چیکار می‌کنی‌جانا!

اما این‌رو می‌دونم‌از دیروز تا حالا یه‌اتفاق هایی‌افتاده‌که‌تو خیلی‌تلاش می‌کنی‌ما ازش چیزی‌نفهمیم‌اما داری‌اشتباه‌می‌کنی!

ما یه‌خانواده‌ایم...

چرا نمی‌خوای‌درک کنی‌هیچ کس تو این‌دنیا بیشتر از خانواده‌ت به‌فکرت نیست؟

چی‌رو داری‌پنهون‌می‌کنی؟

فکر کردی‌برام‌سخته‌فهمیدنش؟

نه‌عزیز من، اون‌قدر می‌شناسمت که‌می‌دونم‌همین‌چنددقیقه‌پیش داشتی‌با گریه‌خودتو خفه‌می‌کردی!

از شنیدن‌حرف هایش شوکه‌نشدم!

او برادرم‌بود!

در طی‌مدت این‌سه‌سال که‌مدام‌با افسردگی‌ام‌می‌جنگیدم‌در کنارم‌مانده‌و همه‌ی‌حالاتم‌را از بَر بود...

خجالت نمی‌کشیدم‌از اینکه‌او فهمیده‌من‌دقایقی‌پیش خودرا با گریه‌خفه‌کرده‌ام،

درست به‌همان‌دلیلی‌که‌او حرفش را زدچون‌او خانواده‌ام‌بود...

برعکس لحظه‌ی‌قبل با لحنی‌آرام‌در پاسخش گفتم:

– خوبه، منم‌قصدپنهون‌کردنش رو نداشتم‌اما چقدر خوب میشدبه‌روم‌نمی‌آوردی‌جاویدمگه‌نه؟

چقدر خوب میشدتو و مامان‌فقط برای‌یه‌مدت کوتاه‌هم‌که‌شده‌بهم‌اعتمادکنین‌و دست از سرم‌بردارین

وگرنه‌حرف و تصمیم‌من‌همونیه‌که‌صبح گفتم... دلم‌نمی‌خوادبهش عمل کنم...

دوست دارم‌در حدحرف بمونه!

اما اگه‌مجبورم‌کنین‌چاره‌ی‌دیگه‌ای‌برام‌نمی‌مونه...

جاویدبا ناباوری‌دندان‌ساییدو آهسته‌غرید:

– فکر کردی‌اجازه‌میدم‌به‌این‌کار؟

فکر کردی‌می‌ذارم‌به‌همین‌راحتی‌که‌ازش حرف می‌زنی‌بری؟

بی‌تفاوت نگاه‌سردم‌را به‌چشمان‌خشمگینش دوختم‌و گفتم:

– نه! می‌دونم‌نمی‌ذاری! می‌دونم‌می‌خوای‌به‌زور نگهم‌داری‌اما من‌نه‌منتظر اجازه‌تو ام‌نه‌مامان!

با بابا حرفهامو می‌زنم‌و سنگ هامو باهاش وا می‌کنم، مطمئنم‌اون‌خیلی‌خوب درکم‌می‌کنه! بر عکس شما!

این‌را گفتم‌و در مقابل نگاه‌عصبی‌و عصیان‌گرش از کنارش عبور کرده‌و خودرا به‌آپارتمان‌رساندم!

قصدنداشتم‌بالا رفته‌و یک دور همین‌بحث های‌تکراری‌را با مادر داشته‌باشم!

اعصابم‌به‌اندازه‌ی‌کافی‌امروز کش آمده‌بود... توان‌یک مجادله‌ی‌دیگر را در خودنمی‌دیدم...

سوییچ را از کیفم‌بیرون‌کشیده‌و دزدگیر ماشین‌را به‌صدا در آوردم...

درب سمت راننده‌را باز کردم‌که‌دست جاویداز پشت سر بر رویش قرار گرفت و با فشاری‌پر حرص محکم‌آن‌را به‌هم‌کوبید.

دندان‌هایم‌را بر روی‌هم‌فشردم‌و درحالیکه‌بر روی‌پاشنه‌ی‌پا به‌سمتش می‌چرخیدم‌تقریبا سرش فریادزدم:

- چته‌جاوید؟ چی‌از جونم‌می‌خوای؟

او نگاه‌خون‌سردش را به‌چشمان‌عصبی‌ام‌دوخت...

پوزخندنشست گوشه‌ی‌لب های‌نیمه‌درشت و مردانه‌اش و گفت:

– اون‌برگشته، مگه‌نه؟

نگاهم‌در نگاه‌سبزش خیره‌ماند! ناخودآگاه‌ضربان‌قلبم‌دیوانه‌وار شروع به‌کوبیدن‌کرد... لعنت به‌من! لعنت!

نبایدجاویدرا با رفتارهایم‌متوجه‌حقیقت حرفهایش می‌کردم، نه!

حالا زودبودبرای‌فهمیدنشان...

من‌هنوز نتوانسته‌بودم‌خودرا جمع و جور کنم، چه‌برسدبخواهم‌در این‌وانفسا با آنها بجنگم!

لبخندمضحک و مزخرفی‌در آن‌بلبشو بر روی‌لب هایم‌آمدو رفت.

با دیدن‌نگاه‌کنجکاو جاویدکه‌مشغول آنالیز رفتار هایم‌بود، عصبی‌صدایم‌را انداختم‌پس سرم‌و در محیط خلوت پارکینگ سرش فریادزدم:

– دست از سرم‌بردار، فهمیدی؟

بخدا اگه‌بخوای‌به‌رفتارهات

ادامه‌بدی‌قسم‌می‌خورم‌این‌آخرین‌باری‌باشه‌که‌تونستی‌باهام‌حرف بزنی!

من‌بچه‌ی‌تو نیستم!

اینقدر

سعی‌نکن‌دیوانه‌م‌کنی‌چون‌اگه‌دیوانه‌بشم‌اولین‌نفری‌که‌پشیمون‌میشه‌خود تویی!

در کمال ناباوری‌او بی‌توجه‌به‌دادو فریادهایم‌گفت:

- ولی‌هیچ کدوم‌از حرفات جواب سوال من‌نبود...

چی‌رو می‌خوای‌با دادو قال پنهون‌کنی؟

نکنه‌واقعا برگشته؟!

خون‌جلوی‌چشمهایم‌را گرفت...

جاویددیگر داشت پایش را فراتر از حدش دراز می‌کرد...

قدمی‌به‌سمتش برداشتم‌و فاصله‌مان‌را به‌حداقل رساندم

یقه‌ی‌پیراهن‌مردانه‌اش را در چنگ مشت کردم‌و در حالیکه‌او را خصمانه‌به‌سمت خودمی‌کشیدم‌چشم‌دراندم‌و گفتم:

– بر فرض که‌این‌اتفاق افتاده!

بر فرض که‌اون‌برگشته،

باور کن‌این‌مسئله‌نه‌به‌تو مربوطه‌و نه‌به‌هیچ کس دیگه!

پشیمونم‌نکن!

به‌شانه‌اش با دست راست ضربه‌ی‌محکمی‌زدم‌که‌کمی‌خودرا عقب کشید، اما من‌یقه‌اش را رها نکردم‌و در ادامه‌گفتم:

– پشیمونم‌نکن‌از اینکه‌یه‌روز سرمو گذاشتم‌رو این‌شونه‌ها و گریه‌کردم... برادرمی! نگرانمی! حق داری...

اما حق دخالت و تصمیم‌گیری‌تو زندگیم‌رو نداری، اینو بفهم!

نذار رابطه‌مون‌کدرتر از این‌بشه...

یقه‌اش را رها کردم‌و پوزخندزدم:

– فکر می‌کنم‌اونقدر بزرگ شدم‌که‌خوب رو از بدتشخیص بدم.

روزی‌ده‌بار با خودت تکرار کن"زندگی‌جانا به‌من‌مربوط نیست!"

اگر انتظار هر ری‌اکشنی‌از جاویدرا داشتم، آن‌عکس العمل این‌نبود...

او هم‌پوزخندم‌را تلافی‌کردو در حالیکه‌عقب عقب رفته‌و از من‌فاصله‌می‌گرفت گفت:

– امیدوارم‌اون‌سگ برنگشته‌باشه‌چون‌تصمیم‌گرفتم‌جوری‌دمار از روزگارش در بیارم‌که‌حتی‌تو انگشت به‌دهن‌بمونی‌جانا...!

عقب ایستادو منتظر عکس العملم‌ماند...

من‌هم‌آب پاکی‌را بر روی‌دستش ریختم‌و حرفی‌که‌مدام‌در قلبم‌می‌جوشیدرا به‌زبان‌آوردم‌و سردو یخ زده‌گفتم:

– این‌کارو بکن‌تا منو جلوی‌خودت ببینی!

بی‌تفاوت به‌چشمان‌خشمگین‌و ناباور جاویددرب سمت راننده‌را باز و پشت فرمان‌نشستم...

ماندن‌بیشترم‌در آنجا فقط مشاجره‌مان‌را طولانی‌می‌کرد.

یا من‌نمی‌توانستم‌حرف هایم‌را قانع کننده‌به‌برادرم‌بزنم‌یا او به‌کلی‌دکمه‌ی‌فهمیدن‌مرا در عقل و قلبش خاموش کرده‌و قصدروشن‌کردنشان‌را هم‌نداشت...

اگر او می‌خواست پس من‌هم‌مانندخودش رفتار می‌کردم، او حق توهین‌به‌عقل و شعور و احساساتم‌را نداشت...

او حق توهین‌به‌محراب را نداشت...

هرچنداو سه‌سال مرا در شرایطی‌سخت رها کرده‌و رفته‌بوداما خودش هم‌در وضعیت مناسبی‌نبود.

منی‌که‌هرگز بر عکس او رهایش نکرده‌و به‌همان‌دیدن‌از دور و فاصله‌ی‌زیادهم‌قانع بودم...

بر عکس محراب که‌هوایم‌را نداشت و مرا به‌حال خودرها کردو در را هم‌پشت سرش بسته‌بود، من‌هوایش را داشتم...

همیشه!

در مقابل همه!

حالا هم‌در مقابل برادرم!

چیز جدیدی‌برای‌من‌نبوداما مطمئنا برای‌جاویداین‌رفتار سنگین‌تمام‌می‌شد...

آن‌قدر در حال طی‌مسیر به‌بحثم‌با او فکر کردم‌که‌نفهمیدم‌کی‌و با چه‌سرعتی‌به‌اداره‌رسیدم! بدون‌توقف وارداداره‌شده‌و ماشین‌را سمت پارکینگ کشیدم...

جای‌پارکی‌پیدا کرده‌و همان‌جا توقف کردم... بدون‌لحظه‌ای‌تامل از ماشین‌پیاده‌و در را به‌هم‌کوبیدم...

به‌روی‌خودنمی‌آوردم‌اما اعصابم‌به‌شدت خوردو ذهنم‌مشغول بود...

بایدهر چه‌زودتر فکری‌برای‌این‌وضعیت نا به‌سامانم‌با جاویدو مادر می‌کردم...

برای‌جلوگیری‌از دخالت های‌آنها هم‌تنها یک راه‌به‌ذهنم‌می‌رسید، آن‌هم‌جدا شدن‌از زیر سایه‌ی‌آنها بود..

. می‌دانستم‌با برگشتن‌محراب هم‌اوضاع از آنچه‌هست وخیم‌تر می‌شود

پس بهتر بودهرچه‌زودتر آستین‌بالا زده‌و پیشگیری‌می‌کردم...

در افکار خودغرق بودم‌که‌با دیدن‌کاپرای‌مشکی‌محراب در جا خشکم‌زد...

معلوم‌بودمحراب پس از گرفتن‌پیغامم‌با سرعتی‌دیوانه‌وار خودرا به‌اداره‌رسانده...

حتی‌فکر به‌اینکه‌او حالا تا چه‌از برگشتش به‌گروه‌راضی‌و خوشحال است قنددر دلم‌آب می‌کرد

اما این‌مسئله‌باعث نمی‌شدتا حرکتش را از یادببرم...

تماسش با حامی‌و مطمئن‌شدنش از صدق پیامی‌که‌به‌او داده‌بودم!

لعنت به‌من‌که‌حتی‌فکرش هم‌آزارم‌داده‌و نیشتر به‌قلب بندزده‌ام‌می‌زد...

می‌دانستم‌دردهایی‌که‌به‌واسطه‌ی‌محراب متحمل شده‌ام‌هرگز فراموشم‌نمی‌شوندااما این‌را نمی‌دانستم‌چرا هنوز هم‌مثل روزهای‌اول آن‌قدر دیوانه‌وار دوستش دارم...

دوست داشتنی‌که‌نه‌تعریف می‌شدو نه‌فهمیده...

شایدهیچ کس آن‌را نمی‌فهمیدحتی‌خودمحراب...

که‌اگر می‌فهمیدسه‌سال پیاپی تنهایم‌نمی‌گذاشت...

خسته‌بودم!

خسته‌از این‌افکار تکراری‌و نتیجه‌گیری‌های‌تکراری‌تر که‌تنها زخم‌قلبم‌را تازه‌تر می‌کرد، نه‌درمان!

با ذهن‌و جانی‌خسته‌کشان‌کشان‌خودرا به‌راه‌پله‌رساندم.

بنظر می‌رسیدموش و گربه‌بازی‌مان‌با محراب به‌دقایق آخرش رسیده‌و بالاخره‌مجبور به‌روبرویی‌با هم‌هستیم...

بالاخره‌تا آخر این‌پرونده‌نمی‌توانستم‌خودرا از او پنهان‌کنم.

بودنمان‌در یک گروه‌به‌معنای‌کار کردنمان‌در کنار هم‌بود...

پله‌ها را دو تا یکی‌طی‌کردم‌و خودرا به‌طبقه‌ی‌سوم‌برسانم...

کاش فوبیای‌مزخرفم‌از آسانسور دست از سرم‌بر می‌داشت تا مجبور نبودم‌هر روز سه‌طبقه‌را زیر پا بگذارم...

غر زدن‌هایم‌هم‌که‌که‌تمامی‌نداشت.

بالاخره‌یک روز همه‌متوجه‌ترسم‌می‌شدندو کتمان‌کردنش هم‌کلا بی‌فایده‌بود...

واردراهروی‌طبقه‌ی‌سه‌شده‌و هر چه‌به‌انتهای‌سالن‌و اتاق حامی‌و محیا نزدیکتر می‌شدم‌کوبش بی‌امان‌قلبم‌هم‌شدیدتر می‌شد...

بهتر بودقبل از رفتن‌به‌اتاق حامی‌سری‌به‌محیا می‌زدم‌چون‌احتمال می‌دادم‌محراب در اتاق حامی‌باشد.

با اتخاذ این‌تصمیم‌پشت در اتاق محیا ایستاده‌و تقه‌ای‌به‌در نواختم

منتظر پاسخش نماندم‌و از شدت فشار و تشویش یکباره‌وارداتاق شدم

اما با دیدن‌حامی‌و محراب در اتاق محیا قلبم‌از حرکت ایستاد...

نفس در سینه‌ام‌گره‌خورد،

زیر لب در مقابل نگاه‌خیره‌ی‌هر دوی‌آنها که‌مستقیم‌مرا هدف گرفته‌بود

تنها توانستم‌به‌خودلعنت بفرستم:

- گندزدی‌مثل همیشه!

حامی که‌احتمالا متوجه‌عصبانیت و
دستپاچگی‌ام‌شده‌بودنیم‌نگاهی‌به‌صورت محراب انداخت که‌نگاهش
را از روی‌صورتم‌حتی‌ذره‌ای‌جابجا نمی‌کردو نجاتم‌داد:

– رسیدی‌جانا!

محیا رفته‌اتاق استراحت چای‌بخوره.

در دل از حامی‌و حرفش یک دنیا ممنون‌و متشکر بودم!

به‌سرعت سری‌تکان‌دادم‌و بلافاصله‌بدون‌در نظر
گرفتن‌نگاه‌خیره‌ی‌محراب گفتم:

– میرم‌پیشش، ممنون!

خواستم‌پایم‌را عقب کشیده‌و از اتاق بیرون‌بروم‌که‌دوباره‌حامی‌مرا
مخاطب قرار دادو در حالیکه‌دستش را در جیب شلوارش
پنهان‌می‌کرد گفت:

– نیم‌ساعت دیگه‌بیاین‌اتاق من‌تا جلسه‌ی‌اول گروه‌رو شروع کنیم!

دیگه‌وقتشه‌یکم‌دل به‌کار بدیم، مگه‌نه؟

احساس کردم‌در حرف هایش کنایه‌ای‌نهفته‌است که‌مستقیما من‌و محراب را هدف قرار می‌دهد...

بی‌آنکه‌بخواهم‌پوزخندی‌زده‌و به‌سردی‌گفتم:

- حق با شماست قربان!

دیگر منتظر نایستادم‌تا حرف جدیدی‌از حامی‌بشنوم‌حتی‌دیگر طاقت شلاق نگاه‌خیره‌ی‌محراب را هم‌نداشتم...

به‌سمت اتاق استراحت که‌درست روبروی‌اتاق حامی‌قرار داشت راه‌افتادم...

برعکس آمدنم‌قدم‌هایم‌را سلانه‌سلانه‌و با طمانینه‌بر می‌داشتم!

عجله‌ای‌نداشتم...

گویا با دیدن‌محراب و برگشتنش به‌گروه‌کمی‌آرام‌شده‌و فکرم‌هم‌کمی‌آسوده‌شده‌بود...

وارداتاق استراحت شدم‌که‌با یک دست مبل هفت نفره، یک یخچال کوچک و یک کانتر متوسط که‌بر رویش سماور و قوری‌چشمک می‌زد، پر شده‌بود...

همچنین‌بر روی‌دیوار کابینت ام‌دی‌اف تماما سفیدبراق هم‌قرار داشت...

یک گلدان‌کریستال باریک اما بلندهم‌گوشه‌ی‌اتاق به‌چشم‌می‌خوردکه‌چندشاخه‌بامبوی‌سبز را در خودجا داده‌بود...

یک میز چوبی‌با طرح گلی‌زیبا که‌درست وسطش نقش زده‌شده‌بودهم‌درست روبروی‌کاناپه‌ی‌سه‌نفره‌قرار داشت...

یک پنجره‌ی‌بزرگ هم‌که‌می‌دانستم‌رو به‌محوطه‌ی‌حیاط اداره‌باز می‌شودهم‌درست پشت همان‌کاناپه‌سه‌نفره‌طوسی‌قرار گرفته‌که‌از حالا می‌دانستم‌مامن‌نفس گیری‌هایم‌می‌شد...

بطور کلی‌اسم‌اتاق استراحت به‌اینجا می‌آمد... اما پس محیا...

هنوز سوال ذهنم‌تکمیل نشده‌بودکه‌دستی‌بر روی‌شانه‌ام‌نشست...

با نفسی‌بندآمده‌و چشمانی‌که‌چیزی‌به‌بیرون‌پریدنشان‌از کاسه‌نمانده‌بودسرم‌را به‌عقب برگرداندم...

با دیدن‌صورت متبسم‌و آرام‌محیا خیالم‌آسوده‌و نفس راحتی‌کشیدم‌که‌از چشمان‌تیزبین‌او دور نماند...

لبخندش با دیدن‌حالم‌عمیق تر شدو دستش را دور شانه‌ام‌پیچید...

مرا به‌سمت مبل دو نفره‌طوسی‌تیره‌راهنمایی‌کردو در همان‌حال گفت:

- کجا موندی‌دختر؟ دلم‌هزار راه‌رفت...

جواب گوشیت رو چرا نمیدی؟

انقدر نگران‌بودم‌که‌یسره‌پیش حامی‌غر می‌زدم آخرش اونم‌دیوونه‌کردم، مجبورم‌کردبیام‌اینجا یه‌چای‌بخورم‌بلکه‌آروم‌شم...

خودم‌را زدم‌به‌آن‌راه...

حداقل حالا نمی‌خواست بحث کاری‌که‌محراب کرده‌بودپیش بیاید...

کمی‌آرامش به‌من‌نیامده‌بود؟

لبخندی‌به‌رویش زدم‌و با لحنی‌به‌ظاهر شوخ بر روی‌مبل مانندآوار فرو رفتم‌و گفتم:

- نکنه‌توام‌مثل من‌معتادچایی!

برق چشمان‌محیا نشان‌می‌داددرست حدس زده‌ام...

به‌سمت سماور که‌می‌جوشیدرفت...

دو لیوان‌سرامیکی‌تمیز با طرح های‌مینیاتوری‌چندرنگ رویش را از یکی‌از کابینت بالای‌سماور بیرون‌کشیدو با خوشحالی‌گفت:

- به‌به‌یه‌تفاهم‌دیگه! چه‌عالی...

حالا دیگه‌هر وقت بخوام‌چای‌بخورم‌تنها نیستم‌مگه‌نه؟

سرم‌را با آرامش تکیه‌دادم‌به‌مبل و در حالیکه‌یکی‌از بالشتک های‌نرمش را در آغوش می‌گرفتم‌چشمانم‌را بسته‌و اسوده‌گفتم:

- شک نکن‌پا به‌پاتم...

چای‌چیزی‌نیست که‌بتونم‌ازش بگذرم...

محیا هردو لیوان‌را پر کردو به‌سمتم‌آمد... یکی‌را در مقابلم‌بر روی‌میز گذاشت و لیوان‌خودش را هم‌روبروی‌خودقرار دادو یکباره‌و بی‌مقدمه‌گفت:

- دیدیش؟

همین‌یک کلمه‌کافی‌بودتا لبخندرا از روی‌لب هایم‌محو و در عوض اخم‌را مهمان‌پیشانی‌ام‌کند...

زبانم‌به‌صداقت اما تلخ چرخید:

- آره! موقع رسوندن‌پیغام‌نه!

شایدم‌آره، اما از دور...

ولی‌چنددقیقه‌ی‌پیش تو دفتر کار تو دیدمش! کنار حامی‌ایستاده‌بود، مثل همیشه‌لباس یکدست مشکی‌پوشیده‌و اخم‌روی‌پیشونی‌داشت...

صدایم‌آرام‌تر از قبل شده‌بودوقتی‌گفتم:

- نگاهم‌کرد... نگاهش نکردم...

تلخ و غمگین‌خندیدم‌و زمزمه‌وار ادامه‌دادم:

- اما قلب من‌براش می‌کوبه‌اما قلب اون‌برای‌من‌نمی‌کوبه.

محیا مشغول بازی‌با لیوان‌سرامیکی‌اش بر روی‌میز شد...

همه‌ی‌حواسم‌به‌تکان‌منظم‌دست او و رقصاندن‌لیوان‌چایش بر روی‌میز بودکه‌با نگاهی‌خیره‌به‌چای‌درون‌لیوان‌در حالیکه‌به‌خوبی‌مشخص بودفکرش درگیر و مشغول است گفت:

- از کجا انقدر مطمئنی؟

چطور این‌جوری‌در موردش یک تنه‌به‌قاضی‌میری؟

می‌دونی‌جانا، من‌فکر می‌کنم‌اون‌قدر احساسات روت تاثیر گذاشته‌که‌خودخواهت کرده...

شایدبگی‌نه!

من‌تو رو اصلا نمی‌شناسم‌و حالا این‌منم‌که‌دارم‌یک تنه‌به‌قاضی‌میرم...

اما فکر کن! فقط دو دقیقه‌احساساتت که‌می‌دونم‌الان‌سر خورده‌و شکسته‌شده‌رو کنار بذار

بدون‌احساست به‌این‌داستان‌نگاه‌کن...

مطمئنم‌بعدش حتما به‌همون‌نتیجه‌ای‌می‌رسی‌که‌من‌با شنیدن‌حرف هات بهش رسیدم!

برعکس تو من‌فکر می‌کنم‌محراب قلبش برای‌تو می‌کوبه‌شایدحتی‌کوبنده‌تر از گذشته...

اون‌جونش برای‌کنار تو بودن‌میره‌اما ترس دست و پاشو فلج کرده...

ترس از دست دادن‌تو، اینکه‌بلایی‌که‌سر علی‌اومدسر تو هم‌بیادو شاه‌خون‌جون‌تو رو هم‌تهدیدکنه!

میگن‌مار گزیده‌از ریسمون‌سیاه‌و سفیدم‌می‌ترسه، بیراه‌نگفتن‌جانا!

محراب با چشم‌خودش کشته‌شدن‌علی‌رو دید، اون‌دیدو مطمئن‌باش داغون‌شد!

تو همون‌شب تونستی‌نابودی‌عشقت رو ببینی!

بنظرت کسی‌که‌یک بار برادرش رو از دست داده‌و خونخوار بودن‌یه‌حیوون‌روانی‌رو با چشم‌هاش دیده‌و دست بر قضا اون‌آدم‌روان‌پریش هنوز اون‌بیرون‌داره‌راحت زندگیشو می‌کنه‌و آزادمی‌چرخه‌نمی‌تونه‌براش ترسناک باشه؟

نمی‌تونه‌باعث شه‌ازت فاصله‌بگیره‌و برای‌حفظ امنیت و جونت ترکت کنه؟

عشق بعضی‌ها رو خودخواه‌می‌کنه‌و برای‌بعضی‌ها فداکاری‌همراهش میاره...

فکر می‌کنی‌کدومش بهتره؟

عشقی که خودخواهه یا عشقی که داره فداکاری می کنه؟

لیوان چایم را که حین حرف های محیا بالا آورده و به لب هایم نزدیک کرده بودم را بدون خوردن جرعه ای از آن دوباره بر روی میز برگرداندم و با لبخندی که طعم بغض و زهر می داد گفتم:

- فکر می کنی من به هیچ کدوم از اینها فکر نکردم؟

چرا خیلی فکر کردم اما بنظرت حتی عشقی که با فداکاری همراهه لایق یه سکوت ممتده؟

اینکه بی توضیح، حتی بدون هیچ اشاره ای طردبشی؛ یهو و بی مقدمه رهات کنه و بذاره بره، درسته؟

رنگ نگاه محیا یکباره عوض شدو جدی تر از قبل نگاهم کرد، عاری از ترحم و دلسوزی!

یک نگاه جدی که کمی چاشنی ملامت را هم با خودداشت و با همان نگاه مستقیمش به چشمانم گفت:

- این کم کاری از جانب هردوتون بوده حتما، مگه نه؟

سرم‌را گنگ و گیج به‌طرفین تکان‌دادم‌و به‌نشانه‌ی‌نفهمیدن‌حرفش دستم‌را در هوا تکان‌داده‌و گفتم:

– متوجه‌منظورت نمی‌شم! چه‌کم‌کاری؟

محیا چایش را مزه‌کردو تلخ کمی‌از ان‌را نوشید.

بدون‌اینکه‌سر بلندکرده‌و نگاهم‌کندگفت:

–اینکه‌محراب کم‌کاری‌کرده‌و نخواسته‌حرف بزنه،

شوکه‌بوده‌یا ترسیده‌یا هر چیز دیگه‌ای،

اون‌قدر دیر کرده‌و سراغت نیومده‌که‌بعداز یه‌مدت که‌جراتش رو پیدا کرده‌دیگه‌روی‌برگشتن‌پیشت رو نداشته!

یا توام‌کم‌کاری‌کردی‌نرفتی‌سراغش، نپرسیدی‌ازش؛ شایدتوام‌ترسیدی!

شایدتوام‌رنجیده‌بودی‌و غرورت اجازه‌ی‌جلو رفتن‌و پا پیش گذاشتن‌رو بهت نمی‌دادجانا؟ کدومش؟

شایدم‌یکی‌دوبار رفتی‌سراغش درست همون‌اوایل که‌علی‌رو از دست داده‌بودین، وقتی‌که‌محراب ترسیده‌بوداز جون‌تو و تو ترسیده‌بودی‌از ترک محراب!

یکی‌دو بار رفتی‌سراغش و وقتی‌درو روت باز نکرد، وقتی‌نخواست ببینتت توام‌عقب کشیدی!

ترسیدی... هوم؟

کدومش درست بودجانا؟

با بهت،ناباوری‌و غمگین‌نگاهش می‌کردم!

چطور اینقدر زودو واقعی‌احتمالاتش را ردیف کرد، آن‌هم‌با این‌سرعت باور نکردنی!

انگشتان‌سردم‌را دور لیوان‌چای‌پیچیدم، می‌خواستم‌گرمایش عمق وجودم‌را بسوزاندو مرا به‌خودبیاورد!

چرا تا به‌حال این‌طور به‌این‌داستان‌غم‌انگیز که‌تماما نوشته‌ی‌من‌و محراب بودنگاه‌نکردم؟

نگاه‌منتظر محیا یک پاسخ قانع کننده‌می‌خواست! پاسخی‌که‌من‌آن‌را در آستین‌نداشتم. نگاهم‌را از چشمان‌کاونده‌اش دزدیدم‌و زیر لب با صدایی‌که‌بیشتر به‌زمزمه‌شباهت داشت گفتم:

– یکی‌دو بار رفتم‌سراغش، خواستم‌حرف بزنیم؛ همون‌اوایل که‌علی‌کشته‌شده‌بودو داغش تازه‌بوداما محراب نمی‌خواست!

اون‌حتی‌درو برام‌باز نمی‌کرد، از همون‌موقع هردو محکوم‌شدیم‌به‌سکوت!

اون‌به‌خاطر از دست ندادن‌من‌و من‌به‌خاطر غروری‌که‌فکر می‌کردم‌شکسته‌و قلبی‌که‌رها شده‌اما...

نگاهم‌یکباره‌سردو سخت شدو ادامه‌دادم:

– اما هیچ کدوم‌از اینا توجیه‌نمی‌کنه‌کاری‌رو که‌اون‌با من‌کرد!

تو خودتم‌یه‌زنی‌محیا، بنظرت چی‌می‌تونه‌آزار دهنده‌تر از این‌فکر باشه‌برای‌یه‌زن؟

اینکه‌فکر کنه‌که‌رها شده...

می‌دونم‌می‌دونی‌حس خیلی‌بدیِ، اونقدر بدکه‌تحملش حتی‌برای‌چندروز هم‌سخته، چه‌برسه‌به‌چندسال!

حداقل من‌یکی‌دو بار تلاش کردم‌برای‌کنارش بودن، برای‌دلداری‌دادنش؛

خواستم‌درو روم‌باز کنه‌تا مرحم‌زخم‌هاش باشم!

خواستم‌بهش بگم‌من‌هستم‌حتی‌اگه‌خطر بیخ گوشم‌باشه، برای‌تو دل به‌دریا زدن‌اصلا ترسناک نیست!

اما نخواست، نذاشت؛ در عوض چی‌نصیب من‌شداز این‌کناره‌گیری؟

از این‌فداکاری؟

از این‌عشق نافرجام؟

بدبینی‌خانوادم‌و یه‌قلب شکسته‌و یه‌روح مریض!

سرم‌را به‌طرفین‌تکان‌داده‌و پوزخندبر روی‌لب هایم‌آمدو گفتم:

– و البته‌اعتمادی‌که‌سخت به‌دست اومدو خیلی زودو ساده‌از دست رفت! اما درد...

با چندضربه‌بر روی‌قلبم‌و صدایی‌که‌به‌شدت می‌لرزیدرو به‌نگاه‌پر احساس محیا گفتم:

– دردی‌که‌به‌واسطه‌ی‌محراب و نخواستنش کشیدم، دردی‌که‌زخم‌شدو روی‌سینم‌موند! اونو چیکارش کنم‌محیا؟ هوم؟ تو بگو!

محیا نگذاشت کارمان‌به‌سکوت برسدو گفت:

– می‌تونی‌رهاش کنی؟

می‌تونی‌فراموشش کنی؟

می‌تونی‌نادیدش بگیری؟

بر فرض محال اگه‌بتونی‌همه‌ی‌این‌کارها رو بکنی،

می‌تونی‌غصه‌ی‌این‌روزهایی‌که‌بدون‌او سپری‌شدو

روزهایی‌که‌قراره‌بدون‌اون‌بگذره‌رو نخوری؟ می‌تونی؟

جانا نمی‌خوام‌حالا جوابم‌رو بدی، نمی‌خوام‌تحت فشارت بذارم!

اما عشق فقط یک بار تو قلب آدم‌متولدمی‌شه‌و وقتی‌می‌میره‌که‌تو دیگه‌حسی‌به‌اون‌آدم‌نداشته‌باشی!

اما هرگز تاکیدمی‌کنم‌هرگز فراموش نمی‌شه‌حتی‌اگه‌مرده‌باشه!

شایدحتی‌فکر مرگ احساست نسبت به‌اون‌آدم‌که‌دیوانه‌وار عاشقش بودی‌یه‌غروز مزخرف و یه‌خیال خام‌باشه!

خیالی‌که‌فقط و فقط می‌تونه‌گولت بزنه‌و در عوض میشه‌یه‌زخم‌عمیق درست وسط قلبت!

لبخندآرامی‌زد!

رسما قلبم‌را مشوش و نا آرام‌کرده‌بودوقتی‌گفت:

- پس یا فراموشش کن!

یا این‌قضیه‌رو یک بار برای‌همیشه‌حلش کنین‌و با هم‌حرف بزنین.

ROMANZO_O

لیوان‌خالی‌چایش را بر روی‌میز برگرداندو همان‌طور که‌از جایش بلندمی‌شدو چادرش را بر روی‌سر مرتب می‌کردگفت:

- این‌قایم‌موشک بازی‌به‌نفع هیچ کدومتون‌نیست، مخصوصا تو جانا!

بهتره‌زودتر به‌خودتون‌بیاین‌قبل از اینکه‌دیر بشه!

حرفهایش مرا به‌فکر فرو برده‌بود؛

حق با محیا بوداما از من‌بر می‌آمد؟

می‌توانستم‌فرصتی‌دوباره‌به‌خودمان‌بدهم‌یا بایدقیدمحراب و عشق نافرجاممان‌را می‌زدم؟

در افکار خودغرق بودم‌که‌محیا نجاتم‌دادو در حالیکه‌به‌لیوان‌چایم‌اشاره‌می‌کرد گفت:

- چایت رو تموم‌کن‌و بیا اتاق حامی‌برای‌جلسه‌اول گروه!

چشمکی‌پرشیطنت حواله‌ام‌کردکه‌قلبم‌را به‌تپش انداخت و ادامه‌داد:

- دیر نکنی!

لیوان‌چایش را برداشت، به‌سمت سینک رفته‌و به‌سرعت آن‌را شست و آویزان‌کردو بدون‌حرف دیگری‌از اتاق استراحت خارج شد...

مرا با خودم‌تنها گذاشت تا سبک، سنگین‌کنم‌تصمیمات قلب و مغزم‌را!

نمی‌دانم‌چنددقیقه‌گذاشته‌بودکه‌به‌بخار سفیدلیوان‌چایم‌نگاه‌می‌کردم‌اما می‌دانم‌آن‌قدر بودکه‌دیگر بخاری‌از لیوان‌بر نمی‌خواست!

لبخندی‌کدر و غمگین‌زده‌و لیوان‌چایم‌را سردو تلخ سر کشیدم.

وقتی‌از جایم‌بلندمی‌شدم‌و برای‌شستن‌لیوان‌به‌سمت سینک می‌رفتم‌هنوزم‌به‌نتیجه‌ای‌نرسیده‌بودم!

اصلا مگر می‌شد؟

می‌شدبرای‌زخمی‌که‌قدمتی‌سه‌ساله‌داشت چنددقیقه‌ای‌مرحم‌گذاشته‌و درمانش کرد؟

نه‌نمی‌شد!

نیم‌نگاهی‌به‌ساعت مچی‌ام‌انداختم‌و تلاش کردم‌فعلا فکر محراب را از خاطرم‌پاک کنم!

نیش خندی‌زده‌و به‌افکارم‌دهن‌کجی‌کردم!

اگر می‌توانستم‌از فکر او حتی‌برای‌لحظه‌ای‌بیرون‌بیایم‌که‌حالا حال و روزم‌این‌نبود!

از اتاق استراحت بیرون‌زده‌و راه‌اتاق حامی‌را در پیش گرفتم.

فکر روبرویی‌و شروع کارمان‌با هم‌آن‌هم‌پس از گذشت سه‌سال پر عذاب برایم‌کمی‌غیر واقعی، رویایی‌و دور بنظر می‌آمد!

نفس هایم‌بی‌آنکه‌بخواهم‌در سینه‌حبس شده‌و معطل پشت درب اتاق حامی‌ایستاده‌بودم. انتظار معجزه‌ای‌داشتم‌تا قدرت از دست رفته‌ام‌را به‌من‌بازگردانده‌و بتوانم‌واردشوم‌که‌در همین‌حین‌یکباره‌درب اتاق محیا از هم‌باز و خودش لبخندزنان‌به‌سمتم‌آمد...

با نگاهی‌دقیق به‌صورتم‌گویا پی‌به‌حال درونم‌بردکه‌لبخندش را بر روی‌لب عمیق تر کرده‌و همان‌طور که‌دستش را برای‌دلگرمی‌ام‌لحظه‌ای‌دور شانه‌ام‌می‌پیچید، آهسته‌گفت:

- نگران‌نباش! این‌نیز بگذردخانم...

لبخندی‌نیم‌بندبه‌رویش زدم!

می‌دانست حضورش در کنارم‌تا چه‌اندازه‌برایم‌قوت قلب است؟

حتما می‌دانست...

از او بعیدنبوددر اتاقش منتظر

آماده‌شدن‌من‌برای‌ورودبه‌جلسه‌بپایستاده‌باشدو درست

زمانی‌که‌برای‌ورودباین‌پا و آن‌پا می‌کردم‌در کنارم‌ظاهر شودتا ورودرا

برایم‌راحت تر کند!

لبخندتشکر آمیزم‌تنها پاسخی‌بودکه‌توانستم‌به‌محیا بدهم، او

هم‌لبخندم‌را پاسخ داده‌و با چندتقه‌ی‌آرام‌به‌در حضورمان‌را اعلام‌کرد.

صدای‌بلندحامی‌از پشت درب اتاقش به‌گوش رسید:

– بفرمایید!

محیا که‌منتظر اذن‌ورودمان‌از جانب او بود، دستگیره‌ی‌در را

پایین‌کشیدو واردشد...

من‌هم‌پشت سرش راه‌افتادم‌و این‌در حالی‌بودکه‌تمام‌تلاشم‌را

می‌کردم‌تا سرم‌را بالا نگه‌دارم!

دیگر وقتی‌برای‌خجالت و اضطراب های‌عاشقانه‌نداشتیم، شایدهم‌از

ما گذشته‌بود...

من‌و محیا هم‌زمان‌رو به‌حامی‌که‌پشت میزش نشسته‌و محراب که‌روبروی‌میز او بر روی‌مبل یک نفره‌نشسته‌بودادای‌احترام‌کردیم‌و پا کوبیدیم.

نگاه‌محیا به‌آنها معمولی‌و نگاه‌من‌اما بی‌نهایت سردو یخ زده‌و بی‌تفاوت بود!

اما کاش قلبم‌هم‌تنها کمی‌از سرمای‌نگاهم‌را به‌خودمی‌گرفت و آن‌قدر تندو بی‌تاب نمی‌کوبیدو دمار از روزگارم‌در نمی‌آورد!

حامی‌نگاه‌کوتاهی‌به‌جانبمان‌انداخت و با دست به‌مبل های‌نزدیک به‌میزش اشاره‌کردو تعارف کردبنشینیم...

محیا لبخندزنان‌به‌سمت نزدیک ترین‌مبل به‌میز او رفت و بر رویش نشست، من‌هم‌در کنارش جای‌گرفتم‌و این‌در صورتی‌بودکه‌هردویمان‌درست روبه‌روی‌محراب نشسته‌بودیم‌و این‌مسئله‌کمی‌معذب و ناراحتم‌می‌کرد.

حامی‌به‌محض نشستنمان‌مخاطب قرارمان‌دادو گفت:

– یاسین‌نتونست خودش رو برسونه، ایرادی‌نداره‌بعدا براش توضیحات لازم‌رو میدم؛ اما حالا وقتشه‌شروع کنیم‌چون‌تا همین‌ساعت هم‌به‌اندازه‌ی‌کافی‌وقت رو از دست دادیم!

با توجه‌به‌گزارش پزشکی‌قانونی‌که‌چنددقیقه‌ی‌پیش به‌دستم‌رسیدمطمئن‌شدیم‌قتل دیشب همون‌طور که‌حدس می‌زدیم‌کار "شاه‌خون" بوده

شگردش تو نحوه‌ی‌قتل و پیامی‌که‌معمولا بعداز کشتن‌برای‌پلیس میذاره‌این‌مساله‌رو تاییدمی‌کنه

اون‌واقعا بعداز سه‌سال برگشته!

نگاهم‌ناخودآگاه‌بالا آمده‌و به‌صورت محراب دوخته‌شد...

نگاه‌او اما به‌مشت های‌گره‌شده‌اش و رگ متورم‌پشت دستش بود!

دردمی‌کشیدو این‌را هیچ کس جز من‌نه‌می‌فهمیدو نه‌درک می‌کرد!

صورتم‌مچاله‌شده‌و چشمانم‌از دیدن‌حالش دردمی‌کشید

کاش این‌همه‌فاصله‌میانمان‌نبود

کاش می‌توانستم‌همین‌حالا در کنارش قرار گرفته‌و دلداری‌اش دهم

کاش یک سیاه‌چاله‌به‌اندازه‌ی‌سه‌سال بینمان‌قرار نگرفته‌و هیچ کدام‌از اتفاقات گذشته‌نیفتاده‌بود

علی‌هنوز هم‌نفس می‌کشیدو دوشادوش ما و برادرش کار می‌کرد

با مزاح و شوخ طبعی‌اش همه‌را می‌خنداندو گاهی‌حرص محراب را در می‌آوردو در مقابل برادر سخت گیرش باز هم‌شیطنت به‌خرج می‌دادو خودش را می‌زدبه‌آن‌راه...

حالا که‌نمی‌توانستم‌در کنارش باشم‌بایدطوری‌بحث را به‌سمت دیگر سوق می‌دادم

بایداو را از این‌حال و هوا خارج می‌کردم

چون‌بیشتر از او این‌خودمن‌بودم‌که‌عذاب می‌کشیدم

هر چقدر هم‌که‌فاصله‌میانمان‌سیاه‌چاله‌بودمن‌تاب دیدن‌دردکشیدن‌و عذاب او را نداشتم

نگاهم‌را از رگ پشت دستش که‌همچنان‌متورم‌بودپس کشیدم‌و رو به‌حامی‌یکباره‌گفتم:

– بنظرم‌بایدهمه‌چیز رو از اول شروع کنیم!

همه‌ی‌اطلاعاتی‌که‌از چندسال پیش مونده‌رو پیدا کنیم

پرونده‌های‌قدیمی‌رو بیرون‌بکشیم

شایدچیزی‌پیدا شد...

شایدمدارکی‌باشه‌که‌ما واقعا نتونستیم‌ببینیم

لا به‌لای‌همین‌پرونده‌ها!

حامی‌در تاییدحرفم‌سر تکان‌میداد

مشخص بودبا حرف هایم‌موافق است

اما صدای‌سنگین‌و گرفته‌ی‌محراب که‌مرا مخاطب قرار دادیکباره‌ضربان‌قلبم‌را دیوانه‌کرد:

– لا به‌لای‌این‌پرونده‌ها سه‌سال تلاش شبانه‌روزی‌من‌هست!

چیزی‌ازشون‌پیدا نمی‌کنیم

جز یه‌مشت مدارک بیخودو بی‌اهمیت

نگاه‌من‌اما هنوز به‌حامی‌بودو نگاه‌حامی‌به‌محیا

گویا منتظر دیدن‌عکس العمل او بود

اما محیا سکوت کرده‌بود

ظاهرا نمی‌خواست در پاسخ محراب چیزی‌بگویدچون‌مخاطب او

من‌بودم!

شایدهم‌می‌خواست اجبارا مرا وادار کندتا با او حرف بزنم

برای‌من‌فرقی‌نمی‌کرد!

می‌کرد؟

همین‌فکر کافی‌بودتا جرات پیدا کرده‌و به‌سمت محراب سر بچرخانم

نگاهم‌لحظه‌ای‌در چشمان‌تیره‌و مثل شب تاریکش خیره‌ماند

با لحنی‌یخ زده‌در پاسخش گفتم:

– بازم‌گشتن‌بین‌پرونده‌ها شایدبتونه‌کمک کنه!

این‌را گفتم‌و دوباره‌رو به‌حامی‌که‌اخم‌آلودشاهدگفت و گوی‌میانمان‌بودادامه‌دادم:

- این‌طور نیست؟

حامی‌بدون‌ذره‌ای‌تغییر در چهره‌ی‌اخم‌آلودش تکیه‌اش را به‌صندلی‌زد از همانجا نگاهش را یک بار میان‌من‌و محراب به‌گردش در آوردو گفت:

- چک کردن‌مجددپرونده‌ها هیچ ضرری‌نداره‌و ممکنه‌واقعا چیزی‌از قلم‌افتاده‌باشه!

پس حق با جاناست...

اما چک کردن‌پرونده‌های‌مربوط به"شاه‌خون" رو همه‌با هم‌انجام‌میدیم...

می‌خوام‌مفهوم‌گروه‌برای‌تک تکمون‌هجی‌بشه‌تا بعدا مشکلی‌پیش نیاد

نگاه‌خیره‌ی‌محراب به‌روبرو بود

اما یکباره‌با شنیدن‌این‌حرف حامی‌تندبه‌سمتش کشیده‌شد

حامی‌می‌ترسید!

از تک روی‌محراب و تبعیدمحیا می‌ترسید

چون‌سرهنگ اخطارش را داده‌و محیا ضامن‌محراب شده‌بود

بر سر ماندن‌و رفتنش از این‌بخش و کنار حامی‌قمار کرده‌بود

حامی‌هم‌می‌ترسیدمحراب تک روی‌کندو تنبیه‌سرهنگ به‌محیا تحمیل شودو او را از دست بدهد

حق داشت!

او محراب را می‌شناخت

علی‌الخصوص اینکه‌او محراب و دیوانگی‌و تک روی‌هایش را برای‌یافتن"شاه‌خون" دیده‌و حالا ترسش کاملا بجا و درست بود!

محراب اما ظاهرا این‌حرف حامی‌به‌مزاجش خوش نیامد

عصبی‌و کلافه‌با انگشت شستش گوشه‌ی‌لبش را خاراند

عادتش بود!

موقع عصبانیت همیشه‌این‌کار را می‌کرد

چشمانش را تنگ کردو رو به‌حامی‌گفت:

- اگه‌مشکلی‌هست بگو منم‌بدونم‌سرگرد!

جریان‌این‌هجی‌کردن‌چیه؟

حامی‌با خونسردی‌تکیه‌اش را از صندلی‌اش برداشت و

بدون‌اینکه‌نگاه‌خیره‌اش را از چشمان‌عصیان‌گر محراب برداردجدی‌و

محکم‌گفت:

- مشکلی‌نیست!

مشکلی‌هم‌پیش نمیاداگه‌مفهوم‌کار گروهی‌رو تا اخر این‌پرونده‌و پیدا

کردن"شاه‌خون" هیچکدوممون‌از یادنبریم

تک روی‌هر کدوممون‌خصوصا تو ممکن‌عواقب بدی‌داشته‌باشه

مخصوصا اینکه‌تک روی‌تو مساوی‌با رفتن‌سروان‌زنداز این‌قسمت

میشه!

من‌نمی‌خوام‌این‌اتفاق بیافته!

محیا آهسته‌و زیرلب حامی‌را به‌نام‌خواندتا او را از ادامه‌ی‌این‌بحث منصرف کند:

- حامی!

اما حامی‌عصبی‌دستش را بر روی‌میز به‌نشانه‌ی‌سکوت او بلندکردو با همان‌لحن‌نیمه‌عصبی‌بدون‌اینکه‌به‌محیا نگاه‌کند‌گفت:

- هیچی‌نگو خانم!

نگاه‌گنگ محراب نشان‌می‌داداو از هیچ چیز خبر ندارد

طاقت نیاوردو درحالیکه‌نگاهش را میان‌حامی‌و صورت ناراحت محیا می‌چرخاند‌گفت:

- اینجا چه‌خبره؟

اگر همین‌طور ادامه‌پیدا می‌کرد‌ممکن‌بود‌بحث به‌جای‌باریک کشیده‌شده‌و آنچه‌نبایدمی‌شد!

نگاه‌نگرانم‌را به‌سمت محیا که‌او هم‌درست مانندمن‌نگران‌و مشوش به‌نظر می‌رسیدبرگرداندم

اما او هم‌بخاطر حامی‌نمی‌توانست مداخله‌کند

دست و پایش با همان‌جمله‌ی‌کوتاه‌و دستوری‌اش بسته‌شده‌بود

حامی‌در پاسخ محراب بدون‌کوچک ترین‌انعطافی‌گفت:

- چه‌خبره؟

سوال خوبیه!

به‌محیا اشاره‌کرده‌و با لحنی‌کوبنده‌گفت:

- ایشون‌سروان‌زندنیروی‌جدیداین‌بخش هستن!

حتما نمی‌شناسیش!

یه‌هم‌گروهی‌جدیدکه‌امروز صبح چشم‌بسته‌بدون‌اینکه‌شناختی‌ازت

داشته‌باشه‌وساطتت رو پیش سرهنگ موسوی‌کرد!

سر موندن‌و رفتنش از این‌بخش!

امروز صبح وقتی‌من‌و سروان‌دلاوری‌برای‌چطور برگردوندن‌تو

به‌گروه‌فکر می‌کردیم

اون‌موندن‌خودش رو تو گروه‌وثیقه‌کردتا اجازه‌ی‌برگردوندنت رو بگیره‌و گرفت!

ازت می‌خوام‌احساست رو سر این‌پرونده‌کنترل کنی!

به‌خودت بیای‌و درست قدم‌برداری

بشی‌سرگردمحراب نیک آئین!

نه‌محراب برادر بزرگ ستوان‌علی‌نیک آئین!

اشتباه‌کوچیکت هم‌می‌تونه‌بودنت تو این‌گروهو به‌خطر بندازه!

هم‌منو باهات در بندازه!

چون‌پای‌کسی‌در میونه‌که‌برام‌بیشتر از هر کسی‌تو این‌دنیا ارزش داره!

لحن‌حامی‌بوی‌تهدیدمی‌داد

می‌دانستم‌می‌خواهدمیخش را محکم‌بکوبدتا محراب حساب کار دستش بیاید

حق هم‌داشت!

محراب اما با پرخاش از جایش بلندو مشت محکمی‌بر روی‌میز حامی‌کوبید

نگاه‌شوکه‌ی‌هر سه‌نفرمان‌به‌مشت محکم‌و گره‌شده‌ی‌محراب بر روی‌میز بودکه‌گفت:

- تهدیدم‌می‌کنی؟

باورم‌نمیشه‌حامی!

باورم‌نمیشه!

علی‌دوست و برادر توام‌بود!

یا اینکه‌فقط این‌طور ادعا می‌کردی؟

اگه‌پای‌برادر خودتم‌وسط بودمی‌تونستی‌حالا پشت میزت بشینی‌و این‌حرفا رو بزنی‌و برای‌من‌خط و نشون‌بکشی؟

تا حالا کسی‌از خانوادت تو دام‌یه‌روانی‌زنجیر بوده‌که‌حس منو درک کنی؟

بفهمی‌حالمو؟

حرف های‌محراب برای‌طغیان‌طوفانی‌حامی‌کفایت می‌کرد

او صندلی‌اش را خصمانه‌عقب راندو از جایش بلندشد

هر دو دستش را بر روی‌میز تکیه‌گاه‌بدن‌قرار داده‌و بر روی‌میز خم‌شد

نگاه‌در نگاه‌محراب دوخت و یکباره‌فریادزدکه‌چهار ستون‌بدنمان‌را لرزاند:

– آره‌بوده!

حالا هم‌من‌و هم‌محراب هر دو گیج و گنگ به‌حامی‌نگاه‌می‌کردیم!

او از چه‌حرف می‌زد؟

تا آنجایی‌که‌می‌دانستم‌هرگز چنین‌اتفاقی‌برای‌حامی‌نیافتاده‌بود

او هرگز با یکی‌از عزیزانش امتحان‌نشده‌و در مخمصه‌نیفتاده‌بود

شَک به‌جانم‌افتادکه‌ناگهان‌نگاه‌ناباور هردویمان‌به‌سمت صورت ناراحت محیا کشیده‌شد

DONYAIEMAMNOE

نگاه‌من‌و محراب به‌محیا بوداما نگاه‌عاشقانه‌و پر مهر او بر روی‌صورت خشمگین‌حامی‌دو دو می‌زد!

حامی‌بدون‌اینکه‌به‌سمت او برگرددو نگاه‌عاشقانه‌اش را ببینددوباره‌با همان‌لحن‌عصبی‌اما کمی‌آرامتر گفت:

– منم‌درست تو شرایط تو بودم‌اما تلاش کردم‌با همه‌ی‌سختی‌که‌داشت احساسم‌رو خفه‌کنم!

چون‌می‌دونستم‌حق یه‌اشتباه‌کوچیک رو ندارم...

به‌خودت بیا

چون‌این‌بار این‌منم‌که‌بهت اجازه‌ی‌یه‌اشتباه‌هرچندکوچیک رو نمیدم‌محراب!

این‌را گفت و بدون‌اینکه‌منتظر پاسخی‌از جانب محراب بماندازپشت میزش بیرون‌آمده‌و بدون‌فوت وقت با قدم‌هایی‌بلنداتاقش را ترک کرد...

خدای‌من!

چه‌می‌دیدم؟

چه‌می‌شنیدم؟

این‌حامی‌بودکه‌حتی‌صحبت کردن‌در مورداتفاقات گذشته‌در رابطه‌با محیا آن‌قدر برایش دشوار بود؟

این‌حامی‌بود؟

آن‌هم‌تا این‌اندازه‌احساساتی‌و دیوانه‌ی‌عشق؟

نگاه‌نگران‌محیا تا لحظه‌ی‌آخر بدرقه‌کننده‌ی‌حامی‌بود!

من‌اما دیگر نتوانستم‌خوددار باشم‌و بلافاصله‌پس از خروج حامی‌محیا را مخاطب قرار دادم‌و گفتم:

- جریان‌چیه‌محیا؟

حامی‌چی‌میگه؟

اتفاقی‌برات افتاده‌بود؟

چرا حامی‌ما رو بی‌خبر گذاشت؟

محیا لبخندآرام‌و غمگینی‌زدو در پاسخم‌در حالیکه‌هنوز نگاهش هر از گاهی‌به‌سمت در کشیده‌می‌شدگفت:

– حتما تو یه‌فرصت مناسب همه‌چیزو برات تعریف می‌کنم!

اما فعلا با اجازتون‌می‌خوام‌برم‌پیشش!

می‌دونم‌حال خوبی‌نداره...

همیشه‌تداعی‌اتفاقات گذشته‌براش سخته‌و تا چندساعت بهم‌می‌ریزه!

درکش می‌کردم

اینکه‌بخواهدبرودو مامن‌آرامش حامی‌اش باشد!

لبخندی‌آرام‌زده‌و سرم‌را در تاییدحرفش تکان‌دادم‌و گفتم:

– حتما!

برو عزیزم...

محیا سر تکان‌داده‌و خواست اتاق را ترک کند

اما قدم‌اولش به‌دومی‌نرسیده‌محراب او را مخاطب قرار داد...

– ستوان‌زند!

محیا که‌پشتش به‌ما بودبا شنیدن‌صدای‌محراب بر روی‌پاشنه‌ی‌پا به‌سمتمان‌چرخیدو نگاه‌منتظرش را به‌محراب دوخت!

شایدبرای‌اولین‌بار محراب را آن‌همه‌معذب و شرمنده‌می‌دیدم!

اما نگاهش هنوز راسخ و پر صلابت بودوقتی‌رو به‌او گفت:

– فکر می‌کنم‌بایدتشکر کنم

ازتون‌ممنونم!

امیدوارم‌شرمنده‌نشم!

نه‌پیش شما و نه‌پیش رفیق چندین‌سالم!

محیا با فروتنی‌دستش را بلندکرده‌و لبخندزنان‌گفت:

– تعارفات رو بذاریم‌کنار قربان!

من‌کاری‌رو کردم‌که‌قلبم‌بهم‌گفت!

شایداگر منم‌تو موقعیت شما قرار می‌گرفتم، دلم‌می‌خواست کسی‌برام‌این‌کار رو انجام‌بده...

مطمئنم‌این‌بار اون‌دیوانه‌ی‌خونخوار نمی‌تونه‌از دستمون‌قصر در بره

اگه‌هممون‌با هم‌متحدباشیم‌خیلی‌زودمی‌تونیم‌تحویل قانون‌بدیمش!

محراب سر تکان‌داددر تاییدحرف هایش!

محیا هم‌احترام‌نظامی‌به‌او که‌مافوقش بودگذاشت و بیشتر از آن‌وقت را تلف نکرده‌و نماند!

می‌دانستم‌حالا بیشتر از هر زمان‌دیگری‌دلش برای‌در کنار حامی‌بودن‌پر می‌کشد!

به‌محض خروج محیا و بسته‌شدن‌درب اتاق حامی‌گویا تازه‌به‌خودآمده‌و متوجه‌تنهایی‌ام‌با محراب در اتاق شدم...

رویم‌هنوز به‌جهت مخالف او بوداما سنگینی‌نگاهش را به‌خوبی‌بر روی‌نیم‌رخ خودحس می‌کردم

میان‌ماندن‌و رفتن‌دو دل بوده‌و این‌پا و آن‌پا

می‌کردم‌که‌بالاخره‌تصمیم‌عقل بر قلبم‌چیره‌شدو برای‌خروج از اتاق

قدم‌برداشتم

تاب ماندن‌و تنها شدن‌با محراب را آن‌هم‌پس از گذشت چندسال

نداشتم!

خاطرات ریز و درشتمان‌مانندطنابی‌کنفی‌و ضخیم‌گریبانم‌را گرفته‌و

داشت خفه‌ام‌می‌کرد...

قدم‌کوتاه‌اول را برداشتم‌که‌یکباره‌صدای‌بم‌و گرفته‌ی‌محراب را از

فاصله‌ای‌نزدیک به‌خودشنیدم‌و همه‌ی‌جانم‌لرزید:

- جانا!

قلبم‌به‌تپش افتاد!

انقدر بلندو کوبنده‌که‌ضربان‌دیوانه‌وارش را به‌خوبی‌از روی‌لباس

تشخیص می‌دادم

باور نمی‌کردم

ذن‌قدر تشنه‌ی‌شنیدن‌نام‌از زبان‌او باشم...

نجوای‌ورام‌و تب دارش نزدیک به‌گوشم‌نفس را در سینه‌ام‌حبس کرد:

– نمی‌خوای‌نگاهم‌کنی؟

بندبندوجودم‌تنها یک چیز می‌خواست آن‌هم‌بر آورده‌کردن‌خواسته‌اش بود!

اینکه‌برگردم‌و همه‌ی‌وجودم‌چشم‌شودو او را تماشا کنم...

اما نمی‌توانستم

میانمان‌آن‌قدر فاصله‌ی‌نانوشته‌وجودداشت که‌خط می‌کشیدبر روی‌همه‌ی‌خواسته‌هایم...

لب هایم‌می‌لرزیدبر روی‌هم...

درست مانندقلبم‌که‌دیگر کنترلی‌بر رویش نداشتم!

شنیدن‌صدایش آن‌قدر نزدیک و آن‌همه‌خواستنی‌طاقتم‌را تمام‌می‌کرد

از خودمی‌ترسیدم

از اینکه‌به‌سمتش برگشته‌و بی‌محابا در آغوشش بگیرم‌و او را بدون‌هیچ سرزنشی‌از خودش پس بخواهم

دوستش داشتم!

من‌لعنتی‌هنوز او را با همه‌ی‌وجودمی‌خواستم...

محراب را!

محرابی‌که‌در تنش بزرگ زندگی‌اش مرا در نوبت اول قرار داده‌و خط زده‌بودبر رویم...

مرا رها کرده‌و رفته‌بود...

با این‌فکر یکباره‌خاطرات سه‌سال اخیر در ذهنم‌جان‌گرفت و حماقتم‌هایم‌را بیشتر از قبل به‌رخم‌کشید

سه‌سالی‌که‌تک تک دقایقش را با عذاب روحی‌و روانی‌ام‌سپری‌کرده‌بودم

دردی‌که‌به‌واسطه‌ی‌محراب و رها کردنش کشیده‌بودم

زخم‌هایی‌که‌هنوز جایش درست مانندروزهای‌اول از دردزُق زُق می‌کرد...

تداعی‌این‌خاطرات ناخوشایندباعث شدتا ته‌مانده‌نیرویی‌به‌قلبم‌سرازیر شده‌و از او فاصله‌بگیرم

دو قدم‌فاصله‌ی‌میانمان‌کافی‌بودتا بر روی‌پاشنه‌ی‌پا چرخیده‌و به‌سمتش برگردم

نگاه‌غریبه، عصبی‌و پر کینه‌ام‌را به‌دو گوی‌سیاه‌چشمانش دوختم‌و محکم‌و بدون‌انعطاف گفتم:

– سعی‌نکن‌فاصله‌هایی‌که‌خودت بینمون‌انداختی‌و حالا درست قدیه‌گسل عمیق شده‌رو برداری‌سرگرد!

تلاش نکن...

چون‌بی‌فایدس!

بی‌فایدست چون‌از جانایی‌که‌عاشق نگاهش به‌خودت بودی‌چیزی‌نمونده!

جز یه‌مرده‌متحرک که‌تلاش می‌کنه‌بخاطر خانوادش زنده‌بمونه‌و زندگی‌کنه!

نذار حرمتی‌که‌بینمون‌بشکنه‌و همه‌چیز از اینی‌که‌هست خراب تر شه...

می‌بینی؟

من‌کنارتم... مثل همیشه

بغض صدایم‌را کمی‌لرزانداما ادامه‌دادم:

- ولی‌فقط به‌عنوان‌یه‌همکار...

انگشت سبابه‌ام‌را تاکیدوار در هوا تکان‌داده‌و دوباره‌گفتم:

- این‌رابطه‌در همین‌حدمی‌مونه!

من‌این‌طور می‌خوام‌و همین‌طورم‌میشه...

جمله‌ی‌آخرم‌درد‌داشت!

دردی‌که‌بیشترش به‌قلب بیچاره‌ام‌قالب شده‌بود

حرف هایم‌که‌به‌اتمام‌رسیدنفس حبس شده‌ام‌را آهسته‌رها کردم

برعکس تصوراتم‌چشمان‌او نه‌ناباور و بهت زده‌بود

نه‌ملتمس و بیچاره!

اخم‌داشت بر روی‌پیشانی‌و نگاهش هم‌رو به‌طغیان‌بنظر می‌رسید...

اما سکوتش...

سکوتش چه‌تعبیری‌داشت؟

از محراب عجول و بی‌طاقت این‌سکوت طولانی‌و مزمن‌بعیدبود

اما مگر رفتارهای‌او با من‌ارتباطی‌داشت؟

نه!

پس ماندنم‌آنجا بیشتر از آن‌و بِروبِر نگاه‌کردنش اشتباه‌محض بود

نگاه‌سرکشم‌را از چشمان‌خیره‌اما عصیان‌گرش گرفتم‌و راهم‌را

به‌سمت درب اتاق حامی‌کج کردم

طنینی‌در قلبم‌بلوا به‌پا کرده‌بودکه‌این‌سکوت قبل از طوفان‌محراب

است...

اگر این‌طور بود...

حتی‌فکر به‌آن‌تنم‌را می‌لرزاند...

محراب لجوج و زورگو را نمی‌شدبه‌هیچ صراطی‌مستقیم‌کرد...

شایدهم‌کمی‌تندرفته‌و نبایداو را آن‌طور می‌کوبیدم...

اما پس چرا ذره‌ای‌از حرف ها و گفته‌هایم‌پشیمان‌نبودم؟

سعی‌کردم‌افکارم‌را منحرف کرده‌و فعلا به‌این‌موضوع فکر نکنم

وقت برای‌فکر کردن‌به‌رفتارهای‌محراب زیادبود...

دستم‌را بر روی‌دستگیره‌ی‌در گذاشته‌و آن‌را پایین‌کشیدم

می‌خواستم‌خودرا به‌اتاق محیا رسانده‌و نفس راحتی‌بکشم...

از اتاق بیرون‌زده‌و در را به‌هم‌کوبیدم!

لحظه‌ای‌همانجا پشت درب اتاق ایستاده‌و پلک هایم‌را بر

روی‌هم‌فشردم

نفس عمیق و حبس شده‌ام‌را بیرون‌فرستادم‌که‌یکباره‌با شنیدن‌صدایی‌مردانه‌در جایم‌تکانی‌محسوس خورده‌و چشمانم‌را باز کردم:

– سروان‌دلاوری؟

انتظار دیدن‌یاسین‌را در آن‌لحظه‌و در آنجا نداشتم

دستم‌را لحظه‌ای‌بر روی‌قلب تپنده‌ام‌گذاشتم

حتما قیافه‌ام‌مانند‌احمق ها شده‌بود‌که‌لبخندفرو خورده‌ی‌یاسین‌لحظه‌به‌لحظه‌بر روی‌لب هایش پررنگ تر از قبل میشد

اما او با دیدن‌اخم‌بر روی‌پیشانی‌ام‌دستش را به‌نشانه‌ی‌عذرخواهی‌بالا آورده‌و به‌سرعت گفت:

– شرمندم!

قصدترسوندنتون‌رو نداشتم...

دست دیگرش را بالا آورده‌و مشتش را در مقابلم‌باز کرد

فلش کوچک و سفیدکف دستش را نشانم‌دادو گفت:

– من‌سروان‌زندرو پیدا نکردم!

میشه‌وقتی‌دیدینش این‌فلش رو بدین‌بهش!

خیلی‌مهمه!

بدون‌لحظه‌ای‌تامل گفتم:

- توش چیه؟

نگاهش یکباره‌رنگ دیگری‌گرفت...

شایدغمی‌گنگ و کم‌رنگ و خشمی‌پر رنگ!

لب هایش را بر روی‌هم‌فشرد

کمی‌مکث کرده‌و در نهایت به‌درب اتاق اشاره‌کردو گفت:

- کسی‌تو اتاق حامی؟

سرم‌را لحظه‌ای‌کوتاه‌به‌عقب چرخانده‌و درب اتاق حامی‌را از نظر گذراندم

نمی‌دانم‌چرا خیال می‌کردم‌او می‌تواندمحراب را از پشت این‌درب چوبی‌قهوه‌ای‌ببیند

سرم‌را در تاییدحرفش تکان‌داده‌و آهسته‌گفتم:

- بله!

سرگردنیک آئین!

او هم‌با شنیدن‌پاسخم‌ناخودآگاه‌صدایش را پایین‌آورد:

- یعنی‌بدترین‌حالت ممکن!

این‌یعنی‌او می‌خواست حرفی‌بزندکه‌محراب نبایدتن‌را می‌شنید به‌درب اتاق کناری‌که‌همان‌اتاق محیا بوداشاره‌کرد

من‌هم‌بدون‌گفتن‌کلمه‌ای‌فلش را از دستش گرفته‌و هم‌قدم‌با او در کنار درب اتاق ایستادم

او به‌محض فاصله‌گرفتنمان‌با همان‌صدای‌محتاط و آرام‌گفت:

- فیلم‌قتل علی!

به‌خواست سروان‌زندآوردمش...

ظاهرا می‌خواست بازبینیش کنه!

چون‌تنها تصویری‌که‌از "شاه‌خون" لعنتی‌داریم‌فعلا همین‌فیلمه!

هرچنددلخراش و ...

نتوانست حرفش را ادامه‌دهد...

می‌دانستم‌او هم‌با علی‌رفاقت دیرینه‌داشت درست مانندحامی!

مرگ علی‌برای‌همه‌مان‌غیرقابل باور و دردناک بود

از همه‌بیشتر هم‌برای‌تنها برادرش محراب...

این‌فیلم‌لعنتی‌هم‌جز یک شبح سیاه‌از آن‌قاتل خون‌خوار نشان‌نمی‌داد

محیا دنبال چه‌چیزی‌در آن‌بودهنوز نمی‌دانستم!

اما می‌فهمیدم...

در سکوت به‌نشانه‌ی‌فهمیدن‌حرف هایش سر تکان‌دادم‌و یاسین‌در تکمیل حرف هایش گفت:

- زودپیداش کنین‌و این‌فلش رو بهش برسونین...

چون‌برای‌دیدن‌محتویاتش عجله‌داشت...

ابروهایم‌بالا پریداز شنیدن‌حرفش...

نتوانستم‌زبانم‌را نگه‌دارم‌و متعجب گفتم:

- چرا؟

مگه‌اطلاع نداره‌این‌فیلم‌بارها توسط تیم‌بازبینی‌شده؟

یاسین‌شانه‌بالا انداخته‌و گفت:

- چرا!

هم‌حامی‌و هم‌من‌بهش گفتیم...

اما بازم‌اصرار داشت فیلم‌رو یه‌بارم‌اون‌ببینه!

حرف یاسین‌تازه‌به‌اتمام‌رسیده‌بودکه‌درب اتاق حامی‌باز و محراب از آن‌بیرون‌زد...

من‌به‌وضوح از نگاه‌کردن‌به‌او و نگاه‌خیره‌اش که‌فارغ از حضور یاسین‌مرا نشانه‌گرفته‌بوداجتناب کردم

اما یاسین‌با رویی‌گشاده‌رو به‌محراب آغوش باز کرد

دستش را کشیدو سفت او را به‌خودفشرد

هر دو با ضرباتی‌محکم‌و مردانه‌که‌به‌پشت شانه‌های‌هم‌می‌زدنددلتنگی‌شان‌را ابراز کردندو در نهایت یاسین‌کمی‌محراب را از خودجدا کرده‌و با نگاه‌دقیقی‌به‌او گفت:

– تو آسمون‌ها دنبالت می‌گشتم‌پسر رو زمین‌پیدات کردم خوبه‌بالاخره‌برگشتی‌پیشمون!

صورت محراب را نمی‌دیدم‌اما صدای‌بم‌و آرامش که‌گوش هایم‌تشنه‌ی‌شنیدنش بودبه‌گوشم‌رسید:

– منم‌همین‌طور!

فکر نمی‌کردم‌دیگه‌جایی‌برام‌تو تیم‌باقی‌مونده‌باشه!

یاسین‌به‌سرعت مسیر حرف را عوض کرد

می‌دانستم‌این‌کار را می‌کندتا محراب بیشتر از این‌از اتفاقات اخیر ناراحت نشود

اگر محراب چشمش را باز می‌کردمی‌دیددوستانش تا چه‌اندازه‌به‌فکر او و رساندنش به‌هدفش هستند

درست مانندمن، محیا و حامی‌و یاسین...

امیدوار بودم‌محراب این‌بار مانندگذشته‌تک روی‌را ترجیح نداده‌و دست ردبه‌سینه‌ی‌هیچ کداممان‌نزند...

یاسین گفت:

- مهم‌این‌حالا اینجایی!

من‌دیگه‌بایدبرم...

این‌را گفت و از مقابل محراب به‌سمت من‌گردن‌کشیده‌و گفت:

- سروان‌دلاوری‌دیگه‌سفارش نکنم!

همین‌جمله‌ی‌در لفافه‌ی‌یاسین‌کافی‌بودتا محراب را به‌شک بیاندازد

او در پی‌حرف یاسین‌سرش را به‌عقب چرخانده‌و لحظه‌ای‌نگاهش میان‌صورت و مشت گره‌شده‌ام‌رفت و آمد

من‌اما با خون‌سردی‌در پاسخ یاسین‌کوتاه‌سر تکان‌داده‌و گفتم:

- خیالتون‌راحت قربان!

یاسین‌از غفلت محراب استفاده‌کردو با چشم‌و ابرو نامحسوس به‌او و فلش در دستم‌اشاره‌کرد

این‌یعنی‌نبایداجازه‌می‌دادم‌محراب از وجوداین‌فلش کذایی‌بویی‌ببرد

اما نگاه‌کنجکاو و مشکوک محراب نشان‌می‌دادبه‌آنرمال بودن‌مکالمه‌مان‌شک کرده

و شک محراب یعنی‌پایان‌همه‌چیز...

اما من‌هم‌بلدبودم‌چطور از پس او بربیایم...

یاسین‌خداحافظی‌کوتاهی‌با محراب و من‌کرده‌و راهش را کشیدو رفت...

من‌ماندم‌و محراب و درب اتاق محیا که‌همچنان‌بسته‌بود...

بهترین‌راه‌در مقابل شک او بی‌تفاوتی‌بود!

پس بی‌توجه‌به‌حضور او دستگیره‌ی‌در اتاق را در دست گرفته‌و آن‌را پایین‌کشیدم

وارداتاق پر نور محیا شده‌و خواستم‌در را پشت سرم‌ببندم‌که‌محراب مانع شده‌و پایش را میان‌در و چهارچوب قرار داد...

نگاهم‌را از کفش واکس خورده‌و تمیز چرمش بالا کشیده‌و در چشمان‌عصیان‌گرش قفل کردم

هردو اخم‌آلودو خصمانه‌به‌هم‌خیره‌نگاه‌می‌کردیم

آن‌هم‌از ان‌فاصله‌ی‌کم!

نمی‌دانستم‌چطور این‌همه‌آرامش در مقابل او در وجودم‌جوشیده‌بودکه‌جرات این‌نگاه‌خیره‌را به‌من‌می‌داد

اما هر چه‌بودخوب بود...

چون‌از آن‌تعقیب و گریزهای‌احمقانه‌خسته‌شده‌بودم...

دیگر زمان‌روبرویی‌و کنار آمدن‌بود

نه‌تعقیب و گریزهای‌مضحک و خنده‌دار...

یک تای‌ابرویم‌از سماجتش ناخودآگاه‌بالا پریدو با اشاره‌سر به‌پایش آرام‌اما جدی‌گفتم:

– چیزی‌شده‌سرگرد؟

او که‌ظاهرا با شنیدن‌حرفم‌بیشتر از قبل حرصش در تمده‌بودبا یک هل کوچک در را کامل باز کرد

اما این‌بار این‌من‌بودم‌که‌سدراهش می‌ایستادم

با نگاهی‌طلبکارانه‌به‌او دوباره‌گفتم:

– می‌شنوم!

لبخندی‌تمسخر تمیز نشست کنج لب هایش

به‌سر تا پایم‌که‌در مقابل او قدعلم‌کرده‌بودم‌نگاه‌کردو درحالیکه‌تمسخر لبخندش به‌لحنش نیز سرایت کرده‌بودگفت:

– دقیقا همین‌طوره!

می‌شنوم!

می‌دانستم‌به‌چه‌چیزی‌اشاره‌می‌کند

اما همچنان‌می‌خواستم‌خودرا به‌ذن‌راه‌بزنم

هرچنددر مقابل محراب کاری‌عبث و بی‌جا بوداما این‌مساله‌باعث نمی‌شدتا در مقابل او کوتاه‌بیایم

بدم‌نمی‌تمداین‌سه‌سال عذاب را یک طوری‌بر سرش تلافی‌کنم‌و جگرم‌را خنک...

حتی‌اگر به‌قیمت ناراحتی‌اش تمام‌شود...

مگر ناراحتی‌و شکست من‌برای‌او مهم‌بودکه‌حالا ناراحتی‌او برایم‌مهم‌باشد؟

پس اولین‌حرکت را شروع کردم!

دستم‌را به‌نشانه‌ی‌نفهمیدن‌حرفش در هوا تکان‌داده‌و درحالیکه‌به‌سمت وسط اتاق و میز محیا می‌رفتم‌گفتم:

- متوجه‌منظورت نمیشم!

صدایش زیرلب اما خشمگین‌به‌گوشم‌رسید:

- متوجه‌منظورم‌میشی‌اگه‌روتو برنگردونی‌و نری!

میدونی‌از این‌کار متنفرم!

می‌دانستم!

خوب هم‌می‌دانستم‌او متنفر است از اینکه‌کسی‌بدون‌پاسخ به‌سوالش رویش را برگردانده‌و برود

اما برایم‌مهم‌نبود!

حتی‌عمدا این‌کار را می‌کردم

وگرنه‌هیچکس به‌اندازه‌ی‌من‌خوب او را از بَر نبود...

با خون‌سردی‌بر روی‌پاشنه‌ی‌پا به‌عقب برگشته‌و نیم‌نگاهی‌به‌جانبش انداختم

خودرا به‌نشنیدن‌زده‌و گفتم:

- چیزی‌گفتین‌قربان؟

خیال می‌کردم‌او حرفش را برگردانده‌و از تکرارش منصرف میشود

اما ظاهرا محراب قصدهمچین‌کاری‌نداشت

شایدهم‌زده‌بودبه‌سیم‌آخر...

چرا که‌خصمانه‌تر از قبل مخاطب قرارم‌دادو درحالیکه‌با چندگام‌بلندخودرا به‌یک قدمی‌ام‌می‌رساندگفت:

– خودت بهتر میدونی‌چیکار کردی‌و من‌تا چه‌اندازه‌از این‌کار بدم‌میاد!

عمدا این‌کارهارو می‌کنی‌مگه‌نه؟

می‌خوای‌چیکار کنی؟

حرصم‌بدی‌و عذابمو زیادکنی؟

زیادتر از اینی‌که‌هست؟

انعکاس صدای‌قدم‌های‌محکمش با سرامیک های‌کرم‌رنگ کف اتاق روحم‌را به‌بازی‌گرفته‌بود

قلبم‌از فاصله‌ی‌نزدیک و یک قدمی‌مان‌به‌هم‌در حلقم‌می‌کوبید

یکباره‌ان‌جانای‌دلیر در وجودم‌چمدان‌بسته‌و کجا فرار کرده‌بود؟

نمیدانستم!

زیرلب با صدایی‌پس رفته‌که‌تمام‌تلاشم‌را به‌کار برده‌بودم‌نلرزد‌گفتم:

– متوجه‌منظورت نمیشم!

من‌قصدانجام‌هیچ کاری‌رو ندارم...

نه‌به‌عنوان‌همکارت!

نمیدونم‌از چی‌حرف میزنی!

صدای‌فریادبلندش یکباره‌بنددلم‌را پاره‌کرد

فریادی‌که‌برای‌شنیدنش زودبود:

– داری‌دروغ میگی!

هنوز شوک فریادناگهانی‌اش را هضم‌نکرده‌بودم‌که‌سرش را جلوتر کشیده‌و صورتش را مماس با صورتم‌قرار داد

نگاه‌تب دار و خشمگینش میان‌اجزای‌صورتم‌چرخ می‌خوردو مرا از زمان‌و مکانی‌که‌در ان‌بودیم‌دور می‌کرد...

گویا دیگر در اداره‌و در اتاق محیا حضور نداشتیم

بلکه‌در جهنم‌و میان‌شعله‌های‌بی‌رحمانه‌ی‌اتش خشم‌او بودیم...

نفس های‌منقطع و عصبی‌اش بر روی‌گونه‌هایم‌می‌نشست و بیش از پیش آتشم‌میزد!

من‌تاب این‌فاصله‌ی‌نزدیک با او را نداشتم

خواستم‌قدمی‌به‌عقب برداشته‌و حداقل کمی‌از او فاصله‌بگیرم‌که‌او خیلی‌زودمتوجه‌قصدم‌شده‌و با حرکتی‌تندو ناگهانی‌بازویم‌را میان‌پنجه‌ی‌مردانه‌و فولادینش اسیر خودکرد

از حرکت ایستادم!

حالا علاوه‌بر تپش های‌قلبم‌این‌نفس هایم‌بودکه‌دیگر رفتن‌و امدنشان‌را حس نمی‌کردم!

مرده‌بودم‌شاید...

لب های‌سردو در عین‌حال خشک شده‌ام‌را به‌زحمت تکان‌داده‌و با صدایی‌که‌دیگر حتی‌به‌گوش های‌خودم‌هم‌نمی‌رسید گفتم:

- چیکار می‌کنی؟

محراب دندان‌بر روی‌هم‌ساییدند

فاصله‌ی‌کمی‌که‌ایجادشده‌بودرا مجددا جبران‌کرد

نگاه‌غضبناکش را در چشمانم‌قفل کرده‌و گفت:

– خیال کردی‌من‌خیلی‌دلم‌می‌خوادکنارت کار کنم؟ها؟

اشتباه‌می‌کنی...

خدایا چه‌می‌شنیدم؟

فقط همین‌کم‌مانده‌بودکه‌او نخواستنم‌را در گوشم‌فریادبزندو سیلی‌هم‌نثارم‌کند...

خدایا این‌حق بود؟

این‌همه‌نخواستنش و خواستن‌او از جانب من‌حق بود؟

تاوان‌کدام‌گناه‌کرده‌و ناکرده‌ام‌را پس می‌دادم؟

نگاهم‌خیره‌به‌چشمان‌خشمگینش می‌لرزیداما زبانم‌نمی‌چرخید

در عوض او خیلی‌زودبه‌حرف آمدو باز هم‌با صدایی‌نسبتا بلندبا لحنی‌ناخوشایندگفت:

– بله‌خانم!

ما فقط همکاریم...

فقط همکاریم‌که‌تو پیغام‌برگشتنم‌به‌گروه‌رو با یه‌لیوان‌لیمونادخنک که‌خیلی‌خوب می‌دونی‌برامون‌چه‌مفهومی‌داره‌میفرستی‌برام!

فقط همکاریم‌که‌برای‌برگشتنم‌به‌گروه‌برای‌همه‌شاخ و شونه‌میکشی‌و می‌خوای‌هرطور شده‌منم‌جا بدن‌تو تیم!

فقط همکاریم‌جانا مگه‌نه؟

فقط همکاریم‌که‌با شنیدن‌صدام‌این‌طور ضربان‌قلبت بالا رفته‌و کم‌مونده‌لباس فرمتو پاره‌کنه‌و بیرون‌بپره!

فقط همکاریم‌جانا همکار....

چرا این‌کار را می‌کرد؟

با گفتن‌این‌حقایق می‌خواست چه‌چیزی‌را ثابت کند؟

دوست داشتن‌من‌و دوست نداشتن‌خودش را؟دوست داشتم‌هر چه‌ریز و درشت به‌ذهن‌دارم‌نثارش کرده‌و رهایش کنم‌و بروم‌جایی‌که‌دست احدی‌به‌جسم‌و روح خسته‌ام‌نرسد

اما در کمال حماقت کلمات از ذهنم‌می‌گریختند!

در آن‌وانفسا تنها توانستم‌دو کلمه‌به‌زبان‌بیاورم‌که‌برای‌من‌و او هزاران‌معنا داشت:

– مردی‌یا نامردی؟

صدایش بم‌و آرام‌گوشم‌را سوزاند:

– من‌نامردترینم!

نامردی‌که‌نمی‌تونست بمونه‌پای‌عشقی‌که‌می‌دونست موندن‌و بودنش باعث پرپر شدنش میشه!

من‌نامردترینم‌که‌رهات کردم‌و رفتم‌بدون‌اینکه‌به‌پشت سرم‌نگاه‌کنم

چون‌می‌دونستم‌یه‌نیم‌نگاه‌به‌این‌چشم‌های‌غمگین‌چه‌آتیشی‌می‌ندازه‌تو جون‌و وجودم‌و پای‌رفتنم‌رو می‌شکنه‌و دیگه‌نمی‌تونم‌تکون‌بخورم!

نامردترینم‌که‌حالا مسبب این‌حال بدتو و خودمم!

نامردترینم‌که‌هنوزم‌با همه‌ی‌نامردی‌هام‌تو گذشته‌بهت فکر می‌کنم‌و درست مثل روزهای‌اول...

نتوانست حرفش را ادامه‌بدهد!

من‌اما خوب می‌دانستم‌می‌خواهدچه‌بگویدو همان‌بهتر که‌نگفت...

پلک هایم‌را بر روی‌هم‌فشردم‌و آهسته‌نجوا کردم:

- آره‌تو نامردی!

نه‌بخاطر چیزایی‌که‌گفتی...

نامردی‌که‌فقط به‌خودت فکر کردی...

این‌بودتمام‌آن‌ریز و درشت هایی‌که‌می‌خواستم‌بارش کنم؟

نمی‌دانستم!

اما همین‌هم‌ته‌دلم‌را گرفته‌و چنگ میزد!

من‌آدم‌زدن‌این‌حرف ها به‌محراب با این‌نگاه‌غمگین‌اما پرخشم‌نبودم!

او بارها و بارها مرا با رفتارهایش سوزانده‌بوداما من‌هرگز نتوانستم‌مانندخودش با او رفتار کنم!

محراب چندلحظه‌سکوت کرده‌و بالاخره‌با صدایی‌پس رفته‌گفت:

– من‌به‌فکر خودم‌بودم!

به‌فکر خودم‌بودم‌که‌جونمو ول کردم‌و رفتم...

طعنه‌اش نیشتر زدبه‌قلب شکسته‌ام‌و آن‌را سوزاند...

بغض به‌گلویم‌حمله‌کرده‌بوداما زبان‌در کامم‌تلخ چرخید:

– این‌حرف ها چیزی‌رو عوض نمی‌کنه!

زهر بودن‌اون‌سه‌سال گذشته‌رو برام‌شیرین‌نمی‌کنه!

مدام‌تحت درمان‌بودن‌و داروهایی‌که‌می‌خوردم‌رو عوض نمی‌کنه!

من‌بخاطر مصرف این‌داروها از شغل اصلیم‌کنار گذاشته‌شدم

یه‌پرونده‌برام‌درست کردن‌و مهر نامتعادل بودن‌بهم‌زدن‌و انداختنم‌یه‌گوشه‌و برای‌اینکه‌دهنمو ببندن‌یه‌کار دفتری‌مسخره‌بهم‌دادن!

تو سه‌سال از بهترین‌سال های‌عمرمو تباه‌کردی...

تو خانوادم‌رو نسبت بهم‌بدبین‌کردی..

جوری‌که‌یه‌قدم‌تنها نمی‌تونم‌بردارم

آینده‌ی‌شغلیم‌رو ازم‌گرفتی..

بسه‌یا بازم‌بگم؟

محراب که‌گویا از شنیدن‌حرف هایم‌دردمی‌کشید

پلک هایش را لحظه‌ای‌بر روی‌هم‌فشردو لب زد:

- فقط یه‌جواب می‌خوام!

چشمانش را باز و در نگاهم‌خیره‌ماند

طوری‌که‌گویا نگاهش تا عمق وجودم‌رسوخ کرد

پنجه‌اش را بالاخره‌از دور بازویم‌باز کرده‌و انگشت سبابه‌اش را به‌سمت قلبم‌نشانه‌گرفت و ادامه‌داد:

- هنوزم‌اینجا!

گوشه‌ی، گوشه‌ی‌قلبت جایی‌برام‌هست؟

با شنیدن‌سوالش قلبم‌از جا کنده‌شد!

آنچنان‌تندو محکم‌می‌کوبیدکه‌از حالا می‌دانستم‌پیش او رسوایم‌کرده...

قلب بیچاره‌و بی‌جنبه‌ی‌من!

سکوتم‌نسبتا طولانی‌شده‌بودکه‌محراب انگشت شصتش را زیر چانه‌ام‌قرار داد

سر به‌زیر افتاده‌ام‌را بالا آورده‌و وادارم‌کرددر نگاه‌تب دار و دوست داشتنی‌اش خیره‌شوم!

شایدحالا زمان‌مناسبی‌برای‌خالی‌کردن‌دق و دلیم‌بود

شایدوقت انتقام‌من‌از او رسیده‌بود!

احمقانه‌است که‌خیال می‌کردم‌با یک جواب منفی‌می‌توانم‌تمام‌آن‌سه‌سال کذایی‌را برای‌خودتلافی‌کرده‌و برنده‌شوم...

نگاه‌خیرمان‌همچنان‌در نگاه‌هم‌بودکه‌با قصاوت و محکم‌گفتم:

– نه!

هرچی بینمون بود سه سال پیش وقتی برای زندگی هردومون تنها تصمیم گرفتی تموم شد...

آتشی که با همین یک جمله‌ی کوتاه به قلبش انداختم را خیلی خوب می‌توانستم از روزنه‌ی چشمان عصیان گرش ببینم!

حتما اگر می‌توانست همان لحظه در دم مرا می‌کشت!

نتوانستم جلوی زبان تندو تیزم را بگیرم و با یک گام فاصله از او ادامه دادم:

– چی شد؟

تعجب کردی؟ نکنه خیال می‌کردی هر بلایی دلت خواست می‌تونی سرم بیاری و بری

بعدم هروقت دلت خواست برگردی...

مهم نبود حتما!

جانای‌بدبخت و مفلوک منتظرت می‌موندو هروقت برگشتی‌با آغوش باز ازت استقبال می‌کرد

مگه‌نه‌جناب سرگرد؟

چشمانم‌را تنگ کردم‌و با دست چندضربه‌به‌قلب وامانده‌ام‌زدم

بغض خفقان‌آوری‌که‌مانندهیولا راه‌تنفسم‌را مسدودکرده‌بودبه‌زحمت فرو داده‌و دوباره‌گفتم:

- بدکردی!

به‌خودت به‌من!

به‌هردومون... اما تموم‌شد!

دیگه‌هرچی‌بینمون‌بودهر حسی‌هر شوقی‌هر ذوقی‌که‌بوداین‌تو دفنش کردم!

من‌فاتحه‌ی‌این‌عشق رو خیلی‌وقت خوندم‌سرگرد...

بهتره‌توام‌بخونی!

اشک امانم‌را بریده‌بود

به‌زحمت قطرات درشتش را پشت پلک هایم‌نگاه‌داشته‌بودم‌تا در مقابل او و نگاه‌مات و ناباورش ضعف نشان‌ندهم

حرف هایم‌را که‌زدم‌دلیلی‌برای‌ماندن‌نداشتم‌اما من‌نبایدمی‌رفتم‌بلکه‌این‌او بودکه‌بایدتنهایم‌می‌گذاشت...

دستم‌را به‌سمت درب اتاق نشانه‌رفته‌و با سری‌به‌زیر افتاده‌و قلبی‌تپنده‌گفتم:

– لطفا تنهام‌بذار!

گویا این‌جمله‌ی‌کوتاه‌و نسبتا دستوری‌باعث شدتا او به‌خودبیاید فک منقبض شده‌اش نشان‌می‌دادبالاخره‌از شوک حرف هایم‌در آمده...

با چندگام‌بلندخودرا به‌فاصله‌ی‌نزدیکی‌از من‌رساند

نگاه‌به‌خون‌نشسته‌اش خط می‌کشیدبر روی‌همه‌ی‌تصوراتم!

اینکه‌خیال می‌کردم‌حالا محراب را با یک جواب منفی‌مفلوک و درمانده‌باقی‌می‌گذارم

این‌نگاه،نگاه‌یک انسان‌درمانده‌و ملتمس نبود

بلکه‌بی‌نهایت قدرت در خودداشت..

قدرتی‌که‌از دریچه‌ی‌نگاهش بیدادمی‌کردو زبانم‌را بندمی‌آورد..

صدای‌توام‌با خشم‌و غضبش بلندشد:

- خر فرضم‌کردی‌مگه‌نه؟

بایدتکرار کنم؟

داری‌دروغ میگی!

شک ندارم‌تک تک حرف هات از حرص اون‌تنهایی‌سه‌ساله‌و بلاهایی‌که‌ناخواسته‌سرت آوردمه!

اگر نه‌من‌هنوز...

دوباره‌با انگشت سبابه‌قلبم‌را نشانه‌رفت و خیره‌به‌چشم‌هایم‌ادامه‌داد:

- من‌هنوز جام‌اونجاست!

حالا نوبت من‌بودتا ناباور و مات نگاهش کنم!

محراب بی‌توجه‌به‌نگاه‌مات و بهت زده‌ام‌نطق عاشقانه‌اما به‌همان‌اندازه‌خصمانه‌اش را ادامه‌داد:

- عصبانیتت چیزی‌رو عوض نمی‌کنه!

تو حق داری‌از من‌عصبانی‌باشی!

اما حق نداری‌کنارم‌بذاری...

صورتش را مماس با صورتم‌قرار داد

باز هم‌در فاصله‌ای‌نزدیک که‌هرم‌نفس های‌گرم و خشمگینش مانندتازیانه‌بر روی‌گونه‌ی‌یخ زده‌ام‌نشست:

- من‌این‌حق رو بهت نمیدم!

اگه‌بدی‌کردم...

اگه‌بهت زخم‌زدم‌خودم‌خوب می‌دونم‌چطور اون‌بدی‌رو جبران‌کنم‌و رو زخم‌هات مرحم‌بذارم

حالا هر چقدر می‌تونی‌منو نخواه!

فکر کردی‌اینجا کسی‌نخواستنت براش مهمه؟!

مهم‌نیست چون‌میدونم‌پشت این‌نخواستن‌هزاران‌هزار خواستنِ!

منتها لج کردی‌حقم‌داری!

منو تو محراب و جاناییم...

خاطراتی‌با هم‌ساختیم‌که‌نه‌فراموش میشن‌و نه‌به‌قول تو دفن!

پس سعی‌نکن‌خودتو فقط به‌عنوان‌یه‌همکار به‌من‌قالب کنی!

گفتم‌نمی‌خوام‌کنارت کار کنم

میدونی‌چرا؟

چون‌کنترل احساساتم‌وقتی‌کنارمی‌وقتی‌تو یه‌قدمیم‌ایستادی‌و تو چشم‌هات خیره‌م

اما نمی‌تونم‌لمست کنم

نمی‌تونم‌کنارت بایستم‌و بگم‌بیشتر از هر وقت و زمان‌دیگه‌ای‌مشتاقم‌برای‌کنارت بودن‌عذابم‌میده...

عذاب میکشم‌جانا!

میفهمی؟

من‌فقط سعی‌کردم‌ازت محافظت کنم‌در مقابل حیوون‌خون‌خواری‌که‌برادرمو ازم‌گرفت!

تو شاهددردکشیدن‌من‌بودی‌نبودی؟

فریادبی‌صبرانه‌و ملتمسم‌یکباره‌از گلو بیرون‌پرید:

- بیجا کردی!

کی‌ازت خواسته‌بود؟

ها؟ من‌ازت خواستم‌ازم‌محافظت کنی؟

تو چرا نمی‌فهمی‌سرگرد؟

چرا نمی‌فهمی‌کنار تو موندن‌و مردن‌خیلی‌برام‌بهتر بودتا اینکه‌پسم‌بزنی...

تو پس زدی‌و نخواستی‌کنارت باشم!

حتما لیاقت خیلی‌چیزها رو نداشتم‌مگه‌نه؟

حرف من‌همون‌که‌گفتم

تلاش کردن‌برای‌غیرممکن‌فقط خودتو خسته‌می‌کنه!

توام‌یه‌روز خسته‌میشی‌و حقیقت حرف هام‌بهت ثابت میشه!

پلک هایش باز هم‌با دردبر روی‌هم‌افتاد!

شایدتلاش می‌کردخشمش را فرو بنشاند...

پس وقتش بودتیر خلاص را بزنم‌تمام‌جراتم‌را جمع کرده‌و گفتم:

– شایدوقتی‌یه‌تدم‌جدیدواردزندگیم...

عربده‌ی‌بی‌صبرانه‌و بلندش نفس را در سینه‌ام‌حبس و حرفم‌را قطع کرد:

– خفه‌شو جانا!

به‌رگ متورم‌شده‌ی‌گردن‌و پیشانی‌اش نگاه‌کردم

پوزخندنشست گوشه‌ی‌لب هایم!

از کی‌تا به‌حال تا این‌اندازه‌پوست کلفت شده‌بودم‌که‌در برابر توهین‌او فقط پوزخندمیزدم؟

شایدهم‌چون‌خودرا در عصبانی‌کردنش مقصر می‌دانستم‌این‌طور بود...

بدون‌اینکه‌ذره‌ای‌برای‌نگه‌داشتن‌زبان‌واماندەام‌در دهان‌تلاش کنم‌با حاضرجوابی‌و لحنی‌طعنه‌آمیز گفتم:

- خفه‌شم؟چرا؟

نکنه‌با خفه‌شدن‌من‌همه‌ی‌مشکلات حل میشن؟

اصلا چه‌مشکلی؟مگه‌مشکلی‌هم‌باقی‌مونده؟

تو با جدا کردنمون‌اجازه‌ندادی‌مشکلی‌باقی‌بمونه‌مگه‌نه‌سرگرد...؟

بایدازت تشکر کنم‌از این‌بابت؟

یا بهت جایزه‌بدم؟

چه‌جایزه‌ای‌می‌خوای؟

اسکار؟ نوبل؟ کدومش؟ هوم؟

شایدم‌فکر کردی‌می‌تونی‌بری‌و هروقت عشقت کشیدو دلت خواست برگردی

مطمئن‌بودی‌جانای‌احمق منتظرت می‌مونه‌مثل یه‌دختر خوب و وفادار!

آره! مگه‌نه؟

سرم‌را کج کرده‌و خیره‌به‌چشمان‌رنگ خونش ادامه‌دادم:

– اشتباه‌فکر کردی‌سرگرد!

اشتباه... یجوری‌اشتباه‌فکر کردی‌که‌هرجوریم‌بخوای‌درستش کنی‌نمیشه

مطمئن‌باش!

دیگر تاب آنجا ماندن‌را نداشتم

نفس هایم‌تندمی‌رفت و می‌آمدگویا در جنگی‌تن‌به‌تن‌کم‌آورده‌باشم!

هرچندبحث با محراب پس از سه‌سال و در جا نشاندنش کم‌از جنگ تن‌به‌تن‌نداشت...

حالا که‌او قصدبیرون‌رفتن‌از این‌اتاق لعنتی‌را نداشت پس من‌می‌رفتم...

DONYAIEMAMNOE

بدون‌کوچک ترین‌حرف و بحث دیگری‌رویم‌را برگردانده‌و خواستم‌اتاق را ترک کنم‌که‌قدم‌اول به‌دوم‌نرسیده‌بازویم‌از پشت سر با شدت هرچه‌تمام‌تر کشیده‌شد

طوری‌که‌چیزی‌به‌از دست دادن‌تعادل و افتادنم‌باقی‌نمانده‌بوداما خیلی‌زودخودرا جمع و جور کرده‌و با لحنی‌طلبکار رو به‌محراب که‌بازویم‌را به‌شدت در چنگ می‌فشردگفتم:

- چیکار می‌کنی؟

ولم‌کن!

بدون‌اینکه‌به‌حرفم‌اهمیتی‌بدهدمشت گره‌شده‌و کوچکم‌را که‌در آن‌فلش قرار داشت در دست بزرگ و مردانه‌اش گرفت و از لای‌دندان‌هایش غرید:

- چیه‌تو این‌فلش؟

چی‌می‌گفتین‌با یاسین‌که‌تا منو دیدین‌حرفتون‌رو نصفه‌گذاشتین؟

لعنت بر من!

او چطور متوجه‌فلش در دستم‌شده‌بود؟

شایدموقع بحثمان‌انقدر عصبی‌و بی‌توجه‌شدم‌که‌مشتم‌را باز کرده‌و ان‌را نشان‌داده‌بودم!

امکانش بود!

اما ابروهایم‌از شنیدن‌حرفش و شک پررنگی‌که‌در ان‌نهفته‌بودبالا پرید

به‌کل دردبازویم‌را که‌از فشار پنجه‌ی‌او صورتم‌را در هم‌مچاله‌کرده‌بوداز خاطر بردم

نیش خندی‌زده‌و با همان‌حالت مضحک و متعجب گفتم:

– تو به‌من‌و یاسین‌شک کردی؟

خنده‌داره...

اما ظاهرا این‌حرف هیچ برای‌محراب خنده‌دار نبود

چرا که‌با غضب و خشمی‌چندبرابر دندان‌ساییدو درحالیکه‌مرا بیش از پیش به‌سمت خودمی‌کشیدبا اخمی‌وحشتناک بر روی‌پیشانی‌اش غرید:

– کم‌با روح و روان‌من‌بازی‌کن‌دختر!

حرف بزن‌تا یه‌بلایی‌سر جفتمون‌نیاوردم...

در سکوت و سرتقانه‌با ابروهایی‌که‌در هم‌گره‌کور خورده‌بودندتنها نگاهش می‌کردم

مغرورتر از ان‌بودم‌که‌تسلیم‌خواسته‌اش شوم‌و چیزی‌را برایش توضیح دهم‌که‌ربطی‌به‌او نداشت

محراب تهدیدامیز با لحنی‌ارام‌اما طوفانی‌گفت:

- نمیخوای‌حرف بزنی‌نه؟

باشه...منم‌خوب بلدم‌چطور ازت حرف بکشم!

به‌محض پایان‌حرفش قبل از آنکه‌بتواندعکس العملی‌نشان‌دهدیا به‌قول خودش به‌روش خوداز زیر زبانم‌حرف بکشدچندتقه‌ی‌محکم‌به‌درب اتاق خورده‌و در پی‌ان‌بلافاصله‌در باز و حامی‌و محیا سراسیمه‌وارداتاق شدند..

هردویشان‌نفس نفس زده‌و مشخص بودحداقل تمام‌راهرو را دویده‌اند!

اما چرا؟

حامی‌که‌هردویمان‌را در ان‌وضعیت نابسامان‌دیداخم‌الوددر جایش صاف ایستاده‌و دستگیره‌ی‌در را که‌تا ان‌لحظه‌در دست می‌فشردرها کردو گفت:

- چه‌خبره‌اینجا بچه‌ها؟

می‌دونین‌صداتون‌تا کجا میاد؟

محراب؟

نگاه‌اخم‌الودو توبیخ کننده‌اش مستقیم‌محراب و پنجه‌ی‌قوی‌اش را که‌دور بازویم‌چنگ شده‌بودهدف گرفت!

محراب اما در کمال خشم‌و خون‌سردی‌بدون‌اینکه‌ذره‌ای‌عقب نشینی‌کرده‌یا حداقل پنجه‌اش را در حضور انها از دور بازویم‌باز کندخیره‌به‌چشمانم‌نجوا کرد:

- بعدا صحبت می‌کنیم

من‌هنوز کارم‌با سروان‌دلاوری‌تموم‌نشده...

این‌را گفت و رو به‌من‌دوباره‌با همان‌لحن‌غضبناک با صدایی‌نسبتا بلندادامه‌داد:

- جوابمو میدی‌یا کاری‌که‌گفتم‌رو بکنم؟

سرش را جلو کشیده‌و لب هایش را به‌گوشم‌نزدیک کردو ارام‌و زمزمه‌وار گفت:

- کاری‌نکن‌طوری‌از این‌اداره‌ببرمت که‌همه‌متوجه‌بشن!

می‌دونی‌هیچ کاری‌برام‌غیرممکن‌نیست...

بعدشم‌احدی‌نمیتونه‌نگهم‌داره‌و نجاتت بده!

خون‌در عروقم‌منجمدشد!

می‌دانستم‌کافیست محراب بخواهدتا انجام‌دهد!

اما من‌هم‌پای‌عقب نشینی‌ام‌را فلج کرده‌بودم‌و چنین‌قصدی‌نداشتم!

اگر او سرتق و زورگو بودمن‌صدپله‌از او جلوتر ایستاده‌بودم!

از نگاه‌خیره‌ی‌حامی‌و محیا و دیدنمان‌در ان‌شرایط

می‌خواستم‌قطره‌ای‌اب تبدیل شده، بخار شوم‌و در هوا محو شوم...

اما محراب ظاهرا قصدکوتاه‌امدن‌نداشت و این‌از پاسخش به‌حامی‌و حرف های‌در گوشی‌اش به‌من‌مشخص بود...

مطمئنا تا به‌پاسخ نمی‌رسیدرهایم‌نمی‌کرد

اما من‌با خودعهدکرده‌بودم‌پاسخش را ندهم‌و کمی‌او را بچزانم!

سه‌سال برای‌این‌روزها صبر کرده‌و دل خودرا خوش کرده‌بودم

محال بودبه‌همین‌آسانی‌در مقابلش کوتاه‌بیایم...

حامی‌و محیا که‌ظاهرا خطرِ نگاهه‌تهدیدامیز محراب و نگاه‌یخ زده‌ی‌من‌به‌او را حس کرده‌بودندهمزمان‌با هم‌قدمی‌به‌داخل اتاق برداشته‌و حامی‌در را پشت سرشان‌بست...

محیا به‌سمت من‌امدو در کنارم‌ایستاد

با نگاهی‌نگران‌براندازم‌کردو زیر لب اهسته‌طوری‌که‌تنها صدایش به‌گوش خودم‌برسدگفت:

- خوبی؟

خوب؟تا به‌حال انقدر خوب و کوک نبودم!

شایدکل کل با محراب حالم‌را انقدر خوب کرده‌بود!

نگاه‌خونسردم‌را حواله‌اش کردم‌و با

لبخندی‌نیم‌بندسری‌به‌تاییدتکان‌داده‌و همان‌طور که‌نگاهم‌را به‌سمت

محراب برمی‌گرداندم‌گفتم:

- از این‌بهتر نمیشم!

نگاه‌عصبی‌محراب هر لحظه‌رنگی‌داشت

اما من‌بی‌توجه‌به‌او و پنجه‌اش که‌همچنان‌بازویم‌را در مشت

می‌فشردرو به‌محیا دستم‌را پیش برده‌و فلش را در مقابلش گرفتم‌و با

لحنی‌ناخوشایندااما همچنان‌خون‌سردگفتم:

- این‌فلش رو سرگرداصلانی‌دادو گفت بهت برسونمش!

می‌خواستم‌بیام‌و پیدات کنم‌اما یسری‌مشکلات پیش اومدو مانع شد!

نگاهم‌را دوباره‌به‌سمت محراب و نگاه‌به‌خون‌نشسته‌اش برگرداندم...

منظورم‌از مشکل دقیقا شخص محراب و او هم‌خوب

متوجه‌کنایه‌کلامم‌شده‌بود...

محیا که‌می‌دانست محتوای‌فلش چیست به‌سرعت ان‌را از کف

دستم‌قاپیدو ان‌را در مشت فشرد...

در همین‌حین‌صدای‌حامی‌با لحنی‌اعتاب الودو سرزنش امیز بلندشد او محراب را مخاطب قرار داده‌و گفت:

- محراب!

ولش کن‌رفیق

!همین‌حالا....

محراب اما با خیرگی‌همچنان‌نگاهم‌می‌کردکه‌صدای‌زمزمه‌ی‌ارام‌اما ترسناک حامی‌مجبور به‌عقب نشینی‌اش کرد:

- این‌بوداون‌عهدو پیمونی‌که‌بستیم؟

ول کن‌این‌دخترو...

فکر کردین‌اگه‌صداتون‌به‌گوش سرهنگ برسه‌چی‌میشه؟

صدایش رفته‌رفته‌بالا گرفت و خشمش هم‌مضاعف شد:

- دیگه‌هیچکس نمی‌تونه‌به‌این‌پرونده‌برگردونتت!

ممکن‌حتی‌سروان‌زندبخاطر این‌بی‌توجهیتون‌از این‌بخش منتقل بشه...

سرش را با حالتی‌عصبی‌تکان‌دادو گفت:

– اون‌وقت میدونی چی‌برات باقی‌میمونه؟

هیچی!

از این‌پرونده‌انداختنت بیرون‌و تازه‌بایدبا یه‌مشکل جدیدبه‌اسم‌حامی‌هم‌سروکله‌بزنی!

هوم؟

چون‌اگه‌این‌اتفاق بیفته‌من‌ولت نمی‌کنم‌رفیق!

نگاه‌حامی‌به‌محراب بوداما نگاه‌او همچنان‌بر روی‌صورت خونسردمن‌دو دو میزدو دندان‌می‌سایید...

ولی‌بالاخره‌رضایت داده‌و بازویم‌را رها کرد!

می‌دانستم‌حرف های‌حامی‌بر رویش بُرش داشته‌و متقاعدش کرده...

اما نگاهه‌خشمگین‌و عصبی‌اش نشان‌می‌داداین‌قائله‌به‌اینجا ختم‌نخواهدشدو این‌داستان‌ادامه‌دارد...

مهم‌بود؟

نه!

دیگر هیچ چیز مهم‌نبود...

حامی‌که‌با حرکت محراب کمی‌خیالش اسوده‌شدبا همان‌لحن‌سرزنش امیز طوری‌که‌گویا بخواهدگوش هردویمان‌را بپیچاندگفت:

– می‌دونم‌با هم‌یه‌گذشته‌ی‌پررنگ داشتین‌و نمی‌تونین‌راحت از کنار هم‌بگذرین...

مسائل خصوصی‌شما تا زمانی‌که‌به‌محیا و آینده‌شغلیش آسیب نزنه‌به‌من‌ارتباطی‌نداره‌اما اگه‌ببینم‌اوضاع داره‌خطرناک میشه‌مثل امروز حتما مداخله‌می‌کنم‌شک نکنین...

هرچندسخت اما سعی‌کنین‌با هم‌کنار بیاین!

لطفا!

همگی‌سکوت کرده‌بودیم...

یعنی‌جذبه‌ی‌لحن‌محکم‌و پرصلابت حامی‌همه‌مان‌را خفه‌کرده‌بود..

حامی‌هم‌که‌خودخوب علت سکوتمان‌را می‌دانست دستش را از جیب شلوار بیرون‌کشیدو مرا مخاطب قرار داد:

– سروان‌دلاوری‌لطفا چندساعتی‌وقتت رو به‌محیا بده‌و اطلاعاتشو در مورداین‌پرونده‌کامل کن!

سوالات زیادی‌داره‌که‌مطمئنم‌تو جواب های‌کامل و خوبی‌بهش میدی...

به‌نشانه‌ی‌اطاعت دستم‌را در کنار شقیقه‌قرار داده‌و بر روی‌زمین‌پا کوبیدم

حامی‌هم‌بلافاصله‌رو به‌محراب کرده‌و با اشاره‌ی‌سر به‌درب اتاق گفت:

– توام‌همراه‌من‌بیا رفیق در موردقتل دیشب یکمی‌حرف بزنیم!

یاسین‌هم‌تو راهه...

بالاخره‌شلاق نگاه‌خیره‌ی‌محراب از رویم‌کنده‌شدو در پی‌حامی‌از اتاق بیرون‌رفت...

در را که‌پشت سرشان‌بستندمحیا شانه‌هایم‌را با نگرانی‌در دست گرفت و مرا به‌سمت خودبرگرداند

با نگاهی‌موشکافانه‌به‌چشمانم‌گفت:

- جانا؟عزیزم‌خوبی؟

وقتی‌تو اون‌شرایط دیدمتون...

نگذاشتم‌حرفش را ادامه‌دهدو بی‌محابا خودرا در آغوشش پنهان‌کردم...

حالا بیشتر از هر زمان‌دیگری‌محتاج شانه‌ای‌دوستانه‌و مهربان‌بودم‌تا خودرا به‌او بسپارم‌و تمام‌ایستادگی‌ام‌را در مقابل محراب و حرف هایش بر روی‌شانه‌های‌او زار بزنم...

محیا که‌شوکه‌ی‌حرکت ناگهانی‌ام‌بودبا بالا گرفتن‌زمزمه‌ی‌ارام‌گریه‌ام‌مرا با همه‌ی‌وجودبه‌خودفشردو با لحنی‌بی‌نهایت مهربان‌و دلواپس گفت:

- گریه‌کن‌عزیزم‌خودتو خالی‌کن!

گریه‌کن...

اینجا کسی‌جز من‌و تو نیست...

دست از قوی‌بودن‌بکش و هر چقدر دلت می‌خوادزار بزن‌دوست خوبم!

قربون‌دل کوچیکت برم‌میدونم‌چقدر سخت بوده‌برات...

گریه‌کن...

میان‌زمزمه‌ی‌ارام‌گریه‌ام‌به‌ارامی‌و به‌زحمت گفتم:

- چرا محیا؟

چرا اگه‌صدسالم‌بگذره‌عشق تو قلب ادم‌نمیمیره؟

بعداز اون‌همه‌سختی‌بعداز اون‌همه‌عذاب و درگیری‌فقط با شنیدن‌صداش با دیدن‌چشم‌هاش همه‌چیز یادم‌رفت...

قلبم‌یجوری‌می‌کوبه‌انگار هزار بار بیشتر از قبل عاشقش...

چرا محیا؟چرا؟

او سرم‌را بر روی‌شانه‌اش بیشتر از قبل فشردو با لحنی‌آمرانه‌و اما مطمئن‌گفت:

- عشق هیچ تعریف و توجیهی‌نداره‌جانا هیچ معنی‌و مفهومی‌براش نیست جز خودش!

عشق و عشق و عشق...

خودتو سرزنش نکن

سعی‌نکن‌جلوی‌تپش های‌قلبت و تندرفتن‌و کنداومدن‌نفس هات رو بگیری

سعی‌نکن‌کنترلشون‌کنی

همین‌چیزها عشق رو برامون‌قشنگ می‌کنه‌مگه‌نه؟

خودتو به‌خدا بسپار

همه‌چیز درست میشه!

ازش دلخوری‌میدونم‌اما اگه‌عاشقی‌پس بخشیدن‌رو هم‌بلدی

فقط الان‌نمی‌خوای‌ببخشی‌و حق داری!

زمانش که‌برسه‌همه‌چیز خودبه‌خودمرتب میشه‌بهت قول میدم...

جادوی‌کلمات ارامش بخش محیا کار خودرا کرده‌و گریه‌امرا متدرجا قطع کرده‌بود

سرم‌را اهسته‌از شانه‌اش کنار کشیده‌و همان‌طور که‌بینی‌امرا بالا می‌کشیدم‌گفتم:

– امیدوارم‌همین‌طور که‌میگی‌پیش بره!

او چشمک شیطنت امیزی‌به‌رویم‌زدو دستمال سفیدرنگ و تمیزی‌را که‌با دقت تا خورده‌بودبه‌سمتم‌گرفت و گفت:

– شک نکن‌همین‌طور میشه!

حالا بیا به‌کارمون‌برسیم‌و تا حامی‌سر محراب رو گرم‌می‌کنه‌یه‌نگاهی‌به‌فیلم‌تو فلش بندازیم‌هوم؟

"محراب"

اعصابم‌متشنج و ناارام‌بود

اما با این‌همه‌نمی‌توانستم‌بیشتر از ان‌برای‌حامی‌و تیم‌و علی‌الخصوص سروان‌زندمشکل درست کرده‌و آینده‌ی‌کاری‌او را هم‌به‌خطر بیندازم..

از من‌بر نمی‌آمدتنها به‌خودو خواسته‌ام‌فکر کنم...

آن‌دختر ندیده‌و نشناخته‌حسابی‌شرمنده‌ام‌کرده‌و بیشتر از هر مرددیگری‌در حقم‌مردانگی‌کرده‌بود!

نمی‌توانستم‌پاسخ خوبی‌اش را با یکدندگی‌و غرور بدهم‌و بدی‌کنم!

اما کارم‌با جانا هم‌به‌اتمام‌نرسیده‌بود

دخترک سرکش و یکدنده‌ی‌من!

می‌دانستم‌تمام‌حرف های‌تندو تیزش حتی‌ذره‌ای‌از آشوب قلبش را ارام‌نکرده

حالا حالاها بایداین‌حرف های‌طعنه‌آمیز و زهرآگینش را که‌همگی‌تماما حقیقت محض بودتحمل می‌کردم

حق داشت!

خیلی‌هم‌حق داشت!

او بیشتر از هرکس دیگری‌مرا می‌شناخت و می‌دانست چطور می‌تواندغرور و غیرتم‌را قلقلک دهدو این‌کار را هم‌کرده‌بود..

حتی‌از فکر اینکه‌او و یاسین‌با هم‌سر و سری‌داشته‌باشندخون‌در عروقم‌می‌جوشیدو به‌چشمانم‌می‌دوید...

بایدهر چه‌زودتر ته‌و توی‌این‌ماجرای‌مزخرف را در می‌اوردم‌تا کمی‌ارام‌شوم!

از طرفی‌نمی‌دانستم‌چطور این‌رابطه‌شکل گرفته؟!

من‌که‌در طی‌مدت این‌سه‌سال کذایی‌چشم‌از جانا برنداشته‌و دورادور مواظبش بودم

حتی‌حساب رفت و امدهای‌روزانه‌اش را هم‌داشتم

پس چطور...؟

با ورودمان‌به‌اتاق حامی‌او در را پشت سرمان‌بست و بلافاصله‌مرا مخاطب قرار دادو رشته‌ی‌افکارم‌را از هم‌گسست:

- چه‌خبره‌بودمحراب؟

مشکلی‌هست؟

اخم‌گره‌شده‌بر روی‌پیشانی‌ام‌با شنیدن‌سوالش کور شد

اهسته‌و زیرلب گفتم:

- نه!حلش می‌کنم‌مشکل خاصی‌نیست...

نه‌اون‌قدر بزرگ که‌احتیاج به‌کمک داشته‌باشم...

مشخص بودپاسخ سربالایم‌قانع اش نکرده

با چندگام‌بلندخودرا به‌پشت میزش رساندو همان‌طور که‌صندلی‌اش را عقب می‌کشیدجدی‌گفت:

– می‌خوای‌جانا رو برگردونی؟

نگاهش کردم!

بدون‌لحظه‌ای‌تردیدمحکم‌و قاطعانه‌گفتم:

– نه!

حامی‌عصبی‌نفس عمیقش را با شدت بیرون‌فرستاد

گوشه‌ی‌پرونده‌ی‌سبزی‌را که‌بر روی‌میزش بودمیان‌دو انگشت فشردو گفت:

– نه؟!

هر دو دستم‌را عقب برده‌و از پشت بر روی‌کمرم‌در هم‌قلاب کردم‌و مصرانه‌گفتم:

– نه!

چون‌هیچ چیز تغییر نکرده!

نه‌من‌از قلب جانا بیرون‌رفتم‌و نه‌اون‌از قلب من!

از طرفی

اون‌مردک روانی‌شاه‌خون‌هنوز اون‌بیرون‌داره‌برای‌خودش جلون‌میده‌و دست پلیس از یه‌ادم‌عادی‌برای‌دستگیریش کوتاه‌تره!

تو این‌سه‌سال
دارم‌به‌بی‌عرضگی خودمون‌برای‌دستگیری‌اون‌حیوون‌خون‌خوار و زرنگی‌و باعرضگیش فکر می‌کنم!

رابطه‌ی‌من‌و جانا هیچ وقت درست نمیشه‌تا خیال من‌از بابت "شاه‌خون" راحت نشده

تا دستگیر نشده‌و بالای‌چوب دار نرفته!

هزار بار گفتم‌بازم‌میگم‌نمی‌خوام‌بلایی‌که‌سر علی‌اومدو با چشم‌های‌خودم‌شاهدش بودم‌و جون‌کندم‌سر جانا هم‌بیاد..

همون‌روزهایی‌که‌برای‌سروسامون‌دادن‌به‌رابطه‌ی‌من‌و جانا واسطه‌شده‌بودی‌هم‌این‌رو بهت گفته‌بودم‌حامی!

من‌نمی‌تونم‌به‌این‌دختر نزدیک شم‌نه‌تا وقتی‌که‌قاتل برادرمو پیدا نکردم!

تو می‌دونی‌هدف قاتلی‌مثل "شاه‌خون" چیه!

قلب ادم‌ها!

اون‌برادرم‌رو گرفت حاضر نیستم‌این‌بار قلبم‌رو به‌عنوان‌قربانی‌تقدیمش کنم!

جانا جون‌منه!

حامی‌بالاخره‌بر روی‌صندلی‌اش نشست و با نگاهی‌خیره‌و موشکافانه‌به‌چشمانم‌گفت:

- فکر نمی‌کنی‌بهتر باشه‌این‌بار کنارش باشی‌و با هم‌بجنگین؟

سه‌سال تنهایی‌جنگیدی!

چیزی‌به‌به‌دست اوردی؟

دستش را به‌نشانه‌ی‌خالی‌بودن‌تکان‌داد:

- می‌بینی!

دستمون‌بیشتر از هروقت دیگه‌ای‌خالیه‌پسر!

این‌دختر عذاب کشیده‌از نبودت...

سه‌سال از بهترین‌روزهای‌عمرش تباه‌شده‌چون‌تو نبودی!

بیا کنارش...سعی‌نکن‌دورش کنی...با هم‌بجنگین....

با هم‌به‌دست بیارین!

اینجوری‌نتیجه‌برای‌هردوتون‌شیرین‌تر میشه!

خودمن‌خیلی‌سعی‌می‌کردم‌سروان‌زندرو کنار بزنم‌و تنهایی‌به‌مشکلات رسیدگی‌کنم‌اما محیا بارها بهم‌ثابت کردکنار هم‌به‌نتایج مطلوب تری‌می‌رسیم...

متوجه‌تاثیر بی‌نظیر سروان‌زندبر روی‌حامی‌شده‌بودم‌اما فکرش را هم‌نمی‌کردم‌تا این‌اندازه‌عمیق باشد!

کنجکاو و متعجب پرسیدم:

- سروان‌زنددختر خوب و مهربونی‌به‌نظر میاد!

همین‌که‌بدون‌شناختی‌از من‌حاضر شده‌پا در میونی‌کنه‌و ریش گرو بذاره‌برای‌برگردوندنم‌به‌گروه‌و تونسته‌سرهنگ رو قانع کنه

نشون‌میده‌تا چه‌اندازه‌شجاع و نترس و اهل ریسک...

نکنه‌خبری‌بینتون؟

ابروهایش از شنیدن‌حرفم‌بالا پرید:

- می‌خوای‌بگی‌تا حالا متوجه‌نشدی؟

نزدیک ترین‌مبل به‌میزش را انتخاب کرده‌و بر رویش نشستم‌و گفتم:

- شک کردم!

اما دیدن‌جانا و بحثمون‌باعث شداز شکم‌دور شم...

نگو عروسی‌کردین‌و دعوتم‌نکردی‌رفیق!

حامی‌لبخندارامی‌به‌شکایت دوستانه‌ام‌زدو گفت:

- نه‌هنوز!

اما من‌برای‌اونم‌عجله‌دارم...

منتها پدر محیا تو کماست و دل این‌دختر هم‌پیش پدرش!

برای‌عقدهم‌به‌زور تونستم‌قانعش کنم‌و نمی‌خوام‌بیشتر از این‌تحت فشار بذارمش!

منتظر می‌مونیم‌تا آقای‌زندبه‌هوش بیاد...

از شنیدن‌این‌خبر حسابی‌جا خوردم:

- یعنی‌عقدکردین؟

کی؟چطور؟چه‌بی‌خبر؟

حامی‌دستانش را بر روی‌میز در هم‌پیچیدو گفت:

- والا اون‌قدر درگیر مشکلاتم‌با محسن‌نامزدحنا خواهرم بودم‌که‌نتونستم‌با کسی‌تماس بگیرم‌و دعوتتون‌کنم!

من‌و محیا مشکلات زیادی‌رو پشت سر گذاشتیم...

دیگه‌یجوری‌شدکه‌فکر می‌کردم‌هیچ وقت این‌عقدسر نمیگیره!

بخاطر همین‌با عجله‌به‌کارهامون‌سروسامون‌دادیم‌و عقدکردیم...

ان‌شاالله‌با یه‌عروسی‌مفصل جبران‌نبودتون‌تو عقدرو در میاریم!

بگذریم!نگفتی‌نظرت چیه‌در موردبا هم‌بودنتون!

اخم‌دوباره‌گره‌شدبر روی‌پیشانی‌امو صدای‌فریادجانا در سرم‌طنین‌انداخت:

- اره‌تو نامردی!

نامردی‌که‌فقط به‌خودت فکر کردی...

با حالتی‌نیمه‌عصبی‌در پاسخش گفتم:

- نمیدونم!!

گویا حامی‌هم‌منتظره‌شنیدن‌همین‌پاسخ از جانبم‌بودکه‌گفت:

- به‌حرف هام‌فکر کن‌محراب!

ضرری‌نداره...

تا به‌حال متوجه‌ارزش محیا برایش شده‌بودم

اینکه‌تا چه‌اندازه‌نگران‌تبعیدکاری‌اش است و دلش نمی‌خواهدهیچ رقمه‌او به‌خطر بیفتد

حق هم‌داشت!

او من‌و رابطه‌ی‌نا به‌سامانم‌با جانا را یک تهدیدبرای‌محیا و شغلش می‌دید...

بایدکمی‌خیالش را آسوده‌می‌کردم‌پس گفتم:

- نگران‌نباش!

اجازه‌نمیدم‌همسرت به‌خطر بیفته!

در عوض تو هم‌بایدمفصل همه‌چیزو تعریف کنی...

ناسلامتی‌یه‌زمانی‌رفیق گرمابه‌و گلستان‌هم‌بودیم...از جیک و پوک هم‌باخبر بودیم!

حامی‌لبخندی‌واقعی‌بر لب اورد:

- همین‌طوره!

با کمال میل...

تازه‌حرفش به‌اتمام‌رسیده‌بودکه‌صدای‌زنگ تلفن‌همراهش در امد...

نگاهی به صفحه‌ی گوشی اش انداخت و به‌سرعت اما با صدایی ارام پاسخ داد:

- جانم!

نمی‌دانم چه شنید که صدایش پس رفته و ارام‌تر شد:

- خدای من!

می‌دونستم یه چیزی پیدا می‌کنی دختر!

کمی سکوت کردو تنها شنونده بوداما پس از مکث نسبتا طولانی از جایش بلندشدو اخم‌الودگفت:

- نیاز به پنهان‌کاری نیست!

هر چیزی که ما میدونیم رو اونم باید بدونه..

نگاهش را به‌سمت من سُر دادو در ادامه گفت:

- همین صلاح عزیزه من!

نگران نباش...

در موردمن با فردپشت خط حرف میزد؟

از شواهدکه‌این‌طور پیدا بود..

اما در چه‌مورد؟

چه‌چیزی‌پیش آمده‌بودکه‌حامی‌صلاح را در دانستن‌من‌می‌دانست؟

"جانا"

نگران‌و عصبی‌انگشتانم‌را در هم‌پیچیدم!

بایدبه‌تیزهوشی‌محیا ایمان‌می‌اوردم‌اگر نه‌او پس از گذشت چندسال حالا با دیدن‌ویدئو قتل علی‌که‌هزاران‌بار بازبینی‌شده‌بودمدرک جدیدی‌پیدا نمی‌کرد...

اما نگران‌بودم!

دلواپس و نگران‌محراب و عکس العملش!

اگر او دوباره‌این‌فیلم‌را می‌دیدحتما بهم‌ریخته‌و حداقل برای‌چندین‌ساعت در خودفرو می‌رفت...

اما من‌این‌را نمی‌خواستم

از این‌حال افسرده‌و غمگین‌محراب از این‌ضعف او متنفر بودم

اما او هم‌حق داشت

هر چه‌باشدپای‌برادرش در میان‌بود

این‌فیلم‌هم‌برایش یک ویدئو معمولی‌نبود

چون‌مرگ برادرش را نمایش میداد

به‌همین‌خاطر از محیا خواسته‌بودم‌با حامی‌تماس گرفته‌و او را در جریان‌مدرک جدیدو خوبی‌که‌پیدا کرده‌بودبگذارداما از او بخواهداین‌مساله‌بین‌خودمان‌بماندو محراب بویی‌از ماجرا نبرد

ولی‌همان‌طور که‌حدس میزدم‌با مخالفت حامی‌مواجه‌شدیم

از طرفی‌حق را به‌حامی‌میدادم

چرا که‌حالا با پیوستن‌محراب به‌گروه‌هیچ چیز نبایداز او پوشیده‌می‌ماند...

نگاه‌نگران‌و مضطربم‌خیره‌به‌انگشتان‌دستم‌که‌در

هم‌تنیده‌میشدمانده‌بودکه‌با صدای‌مهربان‌محیا سر راست کردم:

– صدای‌بسته‌شدن‌در اتاق حامی‌اومدجانا!

نگران‌نباش!

حامی‌هست اتفاقی‌نمی‌افته...

اون‌از پس دوستش بر می‌آد!

به‌محض پایان‌حرف محیا و قبل از انکه‌بتوانم‌عکس العملی‌از خودنشان‌بدهم‌و حتی‌حرفی‌بزنم‌درب اتاق محیا از هم‌باز و حامی‌و محراب واردشدند...

نگاهم‌یخ بست بر روی‌صورت او که‌تمام‌وجودش چشم‌شده‌و منتظر به‌ما نگاه‌می‌کرد!

می‌دانستم‌می‌خواهدبه‌سرعت و بدون‌حاشیه‌برودسر اصل مطلب و سرنخ جدیدرا جویا شود..

اما چرا حرفش را نمی‌زد؟

این‌از محراب همیشه‌عجول و کم‌صبر بعیدبود...

مخصوصا این‌که‌او بر سر حل این‌پرونده‌عجله‌ای‌دیوانه‌وار داشت...

جنونش را من‌و حامی‌دیده‌بودیم!

همراه‌با محیا با حضور ان‌ها در اتاق سرپا ایستاده‌و احترام‌گذاشتیم!

حامی‌نیم‌نگاهی‌به‌نیم‌رخ وصف نشدنی‌محراب انداخت و بالاخره‌به‌حرف امد

محیا را که‌ان‌طرف میزش پشت کامپیوتر نشسته‌بودمخاطب قرار داده‌و گفت:

- خب سروان!

بگو ببینم‌چی‌پیدا کردی؟

محیا نیم‌نگاهی‌به‌صفحه‌ی‌مانیتور انداخت!

می‌دانستم‌کدام‌قسمت از فیلم‌را استپ زده‌تا بتواندسرنخی‌که‌یافته‌را به‌حامی‌و محراب نشان‌دهد...

دقیقا همان‌صحنه‌که‌دقایق اول فیلم‌بود

از نمای‌نسبتا دورتر و از بالای‌سر علی‌گرفته‌شده‌و کلیت اتاق را نشان‌می‌داد

همین‌مساله‌هم‌نظر محیا را به‌خودجلب کرده‌و سرنخ جدیدی‌از ان‌یافته‌بود...

جای‌شکرش باقی‌بودکه‌سرنخ از لحظه‌ی‌جان‌کندن‌علی‌پیدا نشده‌بود

اگر نه‌امکان‌نداشت بتوانیم‌محراب را به‌اسانی‌مهار کنیم

محیا نگاه‌کوتاهی‌به‌محراب انداخت و در نهایت بالاخره‌شک و دو دلی‌را کنار گذاشته‌و رو به‌صورت اخم‌الودو جدی‌حامی‌گفت:

- یک لحظه‌میاین‌اینجا قربان!

این‌سرنخ از تنها فیلمی‌که‌از قاتل داریمِ!

منظورم...

گویا حامی‌عمدا سکوت کرده‌بودتا محیا حرفش را در حضور محراب به‌پایان‌برساند

محیا هم‌که‌خوب متوجه‌قصدحامی‌شده‌بودبه‌هر

جان‌کندنی‌بالاخره‌گفت:

- منظورم‌فیلم‌قتل سروان‌علی‌نیک آئین‌قربان!

تنها تصویری‌که‌از "شاه‌خون" داریم‌و مکانی‌که‌قتل صورت گرفته!

نفس حبس شده‌اش را با پایان‌حرفش به‌شدت اما نامحسوس به‌بیرون‌فوت کرد

زدن‌این‌حرف ها برایش سخت و دشوار بود

حامی‌در تاییدفهمیدن‌حرفش سر تکان‌داده‌و به‌سمتش آمد

خواست در کنار محیا قرار بگیردو بر روی‌صفحه‌ی‌مانیتور دقیق شودکه‌در همین‌حین‌محراب یکباره‌به‌حرف آمد

صدایش ارام‌اما سخت به‌گوش رسید:

– منم‌می‌تونم‌سرنخ رو ببینم‌سروان‌زند؟

نگاه‌حامی‌و محیا لحظه‌ای‌در هم‌گره‌خورد

نمی‌دانم‌محیا در نگاه‌اخم‌الودو جدی‌حامی‌چه‌دیدکه‌مطیعانه‌رو به‌محراب گفت:

– البته‌قربان!

بفرماییداین‌طرف...

محراب که‌ظاهرا منتظر اذن‌ان‌ها بودبلافاصله‌در کنار حامی‌قرار گرفت

نگاهش لحظه‌ای‌بر روی‌صفحه‌ی‌مانیتور خیره‌ماندو یکباره‌گردغم‌در چشمانش نشست!

خدای‌من!

چقدر دیدن‌این‌لحظات سخت و جانکاه‌است برایش...

نمی‌توانستم‌در این‌شرایط تنهایش بگذارم

از جایم‌بلندشده‌و به‌هوای‌دیدن‌سرنخ در کنارش با فاصله‌ی‌معینی‌ایستادم

برایم‌مهم‌نبوداو از این‌رفتارم‌چه‌برداشتی‌می‌کندتنها چیز مهم،تنها نگذاشتن‌او در این‌شرایط نفس گیر و عذاب اور بود!

نمی‌توانستم‌تنهایی‌سه‌ساله‌ام‌را با تنها گذاشتن‌او جبران‌کنم...

از من‌بر نمی‌آمد..

نگاه‌گرم‌محیا نشان‌می‌دادکار درستی‌انجام‌داده‌امو او کاملا از عکس العملم‌راضی‌است...

خجالت زده‌چشم‌به‌صفحه‌ی‌مانیتور دوختم‌و اهسته‌لب زدم:

– فکر می‌کنم‌سروان‌زندبخاطر پیدا کردن‌این‌سرنخ فوق العاده‌لایق جایزست قربان!

عمدا این‌حرف را زده‌بودم‌تا کمی‌ذهن‌محراب را از تصویر روبرویش پرت کنم

که‌ظاهرا موفق هم‌شدم

چون‌نگاهش لحظه‌ای‌به‌جانب من‌برگشته‌و بی‌طاقت گفت:

– خوبه!پس زودتر ببینیم‌چی‌پیدا کردین!

محیا دیگر بیشتر از ان‌طولش نداد

تا همین‌جا هم‌جان‌به‌لب محراب رسیده‌بود

هرچندتلاش می‌کردچیزی‌از خودبروز ندهداما زیادهم‌موفق نبود...

محیا با ضربه‌ای‌به‌کیبوردکامپیوترش فیلم‌را برای‌چندثانیه‌پلی‌و در جای‌موردنظرش متوقف کرد!

تصویر نمای‌کلی‌اتاق را نشان‌می‌دادو تختی‌که‌علی‌بر رویش بسته‌شده‌بود

شاه‌خون‌هم‌تازه‌وارداتاق شده‌و تصویر کمی‌از قسمت بالا تنه‌اش را نشان‌میداد..

محیا با انگشت سبابه‌به‌گوشه‌ی‌تخت و قسمت راست تصویر اشاره‌کرد

به‌پایین‌دیوار سفیدکه‌تکه‌ای‌از ان‌رنگ توسی‌تیره‌یا مشکی‌داشت!

با اشاره‌به‌آن‌گفت:

- این‌قسمت رو ببینید!

خیلی‌کوچیک و ناواضح به‌نظر میاداما نشون‌میده‌برای‌سفیدکردن‌کل دیوارهای‌این‌اتاق از کاغذ دیواری‌استفاده‌شده!

گویا قاتل سعی‌می‌کرده‌چیزی‌رو بپوشه!

من‌احتمال میدم‌این‌دیوار به‌خاطر رنگی‌که‌داره‌فلزی‌باشه!

و قاتل با کاغذ دیواری‌پنهونش کرده..

حامی‌و محراب هم‌زمان‌با هم‌بر روی‌مانیتور خم‌شدند

هیجان‌زده‌و ناباور به‌نقطه‌ای‌از دیوار که‌محیا به‌ان‌اشاره‌کرده‌بودنگاه‌کردندو هم‌زمان‌گفتند:

- خدای‌من!

لحظه‌ای‌به‌یکدیگر نگاه‌کرده‌و سرشان‌را به‌چپ و راست تکان‌دادند می‌دانستم‌ان‌ها هم‌درست مانندمن‌از سرنخ جدیدحیرت خواهندکرد!

دست هایم‌را زیر بغل زده‌و با تاسف گفتم:

- محیا چیزی‌رو دیده‌که‌ما تو بازدیدهزار باره‌ی‌فیلم‌هم‌نتونستیم‌پیدا کنیم!

در واقع انقدر کوچیک و ناپیدا بودکه‌فکر نمی‌کنم‌کسی‌جز محیا می‌تونست ببینتش!

شایدهم‌چون‌ما از مرگ علی‌شوکه‌و ناراحت بودیم‌نتونستیم‌درست دقت کنیم‌و ببینیم!

این‌نشون‌میده‌ممکن"شاه‌خون" تو یه‌سوله‌ساکن‌باشه؟!

محیا دستش را زیر چانه‌زدو متفکر ،خیره‌به‌مانیتور گفت:

- فکر نمی‌کنم‌اینجا اتاق یه‌سوله‌باشه!

یه‌همچین‌اتاقی‌تو هیچ سوله‌ای‌پیدا نمیشه!

به‌نظر من‌یه‌کانکس یا کانتینر گزینه‌ی‌مناسب تر و نزدیک تری...

نگاهش را بالا کشیده‌و رو به‌حامی‌ادامه‌داد:

- نظر شما چیه‌قربان؟

حامی‌دستانش را بالاخره‌از گوشه‌ی‌مانیتور جدا کرده‌و صاف در جایش ایستادو گفت:

- تنها چیز قطعی‌که‌وجوددارە‌این‌که‌دیوارهای‌این‌اتاق کاملا فلزی‌و این‌تو تصویر مشخصه!

اما در موردکانتینر یا کانکس موافقم‌چون‌فضای‌اتاق کوچیک و جمع و جور و مطمئنا نمی‌تونه‌اتاق تو یه‌سوله‌باشه

اما کانکس یا کانتینر...

ممکنه!

حتی‌احتمال اینکه‌قتل تو یه‌کانتینر اتفاق افتاده‌باشه‌خیلی‌نزدیک تره!

چون‌همون‌طور که‌می‌بینین‌این‌اتاق هیچ پنجره‌یا نورگیری‌نداره!

تمام‌نور اتاق از لامپ کم‌مصرف وسط سقف تامین‌میشه!

حق با حامی‌بود!

محراب با حالی‌دگرگون‌و با لحنی‌که‌تمام‌تلاشش را می‌کردتا عصبی‌نباشدتکیه‌اش را به‌دیوار دادو گفت:

- خب!

بر فرض که‌این‌طور باشه...

حالا بایدچیکار کنیم؟

این‌جا نزدیک هیچ خلیج یا دریایی‌نیست که‌از کانتینر استفاده‌بشه!

پس قتل کجا انجام‌شده؟

حامی‌متوجه‌عصبی‌بودن‌محراب شد...

ابرویش از کم‌صبری‌او بیشتر در هم‌گره‌خوردو با لحنی‌محکم‌و کمابیش دستوی گفت:

– محراب لطفا اجازه‌بده‌بچه‌ها کارشون‌رو بکنن!

تو با این‌عجله‌حتی‌نمی‌تونی‌درست فکر کنی‌اگر نه‌این‌حرف رو نمیزدی...

کانتینر فقط کنار دریا یا خلیج نیست...

می‌تونه‌هرجایی‌باشه!

از گوشه‌ی‌بیابون‌گرفته‌تا پشت تریلی‌ها و قبرستون‌ماشین‌های‌اسقاطی!

حتی‌یه‌گوشه‌از هر خیابونی‌ممکن‌باشه!

محراب عصبی‌و ناآرام‌شروع به‌قدم‌زدن‌در اتاق کرد...

دو قدم‌به‌راست و سه‌قدم‌به‌چپ و دوباره‌بالعکس!

سکوتش نشانه‌ی‌خوبی‌نبود...

حالش را که‌دیدم‌ناخوداگاه‌زبانم‌فعال شده‌و حامی‌را که‌همچنان‌اخم‌الوداو را برانداز می‌کردمخاطب قرار دادم:

– خب قربان‌به‌نظرتون‌چیکار بایدبکنیم؟

ما احتیاج به‌یه‌نقطه‌ی‌شروع داریم!

حامی‌تکیه‌اش را از میز برداشته‌و حین‌اینکه‌هر دو دستش را در جیب شلوار مشکی‌اش پنهان‌می‌کرد گفت:

– نقطه‌ی‌شروع ما قتل دیشب که‌هنوز بررسی‌نشده!

سروان‌زندبه‌سرنخ خیلی‌مهمی‌رسیده‌درست!

اما ما علی‌رو سه‌سال پیش از دست دادیم!

این‌فیلم‌هم‌متعلق به‌سه‌سال پیش!

ممکن‌خیلی‌چیزها تغییر کرده‌باشه‌که‌همین‌طور هم‌هست...

دیگه‌جا و مکان"شاه‌خون" بماند!

مطمئنا اون‌تو یه‌مکان‌خاص ثابت نمونده‌تا ما آستین‌بالا بزنیم‌و پیداش کنیم!

البته‌نسبت به‌این‌سرنخ بی‌تفاوت نیستیم‌اما اولویت الان‌قتلی‌که‌دیشب صورت گرفته!

برای‌بررسی‌قتل دیشب منتظر نتیجه‌پزشکی‌قانونی‌هستیم‌که...

یکباره‌حرفش را قطع کرد!

نگاهش از دیوار شیشه‌ای‌که‌قبل از ورودشان‌به‌اتاق، محیا پرده‌کرکره‌ای‌اش را بالا کشیده‌بودعبور کرده‌و به‌سربازی‌که‌وارداتاقش شده‌بوددوخته‌شد!

حامی‌با سر به‌سرباز که‌با نگاهی‌گیج دنبال او در اتاق می‌گشت اشاره‌کردو در همان‌حال گفت:

- نتیجه‌ی‌پزشکی‌قانونی‌هم‌رسید!

بالاخره‌می‌فهمیم‌مقتول بدبختی‌که‌دیشب طعمه‌ی"شاه‌خون" شده‌کیه!

سرباز با دیدن‌اشاره‌ی‌حامی‌به‌سرعت احترام‌نظامی‌گذاشته‌و از راهی‌که‌امدبازگشت!

چندثانیه‌بیشتر طول نکشیدتا درب اتاق محیا به‌صدا در امد...

حامی‌با صدایی‌بلندو رسا فرمان‌ورورددادو سرباز هم‌بدون‌فوت وقت داخل شد

پرونده‌ی‌ابی‌زیر بغلش را پایین‌اورده‌و در دستش لوله‌کرد

رو به‌همگی‌مان‌پا کوبیدو احترام‌گذاشت:

– قربان!

با فرمان‌آزادباش حامی‌به‌حالت عادی‌اش بازگشته‌و پرونده‌ی‌در دستش را بر روی‌میز گذاشت و در توضیح ان‌گفت:

– قربان‌جواب پزشکی‌قانونی‌همین‌حالا رسید...

مربوط به‌قتل دیشب!

حامی‌سر تکان‌داد

پرونده‌را از روی‌میز به‌سمت خودکشیدو گفت:

– خوبه!

می‌تونی‌بری!

سرباز که‌کارش را انجام‌دادبا شنیدن‌فرمان‌او دوباره‌پا کوبیده‌و به‌همان‌سرعتی‌که‌امده‌بودبازگشت!

حامی‌پرونده‌را باز و نتیجه‌ی‌پزشکی‌قانونی‌را در دست گرفت و شروع به‌خواندن‌کرد

هر چه‌بیشتر می‌خوانداخم‌هایش بیشتر از قبل در هم‌گره‌کور می‌خورد

سکوتش تقریبا طولانی‌شده‌بودکه‌بالاخره‌محراب طاقت از کف داده‌و دست از رژه‌رفتن‌در اتاق کشیده‌و به‌سمتش رفت و کلافه‌گفت:

– چی‌نوشته‌اون‌تو؟

پس چرا حرف نمی‌زنی؟

این‌را گفت و خودش دست به‌کار شد

در کنار حامی‌ایستادو شروع به‌خواندن‌برگه‌ی‌در دست او کرد

حامی‌قبل از محراب به‌حرف امد:

– بهروز عارف!

این‌همون‌استادمعروف روان‌شناسی‌نیست؟

همون‌که‌کلیپ های‌روان‌شناختیش تو مجازی‌پره؟

خدای‌من!

اگر همان‌طور که‌حامی‌می‌گفت باشد

من‌او را می‌شناختم!

چندین‌بار طی‌سه‌سال گذشته‌نزداو برای‌روان‌درمانی‌رفته‌و نتیجه‌مطلوب هم‌گرفته‌بودم!

او مردخون‌گرم‌و مهربانی‌بود!

دیگر نتوانستم‌خودرا بیشتر از ان‌نگه‌دارم

به‌میز محیا نزدیک شده‌و عکسی‌که‌از استادبهروز عارف در پرونده‌موجودبودبرداشته‌و خوب نگاهش کردم

با ناباوری‌و بهت زده‌زیرلب گفتم:

- باورم‌نمیشه!

خودخودشه...

حامی‌با ابرویی‌بالا پریده‌و تعجبی‌واضح در صورتش گفت:

- می‌شناسیش؟

نگو که‌باهاش ارتباطی‌داشتی‌جانا!

نمی‌دانم‌چرا یکباره‌ته‌قلبم‌خالی‌شد

چرا به‌اینجایش فکر نکرده‌بودم؟

اینکه‌مرگ بهروز عارف می‌توانست زنگ خطری‌برای‌من‌و محراب باشد!

شایدهم‌این‌طور نبود

و من‌بیخودتا این‌اندازه‌نگران‌بودم...

در پاسخ حامی‌با نگاهی‌بی‌رمق و صدایی‌که‌لحظه‌به‌لحظه‌کمرنگ تر به‌گوش می‌رسید گفتم:

– من‌طی‌سه‌سال گذشته‌زیادپیش استادعارف برای‌درمان‌رفتم!

اون‌مردخیلی‌خوب و محترمی!

مطمئنم‌ازارش به‌یه‌مورچه‌هم‌نرسیده‌چرا اون‌اخه؟

محراب به‌وضوح از عصبانیت مشت گره‌شده‌اش را به‌لب هایش نزدیک کرد

می‌دانستم‌به‌زحمت خودرا نگه‌میداردتا ان‌مشت را به‌طرفی‌حواله‌نکند!

عصبی‌بودو این‌از تک تک حرکاتش عیان‌بود...

حتما ذهن‌او هم‌مانندمن‌مشغول احتمالات ناخوشایندبود

احتمالاتی‌که‌می‌توانست بیشتر از قبل میانمان‌فاصله‌بیندازد

محیا که‌جو را ان‌طور دیددستش را بالا اورده‌و تلاش کردبا حرف هایش کمی‌ارامش پخش کند:

- صبر کنید!

الان‌خیلی‌زودبرای‌قضاوت ما!

میدونم‌به‌این‌فکر می‌کنین‌که‌مرگ دکتر عارف ممکنه‌با جانا ارتباطی‌داشته‌باشه!

چرا؟

چون‌اون‌یه‌مراجعه‌کننده‌بوده؟

می‌دونین‌دکتر عارف تا چه‌اندازه‌مشهور بوده‌و چقدر مراجعه‌کننده‌داشته؟

مطمئنم‌مرگ اون‌هیچ ارتباطی‌به‌جانا نداره!

از طرفی‌اگر هم‌بر فرض محال این‌طور باشه‌و هدف "شاه‌خون" جانا و اطرافیانش بوده‌چرا دکتر عارف رو کشته؟

معذرت می‌خوام‌اما می‌تونست یه‌نفر که‌به‌جانا نزدیک تر بوده‌رو بکشه‌تا تهدیدمون‌کنه!

به‌این‌فکر کردین‌که‌سه‌سال از مرگ سروان‌نیک ائین‌میگذره‌و "شاه‌خون" تو تمام‌این‌سه‌سال سکوت کرده

یعنی‌نمی‌تونست زودتر از این‌ها برای‌تهدیدتون‌کاری‌کنه؟

می‌تونست اما نکردچون‌دیگه‌هدفش شما نیستین...

"شاه‌خون" هدف دیگه‌ای‌داره!

اما چی؟

به‌نظر می‌امدحق با محیا باشد

او راست می‌گفت اگر هدف "شاه‌خون" من‌بودم‌می‌توانست شخصی‌نزدیک تر به‌مرا هدف بگیرد!

حامی‌دستی‌به‌چانه‌اش کشیدو همان‌طور که‌در فکر فرو رفته‌بودگفت:

– حق با سروان‌زندامکان‌نداره‌هدف "شاه‌خون" جانا باشه!

اون‌قبلا با کشتن‌علی‌بهمون‌ثابت کردمستقیما میره‌سره‌هدفش و اهل زمینه‌چینی‌نیست....

اما هدفش چیه؟

محیا خیره‌به‌نیم‌رخ حامی‌گفت:

– قربان!

میخوام‌ازتون‌یه‌خواهشی‌کنم!

لطفا اجازه‌بدین‌همراه‌سروان‌دلاوری‌پرونده‌ی"شاه‌خون" رو یک دور دیگه‌مرور کنیم...

فکر می‌کنم‌ممکنه‌این‌وسط چیزی‌جا افتاده‌باشه‌که‌بشه‌برای‌پیدا کردن"قاتل" بهش تکیه‌کرد...

حامی‌از حرف محیا استقبال کردو بلافاصله‌گفت:

– با نظرت موافقم!

اما تقسیم‌میشیم!

من‌و تو پرونده‌هارو با هم‌مرور می‌کنیم...

نگاهش را از صورت محیا برگرداندو به‌سمت من‌و محراب چرخید،گفت:

- محراب و جانا برین‌خونه‌ی‌مقتول!

دکتر بهروز عارف!

با خانوادش صحبت کنین‌شایدچیز به‌دردبخوری‌پیدا شد...

می‌خوام‌این‌قاتل لعنتی‌نهایت تا یک هفته‌ی‌دیگه‌دستگیرشه!

بسه‌هرچی‌خون‌ریخته!

لحن‌محکم‌و کوبنده‌ی‌حامی‌اجازه‌ی‌هرگونه‌مخالفت را سلب می‌کرد

اما چرا این‌کار را می‌کرد!

او که‌خوب از رابطه‌ی‌شکراب شده‌ی‌من‌و محراب با خبر بود

حتی‌شاهدبحث و جدل میانمان‌هم‌بود

لب هایم‌را بر روی‌هم‌فشردم!

هیچ دلم‌نمی‌خواستم‌با این‌بحث های‌بیخودو کودکانه‌رسیدن‌گروه‌به‌هدف را به‌تعویق انداخته‌و همه‌را متوجه‌خودمان‌کنم!

بایدکار را از مسائل شخصی‌مان‌جدا می‌کردیم!

باید...

با این‌فکر سر بلندکرده‌و رو به‌محراب که‌منتظر نگاهم‌می‌کردو چشم‌به‌لب هایم‌دوخته‌بودتا پاسخم‌را بشنود‌گفتم:

– من‌آمادم!

بریم؟

محراب به‌وضوح از شنیدن‌پاسخ مثبتم‌جا خورد!

لحظه‌ای‌از دیدن‌عکس العملش خنده‌ام‌گرفت اما تمام‌تلاشم‌را به‌کار گرفتم‌تا لبخندم‌را فرو داده‌و از خودبروزش ندهم

حامی‌که‌سکوت طولانی‌محراب را دیدضربه‌ی‌نسبتا محکمی‌به‌پشت شانه‌اش نواخت و به‌او تشر زد:

- کجایی‌رفیق؟

برین‌دیگه!

دیره...دست پر برگردین‌لطفا!

محراب هنوز هم‌نگاه‌خیره‌و گنگش بر روی‌صورتم‌مات مانده‌بوداما در تاییدحرف حامی‌سر تکان‌دادو زمزمه‌وار گفت:

- تمام‌تلاشمون‌رو می‌کنیم!

سپس جهت حرفش را به‌سمت من‌برگردانده‌و گفت:

- بریم!

چادرم‌را جمع کرده‌و همان‌طور که‌محراب به‌سمت درب اتاق پا تندمی‌کردرو به‌محیا گفتم:

- عزیزم‌میشه‌یه‌دفترچه‌و خودکار بهم‌قرض بدی؟

لبخندمرموز بر روی‌لب هایش پررنگ تر شد

خنده‌ام گرفت!

اما طبق معمول جلوی‌خودرا گرفتم‌تا بروزش ندهم!

به‌سرعت کشوی‌میزش را بیرون‌کشیده‌و از داخل ان‌دفترچه‌ای‌متوسط با جلدچرم‌زردبیرون‌اورد

خودکار ابی‌اش را هم‌از روی‌میز برداشته‌و بر روی‌دفترچه‌گذاشت

دفترچه‌و خودکار را به‌دستم‌سپردو چشمکی‌شیطنت امیز حواله‌ام‌کرد

با صدایی‌ارام‌و نامحسوس گفت:

- کارت عالی‌بود!

موفق باشی‌خانم!

فراموش نکن‌چی‌گفتم...

لبخندنیم‌بندی‌در تاییدحرفش زدم‌و درحالیکه‌دفترچه‌و خودکار را در دست می‌فشردم‌پشت محراب راه‌افتادم!

این‌در حالی‌بودکه‌درست لحظه‌ی‌اخر قبل از خروجمان‌از اتاق و بستن‌در لبخندرضایت حامی‌و محیا را به‌یکدیگر دیدم!

پس اندو با هم‌تبانی‌کرده‌بودندتا ما را به‌هم‌نزدیک کنند!

بایدحدسش را میزدم..

لبخندزدم!دیگری‌تلاشی‌برای‌پنهان‌کردنش نداشتم!

داشتن‌دو دوست خوب می‌توانست بهترین‌نعمت باشدبرای‌هر کسی!

محراب درحالیکه‌سوییچ کاپرای‌مشکی‌اش را در انگشت سبابه‌اش می‌چرخاندبا قدم‌هایی‌بلندخودرا به‌اسانسور رساند

دکمه‌اش را زده‌و منتظرم‌ایستاد!

اما من...

نه! نمی‌توانستم‌سوار اسانسور شوم...

لحظه‌ای‌در مقابلش ایستادم

نگاهم‌را میان‌اسانسور و راه‌پله‌که‌درست در کنار درب اسانسور قرار داشت به‌گردش در اوردم‌و با لحنی‌ارام‌اما کمی‌مضطرب گفتم:

- مقصدپارکینگِ قربان؟

محراب که‌خوب رفتارهایم‌را زیر ذره‌بین‌قرار داده‌بودبا سر پاسخ مثبت داد...

من‌اما با لحنی‌به‌ظاهر محکم‌گفتم:

– من‌از پله‌ها خودمو بهتون‌میرسونم!

این‌را گفتم‌و تنداز او رو برگرداندم

نمی‌خواستم‌فرصت مخالفت به‌او بدهم

اما هنوز قدم‌اول را برنداشته‌بودم‌که‌او با لحنی‌محکم‌و قاطع صدایم‌زد:

– جانا!

اخ که‌انچه‌نبایدشده‌بود!

نگاهم‌بر روی‌راه‌پله‌لغزید...

دیگر گذر از ان‌کار چندان‌راحت و ساده‌ای‌به‌نظر نمی‌آمد...

بر روی‌پاشنه‌به‌عقب چرخیدم

لبخندی‌نیم‌بندو مضحک بر لب اوردمو همان‌طور که‌سر را به‌طرفین تکان‌می‌دادم گفتم:

– بله؟!

قربان؟

محراب نگاه‌تیزبین‌و موشکافانه‌اش را در صورتم‌به‌گردش در اورد

حتما به‌دنبال دلیل رفتارهایم‌می‌گشت

با اشاره‌به‌درب باز اسانسور گفت:

– نکنه‌از با من‌بودن‌تو اسانسور می‌ترسی!

نه!

انقدرها هم‌در ادای‌جملاتش ارام‌نبود

حرصش گرفته‌بود!

حتما خیال می‌کردبه‌خاطر او و حضورش حاضر به‌سوار

شدن‌نیستم...

این‌طور هم‌بود!

یعنی‌می‌توانست یکی‌از دلایلش این‌باشد!

اما دلیل اصلیش وحشتم‌از فضای‌بسته‌ی‌اسانسور بود!

حتی‌با فکرش هم‌احساس خفگی‌می‌کردم!

ناخوداگاه‌و بدون‌آنکه‌کنترلی‌بر روی‌رفتارهایم‌داشته‌باشم‌دستم‌را بالا اورده‌و بر روی‌گردنم‌گذاشتم

اب دهانم‌را به‌زحمت فرو داده‌و گفتم:

– نه!

فقط پله‌ها رو ترجیح میدم‌همین!

تا شما برسین‌پایین‌خودمو می‌رسونم‌نگران‌نباشین!

این‌را گفتم‌و خواستم‌دوباره‌به‌عقب برگشته‌و پله‌ها را دوتا یکی‌پایین‌بروم‌و از او و اسانسور بگریزم‌که‌صدای‌توبیخ کننده‌ی‌محراب درجا میخکوبم‌کرد:

– جانا!

با بهت و تعجب از شنیدن‌صدا و لحن‌توبیخ کننده‌و ناراحتش دوباره‌به‌سمتش برگشتم

او پلک هایش را برای‌لحظاتی‌کوتاه‌بر روی‌هم‌فشرده‌و دندان‌ساید

و از لای‌دندان‌هایش غرید:

- با هم‌میریم!

از شنیدن‌جمله‌اش چشمانم‌گردشد

او که‌خیال می‌کردمتوجه‌حرفش نشده‌ام‌دوباره‌و تاکیدوار گفت:

- از پله‌ها!

گفتم‌با هم‌میریم...

راه‌بیفت!

از شنیدن‌لحن‌دستوری‌و عصبی‌اش من‌هم‌ناخوداگاه‌عصبی‌و ناارام‌شدم

تعجبم‌خیلی‌زودجایش را به‌اخمی‌واضح وسط پیشانی‌ام‌دادو گفتم:

- چرا؟

نکنه‌طاقت دوریم‌رو نداری‌جناب سرگرد؟

پس اون‌سه‌سال کذایی‌رو چطور دوام‌اوردی؟

گویا ناخواسته‌به‌انبار باروت کبریت کشیده‌بودم

محراب با خشمی‌غیرقابل توصیف مچ دستم‌را در دست قوی‌و مردانه‌اش اسیر کرد

هنوز از حرکت ناگهانی‌اش شوکه‌بودم‌که‌درب اسانسور را باز ،دستم‌را کشیده‌و مرا با خودواراداتاقک اسانسور کرد....

شوکه‌و ناباور مات به‌حرکت دست محراب

مانده‌بودم‌که‌دکمه‌ی‌پارکینگ را لمس و حلقه‌ی‌دور دکمه‌ی"پی" انگلیسی، قرمز شد...

این‌یعنی‌تمام!

من‌تمام‌شده‌بودم...

بایدهرچه‌زودتر برای‌نجات خودکاری‌می‌کردم

هیچ نمیخواستم‌در اسانسور خفه‌شوم

تلاش کردم‌مچ دستم‌را ازادکرده‌و ان‌را به‌سمت دکمه‌ی‌باز کردن‌درها برسانم

اما محراب متوجه‌قصدم‌شده‌و مرا با خشونت به‌سمت خودکشید

این‌بار مچ هردو دستم‌را در پنجه‌ی‌قویش فشرده‌و گفت:

- چیه؟میخوای‌با من‌بجنگی‌جانا؟

اره؟

باشه‌بجنگ!میدونی‌که‌من‌ادم‌خالی‌کردن‌میدون‌نیستم!

حاضرم‌از حالا تا اخر عمرم‌باهات بجنگم!

به‌شرط اینکه‌غنیمت جنگیم‌تو باشی!

بودن‌تو کنارم‌باشه!

بدونم‌که‌بالاخره‌از خر شیطون‌میای‌پایین!

در ان‌هول و ولا یکباره‌عصبی‌در چشمانش زل زده‌و بر سرش فریادزدم:

- خودت سوار خر شیطونم‌کردی‌سرگرد!

شرمنده...

سوار شدنم‌با تو بوداما پیاده‌شدنم‌با تو نیست..

پس تلاش بیخودنکن!

حالام‌برو کنار می‌خوام‌از این‌کابین‌لعنتی‌برم‌بیرون...

دارم‌خفه‌میشم!

فشار پنجه‌هایش بر روی‌مچ دستانم‌بیشتر از قبل شد

شایدزیاده‌روی‌کرده‌بودم!

اما نه!

چرا همیشه‌ی‌خدا این‌من‌بودم‌که‌خودرا مقصر می‌دانستم؟

کمی‌هم‌او به‌چوب ندامت می‌سوخت چه‌ایرادی‌داشت؟

محراب بی‌خبر از آشوب درونم‌کلافه‌سرش را به‌بالا و پایین‌تکان‌داد

دردمی‌کشیدانگار وقتی‌گفت:

- چرا؟

نکنه‌بودن‌من‌تو این‌کابین‌داره‌خفت می‌کنه؟

اره‌جانا؟

همین‌طوره‌مگه‌نه؟

باشه!

عیبی‌نداره...تو بمون‌اما من‌میرم!

خوب میدونی‌هیچ وقت نخواستم‌به‌واسطه‌ی‌من‌اذیت بشی!

این‌را گفت و دست هایم‌را رها کرد

بدون‌ان‌که‌فرصت عکس العملی‌به‌من‌بدهداز کابین‌اسانسور خارج شد...

بلافاصله‌پس از خروج او درهای‌اسانسور بسته‌و کابین‌به‌حرکت در امد...

"محراب"

دستانم‌را از شدت خشم‌و عصبانیت مشت کرده‌و در جیب شلوارم‌پنهان‌کردم

همان‌طور که‌پله‌ها را دوتا یکی‌به‌مقصدپارکینگ

پایین‌می‌رفتم‌فریادبی‌رمق جانا هم‌در سرم‌زنگ زد:

- خودت سوار خر شیطونم‌کردی‌سرگرد!

سوار شدنم‌با تو بوداما پیاده‌شدنم‌با تو نیست...

پس تلاش بیخودنکن!

دندان‌ساییدم!

از یکدندگی‌و لجاجتش حرص می‌خوردم

اما از طرفی‌حق را هم‌به‌او میدادم‌و همین‌مساله‌بیشتر ازارم‌میداد...

او حق داشت!

کم‌به‌خاطر نخواستن‌من‌ازار و اذیت نشده‌بودکه‌حالا به‌راحتی‌ان‌سه‌سال کذایی‌را از یادببرد

در حال طی‌کردن‌پله‌ها بودم‌که‌یکباره‌نگاه‌وحشت زده‌ی‌جانا درست لحظه‌ی‌اخر و قبل از بیرون‌امدنم‌از کابین‌اسانسور در مقابل چشمانم‌تداعی‌شد!

هرچه‌فکر کردم‌دلیل ان‌نگاه‌رمیده‌را به‌خاطر نیاوردم...

شایدانقدر با حرف هایم‌او را ترسانده‌بودکه‌نگاهش ان‌طور به‌نظر می‌امد...

اما...

ناگهان‌چیزی‌مانندبرق از مقابل ذهنم‌عبور کرد..

با یاداوری‌اش یکباره‌پاهایم‌سست و ناتوان‌شده‌و در جایم‌متوقف شدم

خدای‌من!

هذیان‌گونه‌زیرلب با خودزمزمه‌کردم:

– لعنتی‌چطور یادم‌رفت؟

چطور تونستم‌فراموش کنم‌اون‌از اسانسور وحشت داره؟

چطور متوجه‌نگاه‌ترسیدش نشدم...

خداااااای‌من!

وحشت زده‌و ناباور در راه‌پله‌شروع به‌دویدن‌کردم

بایدهرچه‌زودتر خودرا به‌پارکینگ می‌رساندم‌و جانا را نجات می‌دادم!

می‌ترسیدم!

از دیر رسیدن‌می‌ترسیدم!

هیچکس جز من‌از فوبیای‌وحشتناک او نسبت به‌آسانسور باخبر نبود!

اگر بلایی‌بر سر او می‌آمدهرگز خودرا نمی‌بخشیدم

با سرعتی‌دیوانه‌وار پله‌ها را چندتا یکی‌پشت سر گذاشته‌و بالاخره‌خودرا به‌محوطه‌ی‌پارکینگ رساندم

همزمان‌با ورودمن‌آسانسور هم‌رسید...

دوان‌دوان‌خودرا به‌درب فلزی‌اش رسانده‌و به‌سرعت ان‌را باز کردم...

جانا در مقابلم‌در کابین‌ایستاده‌بود

با دیدن‌صورت رنگ پریده‌و نگاه‌بی‌رمقش چیزی‌در درونم‌فرو ریخت...

قدمی‌به‌سمتش برداشته‌و همزمان‌آهسته‌صدایش کردم:

- جانا!منو ببخش

فراموش کرده‌بودم...

نگاه‌خیره‌اش بالا امده‌و در نگاهم‌قفل شد

ادامه‌ی‌حرف در دهانم‌ماسید!

حالش بدبود!خیلی‌هم‌بد...

تلاش کردقدمی‌به‌سمتم‌بردارد

با صدایی‌پس رفته‌و ضعیف زیرلب نجوا کرد:

- محراب!

همه‌ی‌جانم‌با شنیدن‌نام‌از زبان‌او ارام‌گرفت بدون‌تعلل پاسخ دادم:

- جان‌محراب!

لبخندی‌محو بر روی‌لب هایش امد

اما یکباره‌چشمانش بسته‌و تعادلش را از دست داد

چیزی‌به‌افتادنش باقی‌نمانده‌بودکه‌به‌سرعت در آغوشش گرفتم‌و فریادزدم:

- یا حسین!جاناااا....

"جانا"

پلک های‌سنگینم‌را به‌هر زحمتی‌تا نیمه‌باز کردم!

باز کردن‌کامل شان‌از توانم‌خارج و قادر به‌انجامش نبود

چه‌بلایی‌بر سرم‌امده‌بود؟

سرم‌به‌شدت می‌کردگویا کسی‌با پُتک بی‌رحمانه‌بارها و بارها به‌ان‌کوبیده‌بود

دستم‌را همراه‌با سوزشی‌خفیف در ان‌بالا اورده‌و بر روی‌سرم‌قرار دادم!

همه‌جا سفیدو پر نور به‌نظرم‌می‌امد...

ان‌قدر پر نور که‌چشم‌را می‌زد...

دستم‌را بیشتر از قبل بر روی‌سر فشردم

بلکه‌بتوانم‌کمی‌از دردجانکاهش کم‌کنم

اما بی‌تاثیر بود!

لب هایم‌خشک و بدتر از ان‌زبانم‌چوب شده‌و در دهانم‌نمی‌چرخید...

لب هایم‌را از شدت دردسر بر روی‌هم‌فشرده‌و بالاخره‌به‌هر جان‌کندنی‌بودبا صدایی‌که‌گویا از فرسخ ها دورتر به‌گوش می‌رسید گفتم:

– من کجام!

کسی اینجا نیست؟

به‌محض پایان‌حرفم‌درب اتاق که‌درست روبروی‌تختی‌که‌بر رویش خوابیده‌بودم‌قرار داشت باز و محیا با چهره‌ای‌مشوش و نگران‌واردشد

با دیدنم‌در ان‌وضعیت با قدم‌هایی‌بلندو عجولانه‌خودرا کنارم‌رساند

از دیدنش خوشحال بودم!

از اینکه‌او در کنارم‌بود...

چه‌کسی‌بهتر از او؟

اما من‌اینجا چکار می‌کردم؟

محیا چرا تا این‌اندازه‌دلواپس بنظر می‌رسید؟

قبل از انکه‌بتوانم‌سوالات ذهنم‌را بلندبه‌زبان‌بیاورم

محیا دستش را بر روی‌پیشانیم‌گذاشت و خیره‌به‌چشمان‌خسته‌و بی‌رمقم‌گفت:

– درددارى‌عزیزم؟

سرت؟

طبق معمول محیا بودو پیشگویی‌های‌درستش!

لبخندبی‌جانی‌زدم

تلاش کردم‌زبانم‌را بر روی‌لب های‌خشکیده‌ام‌بکشم‌و با صدایی‌گرفته‌گفتم:

- اره!

خیلی‌دردمی‌کنه!

اون‌قدر که‌نمی‌تونم‌چشم‌هام‌رو باز کنم!

چی‌شده‌محیا؟

من‌اینجا چیکار می‌کنم؟

اصلا اینجا کجاست؟

نگاهش رنگ ناراحتی‌به‌خودگرفت و درحالیکه‌ناراحتی‌نگاهش به‌صدایش نیز سرایت کرده‌بودگفت:

- بیمارستانیم!

DONYAIEMAMNOE

میگم‌برات عزیزم‌فعلا اجازه‌بده‌برم‌پرستارو خبر کنم‌بیادیه‌مسکن‌بزنه‌تو سرومت...

بیشتر از این‌دردنکشی!

حرفش تازه‌به‌پایان‌رسیده‌بودکه‌یکباره‌صدای‌همهمه‌و بحث از بیرون‌به‌گوش رسید...

گویا چندنفر با هم‌دعوا می‌کردند!

اما اینجا بیمارستان‌بود...

نگاه‌متعجب و گنگ من‌و محیا هم‌زمان‌به‌سمت درب اتاق چرخید...

"محراب"

خیره‌به‌پوتین‌های‌چرم‌مشکی‌ام‌راهروی‌بیمارستان‌را قدم‌می‌زدم!

ان‌قدر این‌مسیر کوتاه‌و تکراری‌را زیر پا گذاشته‌بودم‌که‌همه‌و علی‌الخصوص حامی‌را کلافه‌کرده‌بودم!

اما طبق معمول که‌او در این‌شرایط سکوت می‌کرداین‌بار هم‌ارامش و سکوت ظاهری‌را ترجیح داده‌بود...

محیا چنددقیقه‌ای‌میشدکه‌برای‌سر زدن‌به‌جانا به‌اتاقش رفته‌بود

و من...

من‌روی‌رفتن‌به‌اتاقش و نگاه‌کردن‌به‌صورت رنگ پریده‌و زیبایش را نداشتم!

چطور توانسته‌بودم‌ان‌طور در موردفوبیای‌او سهل انگاری‌کنم؟

هرچقدر هم‌که‌جانا مرا نمی‌خواست و پس میزدحق داشت!

احمق تر و بیچاره‌تر از من‌هم‌بود؟

کلافه‌و عصبی‌چنگی‌میان‌موهایم‌زدم!

بار چندم‌بود؟

صدم؟هزارم؟

شایدهم‌بیشتر ...

نمی‌دانستم!

قدم‌هایم‌را دوباره‌به‌عقب برداشته‌و راه‌امده‌را باز می‌گشتم‌که‌احساس کردم‌صدای‌زمزمه‌از اتاق به‌گوشم‌می‌رسد...

حامی‌به‌دیوار سفیدروبروی‌اتاق تکیه‌زده‌و دست هایش را در جیب شلوار پنهان‌کرده‌بود

اخم‌هایش هم‌طبق معمول در هم‌بود!

با شنیدن‌صدای‌ارام‌از اتاق به‌ان‌اشاره‌کردم‌و گفتم:

- توام‌میشنوی؟

یعنی‌به‌هوش اومده؟

نگاهش از روی‌در کنده‌شده‌و به‌سمتم‌برگشت! جدی‌و بدون‌انعطاف گفت:

- نمیدونم!

چرا خودت نمیری‌ببینی؟

سکوت کردم!

حامی‌گویا با دیدن‌سکوت یکباره‌ام‌عصبی‌تر شد

تکیه‌اش را از دیوار برداشت

مقابلم‌ایستاده‌و نگاهش را در صورتم‌چرخاند:

– چیه‌نکنه‌روی‌دیدنش رو نداری؟

اما باز هم‌چیزی‌جز سکوت عایدش نشد

پوزخندنشست گوشه‌لب هایش و نمک پاشیدبر روی‌زخم‌دلم:

– به‌نظر منم‌کار خوبی‌می‌کنی

روشو نداشته‌باش محراب!

روی‌رفتن‌و دیدنش رو نداشته‌باش!

تو لیاقت جانا رو نداری...

اگه‌تا حالا شک داشتم‌با این‌اتفاق مطمئن‌شدم...

دندان‌ساییدم!

چه‌می‌توانستم‌بگویم؟

وقتی‌همه‌حق داشتندجز من؟

حامی‌حق داشت این‌طور نیش و کنایه‌به‌جانم‌بزند!

جانا هم‌درست به‌اندازه‌ی‌من‌برای‌او رفیق بود!

دوست و همکارش بود...

حق داشت این‌طور به‌جانم‌غر بزندو بابت سهل انگاری‌ام‌بازخواستم‌کند...

اما عمدی‌در کار نبود!

من‌می‌توانستم‌عمدا آسیبی‌به‌جان‌خودبزنم؟

نه!

نمی‌توانستم...

جانا،جان‌من‌بود...

ابروهایم‌ناخوداگاه‌در هم‌گره‌خورده‌و زبانم‌تندو تیز به‌کار افتاد

رو به‌حامی‌که‌همچنان‌اخم‌الودبراندازم‌می‌کرد‌گفتم:

– اگه‌هیچکس این‌رو ندونه‌تو خوب می‌دونی‌حامی!

من‌نمی‌تونم‌اسیبی‌به‌جانا بزنم!

چون...

حامی‌خشمگین‌و عصبی‌قدمی‌به‌عقب برداشته‌و دستش را در هوا تکان‌دادو حاشا کرد:

– نه!

نگو دوسش داری...

چون‌نداری‌محراب ،نداری!

اگه‌دوستش داشتی‌این‌جوری‌پسش نمیزدی!

اگه‌دوستش داشتی‌حاضر نمیشدی‌اون‌رو به‌این‌حال و روز بندازی!

قدم‌رفته‌اش را برگشت و خیره‌در چشمانم‌از لای‌دندان‌های‌به‌هم‌قفل شده‌اش گفت:

– من‌جای‌تو بودم!

تو شرایط تو بودم!

یه‌سنجاق می‌گرفتم‌دستم‌و دختر موردعلاقم‌رو به‌خودم‌سنجاق می‌کردم!

هرجا می‌رفتم‌و هر کاری‌می‌کردم‌اونم‌با خودم‌شریک می‌کردم!

نمی‌ذاشتم‌از جلوی‌چشم‌هام‌تکون‌بخوره...

اجازه‌نمی‌دادم‌تو دلش اب تکون‌بخوره...

اما ببین‌خودتو!

دستش را به‌سمت درب اتاق بیمارستان‌که‌جانا در ان‌ارامیده‌بوددراز کرده‌و گفت:

- ببین‌جانارو!

ببین‌به‌چه‌روزی‌انداختیش!

این‌حق مرد؟

این‌حق این‌دختره؟

به‌والله‌نیست...

چرا قلبم‌به‌درست بودن‌حرف های‌حامی‌گواه‌میدادو ان‌سه‌سال دوری‌کذایی‌را زیر سوال می‌برد؟

پس چرا ان‌همه‌عذاب کشیده‌بودیم؟

جان‌کندم‌تا از جانا و علاقه‌ام‌به‌او دور بمانم!

جان‌کندم‌تا خودرا نگه‌داشته‌و سمتش نروم...

او را می‌دیدم!

ذره‌ذره‌اب شدنش را می‌دیدم‌ولی‌به‌خاطر محافظت از او سکوت و دوری‌اش را پذیرفته‌بودم...

با صدایی‌پس رفته‌در حالیکه‌دیگر به‌درست بودن‌یا نبودن‌حرف هایم‌شک داشتم‌حامی‌را مخاطب قرار داده‌و گفتم:

– من‌به‌خاطر محافظت از جونش...

نگذاشت حرفم‌به‌اتمام‌برسد...

پوزخندبر روی‌لب هایش پررنگ تر از قبل خودنمایی‌کردو درحالیکه‌سرش را متاسف به‌طرفین‌تکان‌میدادگفت:

– دختری‌که‌تو این‌اتاق خوابیده‌از نظر تو جونی‌براش مونده؟

واقعا این‌طور فکر می‌کنی؟

سه‌سال مجبورش کردی‌مهر سکوت به‌احساسش بزنه!

سه‌سال تبعیدش کردی‌از خودت و چیزی‌که‌حقش بود...

حالا برگشتی‌و هنوز تاکیدداری‌از جونش محافظت می‌کنی؟

فقط می‌تونم‌بگم‌متاسفم‌رفیق!

تو اون‌قدر به‌خودت فکر کردی‌که‌به‌اون‌نه!

وگرنه‌الان‌حال و روزتون‌این‌نبود...

خواستم‌در پاسخش حرفی‌بزنم‌که‌یکباره‌صدای‌فریادی‌آشنا از انتهای‌راهرو،سکوت بیمارستان‌را بر هم‌زده‌و توجه‌چندپرستار در حال عبور را هم‌به‌خودجلب کرد:

- محراب!

می‌دونستم‌باز سر و کله‌ی‌تو پیدا شده‌که‌جانا حال و روزش شده‌این...

جاویدبودکه‌ان‌طور عربده‌می‌کشید؟

با قدم‌هایی‌عجولانه‌کمی‌که‌جلوتر امدشناختمش...

همان‌چشمان‌سبز کینه‌ورز و عصیان‌گر!

خودش بود...

همراهش جانیار برادر کوچک تر جانا و مادرش هم‌بودند...

هردوی‌ان‌ها هم‌اخم‌بر روی‌پیشانی‌داشته‌و مشخص بودمانندجاویدشمشیرشان‌را برایم‌از رو بسته‌اند...

من‌اما از جایم‌تکان‌نخورده‌و در کنار درب اتاق جانا ایستاده‌بودم

حامی‌هم‌درست در کنارم

شایدهم‌یک قدم‌عقب تر مانندتکیه‌گاهی‌مطمئن‌و امن...

جاویدبه‌محض نزدیک شدنش یقه‌امرا در چنگ فشرده‌و رخ جلو کشید

با خشمی‌بی‌نهایت فریادزد:

– بهت گفته‌بودم‌از خواهرم‌فاصله‌بگیر...

بهت گفتم‌سایت بیفته‌روش از هستی‌ساقطت می‌کنم!

نگفتم؟

مرتیکه‌چی‌میخوای‌از جون‌خواهر ما!

سکوت کرده‌بودم!

نه‌می‌خواستم‌حرمت خانواده‌ی‌جانا را بشکنم‌و

نه‌حرفی‌برای‌گفتن‌به‌جاویدداشتم!

نه‌اینکه‌حرفی‌نباشد،نه!

حرف های‌من‌هر چه‌که‌بوددر سر جاویدفرو نمی‌رفت...

او گوشی‌برای‌شنیدن‌نداشت...

این‌را مدت ها قبل فهمیده‌بودم!

گویا سکوتم‌جری‌ترش کردکه‌یکباره‌یقه‌ام‌را با شدت رها کرده‌و دستش را برای‌زدن‌سیلی‌جانانه‌به‌صورتم‌بالا اورد...

اما قبل از انکه‌عکس العملی‌از خودنشان‌دهم

حامی‌خودرا جلو کشید

دستش را حصار مچ دست جاویددر هوا کرده‌و ان‌را با شدت و خشم‌مهار و پایین‌انداخت

با ارامشی‌طوفانی‌غرید:

- اروم‌باش جناب دلاوری!

نه‌اینجا چاله‌میدون‌و نه‌شما لات...

روبروت سرگردنیروی‌انتظامی‌ایستاده!

حرمت خودت رو نگه‌دار!

جاویدمچ دستش را از حصار قوی‌و محکم‌حامی‌بیرون‌کشیدو پرخاش کرد:

- مساله‌خانوادگی!

سِمَت این‌مرتیکه‌هم‌تو همون‌اداره‌به‌دردش می‌خوره‌و بس!

خواستم‌مداخله‌کنم‌که‌حامی‌دستش را به‌نشانه‌ی‌سکوت سدراهم‌قرار داده‌و خودرا جلوتر کشید

روبروی‌جاویدقرار گرفته‌و دستی‌به‌یقه‌ی‌پیراهن‌ابی‌اش کشید

در حالیکه‌به‌ظاهر مشغول تکاندن‌خاک یقه‌و شانه‌ی‌پیراهنش بودبا لحنی‌غیردوستانه‌گفت:

- درست حرف بزن‌جناب دلاوری!

اگه‌من‌اینجام‌اما تو تونستی‌یقه‌ی‌محراب رو تو مشتت بگیری‌فقط و فقط یه‌دلیل داره...

خیره‌در چشانش نگاه‌کردو با اخمی‌غلیظ ادامه‌داد:

- چون‌برادر سروان‌دلاوری‌دوست و همکارمون‌هستی!

اگر نه‌اون‌دست الان‌دور گردنت بودو توام‌با ناله‌تو یکی‌از اتاق های‌این‌بیمارستان‌خوابیده‌بودی...

"جانا"

هر چه‌بیشتر می‌گذشت صدای‌بحث بیرون‌اتاق بیشتر و واضح تر به‌گوشمان‌می‌رسید...

انقدر واضح که‌از میان‌صداهای‌درهم‌و برهم‌صدای‌بلندجاویدرا میانشان‌تشخیص دادم

فهمیدن‌همان‌و گردشدن‌چشم‌هایم‌هم‌همان...

چطور ممکن‌بود؟

مگر چندساعت از ماندنم‌در بیمارستان‌می‌گذشت که‌جاویدهم‌فهمیده‌و برای‌یقه‌گیری‌به‌اینجا امده‌بود؟

نگاه‌متعجب و پرسوالم‌به‌سمت محیا برگشت که‌با نگرانی‌همچنان‌به‌درب اتاق خیره‌نگاه‌می‌کرد

گویا سنگینی‌نگاهم‌را بر روی‌نیم‌رخش حس کردکه‌بلافاصله‌صورتش را به‌سمتم‌چرخاند

درحالیکه‌دستم‌را به‌گرمی‌می‌فشرد‌گفت:

- عزیزم‌تو بمون‌و استراحت کن!

بدنت هنوز ضعیف...

نگران‌چیزی‌نباش

میرم‌ببینم‌چه‌خبره!

حس کردم‌صدای‌حامی‌رو شنیدم...

پس نگرانی‌مشهوددر چهره‌اش هم‌به‌همان‌خاطر بود...

اخم‌هایم‌در هم‌رفت

من‌برادرم‌جاویدرا خوب می‌شناختم!

او در این‌مواقع گوشی‌برای‌شنیدن‌نداشت

تنها زبان‌و مشت هایش به‌جای‌عقلش کار می‌کردند...

از فکر اینکه‌بخواهددردسری‌برای‌همکارانم‌بتراشدعصبی‌میشدم...

کی‌می‌خواستندکمی‌از زندگی‌و تصمیماتم‌فاصله‌بگیرند؟

همان‌طور که‌تلاش می‌کردم‌از جایم‌بلندشم‌و شلنگ سروم‌را از دستم‌ازادکنم‌رو به‌محیا با لحنی‌جدی‌و محکم‌گفتم:

– نه!

میام...

کسی جز من از پس جاویدبرنمی‌آد...

محیا خواست مخالفت کندکه‌اجازه‌اش را ندادم

نگاهم‌را به‌چشمان‌نگران‌و مهربانش دوختم‌و همان‌طور که‌او خودرا برای‌کمکم‌جلوتر می‌کشیدتا به‌شانه‌اش تکیه‌دهم‌گفتم:

- اتفاقی‌نمی‌افته‌نگران‌نباش!

خواهش می‌کنم‌فقط کمکم‌کن‌برسم‌بیرون...

می‌دانستم‌با این‌حرف دیگر مخالفتی‌نمی‌کند...

محیا سردو گرم‌چشیده‌بودو این‌را از تک تک رفتار و حالت هایش در مقابلم‌خوب می‌توانستم‌تشخیص دهم!

دستم‌را بر روی‌شانه‌اش گذاشته‌و با هر زحمت و مشقتی‌که‌بوداز تخت پایین‌امدم...

با قدم‌هایی‌کوتاه‌که‌به‌تعادلشان‌اطمینانی‌نداشتم‌به‌سمت درب اتاق رفتیم...

محیا همان‌طور که‌مرا به‌خودتکیه‌میداداهسته‌کمی‌خودرا خم‌کرده‌دستگیره‌ی‌در را پایین‌کشید....

باز شدن‌درب اتاق همان‌و دیدن‌حامی‌و جاویدکه‌چیزی‌به‌گلاویز شدنشان‌با هم‌نمانده‌بودهمان...

انقدر در بحث و جدال با هم‌غرق بودندکه‌حتی‌متوجه‌باز شدن‌درب اتاق هم‌نشدند...

قبل از انکه‌جاویدکار غیر عقلانی‌صورت دهدو مشتش را حواله‌ی‌حامی‌کندو حامی‌هم‌دستش را بشکندفریادزدم‌تا انها را متوجه‌خودکنم:

- جاوید!

نگاه‌هردویشان‌به‌سمتم‌برگشت و دست جاویداز یقه‌ی‌حامی‌پایین‌امد...

علاوه‌بر آنها نگاه‌محراب ،جانیار و مادرم‌هم‌که‌شاهدماجرا بودندبه‌طرفمان‌جلب شد...

مادر با دیدنم‌با نگرانی‌و عصبانیت به‌سمتم‌امد

دستش را تندو با وسواس بر روی‌صورت و پیشانی‌ام‌کشیدو با لحنی‌شماتت بار مخاطب قرارم‌داد:

- چه‌بلایی‌سرت اومده‌جانا؟

رنگت چرا پریده؟

نگفتم؟

هزار بار نگفتم‌این‌ادم‌برات خطرناکه؟

از کی‌برگشته‌و مارو بی‌خبر گذاشتی؟

اون‌وقت بایداینجوری‌ببینیمش...

پلک هایم‌را عصبی‌و ناارام‌بر روی‌هم‌فشردم‌و با صدایی‌که‌رفته‌رفته‌تبدیل به‌فریادمیشدصورتم‌را عقب کشیدم‌تا دست مادر را از رویش جدا کنم‌و گفتم:

- بس کنین!

چرا تنهام‌نمی‌ذارین؟

چرا راحتم‌نمی‌ذارین؟

فکر می‌کنین چی باعث شده تا همه‌چیزو ازتون پنهون کنم؟

چی مامان‌ها؟

چون خانوادم اهمیتی به من نمیدن...

خواسته‌های قلبی و فکری من برای هیچکس تاکید می‌کنم هیچکس مهم نیست...

الان، اینجا تو بیمارستان جای این حرف ها نیست اما من حرف برای گفتن زیاد دارم...

صدای بلند جاوید خط کشید بر روی اعصاب نداشته‌ام:

- میخوای از کی حمایت می‌کنی؟

از این مرتیکه که سه‌سال تموم رهات کرد و رفت و پشت سرشم نگاه نکرد؟

اون موقعی که از دردافسردگی مدام گریه می‌کردی کی هواتو داشت جانا؟

لب هایم لرزید

از گذشته‌ای که برادرم منت کرده و بر روی سرم گذاشته بود نه تنها لب هایم بلکه قلبم هم از درد لرزید...

قطره‌اشک شناور در چشمانم‌را پس زدم‌و همان‌طور که‌بینی‌ام‌را بالا می‌کشیدم‌مانندخودش جوابش را دادم:

- کاش نداشتین‌داداش!

کاش هوامو نداشتین‌که‌حالا چوب منتتو مثل پتک رو قلبم‌نمی‌کوبیدی...

کاش میذاشتین‌به‌دردخودم‌بمیرم...

می‌دانستم‌حرف هایم‌به‌مزاجش طبق معمول خوش نمی‌اید جاویدگویا با شنیدن‌حرفم‌جری‌تر شدو زیرلب غرید:

- دختره‌ی‌احمق...

به‌سمتم‌پا تندکرده‌و خواست دستش را بالا برده‌و بر روی‌صورتم‌فرودبیاورد

من اما بدون انکه از جایم تکان بخورم لرزان در چشمان به خون نشسته اش خیره نگاه می کردم که صدای جیغ خفیف مادرم در فریاد بلندو خشمگین محراب گم شد

او خودرا جلویم کشیده و در مقابلم مانند سپر ایستاد

از لای دندان های به هم فشرده شده اش گفت:

- دستتو بکش مرتیکه!

با لحنی عصیان گر و خشمگین ارام تر نجوا کرد:

- کافیه نوک انگشتات به صورت زنم بخوره تا دمار از روزگارت در بیارم...

نمی توانستم باور کنم!

نه!

نمی توانستم حرف محراب و اشاره اش به عقدمان را باور کنم...

عقدی که حتی خودم هم مدت زیادی بودان را از خاطر برده بودم

ناخوداگاه به گذشته پرت شده و خاطرات در ذهنم جان گرفت...

روزی‌را به‌خاطر اوردم‌که‌جاویدمرا برای‌انجام‌مقدمات طلاقم‌از محراب به‌دفتر یک وکیل پایه‌یک و کارکشته‌برد...

اما من‌نخواستم!

نمی‌توانستم‌تنها بندی‌که‌مرا به‌محراب وصل می‌کردبا دستان‌خودپاره‌کرده‌و او را برای‌همیشه‌از دست بدهم...

جاویدرا هاج و واج رها کرده‌و از دفتر وکالت فرار کردم

برف می‌باریدو زمین‌سفیدپوش شده‌بود

خودرا به‌سرعت به‌دربندرساندم

گوشه‌ی‌تخت همیشگی‌مان‌که‌رویش لایه‌ای‌نازک از برف نشسته‌بودکز کردم...

یک لیوان‌لیمونادسردسفارش داده‌و درحالیکه‌اشک های‌گرمم‌بر روی‌گونه‌ی‌سردم‌یخ می‌بست ان‌را با بغض و هق هق بلعیدم...

با صدای‌بلندجاویدو حرف های‌گزنده‌اش که‌خطاب به‌محراب بودبه‌حال بازگشتم:

– سه‌سال تموم‌ولش کردی‌و رفتی

اون‌موقع زنت نبودحالا زنت شده؟

محراب با غیض غرید:

- تو از هیچی‌خبر نداری

بیشتر از این‌چرت نگو و اون‌روی‌منو بالا نیار جاوید...

جاویدخصمانه‌با هر دو دست یقه‌ی‌محراب را چسبیده‌و تقریبا عربده‌کشید:

- مثلا اون‌روت بالا بیادمی‌خوای‌چه‌غلطی‌کنی‌عوضی؟

نگاه‌هردویشان‌خصمانه‌و خشمگین‌در هم‌گره‌خورده‌بود

قلبم‌در حلقم‌می‌کوبید

خشم‌بر وجودم‌مستولی‌شده‌و خودرا از زیر سایه‌ی‌محراب کنار کشیدم...

میان هردویشان‌ایستاده‌و با خشم‌دست مشت شده‌ی‌جاویدبر روی‌یقه‌ی‌محراب را پایین‌کشیدم‌و محکم‌گفتم:

- ول کنین‌همو!

من کالای فروشی نیستم که هرکس زورش بیشتر بود بتونه منو ماله خود کنه!

من ماله هیچکدومتون نیستم

ماله خودمم...فقط خودم...

من نه برادری مثل تو می خوام جاوید...

نگاهم را عصیان گر و عصبی به نگاه اخم الود محراب دوخته و ادامه دادم:

- نه شوهری مثل تو...

فهمیدین؟

دست از سرم بردارین...

نگاهم را از صورت محراب کنده و به سمت جاوید برگشتم

انگشت سبابه ام را بر روی سینه اش فشردم و محکم تر از قبل لب زدم:

- مخصوصا تو جاوید...

حرف هام که یادت نرفته...

من دیگه برنمی گردم تو اون خونه!

صدای‌ناباور جانیار برادر کوچکم‌که‌تا ان‌لحظه‌سکوت کرده‌بودمرا متوجه‌خودکرد:

– اما جانا...

سکوت کرد...

می‌دانستم‌حرف نمی‌زندتا او هم‌در رنجاندنم‌سهیم‌نشود...

همیشه‌همین‌طور بود!

جانیار خیلی‌بیشتر از جاویدمی‌فهمیداما سکوت می‌کرد!

سکوت می‌کردتا تصمیم‌و صلاحم‌را به‌خودم‌بسپاردو من‌تا بی‌نهایت از او و فهمش ممنون‌بودم...

لبخندی‌محو و نیم‌بندبه‌رویش زدم!

می‌دانستم‌همین‌لبخندکوچک خاطرش را جمع می‌کندو دلش را قرص!

او می‌دانست من‌کبوتر جلدخانواده‌ام‌هستم‌و اگر حالا تصمیم‌بر جدایی‌از انها گرفته‌ام‌برای‌تنبیه‌جاویدو مادرم‌و دخالت هایشان‌است...

جاویدخون‌خونش را می‌خورداما با دخالت جانیار ترجیح دادمیان‌بازوان‌او بماندو بیشتر ان‌کار را خراب نکند...

نگاه‌خسته‌و ناارامم‌را به‌محیا که‌در سکوت شاهدنزاع خانوادگیمان‌بوددوختم

نگاهم‌را که‌دیدلبخندی‌کم‌جان‌به‌رویم‌زده‌و برای‌یاریم‌شتافت و در همان‌حین‌گفت:

- بیا عزیزم‌می‌برمت تو اتاق!

این‌را گفت و نیم‌نگاهی‌به‌عقب سر و حامی‌انداخت...

حامی‌پلک هایش را به‌نشانه‌ی‌تاییدش یک بار باز و بسته‌کرده‌و برای‌جمع کردن‌قائله‌به‌سمت جاویدرفت...

رویم‌را به‌جهت مخالف انها چرخانده‌و قصدرفتن‌کرده‌بودم‌که‌صدای‌مادر به‌گوشم‌رسید:

- امیدوارم‌یه‌روز از اینکه‌پشتت رو کردی‌به‌خانوادت و رفتی‌پشیمون‌نشی‌جانا!

صدایش می‌لرزیداما ادامه‌داد:

– چون‌دیگه‌بینمون‌جایی‌نداری...

سکوت کردم!

مادر چه‌می‌دانست؟

او نمی‌دانست من‌مدت زیادیست پشتم‌را به‌انها که‌مرا تنها به‌خاطر شرایط درهم‌و برهم‌پیش خودنگاه‌داشته‌و قصدکنترلم‌را داشتندکرده‌ام...

او وعده‌ی‌تنهایی‌مرا می‌دادو مرا از ان‌می‌ترساند؟

منی‌که‌سه‌سال در کنار ان‌ها و سخت گیری‌های‌متعصبانه‌شان‌تنهاترین‌بودم...

پس ترس برایم‌معنایی‌نداشت...

تنهایی‌برایم‌نامفهوم‌و نام‌اشنا بود...

تنهایی‌با گوشت و خونم‌عجین‌شده‌بود...

من‌و تنهایی‌مثال دو دوست باوفا برای‌هم‌بودیم‌که‌خوب از پس یکدیگر بر می‌امدیم...

پس واهمه‌در مقابل ان‌مانندتعریف جوکی‌بی‌مزه‌بود...

در پاسخ مادر تنها یک جمله‌گفته‌و دوباره‌راه‌افتادم:

- عجیب نیست!

چون‌خیلی‌وقت نه‌تو جمع و نه‌تو دل کسی‌جایی‌ندارم‌مامان!

فشار پنجه‌ی‌محیا بر روی‌بازویم‌بیشتر شداما از مادر صدایی‌در نیامد...

پوزخندی‌زهرآگین‌گوشه‌ی‌لبم‌جا خوش کرد...

پوزخندی‌که‌طعم‌بغض میداد...

خسته‌بودم!

از این‌همه‌فشار و خواسته‌نشدن‌خسته‌بودم...

بینی‌ام‌را از اشکی‌که‌پایین‌نچکیده‌بودبالا کشیدم

همان‌طور که‌وارداتاق بیمارستان‌میشدیم‌زیرلب و ارام‌محیا را مخاطب قرار دادم‌و گفتم:

- خیلی‌بدبختم‌مگه‌نه‌محیا؟

محیا درب اتاق را پشت سرمان‌بست و در سکوت بی‌محابا در آغوشم‌گرفت...

من‌هم‌از فرصت استفاده‌کرده‌و یک دل سیر در آغوشش زار زدم..

بایدطعنه‌های‌جاوید، زهرکلام‌مادرم‌و ادعای‌محراب را از ضمیرم‌شست و شو می‌دادم...

بایدمثل همیشه‌قوی‌و محکمم‌می‌ماندم‌و خم‌نمیشدم...

نجوای‌ارام‌محیا در گوشم‌طنین‌انداخت:

- گریه‌کن‌عزیزم!

گریه‌کن...

ان‌قدر در اغوش محیا خودرا با گریه‌و هق هق خفه‌کرده‌بودم‌که‌نمی‌دانستم‌دقیقا چطور و به‌چه‌صورت به‌سمت تختم‌رفته‌و بر رویش ارام‌گرفته‌بودم...

از شنیدن‌صدای‌زمزمه‌های‌ارامی‌که‌به‌گوشم‌می‌رسیدبه‌زحمت کمی‌لای‌پلک های‌پف کرده‌ام‌را باز کردم

اما ان‌قدر خسته‌بودندکه‌خیلی‌زودسر جای‌اولشان‌بازگشتند

گوش هایم‌طبق معمول زمانی‌که‌از چشمانم‌قطع امیدمی‌کردم‌تیز شدند...

صدای‌ارام‌محیا که‌هنوز نمی‌دانستم‌مخاطبش کیست به‌گوشم‌رسید:

- جانا چقدر مظلوم‌تو این‌داستان‌مگه‌نه؟

اون‌امروز جنگید!

نه‌تنها با عشقش بلکه‌با خانوادشم...

این‌یه‌ظلم‌بزرگ در حق این‌دختر...

صدای‌مردانه‌ی‌حامی‌که‌تلاش می‌کردمانندمحیا زمزمه‌وار و ارام‌حرف بزندهم‌به‌گوشم‌رسید:

- همین‌طوره!

جانا تنهاست...

اما من‌زیادنگرانش نیستم!

صدای‌متعجب محیا بلندشد:

- چطور؟

اون‌کسی‌رو نداره..

حس می‌کردم‌صدای‌حامی‌با خنده‌ای‌ملایم‌همراه‌شدو در پاسخ محیا گفت:

- نگرانش نیستم

اولا چون‌میدونم‌جانا دختر قوی‌و این‌چالش زندگیشم‌با موفقیت پشت سر میذاره...

مثل سه‌سالی‌که‌از محراب دور مونداما با هر جون‌کندنی‌که‌بودطاقت اوردو سر خم‌نکرد...

دوما محراب هیچ وقت ازش دست نکشیده‌و نمی‌کشه‌و همه‌ی‌تلاشش رو برای‌جانا می‌کنه...

سوما...

در اینجا حرفش را قطع کرده‌و سکوت کرد...

محیا کنجکاو پرسید:

- و سوما؟

چرا سکوت کردی؟

حامی‌کمی‌مکث کرده‌و نفس عمیقش را با شدت بیرون‌فرستادو گفت:

– داشتم‌به‌این‌فکر می‌کردم‌شایدبایدسوما رو تو اولا می‌گنجوندم...

چون‌مربوط به‌یه‌دختر سرسخت و یکدنده‌میشه...

دختری‌که‌مطمئنم‌با حضورش کار رو برای‌جانا خیلی‌راحت تر می‌کنه...

دختری‌که‌هیچ وقت پا پس نمی‌کشه‌و از همه‌ی‌وجودش مایه‌میذاره‌برای‌دوست جدیدش جانا!

حالا فهمیدی‌سوما من‌مربوط به‌کی‌میشه‌یا بیشتر توضیح بدم‌خانمم؟

محیا با عشوه‌ای‌کمرنگ در صدایش به‌حرف امدو رو به‌او تشر زد:

– حامیییی...

حامی‌با اشتیاق از ته‌دل در پاسخش گفت:

– جان‌دلم؟

شایددرست نبودبه‌حرف هایشان‌گوش دادن‌و شاهدعاشقانه‌هایشان‌بودن...

اما در این‌مدت کوتاه‌بارها و بارها حامی‌اثبات کرده‌بودکه‌برای‌ابراز علاقه‌به‌همسرش منتظر جا و مکان‌مناسبی‌نیست و از هر شرایط کم‌و کوتاهی‌بهترین‌استفاده‌را می‌بردتا او را سیراب کنداز عشقش...

این‌نشان‌دهنده‌ی‌عشق بی‌نهایتش به‌محیا دختر ریز نقش و مهربان‌بود...

در طی‌این‌دو روز متوجه‌شده‌بودم‌که‌محیا هم‌لایق عشق خالص و صادقانه‌ی‌حامی‌است...

خوشحال بودم!

برای‌هردویشان...

هم‌برای‌دوست و همکارم‌حامی‌که‌زمانی‌به‌سنگدلی‌اش ایمان‌داشتم‌اما حالا نجوای‌عاشقانه‌و ارامش با همسرش را می‌دیدم‌و می‌شنیدم

و هم‌برای‌محیا که‌در طی‌مدت زمان‌کمی‌تبدیل به‌بهترین‌دوست شده‌بودبرایم...

در افکارم‌غوطه‌ور بودم‌که‌با شنیدن‌صدای‌تقه‌های‌درب اتاق از فکر بیرون‌امدم‌و سرپا گوش شدم...

حامی‌از کنار محیا بلندشده‌و به‌سمت درب اتاق رفت...

این‌را از مکالمه‌ی‌کوتاهش با محیا و صدای‌محکمش که‌گفت "من‌باز می‌کنم" متوجه‌شدم...

درب اتاق باز و به‌ثانیه‌نکشیده‌صدای‌حامی‌دوباره‌به‌گوشم‌رسید:

- بیا تو محراب!

داشتم‌فکر می‌کردم‌کجا موندی‌که‌بالاخره‌سر رسیدی...

از فکر اینکه‌محراب وارداتاق شده‌تپش دیوانه‌وار قلبم‌قفسه‌ی‌سینه‌ام‌را به‌ستوه‌اورد...

گویا قصدبیرون‌پریدن‌داشت و حصار دنده‌هایم‌مانعش میشد...

چه‌بهتر!

محراب کلافه‌اما ارام‌به‌حرف امد:

- با جانیار صحبت می‌کردم...

نگران‌جانا بودو نمی‌خواست بره‌اما بالاخره‌تونستم‌قانعش کنم‌برای‌رفتن...

جانیار جانارو خیلی‌دوست داره‌حداقل بیشتر از جاوید...

محیا واردبحث شان‌شدو از تختم‌که‌در کنارش ایستاده‌بودفاصله‌گرفت و گفت:

- نمیشه‌گفت جاویدجانارو دوست نداره‌سرگرد!

شرایط و جو طوری‌نبودکه‌بخوایم‌همدیگرو قضاوت کنیم...

همه‌عصبی‌و ناآروم‌بودین‌و بدتر از همه‌ی‌شما جانا که‌محتاج بیشترین‌ملاحظه‌بوداما کمترین‌نصیبش شد...

سنگینی‌نگاه‌محراب را بر روی‌صورتم‌به‌خوبی‌حس می‌کردم

صدایش زمزمه‌وار به‌گوشم‌رسید:

- میدونم!

تا حالا هیچ وقت جانارو به‌اندازه‌ی‌امروز پریشون‌ندیدم...

حتی تو اون سه سال کذایی..

محیا تیر خلاص را برایش رها کرده و شماتت بار گفت:

- میدونین چرا؟

چرا جانا این قدر پریشون بود؟

چون این دختر امروز همه ی تکیه گاهش رو از دست داد...

دیگه هیچکی براش نموند...

اون دیگه امیدی به هیچکس نبسته و انتظاری از کسی نداره...

چون خانوادش و همسرش درست زمانی که باید براش تکیه گاه می بودن نبودن!

قطع امید کرده!

این دختر به ظاهر نزار و پریشون وقتی از روی این تخت بلند شه دیگه اون جانایی که شما می شناختین نیست سرگرداز این مطمئن باشین!

محراب عصبی گفت:

– نقش شما چیه‌این‌وسط سروان‌زند؟

هوم؟

محیا برنده،محکم‌و با صلابتی‌که‌در کمتر کسی‌سراغ داشتم‌پاسخ داد:

– من؟

من‌یه‌دوستم‌سرگرد!

یه‌دوست که‌خیلی‌خوب به‌وظایف دوستیش واقف و بهشون‌عمل می‌کنه!

من‌نه‌می‌خوام‌نقش شما که‌بایدحالا حامی‌این‌دختر باشین‌رو به‌عهده‌بگیرم‌و نه‌براش خانواده‌باشم‌و جور برادرها و مادرش رو بکشم...

اما می‌تونم‌این‌قولو بهش بدم‌تو جایگاه‌خودم‌بهترین‌باشم

شما چی‌سرگرد؟

شما می‌تونین؟

می‌تونین‌تو جایگاه‌خودتون‌برای‌جانا بهترین‌باشین؟

با دل و جرات تر از این‌دختر هم‌وجودداشت؟

بهتر از او کسی‌می‌توانست حرف هایش را زده‌و حقیقت را با بی‌رحمی‌سیلی‌کرده‌و به‌گوش محراب بکوبد؟

نه!

از کسی‌جز محیا بر نمی‌آمد!

در دل به‌صداقت حرف های‌چنددقیقه‌ی‌پیش حامی‌در رابطه‌با محیا ایمان‌اورده‌بودم‌که

صدای‌تشر حامی‌بلندشده‌و میان‌بحث محراب و محیا امدتا جلوی‌بالا گرفتن‌بحث شان‌را بگیردو گفت:

- محیا!

کافیه...

صدای‌ارام‌اما محکم‌محیا به‌گوش رسید:

- هر چی‌شما بگین‌سرگرد!

قائدتا منم‌حرف هام‌رو زدم‌و حرف جدیدی‌تو

این‌داستان‌باقی‌نمی‌مونه‌تا از زبون‌کسی‌بیان‌شه!

اون‌که‌باید‌نتیجه‌گیری‌کنه‌می‌کنه...

اونی‌هم‌که‌نمی‌خوادبشنوه‌چشم‌هاش رو مثل تموم‌این‌چندسال گذشته‌می‌بنده‌و به‌مسیر یک طرفش ادامه‌میده‌مگه‌نه؟

محیا بدون‌اینکه‌منتظر پاسخی‌از جانب هیچ کدامشان‌باشدبه‌محض مطرح کردن‌سوالش و پایان‌حرف هایش از میان‌ان‌دو راه‌باز کرده‌و از اتاق بیرون‌زد...

با رفتن‌او صدای‌حامی‌بلندشدو رو به‌محراب با

لحنی‌که‌شایدکمی‌ملایمت در ان‌به‌گوش میخورد‌گفت:

– من‌محیارو شماتت نمی‌کنم‌به‌خاطر حرف هاش...

حرف هایی‌که‌بایدمیشنیدی‌رو شنیدی‌محراب!

وقتش خوب فکر کنی!

بر عکس تلخ بودن‌حرف های‌محیا من‌به‌درست بودنش ایمان‌دارم...

حقیقت هرچقدر تلخ تر حقیقی‌تر!

تو به‌کام‌خودت نگاه‌کن...

ببین‌با شنیدن‌حرف های‌محیا هنوز مثل سابقِ یا طعم‌زهر گرفته!

اگه‌تغییری‌ندیدی‌که‌ایرادی‌نداره‌به‌راهت ادامه‌بده...

صدایش را پایین‌تر اوردو ادامه‌داد:

– اما اگه‌تلخ دیدیش وقتشِ یه‌تکونی‌به‌خودت بدی‌و زندگیت رو نجات بدی!

اون‌موقع دیگه‌نبایدوقت رو از دست دادچون...

گویا سرش به‌سمت من‌چرخید

از تغییر جهت صدایش خوب این‌را می‌فهمیدم

مکث کوتاهی‌کردو دوباره‌گفت:

– می‌ترسم‌دیر بجنبی‌اون‌قدر دیر که‌نتونی‌بدست بیاری....

سکوت محراب نشان‌میدادبه‌حرف های‌حامی‌فکر می‌کند

ان‌قدر که‌شایددر افکارش غرق شده‌بود

حامی‌ضربه‌ای‌به‌شانه‌ی‌محراب زده‌و بدون‌زدن‌حرف جدیدی‌از اتاق خارج شد...

می‌دانستم‌مقصدش کجاست!

پیش محیا می‌رفت...

اما مقصدمحراب کجا بود؟

شایداو هم‌طبق معمول مرا رها کرده‌و در پی‌افکار یک طرفه‌خودمی‌دوید

شایدعکس تصورات حامی‌کام‌او طعم‌زهر نگرفته‌و خودرا حق به‌جانب می‌دید

شایدبه‌خودحق میدادبرای‌همه‌ی‌رها کردن‌هایش...

برای‌همه‌ی‌پشت سر گذاشتن‌هایش...

این‌افکار مسموم‌قلبم‌را می‌ازردکه‌بالاخره‌صدای‌قدم‌های‌محراب باعث شدبه‌خودبیایم...

از صدای‌قدم‌هایش می‌توانستم‌تشخیص دهم‌راه‌خروج از اتاق را در پیش گرفته‌و طبق عادت همیشگی‌اش یعنی" رها کردن" پیش می‌رود...

در دل به‌خودو کور سو امیدی‌که‌ته‌قلب خودحس می‌کردم‌پوزخندمی‌زدم‌که‌یکباره‌صدای‌قدم‌هایش خاموش و از حرکت ایستاد...

مکث طولانی‌اش باعث شدبه‌حضورش در اتاق شک کنم

اما شکم‌هنوز پررنگ نشده‌بودکه‌او دوباره‌به‌حرکت افتاده‌و راه‌تختم‌را در پیش گرفت...

هر چه‌او نزدیک تر می‌امدبرعکس دفعات پیش که‌از نزدیکی‌او به‌هیجان‌می‌افتادم‌قلبم‌ارام‌تر می‌کوبید...

گویا قلبم‌از امدن‌و نزدیکی‌او چیزهایی‌را فهمیده‌بودکه‌من‌هنوز نفهمیده‌بودم...

بالاخره‌با چندگام‌بلندخودرا کنارم‌رساند...

دست مردانه‌اش بالا امده‌و بر روی‌پیشانی‌سردم‌نشست...

یا دست او بیش از اندازه‌داغ بودیا من‌بیش از اندازه‌سرما زده...

صدای‌نفس هایش هر آن‌نزدیک تر از قبل میشد

صورتش مماس با صورتم‌قرار گرفته‌و اتش لب هایش در کمال ناباوری‌بر روی‌پیشانی‌ام‌خاموش شد...

بوسه‌ای‌طولانی‌و عمیق که‌مثالش را زمان‌زیادی‌بودبه‌خاطر نداشتم...

از همان‌بوسه‌هایی‌که‌با خودقدحی‌پر از عشق همراه‌داشت...

تمام‌جانم‌از بوسه‌اش ارام‌گرفته‌بودکه‌صدای‌ارام‌و نجوای‌عاشقانه‌اش دیوانه‌ام‌کرد:

- تو برام‌اون‌قدر با ارزشی‌که‌مثل تو برام‌کسی‌نیست

هیچکس...

محیا راست میگه‌تا حالا تو

جایگاه‌خودم‌نبودم‌که‌بخوام‌بهترین‌باشم‌برات جانا...

شایدهم‌هیچ وقت نتونم...

شایدیکی‌باشه‌که‌خیلی‌بهتر از من‌بشه‌برات...

بتونه‌کارهایی‌که‌من‌هرگز نتونستم‌بکنم‌رو برات بکنه...

شایدنبودن‌من‌تو زندگیت خیلی‌بهتر از بودنم‌باشه‌اما....

قلبم‌از شنیدن‌حرف هایش از تپش ایستاده‌بود...

او از چه‌حرف می‌زد؟

گوش هایم‌تشنه‌ی‌شنیدن‌ادامه‌ی‌حرف هایش بودولی‌سکوتش رفته‌رفته‌طولانی‌تر میشدو من‌از شنیدن‌ادامه‌ی‌حرف هایش ناامیدتر...

خدای‌من!

نمی‌توانستم‌باور کنم...

نمی‌توانستم‌محراب را بفهمم...

یعنی‌او حاضر بودبرای‌همیشه‌از زندگی‌ام‌چمدان‌بسته‌و برود؟

ساده‌برود؟

اما به‌چه‌قیمتی؟

مات و مبهوت از شنیدن‌حرف های‌ناخوشایندمحراب مانده‌بودم که‌او یکباره‌رهایم‌کرده‌و به‌سرعت از اتاق بیرون‌زد...

لب هایم‌از بغض لرزیدو دستم‌بر روی‌تخت مشت شد...

صدای‌بسته‌شدن‌درب اتاق و پشت کردن‌محراب بارها و بارها در سرم‌منعکس شد...

آه‌خدای‌من!

یک زن‌تا چه‌اندازه‌به‌حدو اندازه‌ی‌من‌می‌توانست احمق باشدو در کمال حماقت از مردش انتظار چیزی‌را داشته‌باشدکه‌هرگز توانش را در او ندیده؟

تا کی‌و کجا بایدپیش می‌رفتیم‌تا بفهمم‌محراب ادم‌اشتباهی‌و عشق اشتباهی‌است برایم؟

او مردی‌نبودکه‌بتواندتکیه‌گاهم‌شود

او هرگز نتوانسته‌و نخواسته‌بود

درست مانندحالا که‌حاضر بودرهایم‌کندو مرا به‌دیگری‌دو

دستی‌تقدیم‌کنداما نمانددر زندگی‌ام...

چرا؟

حتما خیال می‌کردخوبی‌می‌کنددر حقم...

از شدت بغض با عصبانیت زیرلب با خودغریدم:

- ازت متنفرم‌محراب!

متنفرم...

تو بی‌ارزشی‌تو زندگی‌من‌خیلی‌بی‌ارزشی...

کاش کسی‌سر می‌رسید...

کسی‌می‌امدو لق لقِ های‌زبانم‌را به‌قلبم‌هم‌حالی‌می‌کرد...

کاش حرف زبان‌و قلب لعنتی‌ام‌را با هم‌یکی‌می‌کرد...

کاش میشدو می‌توانستم...

کاش...

به‌افکارم‌دهن‌کجی‌کردم!

از حالا دیگر تنها بودم...

دیگر کسی‌نبودکه‌بتوانم‌نه‌پشتم‌را به‌داشتنش گرم‌کنم‌نه‌قلب یخ زده‌ام‌را با فکر او زنده....

بایدخودرا به‌این‌تنهایی‌ممتدو بی‌انتها عادت میدادم...

بایدجانا را از نوع می‌نوشتم‌برایشان...

می‌نوشتم‌از جانای‌تنها و به‌خوردتک تکشان‌میدادم...

به‌خوردخانواده‌ام...

به‌خوردجاویدو مادرم‌و مهم‌تر از همه‌ی‌ان‌ها محراب...

عشق نافرجامم...

لب هایم‌را محکم‌بر روی‌هم‌فشردم...

درست از همین‌دقیقه‌متفاوت میشدم‌با همه‌ی‌دقایق گذشته....

با این‌فکر از جایم‌به‌زحمت بلندشدم‌و تلاش کردم‌پلک هایم‌را از هم‌باز کنم...

فضای‌تاریک اتاق به‌باز نگه‌داشتن‌پلک هایم‌کمک می‌کرد...

پیشانی‌ام‌را بر روی‌زانویم‌قرار داده‌و در خودمچاله‌شدم...

بس بودبا دلیل و بی‌دلیل گریستن‌بس بود...

وقتش رسیده‌بودمحراب را از همه‌ی‌کرده‌و ناکرده‌هایش پشیمان‌کنم...

"محراب"

واردحیاط بیمارستان‌شدم

در پی‌یافتن‌حامی‌در محیط حیاط چشم‌چرخاندم...

با دیدن‌او و سروان‌زندکه‌گوشه‌ای‌دنج را انتخاب کرده‌و در کنار هم‌در سکوت نشسته‌بودنداخم‌هایم‌از هم‌باز شده‌و به‌سمت شان‌رفتم....

بایدهر چه‌زودتر پی‌پرونده‌را گرفته‌و مشکل "شاه‌خون" را حل می‌کردم...

بایداین‌مساله‌را از ریشه‌تعریف می‌کردم

تا قلبم‌به‌ارامشی‌که‌دنبالش بودبرسد...

دیگر زمان‌دست دست کردن‌نبود...

قدم‌هایم‌را بلندتر و مستحکم‌تر از همیشه‌برداشتم...

حالا دیگر از همه‌چیز مطمئن‌بودم‌و می‌دانستم‌این‌حال ارام‌از تصمیمی‌که‌در موردرابطه‌ام‌با جانا گرفته‌ام‌نشات می‌گیرد..

تصمیمی‌که‌خیلی‌زودتر از این‌ها بایدمی‌گرفتم‌و در حق جانا ان‌همه‌ظلم‌نمی‌کردم...

هنوز کمی‌با انها فاصله‌داشتم‌که‌حامی‌متوجه‌حضورم‌شده‌و از روی‌نیمکتی‌که‌بر رویش نشسته‌بودندبلندشد...

کمی‌در صورتم‌دقیق شد...

شایدمی‌خواست با دقت در ان‌حالم‌را بفهمدکه‌گویا موفق هم‌شدو لبخندی‌محو و کم‌جان‌بر روی‌لب هایش جا خوش کرد...

به‌محض رسیدنم‌به‌انها مخاطب قرارش داده‌و در حالیکه‌نگاه‌خیره‌ی‌محیا بر رویمان‌ثابت بودگفتم:

– من‌میرم‌خونه‌ی‌بهروز عارف...

حامی‌نیم‌نگاهی‌به‌محیا و بعداز او به‌ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- تنها نرو!

منم‌همراهت میام...

محیا می‌تونه‌بمونه‌و مواظب جانا باشه...

مگه‌نه؟

محیا با شنیدن‌حرف حامی‌به‌ارامی‌از جایش بلندشد...

لبخندی‌ارام‌تر به‌لب اوردو گفت:

- من‌دوست جانام‌عزیزم...

معلومه‌پیشش می‌مونم...

تا هروقت که‌بهم‌نیاز داشته‌باشه‌کنارشم...

متوجه‌کنایه‌نهفته‌در کلام‌سروان‌زندبودم

او حق داشت و حتما از من‌یک پاسخ درست و درمان‌می‌خواست...

خواستم‌جوابی‌قانع کننده‌در پاسخش بگویم‌که‌با شنیدن‌زنگ

تلفن‌همراهش حرف در دهانم‌ماند...

حامی‌هم‌مانندمن‌حرکات سروان‌زندرا برای‌یافتن‌گوشی‌اش از کیف دنبال کرد

اما او بی‌توجه‌به‌ما با دیدن‌صفحه‌ی‌گوشی‌اش مضطرب پاسخ داد:

- جانم‌عزیزم؟

شخص پشت تلفن‌کوتاه‌چیزی‌گفت که‌سروان‌زندبه‌سرعت در پاسخش گفت:

- خدای‌من!

بمون‌دختر...

کجا؟

صبر کن‌بیام‌پیشت تو که‌نمی‌تونی‌با اون‌حالت بار و بندیل ببندی...

اومدم...اومدم...

صبر کن!

ارتباط را قطع و همراهش را با عجله‌داخل کیف دستی‌اش پرت کرد...

اخم‌هایم‌از شنیدن‌مکالمه‌اش در هم‌رفته‌بوددرست مانندحامی‌که‌نگران‌و اخم‌الودبه‌همسرش نگاه‌می‌کردو با دیدن‌حال و روزش بلافاصله‌گفت:

- کی‌بودمحیا؟

چی‌شده؟

او همان‌طور که‌کیفش را از روی‌نیمکت بیمارستان‌در دست می‌گرفت و صاف در جایش می‌ایستادنگران‌گفت:

- جانا!

از جاش بلندشده‌و داره‌میره...

صدای‌بلندمن‌و حامی‌هم‌زمان‌در هم‌امیخت:

- میره؟کجا؟

محیا که‌خوب مشخص بوداز شرایط پیش امده‌کلافه‌است

لحظه‌ای‌نگاهش را میان‌من‌و حامی‌چرخاندو همان‌طور که‌به‌سمت ساختمان‌بیمارستان‌حرکت می‌کردکوتاه‌و عصبی‌گفت:

– من‌پیش شما بودم

از کجا بایدبدونم؟

وقت سوال پیچ کردن‌این‌دختر نبود...

جانا می‌رفت؟

کجا؟

او که‌جایی‌برای‌ماندن‌نداشت...

همین‌چندساعت پیش از جانب خانواده‌اش تردشده‌بود...

قلبم‌ناخوداگاه‌ناارام‌شد...

حس خوشایندی‌به‌این‌ماجرا نداشتم

گویا در اعماق سینه‌ام‌حسی‌گزنده‌ازارم‌میداد...

حسی‌مانند"از دست دادن"...

با گذشتن‌این‌فکر وحشتناک از ذهنم‌با همه‌ی‌توان‌به‌سمت اتاق جانا دویدم...

"جانا"

شلنگ سروم‌را ارام‌از دستم‌بیرون‌کشیدم...

از دردلحظه‌ای‌صورتم‌در هم‌مچاله‌شده‌و نفسم‌بندامد...

اما دردش تنها لحظه‌ای‌طول کشید

دردی‌که‌سرسوزن‌با درددر سینه‌ام‌قابل قیاس نبود...

دستم‌را لحظه‌ای‌بر روی‌لبه‌ی‌تخت تکیه‌داده‌و کمر خم‌کردم

حالم‌هنوز جا نیامده‌بودو پلک هایم‌را بر

روی‌هم‌می‌فشردم‌که‌یکباره‌درب اتاق باز و محراب در چارچوب در نمایان‌شد...

به‌محض دیدنش دست از نفس گیری‌کشیده‌و در جایم‌صاف و استوار ایستادم...

انگار نه‌انگار دردی‌در درونم‌غوغا می‌کندنگاه‌یخ زده‌ام‌را به‌صورت مشوش و ناارامش دوختم

حرف های‌چنددقیقه‌ی‌قبلش مدام‌در ذهنم‌طنین‌انداخته‌و خونم‌را به‌جوش می‌اورد...

از او و هر انچه‌به‌او مربوط میشدخسته‌و متنفر بودم...

از خودو همه‌ی‌دلبستگی‌ام‌هم‌متنفر بودم...

می‌دانستم‌ان‌قدر این‌حس در وجودم‌رو به‌طغیان‌است که‌از دریچه‌ی‌نگاهم‌پیداست...

پیدا بودکه‌صورت محراب هر لحظه‌ناباورتر و عصبی‌تر از قبل میشد...

دستم‌را که‌هنوز به‌گوشه‌ی‌تخت گیرش داده‌بودم‌بر روی‌ملافه‌ی‌سفیدمشت کرده‌و عصبی‌غریدم:

- برو بیرون!

اخم‌هایش با شنیدن‌حرفم‌وحشتناک در هم‌گره‌خورد...

برعکس حرف و خواسته‌ام‌قدمی‌دیگر به‌داخل اتاق برداشته‌و خواست در را پشت سرش ببندکه‌اجازه‌نداده‌و با همه‌ی‌توان‌فریادزدم:

– نبند!

نشنیدی‌چی‌گفتم؟

برو بیرون....

نمی‌خوام‌ببینمت...نه‌تورو نه‌هیچکس دیگه‌رو...

تمام‌جانم‌می‌لرزید

با بستن‌در و جلو امدن‌محراب بیشتر هم‌لرزیدم...

او در را به‌هم‌کوبیده‌و جلو امد...

با چندگام‌بلندخودرا به‌یک قدمی‌ام‌رساند

ان‌قدر نزدیک که‌هرم‌نفس های‌گرم‌و ملتهبش بر روی‌گونه‌ام‌می‌نشست و عصبی‌ام‌می‌کرد...

نگاهش را یک دور در صورتم‌چرخاندو خصمانه‌گفت:

– فقط یه‌دلیل بهم‌بده‌تا اینجا بذارمت و برم....

انگشت سبابه‌اش را بالا اوردو تاکیدوار خیره‌در چشمانم‌از لای‌دندان‌هایش غرید:

- فقط یه‌دلیل!

زودباش...

خصمانه‌نگاه‌خشمگین‌و سردم‌را در نگاه‌عصبانیش دوختم‌و بی‌پروا فریادزدم:

- دیگه‌نمی‌خوامت!

همین‌دلیل اول و اخرت!

خیال می‌کردم‌این‌حسن‌خطام‌رابطه‌مان‌خواهدشد!

دروغی‌که‌می‌دانستم‌انقدر با عصبانیت ان‌را گفته‌ام‌که‌راست پنداشته‌میشودو محراب حتما ترکم‌می‌کند!

اما برعکس خیالم‌محراب با شنیدن‌حرفم‌خودرا جلوتر کشیده‌و اهسته‌گفت:

- خوبه!

گویا با حرفش تیر در قلبم‌فرو رفته...

نگاه‌خشمگینم‌در صورت ارامش دو دو میزد!

عصبانی‌تر از قبل فریادزدم:

- چی‌خوبه؟

نخواستن‌من؟

چی‌فکر می‌کردی‌تا حالا دربارم؟

چی‌سرگردنیک ائین؟هوم؟

نکنه‌فکر می‌کردی‌بایدبا تموم‌ناحقی‌هایی‌که‌کردی‌هنوزم‌به‌حق بخوامت؟

نه!

من‌تورو دیگه‌حق خودم‌نمیدونم...

توام‌ندون...

سپردمت به‌خدا!

از کنار برو...

چون‌دیگه‌حتی‌نمی‌خوام‌نگاهم‌به‌نگاهت بیفته‌سرگرد!

دندان‌قروچه‌اش هم‌نتوانستم‌به‌عقب نشینی‌ام‌ختم‌شود...

من‌در مقابلش بودم!

در ظاهر استوار اما در باطن‌ضعیف،ملتمس و عاشق!

او چه‌می‌دانست با حرف های‌چنددقیقه‌ی‌قبلش در این‌اتاق چه‌اتشی‌در وجودم‌شعله‌میکشدو جانم‌را با بی‌رحمی‌می‌سوزاند!؟

او چه‌می‌فهمیدمرا؟

او هیچ وقت در رابطه‌مان‌عاشق تر از من‌نبوده‌و نخواهدبود...

اویی‌که‌دوری‌چندساله‌اش برایم‌کافی‌نبوده‌و حالا قصدداشت دو دستی‌مرا تقدیم‌به‌کس دیگری‌کند!

پوزخندی‌از این‌فکر بر روی‌لب هایم‌نشست...

او این‌را می‌خواست؟

پس من‌هم‌هر انچه‌او می‌خواست تقدیمش می‌کردم...

بایداو را به‌روش خودپشیمان‌می‌کردم!

طوری‌که‌روزی‌پشیمانی‌را در این‌چشمان‌تیره‌و پراعتمادبنفس ببینم‌و ارام‌بگیرم!

در افکار ناخوشایندم‌گیر کرده‌و قصدبیرون‌امدن‌نداشتم‌که‌با صدای‌محراب و جواب بی‌ربطش یکباره‌به‌خودامدم!

او سرش را جلوتر کشید

صورتش را به‌زیر گردنم‌رساند

در کمال ناباوری‌نفس عمیقی‌در ان‌کشید

با صدایی‌که‌احساسات سر خورده‌ام‌را به‌غلیان‌می‌انداخت گفت:

- دلم‌تنگ شده!

برای‌جانای‌سه‌سال پیش اون‌قدر دلتنگم‌که...

گیج شده‌بودم!

نمی‌دانستم‌این‌حرکت محراب را بایدبر روی‌چه‌حسابی‌بگذارم؟

نمی‌دانستم‌او چه‌قصدی‌دارد!

حتما مرا بازیچه‌کرده‌بودکه‌روزی‌نخواستنم‌را در بوق و کرنا می‌کردو حالا هم‌دم‌از دلتنگی‌چندساله‌اش میزد...

او می‌خواست با روح و روانم‌بازی‌کند...

اگر نه‌چه‌قصدی‌داشت؟

ناباور و نامطمئن‌او را با تمام‌قدرت پس زدم...

سرش هنوز کج مانده‌و تنها یک قدم‌به‌عقب نشسته‌بود...

چشم‌دراندم‌و پرخاش کردم:

- چیکار می‌کنی؟

قصدت چیه؟

تو همچین‌ادم‌ترسناکی‌نبودی‌سرگرد!

خدای‌من!

باورم‌نمیشه...

من‌دیگه‌نمی‌تونم‌بشناسمت محراب!

سر راست کرد...

چشمانش ارامش را فریادمیزدوقتی‌مخاطب قرارم‌دادو گفت:

– واقعا نمی‌بینی؟

این‌حال منو نمیشناسی‌جانا؟

هوم؟

او قصدداشت با معماهای‌پشت سر همش چه‌چیزی‌را به‌من‌بفهماند؟

اما کار من‌از رمزگشایی‌معماهای‌رفتاری‌اش گذشته‌بود

کل کل بیشتر با او به‌زیان‌خودم‌تمام‌میشد

پس بهتر بودحرف اخرم‌را اول میزدم

دستم‌را به‌نشانه‌ی‌خروجش از اتاق به‌سمت در دراز کرده‌و گفتم:

– نه!

دیگه‌دقتی‌به‌تو و مسائل مربوط به‌تو ندارم...

این‌داستان‌از نظر من‌تموم‌شدس!

لطفا برو بیرون...

لبخندی‌ارام‌بر روی‌لب هایش جاخوش کرد

اشاره‌ی‌دستم‌را گرفته‌و دنبالش کرد

نگاهش لحظه‌ای‌بر روی‌درب بسته‌ی‌اتاق ثابت ماندو در نهایت بالاخره‌با برگرداندن‌سرش گفت:

– ولی‌تو و مسائل مربوط به‌تو همیشه‌به‌من‌ربط داشته‌و داره...

سعی‌نکن‌حذفم‌کنی‌سعی‌کن‌باهام‌کنار بیای!

هوم؟

او از چه‌حرف میزد؟

سرم‌رو به‌انفجار بودو قدرت فکر کردن‌در رابطه‌با حرف هایش را در خودنمی‌دیدم...

بی‌ربط به‌حرف هایش عصبی‌غریدم:

– میری‌بیرون‌یا برم؟

ظاهرا این‌بار تهدیدم‌کارساز امدچرا که‌او بدون‌کوچک ترین‌تغییری‌در موضع ارامش به‌سمت درب اتاق رفت

اما قبل از خروجش نزدیک به‌در توقف کرده‌و دستگیره‌را در دست گرفت

فشار دستش بر روی‌دستگیره‌را از ان‌فاصله‌می‌توانستم‌تشخیص دهم!

در حالیکه‌پشتش به‌من‌و نگاه‌من‌بر روی‌شانه‌های‌عریض و مردانه‌اش ثابت بودگفت:

– بایدبدونی‌من‌جانای‌سه‌سال پیش رو ندارم‌و نمی‌خوامم‌داشته‌باشم...

این‌را گفت و قبل از انکه‌بتوانم‌از شوک حرفش خارج شوم‌از اتاق به‌سرعت بیرون‌زد

خروج او همان‌و دیوانه‌شدن‌من‌هم‌همان!

لحظه‌ای‌با ناباوری‌به‌جای‌خالی‌اش چشم‌دوختم...

اما لحظه‌ی‌بعدصورت در بالشت بیمارستان‌فرو کرده‌و از ته‌دل فریادزدم...

صدای‌فریادخفه‌ام‌در اتاق پخش شده‌و به‌گوش هایم‌می‌رسید

انقدر بلندو زجر اور که‌خیال می‌کردم‌بیشترین‌اسیب را به‌حنجره‌ام‌رساندم!

اما مگر مهم‌بود؟

این‌همه‌نخواستن‌محراب مهم‌بود؟

چرا؟

چرا قلب لعنتی‌ام‌از عشق او از نخواستن‌او ناامیدنمیشدو مرا به‌حال خودنمی‌گذاشت؟

چرا با اینکه‌حرف هایش خنجرهایی‌ریز و درشت در قلبم‌فرو می‌بردو با بی‌رحمی‌تمام‌زخمی‌ام‌می‌کرداز او دست نمی‌کشیدم؟

اشک های‌گرم‌و درشتم‌به‌سرعت هر چه‌تمام‌بر روی‌گونه‌ام‌روان‌بود

دستم‌را خصمانه‌بر روی‌صورت کشیده‌و موهای‌اشفته‌و چسبیده‌به‌اشک هایم‌را پر حرص عقب راندم...

زیرلب خشمگین‌و ناارام‌با خودنجوا کردم:

- برو بمیر جانا!

برو بمیر...

از این‌همه‌بی‌عرضگی‌از این‌همه‌احساسات سرخورده...

بغض صدایم‌را به‌لرزه‌و نفس هایم‌را به‌شماره‌انداخت:

– برو بمیر از این‌همه‌نخواستنش...

برو بمیر جانا!

با بغض در گلویم‌همچنان‌می‌جنگیدم‌که‌درب اتاق پس از خوردن‌چندتقه‌به‌ان‌از هم‌باز و محیا واردشد

نگاهی‌به‌صورتم‌انداخت و گویا در دم‌آیه‌را خواند

پی‌بردن‌به‌حال آشفته‌و درهم‌و برهمم‌انچنان‌کار سختی‌هم‌نبودکه‌از پس محیا بر نیاید...

از همان‌فاصله‌در تاریک و روشن‌اتاق به‌صورتم‌خیره‌نگاه‌کرده‌و آهسته‌لب زد:

– جانا!

می‌خوای‌بری؟

کجا؟

لب هایم‌از شدت بغض بر روی‌هم‌لرزیدو با درماندگی‌با صدایی‌که‌تا به‌نهایت آشفتگی‌ام‌را فریادمیزدصادقانه‌گفتم:

– امیدوار بودم‌تو بتونی‌کمکم‌کنی!

چون‌نه‌جایی‌برای‌رفتن‌دارم‌و نه‌پای‌موندن‌تو اینجا!

لبخندش ارام‌و خالی‌از هر تنشی‌به‌رویم‌پاشیده‌شدو نجوا کرد:

– خودتو به‌من‌بسپار و نگران‌نباش!

من‌دوستم‌رو جای‌بدی‌نمیبرم...

میریم‌جایی‌که‌یه‌روز مامن‌بی‌پناهی‌هام‌بودو برام‌عشق به‌ارمغان‌اورد...

میبرمت اونجا!

دلم‌روشنه!

اونجا همون‌جور که‌برای‌من‌خوب بوده‌برای‌تو هم‌هست ان‌شاالله!

بی‌رمق لبخندزدم!

محیا نمی‌دانست دقیقه‌ای‌قبل ان‌عشقی‌که‌او از ان‌دم‌میزدو امیدبه‌بازگشتش بسته‌بودچطور نخواستنش را در گوشم‌فریادزدو این‌اتاق نفرین‌شده‌را ترک کرد...

او نمی‌دانست و من‌هم‌زبانی‌برای‌گفتنش در خودنمی‌دیدم!

بس بود!

برای‌امروز بس بود...

تاب بیشتر از این‌را نداشتم!

محیا خودرا نزدیک تر کشیدو برای‌کمک به‌جمع کردن‌وسایلم‌یاریم‌داد

من‌اما همچنان‌از اشکی‌که‌دیگر بر روی‌گونه‌ام‌نمی‌ریخت فس فس می‌کردم!

شایدتنها راه‌درمانم‌همین‌رفتن‌و نماندن‌در زندگی‌محراب بود...

درمانی‌که‌من‌سال ها از ان‌فرار کرده‌و پسش زده‌بودم!

اما زمانش رسیده‌بودتن‌به‌هر چه‌قرار بودپیش بیایدبدهم!

شایدتقدیر جور بهتری‌برایم‌رقم‌می‌خورد...

حرف های‌محیا برایم‌بی‌معنا بود

چون‌دیگر به‌بازگشت محراب و عشقی‌که‌نسبت به‌او در قلبم‌در خوداحساس می‌کردم‌امیدنداشتم!

مانندختر بچه‌ی‌کوچکی‌که‌عروسک خودرا در پارک هنگام‌بازی‌گم‌کرده‌و حالا می‌ترسدبا رها کردن‌دست مادرش او را هم‌گم‌کند، دست در دست محیا از اتاق بیمارستان‌بیرون‌رفتیم...

راهرو را طی‌کرده‌و واردحیاط بیمارستان‌شدیم...

روبروی‌درب خروج راهروی‌بیمارستان

حامی‌اخم‌الوددر حالیکه‌یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده‌و نگاهمان‌می‌کردبه‌انتظار ایستاده‌بود...

از او هم‌شرمنده‌بودم!

بخاطر رفتار جاویدو تندخویی‌اش با او...

بخاطر منش و فروتنی‌او که‌حرکات جاویدرا تنها بخاطر من‌و دوستی‌میانمان‌نادیده‌گرفته‌بود

اگر نه‌خوب می‌دانستم‌می‌توانست چه‌بلایی‌بر سر جاویدبیاوردو نیاورد...

با نزدیک شدن‌به‌او،محیا اهسته‌مخاطب قرارش داده‌و گفت:

- می‌تونیم‌بریم‌مگه‌نه؟

حامی‌سری‌به‌نشانه‌ی‌اطمینان‌تکان‌داد:

- مشکلی‌نیست!

کارهای‌ترخیصش رو انجام‌دادیم...

تو خوبی‌جانا؟

با همان‌شرمندگی‌دقایق اول نگاهم‌را از چشمانش دزدیده‌و سر به‌زیر بردم

در تاییدحرفش سرم‌را به‌بالا و پایین‌تکان‌داده‌و گفتم:

- شرمندتم!

بخاطر اتفاقات امشب و رفتار جاوید...

ببخش...

نگذاشت حرفم‌را ادامه‌داده‌و بیشتر از ان‌شرح شرمندگی‌ام‌را برایش بگویم

با همان‌جدیت و صلابت همیشگی‌اش میان‌حرفم‌پرید:

- چیزی‌نشنوم!

من‌کاری‌که‌درست بودانجام‌دادم!

نه‌به‌خاطر شرمندگی‌تو بخاطر دوستی‌که‌بین‌ماست جانا!

حالام‌الویت من‌و محیا فقط خوب بودن‌حالته!

نگاهم‌را بالا کشیدم‌به‌صورت متبسم‌حامی‌و محیا نگاه‌کرده‌و لبخندی‌افسرده‌و محو بر لب اوردم:

- ممنون‌که‌تو این‌شرایط سخت کنارم‌هستین!

محیا هر دو دستش را جلو اورده‌و دستان‌سردو خالی‌از حیاطم‌را در دست گرفت و به‌گرمی‌ان‌را فشرد:

- وظیفمون‌دختر جون!

تو فقط خوب باش!

لبخندم کمی گرم تر به صورتش پاشیده شد که در

همین حین صدای حامی بلند شد:

- خب سروان زند!

منتظرم!

نگفتی قراره کجا بریم...

محیا ریز و دلبرانه برایش خندید:

- جایی که کلی خاطره داریم ازش!

حامی با شک نگاهش را میان من و محیا ردو بدل کرد...

وقتی حالت صورت مرا هم مانند خودش متعجب و گنگ دید دو دل و مشکوک گفت:

- نکنه منظورت...

اما اونجا....

محیا لبخندی‌شیطنت امیز تحویلش دادو همانطور که‌دست مرا برای‌همراهی‌با خودمی‌کشیدگفت:

– راه‌بیفت سرگردپناهی!

سوپرایزمو برای‌دوستم‌خراب نکن‌لطفا!

دیگر صدایی‌از حامی‌بیرون‌نیامد!

گویا قرار بودهر دویشان‌تا رسیدن‌به‌مقصدساکت بمانندو من‌همچنان‌یک لنگ در هوا بمانم!

در این‌میان‌نبود"محراب" ازارم‌میداد

هر چقدر هم‌که‌می‌خواستم‌به‌او و نبودش فکر نکنم‌و به‌ظاهر بی‌تفاوت باشم، نمی‌توانستم!

گویا چندروزی‌مهلت می‌خواستم‌تا به‌قلب،مغز و چشمانم‌حالی‌کنم‌دیگر محرابی‌در زندگی‌ام‌وجودندارد...

به‌قلبم‌حالی‌کنم‌تا او را از خانه‌اش بیرون‌بیندازد

به‌مغزم‌حالی‌کنم‌تا دیگر به‌او و نبودش فکر نکند

به‌چشمانم‌حالی‌کنم‌تا دیگر در پی‌او نگرددو این‌طرف و ان‌طرف دو دو نزندبلکه‌نشانی‌از او بیابد

فرصت می‌خواستم!

فرصتی‌که‌نمی‌دانستم‌به‌کارم‌میایدیا نه؟

می‌توانستم‌با این‌فرصت اعتیادغیرقابل کنترلم‌به‌محراب را در خوددفع کرده‌و از بین‌ببرم؟

گذشت زمان‌درمان‌همه‌چیز بود!

امیدوار بودم‌بر روی‌من‌هم‌این‌درمان‌پاسخ بدهد...

مدت زیادی‌بودی‌که‌با محراب اینده‌ای‌مشترک نداشتم‌و تنها خودرا به‌ان‌امیدوار کرده‌بودم...

اما حالا با همه‌ی‌وجودبا همه‌ی‌توان‌می‌خواستم‌از او و هر چه‌مربوط به‌او است فاصله‌گرفته‌و کنده‌شوم...

با همه‌ی‌وجودمی‌خواستم‌دیگر محرابی‌در

زندگی‌ام‌نباشدکه‌به‌واسطه‌ی‌او اشک از چشمانم‌سرازیر شود...

محرابی‌که‌مدت ها پیش انتخابش را کرده‌و جایگاه‌مرا در زندگی‌اش مشخص کرده‌بود

جایگاه‌من‌پشت دروازه‌های‌فولادین‌قلبش بود!

پس حالا نوبت به‌من‌رسیده...

جایگاه‌محراب هم‌مشخص!

از حالا تا همیشه‌بیرون‌از زندگی‌ام...

غریق افکار درهم‌و برهم‌بودم‌و اخم‌بر روی‌پیشانی‌ام‌خط انداخته‌بودکه‌با توقف ماشین‌و صدای‌محیا که‌مرا مخاطب قرار داده‌بودبه‌خودامدم:

- رسیدیم‌جانا!

میتونی‌پیاده‌شی!

به‌تبعیت از حرف محیا از ماشین‌پیاده‌و درب ماشین‌را بستم!

زیر پرتو نور زردخیابان‌خانه‌ای‌کوچک با حیاطی‌زیبا به‌چشمم‌خوردکه‌گل های‌شمعدانی‌اش به‌رویم‌لبخندمیزدند...

هیجانم‌از دیدن‌باغچه‌ی‌سرسبز روبرویم‌را نتوانستم‌بیشتر از ان‌در خودنگه‌دارم

درحالیکه‌به‌سمت حیاط کوچک روبرویم‌پا تندمی‌کردم‌به‌صورت متبسم‌و نگاه‌معنادار حامی‌و محیا به‌هم‌خیره‌نگاه‌کرده‌و با شوق گفتم:

- خدایا چه‌حیاط خوشگل و کوچولویی‌داره!

اینجا کجاست؟

انگار مثل خونه‌سازمانی‌های‌خودمونه!

درسته؟

حامی‌که‌با دیدن‌ذوق من‌لبخندش به‌محیا پررنگ تر و عاشقانه‌تر از قبل شده‌بود‌گفت:

- حدست درسته!

اینجا یه‌خونه‌سازمانی!

DONYAIEMAMNOE

اما نه‌یه‌خونه‌ی‌سازمانی‌معمولی!

قبل تو یه‌ستوان‌کله‌شق و یکدنده‌تو این‌خونه‌زندگی‌می‌کرد..

بدون‌اینکه‌به‌معنای‌نهفته‌در جملاتش فکر کنم‌در مقابل باغچه‌زانو زده‌و برگ مخملی‌یکی‌از شمعدانی‌های‌صورتی‌را میان‌دو انگشت گرفتم عمیق بوییدمش و در همان‌حال پرسیدم:

- جدا؟

حالا اون‌ستوان‌کجاست؟

منظورم‌این‌کجا زندگی‌می‌کنه؟

چطور دلش اومده‌اینجارو ول کنه‌و بره!؟

برای‌شنیدن‌پاسخم‌سر برگرداندم‌و به‌حامی‌نگاه‌کردم

در کنار درب ورودی‌کوتاه‌خانه‌ایستاده‌بود

اما با چندگام‌بلندو ارام‌خودرا کنار محیا که‌لبخندی‌پرمعنا و محبت امیز بر لب داشت و نگاه‌از او برنمیداشت رساند

در یک قدمی‌اش ایستاد

هر دو دستش را در جیب شلوار تیره‌اش فرو برد

خیره‌در نگاه‌عاشقانه‌و شیفته‌ی‌محیا لب زد:

– اون‌ستوان‌ترفیع گرفته‌و سروان‌شده!

خونش هم‌حالا خیلی‌امن‌تر و بهتر از این‌خونس!

با حرکت آرام‌سر و چشم‌به‌قلبش اشاره‌کردو زمزمه‌وار گفت:

– خونش اینجاست!

تو قلب من!

ROMANZO_O

نگاه‌شرمگین‌محیا ان‌قدر زیبایش کرده‌بودکه‌من‌هم‌به‌جای‌حامی‌دوست داشتم‌او را یک دل سیر در آغوشم‌بچلانم!

تازه‌معنای‌حرف های‌محیا را در بیمارستان، زمانی‌که‌با علاقه‌ای‌خاص از این‌مکان‌برایم‌گفته‌بوددستگیرم‌شد...

اینجا احتمالا خانه‌ی‌خاطرات زیبای‌آنها بود...

محبت خالص محیا هرلحظه‌بیشتر از قبل برایم‌ثابت میشد...

اینکه‌او اینجا را با همه‌ی‌خاطر خوب و بدشان‌مناسب من‌دانسته‌بود

چیز کمی‌نبود...

محیا که‌حسابی‌از نگاه‌عاشقانه‌ی‌حامی‌شرمگین‌و ذوب شده‌بوددر

جهت تغییر جو بلافاصله‌سر شوخی‌را باز کرده‌و گفت:

- البته‌جانا نگم‌برات از همسایه‌روبرویی

بداخلاق!

همیشه‌اخمو و بی‌نهایت حرص درار...

حامی‌اخم‌الودلبخندزد...

حق با محیا بود!

اخم‌جزو جدا ناشدنی‌میمک صورت حامی‌بود!

هرکارش هم‌می‌کردی‌این‌اخم‌با او همراه‌بودو همین‌مساله‌شایدباعث

جذابیت صدچندان‌و ابهتش میشد...

محیا شیطنت امیز چشمکی‌به‌رویم‌زدو گفت:

– البته‌نبایدقدرت این‌اخم‌رو تو به‌زانو در اوردن‌قلبم‌بی‌تاثیر بدونیم!

نگاهش را ارام‌و عاشقانه‌به‌چشمان‌حامی‌سر دادو در ادامه‌اهسته‌گفت:

– بین‌خودمون‌بمونه‌اما من‌بی‌نهایت عاشق بداخلاقی‌هاشم!

نگاه‌بی‌پروا و مهربان‌حامی‌خودگویای‌هزاران‌حرف بود

حرف هایی‌که‌پشت سکوتش پنهان‌شده‌و از دریچه‌ی‌نگاهش سرازیر شده‌بودند...

چقدر حال و هوای‌ان‌ها را دوست داشتم!

از اینکه‌حامی‌ان‌قدر همسرش را دوست داشته‌و برعکس شخصیت سردو خشنش ان‌طور محبت امیز برایش مایه‌می‌گذاشت!

چرا؟

چون‌حامی‌می‌دانست!

می‌دانست زن‌جماعت دوست

داردبشنودنجوای‌عاشقانه‌ی‌مردموردعلاقه‌اش را..

دوست داردحس و لمس کندعشق را با همه‌ی‌وجودش!

زن‌جماعت اگر عشق را نشنوداگر حس نکنداگر لمس نکندبلور احساساتس ترک برداشته‌و می‌شکست...

طوری‌می‌شکست که‌احساسات سر خورده‌اش هزار تکه‌شده‌و گردهم‌اوردن‌تکه‌هایش دیگر هرگز ممکن‌نبود....

حامی‌این‌را می‌دانست!

محو زیبایی‌رابطه‌ی‌انها بودم‌که

با توقف کاپرای‌مشکی‌در کنار خیابان‌که‌خوب می‌دانستم‌متعلق به‌کیست اخم‌هایم‌ناخوداگاه‌در هم‌رفت!

نگاه‌حامی‌و محیا هم‌مانندمن‌به‌ان‌طرف خیابان‌و ماشین‌محراب افتاد...

چندلحظه‌ای‌طول کشیدتا او از ماشینش پیاده‌و خودرا نشان‌دهد

اما من‌نمی‌توانستم‌انجا که‌او بودبمانم!

حداقل نه‌امشب...

حداقل نه‌حالا...

از جایم‌بلندشده‌و همان‌طور که‌به‌سمت درب کوتاه‌خانه‌می‌رفتم‌تا از انجا خارج شوم‌رو به‌حامی‌و محیا اعتاب الودگفتم:

-کاش می گفتین‌قراره‌اونم‌بیاد...

اگه‌میدونستم‌حتی‌یه‌لحظم‌این‌جا نمی‌موندم...

حامی‌باز هم‌در بعدجدیت و اخم‌و تخمش فرو رفت و گفت:

- کی گفته‌قرار بودبیاد؟

ما همچین‌قراری‌نداشتیم!

اما حالا اومده....

تو هم‌به‌چشم گذشته‌که‌نه‌به‌چشم‌یه‌همکار نگاهش میکنی...

مگه‌نه‌جانا؟

او از من‌چه‌می‌خواست؟

چطور می‌توانستم‌خودرا ان‌طور کودکانه‌گول زده‌و محراب را به‌چشم‌یک همکار ببینم!

شایدهم‌می‌توانستم‌اما نه‌حالا!

من‌از رویارویی‌با او بیزار بودم!

محیا دستش را دور بازوی‌حامی‌پیچیده‌و زمزمه‌وار لب زد:

- خیلی‌خب حامی!

آرومتر...

صبر کن‌بایدببینیم‌جانا چی‌می‌خواد!

خواسته‌ی‌اون‌برامون‌تو اولویت...

تو بیمارستان‌با هم‌در موردش حرف زدیم...

نگذاشتم‌حامی‌در پاسخ محیا چیزی‌بگوید...

محراب تقریبا نزدیک درب خانه‌رسیده‌و نزدیکم‌امده‌بودکه‌بلافاصله‌با صدایی‌که‌رفته‌رفته‌تبدیل به‌فریادمیشدگفتم:

- خواسته‌ی‌من‌فقط ندیدنشِ..

همین!

چشم‌درانده‌و خیره‌در نگاه‌سردمحراب در تکمیل حرف هایم‌گفتم:

– اگه‌من‌و خواستم‌براتون‌یک درصدارزش داره‌لطفا این‌ادم‌رو ازم‌دور کنین..

محراب لبخندی‌ارام‌زدکه‌بیشتر از قبل حرصم‌را در اورد

سوییچ ماشینش را یک دور در انگشت سبابه‌اش چرخاندو در مشت نگهش داشت

نگاه‌خون‌سردش را بالا کشیده‌و در صورتم‌چرخاندو گفت:

– اروم‌باش!

اگه‌بودن‌من‌اذیتت می‌کنه‌مشکلی‌نیست

من‌میرم‌جایی‌که‌جلوی‌چشم‌هات نباشم!

پلک هایم‌را عصبی‌بر روی‌هم‌فشردم‌و قاطعانه‌درحالیکه‌دستم‌را به‌نشانه‌ی‌خروجش به‌سمت درب کوتاه‌حیاط دراز می‌کردم‌گفتم:

– بودنت اذیتم‌می‌کنه!

لبخندغمگینی‌که‌بر روی‌لب های‌محراب جا ماندقلبم‌را اتش زد

اما من تصمیمم‌را قاطعانه گرفته‌و می خواستم‌همه‌ی توانم‌را برای‌بیرون‌کردن‌او از زندگی‌ام‌انجام‌دهم

حامی‌و محیا که‌با ناراحتی تماشاچی‌مشاجره‌ی‌میانمان‌بودنددرست لحظه‌ی‌اخر و قبل از خروج محراب او را به‌نام‌خواندند...

حامی‌به‌سمت محراب رفته‌و بازویش را در دست گرفت و اهسته‌طوری‌که‌اگر گوش هایم‌را تیز نمی‌کردم‌صدایش به‌گوشم‌نمی‌رسید گفت:

- کجا میری‌مرد؟

الان‌وقت عقب نشینی‌نیست!

محراب نگاهش را مصمم‌بالا کشیده‌و به‌جای‌حامی‌مرا با نگاهش نشانه‌گرفت و گفت:

- پای‌رفتن‌و عقب نشینی‌برام‌نمونده!

بهت گفتم!

از حالا فقط منم...

پوزخندنقش بست کنج لب هایم

زمزمه‌وار و عاصی‌با خودلب زدم:

– فقط من...من...من...

خودخواهی‌تنها اخلاقی‌که‌تو خوب بلدیش!

و من‌حالم‌ازش بهم‌میخوره...

دستم‌را پایین‌کشیدم‌و عصبی‌نظاره‌گر بحث ان‌دو بودم‌که‌محراب بالاخره‌از حیاط خارج و واردخیابان‌شد...

ان‌طرف خیابان‌سوار کاپرای‌مشکی‌اش شد

منتظر بودم‌ان‌را روشن‌کرده‌و به‌کل انجا را ترک کند

اما هر چه‌منتظر ماندیم‌صدایی‌از ماشین‌بیرون‌نیامد!

یعنی‌چه؟

قرار بوداو انجا بماند؟

همانجا گوشه‌ی‌خیابان...

روبروی‌خانه‌ی‌جدیدمن؟

اگر حدس من‌نادرست بودپس چرا حرکت نمی‌کرد؟

هنوز به‌نتیجه‌ی‌درستی‌نرسیده‌بودم‌و متعجب از این‌حرکت جدیدمحراب در جایم‌ثابت ایستاده‌بودم‌که‌محیا ،حامی‌را مخاطب قرار داده‌و او را نزدخودفراخواند:

– عزیزم!

یه‌لحظه!

محیا هم‌که‌مانندمن‌نگاهش به‌کاپرای‌مشکی‌محراب مانده‌بودبا شنیدن‌صدای‌حامی‌تندبه‌سمتش قدم‌برداشته‌و کنارش ایستاد...

صدای‌پچ پچشان‌ان‌قدر ناواضح بودکه‌نمی‌توانستم‌چیزی‌سر در بیاورم....

پس از گذشت چنددقیقه‌ی‌دیر گذر بالاخره‌محیا از حامی‌دل کنده‌و لبخندزنان‌به‌سمتم‌امد

همان‌طور که‌فاصله‌ی‌باغچه‌تا راه‌پله‌را

طی‌می‌کردعلی‌رغم‌تصورم‌بدون‌هیچ توضیحی‌از کنارم‌عبور کرده‌و در مقابل درب اصلی‌خانه‌ایستاد

دسته‌کلیدرا از کیفش بیرون‌کشیدو به‌سمتم‌سر چرخاند

با دیدن‌نگاه‌گنگ و متعجبم‌گفت:

– چرا اونجا موندی‌هم‌خونه!؟

راه‌بیفت...

هنوز کلمه‌ی"هم‌خونه" در ذهنم‌ضربان‌داشت که‌حامی‌در مقابل در محیا را مخاطب قرار دادو با همان‌صلابت همیشگی‌اش گفت:

– اگه‌کارم‌داشتی‌میدونی‌کجا می‌تونی‌پیدام‌کنی‌سروان‌زند!

محیا دلبرانه‌لبخندی‌تحویلش دادو با تکان‌دادن‌سر تاییدش کردو گفت:

– میدونم!

برو نگران‌نباش سرگردپناهی!

فاصله‌ای‌هم‌بینمون‌نیست...

حامی‌لبخندارامی‌تحویلش دادو گفت:

– هیچوقت نبوده...

از مکالمه‌ی‌ان‌ها چیزی‌سر در نیاورده‌بودم‌که‌با تشر بعدی‌محیا بالاخره‌تکانی‌به‌خوددادەو به‌سمتش رفتم:

- جانا!

چرا هنوز اونجا موندی‌دختر؟

به‌سمتش پا تندکردم

همان‌طور که‌او با هل کوچکی‌درب چوبی‌و ضدسرقت خانه‌را باز می‌کرداهسته‌پرسیدم:

- حامی‌کجا میره؟

تو چرا موندی‌پس؟

جریان‌چیه‌محیا؟

محراب چرا نرفته؟چرا مونده‌تو ماشینش...

نکنه...

با ورودمان‌به‌داخل خانه‌محیا بالاخره‌طاقت از کف دادەو میان‌حرفم‌پریدو به‌جانم‌غر زد:

- چه‌خبر ته‌دخترجون...

یکی‌یکی‌بپرس!

بیست سوالی‌راه‌انداختی؟

اصلا یه‌نگاه‌به‌جذابیت های‌این‌خونه‌انداختی؟

نگذاشت پاسخش را بدهم‌و خودش در عوض گفت:

- نه!چرا؟

چون‌هی‌داری‌مثل مسلسل از من‌بیچاره‌سوال می‌پرسی!

شما بیا اول یه‌نگاهی‌به‌اطراف بنداز...

خونت رو ببین...

منم‌تو این‌فاصله‌یه‌چایی‌بذارم!

اون‌وقت میشینم‌سیر تا پیاز همه‌چیزو برات توضیح میدم...

به‌تک تک سوال هاتم‌جواب میدم

قول!

مشکوک نگاهش کرد..

این‌صورت بشاش و حال خوش محیا عجیب مرا به‌فکر میبرد..

اما تا خودش نمی‌خواست هم‌نمی‌توانستم‌حرفی‌از او بیرون‌بکشم!

او دست پرورده‌ی‌حامی‌بود...

پس تا خودش نمی‌خواست نم‌پس نمیداد..

بهتر بوددل به‌دلش داده‌و فعلا سکوت کنم‌تا خودش به‌حرف بیاید...

در همین‌جهت سرم‌را تسلیم‌وار به‌چپ و راست تکان‌داده‌و گفتم:

– باشه!

پس من‌یه‌نگاه‌به‌خونه‌بندازم!

"محراب"

نفسم‌را عمیق و کشدار بیرون‌فرستادم

سرم‌را به‌صندلی‌نرم‌ماشین‌تکیه‌داده‌و سر چرخاندم...

از اینه‌بغل سمت راننده‌خانه‌ی‌جدیدجانا را پاییدم!

اثری‌از او در حیاط نبود

حتما همراه‌با محیا برای‌دیدن‌داخل خانه‌رفته‌بودند..

لبخندمحو و غمگینی‌بر روی‌لب هایم‌امد!

چقدر بیچاره‌بودم‌در رابطه‌با او....

اویی‌که‌حالا رام‌نشدنی‌ترین‌بودبرایم!

امشب نخواستن‌را به‌خوبی‌از عمق نگاه‌تیره‌اش خواندم...

حالا که‌من‌او را با همه‌ی‌وجوددر زندگی‌ام‌می‌خواستم‌نوبت او بودتا مرا با همه‌ی‌توان‌پس بزند...

حق هم‌داشت!

ضربه‌هایی‌که‌من‌به‌روح و روان، احساس ناب و خالصش زده‌بودم‌شاید‌جبران‌ناشدنی‌بود...

اما من‌می‌خواستم!

می‌خواستم‌او را به‌خودبرگردانم!

توان‌فاصله‌ی‌بیشتر از او را نداشتم!

در این‌جهنم‌سه‌ساله‌تنها چیزی‌که‌خوب متوجه‌اش شده‌بودم‌همین‌بود...

دوری‌از این‌دختر تفاوتی‌با مرگ احساسم‌نداشت...

من‌بدون‌او پوچ ترین‌بودم!

پلک هایم‌را برای‌لحظاتی‌کوتاه‌بر روی‌هم‌فشردم‌که‌یکباره‌احساس کردم‌نگاهی‌بر روی‌صورتم‌سنگینی‌می‌کند...

اهسته‌پلک هایم‌را از هم‌باز و به‌سمت شیشه‌سر چرخاندم‌که‌متوجه‌حضور حامی‌و نگاهش از پشت شیشه‌شدم

اخم‌های‌درهمش نشان‌میدادبحثی‌جدی‌انتظارم‌را می‌کشد

شیشه‌را پایین‌کشیده‌و کمی‌بر روی‌فرمان‌خم‌شدم

صاف در جایم‌نشستم‌که‌حامی‌بلافاصله‌کمی‌سرش را از شیشه‌داخل اورده‌و مخاطب قرارم‌داد:

- تصمیمت مشخص مگه‌نه‌محراب؟

تصمیم‌جانا که‌کاملا مشخص شده‌و بایدبگم‌کارت خیلی‌سخته!

نگاهم‌به‌جلو و خیابان‌خلوت روبرویم‌خیره‌بودوقتی‌صادقانه‌گفتم:

- زودتر از این‌ها بایداین‌تصمیم‌رو می‌گرفتم

تا حالا هم‌بیخوددست دست کردم‌و نتیجش شداینی‌که‌امشب دیدی!

اما دیگه‌نمی‌خوام‌عقب بشینم‌و تباه‌شدنش رو ببینم!

می‌خوام‌کنارش بمونم!

چون‌بیشتر از اینکه‌جانا احتیاج به‌حمایت من‌داشته‌باشه‌من‌محتاج حمایت اونم...

دیگه‌نمی‌تونم‌حتی‌یه‌روز از زندگیم‌رو بدون‌اون‌سر کنم...

بدون‌دیدنش!

بدون‌شنیدنش!

بذار هر چی‌دلش می‌خوادبگه...

هر چقدر دلش میخوادسرم‌دادبزنه‌منو از خودش برون‌و پس بزنه!

مهم‌نیست!

چون‌من‌به‌هر چیزی‌که‌از طرف اون‌بهم‌برسه‌راضیم!

کافیه‌فقط باشه!

حامی‌که‌مُسِر بودنم‌را از کلامم‌خوانده‌بود

لبخندزده‌و از همانجا دستش را داخل اورد

ضربه‌ی‌نسبتا محکمی‌به‌بازویم‌زدو گفت:

- خودش پسر!

درستش هم‌همین!

مطمئنم‌جانا هم‌بالاخره‌بعداز چندروز ارومتر با

این‌جریان‌برخوردمی‌کنه‌و درکت می‌کنه!

اما خانوادش رو فراموش نکن

سعی‌کن‌اون‌هارو هم‌متقاعدکنی‌همون‌طور که تونستی‌مارو

متقاعدکنی...

بهشون‌ثابت کن‌قرار نیست جانا رو تنها بذاری

اون‌ها هم‌تو این‌قضیه‌حق دارن!

سه‌سال ذره‌ذره‌اب شدن‌دخترشون‌رو دیدن

عکس العمل هاشون‌کاملا طبیعی‌البته‌این‌وسط رفتار جاویدکورکورانس

اما مطمئنن‌اگه‌بخوای‌اون‌رو هم‌خیلی‌خوب میتونی‌قانع کنی!

جانا اگه‌خانوادش رو نداشته‌باشه

اگه‌ازشون‌فاصله‌بگیره

هیچ وقت خوشبخت و خوشحال نمیشه!

یه‌دختر بی‌نهایت وابسته‌به‌خانوادشِ حتی‌اگه‌اون‌ها در حقش بدترین‌باشن

دستش را بالا اورده‌و بر روی‌شانه‌ام‌گذاشت

محکم‌و مردانه‌ان‌را زیر دستش فشردو گفت:

– و این‌رو اصلا فراموش نکن

تو هیچ شرایطی تنها نیستی و من کنارتم!

نگاهم‌را از خیابان‌کنده‌و به‌سمت او سر دادم

حامی‌همیشه‌برایم‌یک دوست خوب و یک برگ برنده‌بود

بودنش دلگرمی‌محض محسوب میشدبرایم!

نگاه‌تشکر آمیزی‌حواله‌اش کردم‌و آهسته‌لب زدم:

– ممنون‌رفیق!

بابت همه‌چیز...

حامی‌هنوز پاسخی‌به‌تشکرم‌نداده‌بودکه‌یکباره‌احساس کردم‌درست در مقابلم‌با فاصله‌ی‌زیادسایه‌ای‌در حیاط خانه‌ی‌جانا نزدیک به‌ساختمان‌دیدم...

شوک زده‌از دیدن‌سایه‌ی‌سیاهی‌که‌یکباره‌از جلوی‌چشمانم‌محو شده‌و به‌سمت پشت ساختمان‌دویدو محو شدوحشت زده‌و هراسان‌دستم‌را برای‌باز کردن‌درب ماشین‌پیش بردم

با صدایی‌نسبتا بلندبه‌حامی‌که‌مشکوک ردنگاهم‌را گرفته‌و پشت سرش را نگاه‌می‌کردگفتم:

- حامی!

یه‌سایه‌ی‌سیاه‌رفت پشت ساختمون...

عجله‌کن!

دخترا...

حامی‌مجال پایان‌یافتن‌حرفم‌را نداد

همان‌طور که‌اسلحه‌اش را از پشت کمر بیرون‌می‌کشیدبا سرعتی‌باور نکردنی‌بلافاصله‌به‌سمت خانه‌دوید...

من‌هم‌با سرعت هر چه‌تمام‌تر از ماشین‌پیاده‌شده‌و در پی‌اش روان‌شدم...

قلبم‌نامطمئن‌می‌کوبید!

فکر اینکه‌ان‌سایه‌سیاه‌بخواهدتهدیدی‌برای‌دخترها باشدچیزی‌را در درونم‌خالی‌میشد

تنها چندگام‌با حامی‌فاصله‌داشتم

او به‌محض ورودش به‌باغچه‌با اشاره‌ی‌دست بدون‌انکه‌به‌عقب برگشته‌و نگاهم‌کندبه‌جهت چپ اشاره‌کرد

انقدر حامی‌را می‌شناختم‌و در ماموریت های‌ریز و درشت برابر با هم‌بودیم‌که

می‌دانستم‌می‌خواهدخودش از راست و من‌از سمت چپ ساختمان‌برای‌غافلگیری‌ان‌سایه‌سیاه‌برویم...

بدون‌هیچ حرفی‌در پی‌اطاعت از حرفش از مقابل پله‌های‌ورودی‌ساختمان‌از او جدا شده

اسلحه‌را از روی‌کمرم‌جدا کرده‌و راه‌پشت خانه‌را از سمت چپ در پیش گرفتم...

هنوز چندقدم‌بیشتر برنداشته‌بودم‌که‌یکباره‌صدای‌جیغ جانا به‌گوشم‌رسید...

پاهایم‌لحظه‌ای‌بر روی‌زمین‌چسبیده‌و شوکه‌در جایم‌ثابت ایستادم

اما این‌وضع تنها ثانیه‌ای‌بیشتر طول نکشید

با صدای‌فریادایست حامی‌با نهایت سرعت به‌سمتی‌که‌حامی‌از ان‌راه‌رفته‌بوددویدم...

نفس در سینه‌ام‌حبس شده‌و تا به‌آنها نمی‌رسیدم‌از سینه‌ام‌خارج نمیشد

بالاخره‌پس از دقیقه‌ای‌دیرگذر که‌برایم‌به‌اندازه‌ی‌یک سال گذشت به‌پشت ساختمان‌رسیدم

سری‌به‌اطراف چرخاندم...

با دیدن‌درب کوچک و باز پشت خانه‌قلبم‌در سینه‌فرو ریخت..

صدای‌جیغ بلندو گوش خراش جانا بارها و بارها در ذهنم‌طنین‌انداخت

از فکر اینکه‌بلایی‌بر سرش امده‌باشدخون‌در عروقم‌یخ بسته‌بود...

تعلل بیشتر را جایز ندانسته‌و از چندپله‌ی‌کوتاه‌منتهی‌به‌درب کوچک پشت خانه‌بالا رفتم...

خودرا به‌داخل خانه‌رساندم...

با ورودم‌متوجه‌محیا شدم‌که‌پشت به‌من‌بر روی‌زمین‌زانو زده‌و شخصی‌را در آغوش می‌فشارد

در مقابلش....

خدای‌من‌او جانا بود؟

"جانا"

از دیدن‌ان‌شبه‌سیاه‌چیزی‌نمانده‌بودقالب تهی‌کنم!

در حال دیدن‌قسمت های‌مختلف خانه‌بودم‌که‌درب پشت خانه‌را باز کردم

محیا انقدر از باغچه‌ی‌انجا و گل های‌شمعدانی‌اش تعریف کرده‌بودکه می‌خواستم‌پشت خانه‌را هم‌ببینم

اما به‌محض باز کردن‌درب پشتی‌با سایه‌ی‌سیاهی‌روبرو شدم‌که‌به‌سمتم‌کمین‌کرده‌و قصدحمله‌داشت

به‌خوبی‌می‌توانستم‌برق چاقوی‌ضامن‌دار تیزی‌که‌در دستانش بودرا ببینم

ناخواسته‌جیغ بلندی‌کشیدم

درست در همین‌لحظه‌محیا هشیار شده‌و از پشت سرم‌ظاهر شد

با دیدن‌ان‌مردکه‌لباس یک دست مشکی‌به‌تن‌داشت و صورتش را هم‌با چیز سیاهی‌پوشانده‌بوداسلحه‌کشیدو با صدای‌بلندگفت:

- کی‌هستی؟

از جات تکون‌نخور!

اما صدای‌فریاد"ایست" حامی‌از جانب دیگر باعث شدشبه‌سیاه‌فرار را بر قرار ترجیح دهد...

او دویدو حامی‌هم‌در پی‌اش...

اما من!

زانوانم‌از این‌اتفاقات پشت سر هم‌آنچنان‌به‌لرزه‌افتاده‌بودکه‌توان‌حمل بدنم‌را نداشت...

سست و ناتوان‌همانجا بر روی‌پارکت های‌کف خانه‌زانو زده‌و نشستم...

محیا با فرار ان‌مردک سیاه‌پوش داخل حیاط دویدو در جایی‌ایستادکه‌ثانیه‌ای‌پیش او در انجا ایستاده‌بود...

نگاهش را به‌اطراف چرخاند...

نمیدانم‌چه‌چیزی‌حس کردکه‌لحظه‌ای‌پلک هایش را بر روی‌هم‌قرار داده‌و چشمانش را بست...

اما به‌محض باز کردن‌چشمانش متوجه‌من‌و حال نزارم‌شد

ایستادن‌در انجا را رها کرده‌و دوان‌دوان‌خودرا به‌من‌رساند...

هراسان‌و رنگ باخته‌در مقابلم‌زانو زده‌و بی‌محابا در آغوشم‌گرفت..

صدایش ارام‌اما نگران‌بلندشد:

- جانا،جاناعزیزم!

خوبی؟چیزیت که‌نشد!

تونستی‌ببینیش؟

خدای‌من!

یهو از کجا پیداش شد؟

چطور جرات کردواردااینجا بشه...

سرم‌را در آغوشش می‌فشردم‌و قدرت پاسخ گویی‌به‌سوالات پر تشویشش را نداشتم‌که‌یکباره‌صدای‌قدم‌های‌محکم‌و شتاب زده‌ای‌توجهم‌را جلب کرد...

قبل از انکه‌بتوانم‌خودرا از محیا جدا کرده‌و صاحب قدم‌ها را ببینم نفهمیدم‌کی‌و چطور از آغوش محیا بیرون‌امده‌و در آغوش گرم‌و مردانه‌ی‌محراب پنهان‌شدم!

خدای‌من!

بایدباور می‌کردم

این‌رویای‌غیرقابل باور را!؟

این‌محراب بودکه‌اینطور مضطرب و ترسیده‌مرا تنگ در آغوش گرفته؟

سرم‌را بر روی‌سینه‌ی‌سخاوتمندش فشرده‌و نفس های‌عمیق می‌کشید!؟

گویا می‌خواست پس از گذشت سه‌سال مرا با خودحل کند!

بوی‌عطرش در بینی‌ام‌پیچید

و برای‌لحظاتی‌هرچندکوتاه‌همه‌چیز را از خاطرم‌برد

صدای‌گرمش از هر مرحمی، مرحم‌تر بودوقتی‌مرا در آغوشش نگاه‌داشته‌و اهسته‌در گوشم‌نجوا کرد:

- چیزیت که‌نشد؟

هوم‌جانا؟

جانای‌من!

من‌اما انقدر دلتنگ بودم

ان‌قدر با احساسات ضدو نقیض در ذهن‌در حال جدال بودم‌که‌نمی‌توانستم‌زبان‌وا مانده‌ام‌را در دهان‌بچرخانم‌و کلمه‌ای‌حرف بزنم...

یک سکوت ممتدبودم!

سکوت و سکوت و سکوت!

سکوتی که خود هزاران معنا داشت و بارزترین معنایش هم "دلتنگی" بود...

دلتنگی و دلتنگی و دلتنگی...

در این گیر و دار یکباره به یاد تصمیمم و حذف محراب افتادم

مغزم با همه‌ی توان خواسته‌ی قلبم را پس زده و من هم در پی ان از آغوش محراب بیرون امدم

صورتم را عقب کشیده و نگاه یخ زده‌ام را حواله نگاه ترسیده و دلواپسش کردم

درحالیکه سرمای نگاهم به صدایم نیز سرایت کرده بود گفتم:

- چیزی برای نگرانی نیست جز حضور تو!

می دانستم!

می دانستم می رنجداز حرف هایم!

می دانستم قلبش ازرده شده و نگاهش غمگین میشوداز دیدنم در این حال!

اما برایم مهم نبود...

یعنی‌دیگر مهم‌نبود!

همان‌طور که‌سه‌سال من‌و خواسته‌هایم‌برای‌او مهم‌نبودیم!

همان‌طور که‌او مرا ندید...

همان‌طور که‌او مرا نشنید...

رنجاندنم‌برایش مهم‌نبود...

پس من‌هم‌مانندخودش رفتار می‌کردم

نگاه‌ازرده‌و ناراحتش نشان‌میدادتا عمق جانش از حرف و نگاهم‌سوخته!

با هر جان‌کندنی‌بوداز جایم‌بلندشدم

به‌ظاهر محکم‌و استوار اما از درون‌نابود!

بدون‌فاصله‌دادن‌نگاه‌یخ زده‌ام‌از او که‌همچنان‌بر روی‌پارکت زانو زده‌بوددستم‌را به‌سمت درب پشتی‌خانه‌که‌همچنان‌باز بوددراز کردم

کوتاه‌و ظالمانه‌گفتم:

- بیرون!

صدای‌آرام‌و نامحسوس محیا در گوشم‌نجوا کرد:

– جانا خواهش می‌کنم، داری‌زیاده‌روی‌می‌کنی‌عزیزم! یکم‌آروم‌باش

گویا منتظر شنیدن‌همین‌یک کلمه‌ی"زیاده‌روی" از جانبش بودم‌تا در دم‌منفجر شده‌و نطق خصمانه‌ام‌باز شود!

می‌دانستم‌رفتارم‌دیوانگی‌محض است اما با این‌همه‌ادامه‌داده‌و فریادزدم:

– چه‌زیاده‌روی؟

زیاده‌روی...

هه... جالبه!

چرا اون‌موقعی‌که‌این‌آقای‌به‌اصطلاح همسر سه‌سال تمام‌در روی‌من‌به‌اصطلاح زنش بسته‌بودکسی‌بهش نگفت داری‌زیاده‌روی‌می‌کنی، هوم؟

کجا بودین‌شما اون‌زمانی‌که‌من‌به‌زور قرص و دارو سر پا می‌ایستادم!

هزار جور آرامبخش مزخرف که‌فقط یادم‌بره... چی‌رو ؟

زیاده‌روی‌های‌این‌آقا رو...

نخواستن‌هاش رو... پشت پا زدن‌هاش رو...

دارو می‌خوردم‌که‌نبینم‌نگاه‌های‌دلسوز و مزخرف همکارام‌و خانوادم‌رو...

که‌یادم‌بره‌چه‌بلایی‌سرم‌اومده‌و من‌سه‌سال تمام‌تو اون‌بلا زندگی‌کردم‌و هنوزم‌دارم‌باهاش زندگی‌می‌کنم...

حالا تو به‌من‌بگو محیا... بگو...

چه‌زیاده‌روی؟

از چی‌حرف می‌زنی؟

من‌تو تمام‌مدت رابطه‌ی‌یک طرفم‌با سرگردنیک آئین‌فقط صدمه‌دیدم! چرا؟

چون‌اون‌منو نخواست، چون‌اون‌قدر منو کوچیک می‌دیدکه‌با اولین‌مشکل کسی‌که‌پشت در قلبش گذاشت من‌بودم!

احساس اضافه‌بودن، احساس زیادی‌بودن‌بهم‌دست دادمحیا، می‌فهمی‌منو؟

محراب تمام‌مدت در مقابلم‌با فاصله‌ی‌نسبتا کمی‌ایستاده‌و به‌فریادهای‌کوبنده‌ام‌گوش می‌داد...

پلک هایش را هر از گاهی‌بر روی‌هم‌فشرده‌و دوباره‌بازشان‌می‌کرد!

شایدحتی‌خودش هم‌نمی‌دانست چه‌بلایی‌بر سر روح و روانم‌آورده...

اما ایرادی‌نداشت، من‌از حالا تا آخر عمرش آماده‌بودم...

آماده‌برای‌فریادزدن‌هر روزه‌ی‌احساساتی‌که‌سه‌سال خفه‌شان‌کرده‌بودم!

سرم‌را به‌نشانه‌ی‌تاسف به‌طرفین‌تکان‌دادم‌و گفتم:

- پس حالا از نظر من‌اینکه‌نخوام‌اون‌رو ببینم‌یا صداش رو بشنوم‌و لهش کنم‌اصلا زیاده‌روی‌نیست!

زیاده‌روی‌نیست در حق آدمی‌مثل اون...

دستم‌را دوباره‌به‌سمت درب خروج نشانه‌رفتم‌و در سکوت منتظر رفتنش ماندم!

محراب برعکس تصورم‌با قدم‌هایی‌محکم‌به‌سمتم‌آمدو در یک قدمی‌ام‌ایستادو بر روی‌صورتم‌خم‌شد...

نگاهم‌به‌پارکت ها بودو دو دو زدن‌چشمانش در صورتم‌را نمی‌دیدم

اما سنگینی‌شان‌را خیلی‌خوب حس می‌کردم... نفس عمیقش را در صورتم‌رها کردو با اطمینان‌عجیبی‌آهسته‌لب زد:

- تو درست میگی‌و من‌پای‌تموم‌اشتباهاتم‌ایستادم...

اما اونقدر منو می‌بینی، اون‌قدر منو می‌شنوی‌که‌ببخشیم‌جانا!

با دردی‌عمیق در کاسه‌ی‌سرم، جایی‌نزدیک به‌پیشانی‌از خواب بیدار شدم!

دستم‌را بر روی‌پیشانی‌ام‌گذاشته‌و تار موهای‌مشکی‌ریخته‌شده‌بر روی‌صورتم‌را به‌عقب هل دادم!

این‌دردعمیق و مزخرف چه‌بودکه‌اینطور گریبانم‌را گرفته‌و رها نمی‌کرد...

دستم‌را در صورتم‌چرخانده‌و پشت چشمانم‌را مالیدم!

نور تابیده‌از پنجره‌ی‌اتاق که‌بر روی‌صورتم‌می‌افتادکلافه‌ترم‌می‌کرد!

دستم‌را سایبان‌چشمم‌کرده‌بودم‌که‌در همین‌حین‌تقه‌ای‌به‌درب خورده‌و صدای‌محیا در پی‌اش به‌گوشم‌رسید:

- سروان‌دلاوری!؟...

جاناااا...

صبح شده‌تنبل...

دیرمون‌میشه‌ها!

اگه‌بیداری‌یه‌تکونی‌به‌خودت بده‌و یه‌صدایی‌هم‌به‌من‌که‌خیالم‌راحت شه!

لبخندگرم‌و کم‌رنگی‌بر روی‌لب هایم‌نقش بست، به‌محض پایان‌حرفش با صدای‌نسبتا بلندی‌گفتم:

- بیدارم! الان‌آماده‌میشم‌و میام...

صدای‌سرخوشش بلندشد:

- الان‌صبحانه‌رو آماده‌می‌کنم...

عجله‌کن!

قبل از پایان‌حرفش سرم‌را در دست گرفته‌و در جایم‌نشستم...

نگاهم‌در اتاق جدیدو کوچکم‌چرخیدو بر روی‌حوله‌ی‌تمیز و صورتی‌رنگی‌که‌احتمال می‌دادم‌محیا آن‌را برایم‌گذاشته‌باشدافتاد...

شایدیک دوش آب گرم‌کمی‌حالم‌را بهتر و سر دردم‌را التیام‌می‌داد...

با این‌فکر جستی‌بر روی‌تخت زده‌و حوله‌به‌دست واردحمام‌شدم...

نیم‌ساعت بعدحاضر و آماده‌از اتاق بیرون‌زدم‌و این‌در حالی‌بودکه‌هنوز با سردرددست به‌گریبان‌بودم!

اخم‌کرده‌از این‌پیشامدواردآشپزخانه‌ی‌کوچک خانه‌شدم.

محیا مشغول ریختن‌چای‌در دو لیوان‌سرامیکی‌آبی‌بود...

با دیدنم‌لحظه‌ای‌به‌سمتم‌سر چرخاندو لبخندزد، همان‌طور که‌مجددرو بر می‌گرداندو مشغول کارش میشدپر انرژی‌گفت:

- به‌به‌خانم‌خانما، صبح عالی‌متعالی!

فکر می‌کردم‌می‌خوای‌ده‌روزی‌رو اون‌تو بمونی...

لبخندتلخی‌بر لب آوردم‌و صادقانه‌گفتم:

– باور کن‌اگه‌مجبور نبودم‌بیام‌سر کار حتما این‌کارو می‌کردم... یعنی‌حداقل کاری‌که‌می‌تونستم‌برای‌خودم‌بکنم‌این‌استراحت ده‌روزه‌بود...

نفسم‌را عمیق بیرون‌فرستادم‌و با لحنی‌پر حسرت و عصبی‌گفتم:

– اما چه‌کنم‌که‌مجبورم!

محیا سینی‌چای‌به‌دست به‌سمت کانتر آمد... جدی‌و بدون‌ذره‌ای‌مزاح گفت:

– چرا مرخصی‌نمی‌گیری؟

اگه‌واقعا دوست داری‌یه‌تعطیلات ده‌روزه‌به‌خودت بدی‌و دلت می‌خواداز همه‌چیز و همه‌ی‌آدم‌های‌دور و اطرافت فاصله‌بگیری‌از نظر من‌بهش فکر کن‌و این‌خوبی‌رو در حق خودت بکن!

نمی‌دانم‌چرا حرفش که‌جدی‌پیش امدیکباره‌ته‌قلبم‌خالی‌شده‌و هل شدم‌و بلافاصله‌گفتم:

– نه! یعنی‌نمیدونم!

لیوان‌سرامیکی‌را در دست گرفته‌و انگشتانم‌را دورش پیچیدم

گرمایش و سوزشی‌که‌نوک انگشتانم‌را می‌آزردغیر قابل مقایسه‌با دردو سوزش قلب بیچاره‌ام‌بود!

لب به‌دندان‌گرفته‌و مشغول جویدنش شدم‌و این‌در حالی‌بودکه‌نگاه‌موشکافانه‌ی‌محیا را بر روی‌خودحس می‌کردم...

سکوت بینمان‌رفته‌رفته‌طولانی‌می‌شدکه‌او بالاخره‌لب باز کرده‌و در حالیکه‌جرعه‌ای‌از چایش را می‌نوشیدگفت:

- من‌دردتو خوب می‌فهمم‌دختر جون!

چرا این‌قدر مقاومت می‌کنی؟

می‌دونم‌ازش عصبانی‌ای، می‌دونم‌یه‌جنگ تمام‌نشدنی‌بین‌عقل و دلت راه‌افتاده‌و تو بینشون‌داری‌بیچاره‌میشی!

اما می‌دونی‌چیه‌جانا!

واقعیت این‌که‌کسی‌جز خودت نمی‌تونه‌به‌این‌جنگ خاتمه‌بده...

به‌حرف هام‌فکر کن!

می‌دونم‌حالا فکر می‌کنی‌نمی‌تونی‌محراب رو ببخشی‌اما یکم‌اون‌رو، ترس هاش رو درک کن... اون‌وقت شایدبتونی‌ببخشیش...

شایدبتونی‌بهش یه‌فرصت دیگه‌بدی!

اخم‌آلودجرعه‌ی‌کوچکی‌از چایم‌را پایین‌دادم...

لیوان‌را بر روی‌کانتر برگرداندم‌و خودرا عقب کشیدم!

می‌دانستم‌محیا برای‌رابطه‌ی‌از دست رفته‌مان‌دل می‌سوزاند!

شایدهم‌دلش برای‌احوال دیشب محراب سوخته‌و این‌حرف ها را می‌زد

اما من‌تصمیم‌را گرفته‌و برای‌عمل کردن‌به‌آن‌مصر بودم!

پس در پاسخش کوتاه‌گفتم:

- اوکی! ولی‌چیزی‌برای‌من‌عوض نمیشه!

حتی‌اگه‌همه‌ی‌حق با اون‌باشه، بهتره‌راه‌بیافتیم‌دیر میشه!

محیا به‌زدن‌لبخندکوتاهی‌اکتفا کرد...

لبخندی‌معنادار که‌خودگویای‌هزاران‌حرف ناگفته‌بود!

چادرش را از روی‌صندلی‌برداشته‌و همانطور که‌آن‌را بر روی‌سرش تنظیم‌می‌کردسمتم‌آمدو گفت:

-بریم! حامی‌ماشین‌رو برامون‌گذاشته!

ناراحت و شرمنده‌لب زدم:

- ای‌بابا! شرمنده‌ی‌شماها شدم‌از دیشب، بنده‌خدا خودش چطور رفت؟

محیا بدون‌آنکه‌نگاهم‌کنددرب خانه‌را باز و خودرا کنار کشیدتا ابتدا من‌خارج شوم‌و گفت:

- کاری‌نکردیم‌که‌باعث شرمندگی‌تو باشه! محراب و حامی‌تو خونه‌ی‌روبرو که‌برای‌حامی‌موندن!

صبح خیلی‌زودهم‌برای‌پیگیری‌پرونده‌با ماشین‌محراب رفتن!

شوکه‌و ناباور در چهارچوب در متوقف شدم! گویا به‌کف پاهایم‌دو وزنه‌ی‌ده‌تنی‌وصل کرده‌باشند! سرم‌را با ناباوری‌به‌طرفین‌تکان‌دادم‌و گفتم:

- چی؟

محیا بی‌تفاوت به‌شوکم‌لبخندی‌دندان‌نما تحویلم‌داده‌و گفت:

- گفتم‌دوتا همسایه‌خوب پیدا کردیم‌خانم!

که‌دست بر قضا همکار هم‌هستیم‌با هم!

می‌شناسیشون‌محراب و حامی!

نمی‌دانم‌چندثانیه‌یا دقیقه‌گذشته‌بودکه‌بالاخره‌با هل کوچک محیا از چهارچوب خارج شده‌و به‌خودم‌آمدم!

محیا درب خانه‌را بست و به‌من‌ملحق شد... هنوز هم‌می‌توانستم‌ردلبخندخبیثی‌که‌چندلحظه‌ی‌پیش در صورتش خودنمایی‌کرده‌بودببینم!

کنار باغچه‌ایستادم‌و با لحنی‌ملتمس و عصبی‌مخاطب قرارش دادم:

- چی‌میگی‌محیا؟ کدوم‌همسایه؟ خواهش می‌کنم‌من‌بایداز اون‌دور بمونم!

این‌جوری‌با تو حلقِ هم‌بودن‌نه‌تنها چیزی‌حل نمیشه‌بلکه‌بیشتر بهم‌میخوره!

من‌دیشب بخاطر اون‌خانوادم‌رو از دست دادم!

یک تای‌ابروی‌محیا از شنیدن‌حرفم‌بالا پرید:

- واقعا اینطور فکر می‌کنی؟

متعجب و گنگ نگاهش کردم:

- یعنی‌چی؟ مگه‌تو چطور فکر می‌کنی؟

دوباره‌لبخندش با خباثت بازگشت...

سوییچ ماشین‌حامی‌را در انگشت سبابه‌اش چرخاندو گفت:

- آخه‌اون‌چیزی‌که‌من‌دیشب دیدم‌این‌نبودجانا!

البته‌چیز خاصی‌هم‌فکر نمی‌کنم...

حرف هایش هرچه‌بودنمی‌توانست در لفافه‌بماند!

درب سمت شاگردزانتیا را باز کردمو بی‌طاقت و عجولانه‌گفتم:

- چی‌دیدی؟

واقعا محیا میشه‌درست توضیح بدی؟

هردو همزمان‌سوار شدیم!

خنده‌ی‌بی‌خیالش فضای‌کوچک ماشین‌را پر کرد...

دستش را پیش برده‌و سوییچ را در قفل چپاند. با صدایی‌که‌خنده‌در آن‌موج می‌زدگفت:

- چرا انقدر برات مهمه‌جانا؟

فقط اینو بدون‌من‌برداشت تو رو از اتفاقات دیشب نداشتم!

پلک هایم‌را با حرص بر روی‌هم‌فشردم‌و گفتم:

- می‌خوام‌بدونم‌چه‌برداشتی‌کردی؟

ته‌مانده‌ی‌لبخنداز روی‌لب هایش پاک شد... پایش را بر روی‌پدال گاز فشرد...

ماشین‌به‌حرکت در آمدو محیا همزمان‌با حرکتمان‌با لحنی‌عاری‌از هر گونه‌شوخ طبعی‌و مزاحی‌و گفت:

- حمایت!

برداشت من‌از رفتار دیشب تو با خانوادت حمایت بود...

حمایتی‌که‌تو از محراب کردی!

همون‌طور که‌امروز تا حرف از رفتن‌ده‌روزت شد، پا پس کشیدی!

بنظرم‌خودتو زیاداذیت نکن!

تلاش نکن‌به‌خودت دروغ بگی!

درسته‌حق با توئه‌اما حس تو به‌اون‌هم‌غیر قابل انکارِ!

پس با انداختن‌تقصیرات گردن‌اون‌و رابطه‌تون‌نه‌تنها چیزی‌حل نمیشه‌بلکه‌تو بیشتر به‌خودت می‌پیچی‌این‌وسط، مطمئن‌باش!

تنها چیزی‌که‌ازت می‌خوام‌این‌که‌مسئولیت احساسی‌که‌بهش داری‌رو قبول کنی!

مسئولیت پذیر باش!

محراب خوب یا بد، احساس تو به‌اون‌هیچ وقت تغییر نمی‌کنه!

پس اون‌رو با همه‌ی‌خوبی‌ها و بدی‌هاش قبول کن!

تو اون‌رو با همه‌ی‌رنج هایی‌که‌بهت تحمیل کرده‌دوست داری‌حالا چرا می‌خوای‌ازش ببری؟

قبولش کن‌همون‌جوری‌که‌هست!

"محراب"

کلافه‌تقه‌ای‌به‌درب اتاق حامی‌زده‌و بدون‌انکه‌منتظر پاسخش بمانم‌واردشدم...

دستم‌را بر روی‌دستگیره‌ی‌در همچنان‌می‌فشردم‌و رهایش نکرده‌بودم‌که‌حامی‌را پشت میز کارش دیدم!

مشغول خواندن‌پرونده‌ی‌زیر دستش بودو ارنج هر دو دستش را بر روی‌میز تکیه‌گاه‌بدن‌قرار داده‌بود

با ورودم‌لحظه‌ای‌نگاهش را از برگه‌های‌نامرتب روی‌میزش کندو دوباره‌نگاهش را به‌انها دوخت و مخاطب قرارم‌داد:

- چی‌شده؟

بازم‌مثل مرغ سرکنده‌کلافه‌شدی‌محراب!

اتفاق جدیدی‌افتاده؟

پوفی‌کردم

این‌آرامش و خونسردی‌او دست اخر مرا دیوانه‌می‌کرد

با شنیدن‌حرف هایش وارداتاق شدم

دستگیره‌ی‌وامانده‌ی‌در را بالاخره‌رها کرده‌و همان‌طور که‌در را پشت سرم‌می‌بستم‌گفتم:

– شده‌یه‌بار فقط یه‌بار چیزی‌رو نبینی؟

این‌همه‌ریزبینی‌اذیتت نمی‌کنه‌رفیق؟

لبخندمحوی‌بر روی‌لبش کوتاه‌امدو رفت

لحن‌جدی‌اش هیچ سنخیتی‌با لبخندمحو چندلحظه‌ی‌قبلش نداشت وقتی‌گفت:

– از فکر حال و احوال من‌بیا بیرون‌محراب

بگو ببینم‌چت شده؟

نکنه‌جانا چیز جدیدی‌گفته؟

عصبی‌در مقابل میزش مشغول قدم‌زدن‌شدم

سه‌قدم‌به‌چپ و سه‌قدم‌به‌راست و دوباره‌از اول...

دستی‌به‌ته‌ریشم‌کشیده‌و گفتم:

- چیز جدیدی‌نگفته‌و پیش نیومده‌اما اگه‌تو نظرت رو عوض نکنی‌مطمئنن‌این‌اتفاق می‌افته!

اون‌هنوز نمیدونه‌ما چه‌خوابی‌دیدیم

و قراره‌تو خونه‌ی‌روبرویی‌بمونیم‌و من‌نمیدونم‌چه‌عکس العملی‌نشون‌میده‌اون‌وقت تو ...

حامی‌خون‌سرد‌میان‌حرفم‌دوید:

- میدونه!

ناباور در جایم‌ایستادم:

- چی؟

نگاه‌ارامش را حواله‌ی‌حرکات عصبی‌ام‌کردو گفت:

- گفتم‌میدونه!

جانا میدونه‌ما قراره‌تو خونه‌ی‌روبرویی‌بمونیم...

محیا تا حالا به‌روش خودش بهش گفته‌مطمئن‌باش...

ناباور سرم‌را به‌طرفین‌تکان‌دادم‌و گفتم:

- چی‌میگی‌حامی؟

الان‌وقتش نبود!

من‌نمی‌خوام‌جانا از اینی‌که‌هست بدترشه!

نمی‌خوام‌ازم‌دورتر شه...

ظاهرا حرف هایم‌به‌مزاجش خوش نیامد

اخم‌الودصندلی‌اش را عقب کشیدو از پشت میزش دل کند

ان‌را دور زدو در مقابلم‌ایستاد

خیره‌در چشمانم‌ماندو چندثانیه‌ای‌تنها نگاهم‌کردو دست اخر یک باره‌و بی‌مقدمه‌گفت:

- چی‌تورو می‌ترسونه؟

از دیشب چی‌عوض شده؟

شجاعت اون‌محراب مصمم‌تو کوچه‌رو کی‌قورت داده؟

هوم؟

چت شده‌محراب؟

این‌قایم‌موشک بازی‌های‌مسخره‌رو تو میخوای؟

درست میشنوم؟

نگاهم‌را به‌جهت مخالف او سوق دادم

به‌در ، دیوار و پنجره‌ی‌اتاقش...

هر جایی‌جز نگاه‌توبیخ کننده‌اش...

صدایش اما به‌گوشم‌رسید:

- منتظرم‌یه‌جواب قانع کننده‌بشنوم!

طبق معمول حامی‌درست فهمیده‌بود

بایدحقیقت را می‌گفتم...

شایداو با شنیدن‌ترس هایم‌راهی‌جلوی‌پایم‌می‌گذاشت و مرا از این‌اضطراب لعنتی‌خلاص می‌کرد...

مخصوصا حالا که‌ترس از عکس العمل های‌جانا دست و پایم‌را رسما بهم‌پیچیده‌بود...

نگاهم‌را دوباره‌به‌حامی‌و نگاه‌کاونده‌اش برگرداندم

کمی‌از او فاصله‌گرفته‌و نزدیک به‌دیوار شیشه‌ای‌میان‌اتاق او و محیا ایستادم‌و گفتم:

- درسته‌من‌ترسیدم!

چون‌دیشب...

سکوت کردم!

حتی‌اعتراف و بازگو کردنش هم‌برایم‌سخت و طاقت فرسا بود

اما به‌جان‌کندن‌هم‌که‌بودبالاخره‌گفتم:

– دیشب تو نگاه‌جانا برای‌اولین‌بار نخواستن‌رو دیدم!

این‌منو ترسونده...

من...من‌هیچ وقت جانا رو این‌طور ندیده‌بودم‌حامی!

برعکس تصورم‌حامی‌بی‌رحمانه‌گفت:

– چه‌انتظاری‌داشتی‌محراب؟

دروغ نگفتم‌اگه‌بگم‌هیچ وقت دلم‌نمی‌خوادتو شرایطت باشم!

چون‌مطمئنم‌در اون‌صورت همین‌نگاه‌رو که‌الان‌جانا بهت میندازه‌محیا از من‌دریغش می‌کنه..

میبینی؟

زیادم‌اوضاعت بدنیست و میشه‌درستش کرد!

همه‌چیز بستگی‌به‌خودت و حرکاتت داره!

حالا چه‌حرکاتی؟

مطمئنن‌جانا با دیدن‌این‌سلسله‌حرکات تو مثل الان‌بیشتر ازت دور میشه

فضا رو برای‌بی‌احساسیش بازتر و قدرت بی‌محلیش رو بیشتر میکنه!

تو نبایدهمچین‌اجازه‌ای‌بدی‌مردمومن...

به‌خودت بیا!

از یه‌نگاهش نترس چون‌هم‌من‌و هم‌تو خوب میدونیم‌ته‌دل این‌دختر چه‌خبره..

اون‌به‌ظاهر تورو از خودش میرونه‌به‌لمس و حرف هات عکس العمل منفی‌نشون‌میده

اما واقعیت این‌حرکاتش چیه؟

واقعا این‌اون‌چیزی‌که‌دلش میخواد؟

لبخندارام‌و معناداری‌زدو همان‌طور که‌با طمانینه‌هر دو دستش را در جیب شلوار کتان‌مشکی‌اش پنهان‌می‌کردادامه‌داد:

– نه!

گاهی‌یه‌زن‌وقتی‌بهت میگه‌برو یعنی‌با همه‌وجودش فریادمیزنه‌تا نری!

بمونی‌و تنهاش نذاری...

بفهمش!

باهاش مدارا کن...

نه‌تندبرو و عاصیش کن

نه‌کندبرو و رهاش کن

میونه‌باش تا بهش برسی...

درضمن‌فراموش نکن‌ما هنوز اتفاق دیشب و جریان‌اون‌سایه‌ی‌سیاه‌رو حل نکردیم

ممکن‌جون‌جانا در خطر باشه...

هرچندمن‌شکی‌به"شاه‌خون" در این‌رابطه‌ندارم...

حرفش تازه‌به‌اتمام‌رسیده‌بودکه‌درب اتاق کناری‌یا همان‌اتاق محیا باز و جانا به‌همراه‌سروان‌زندواردشدند..

اما ظاهرا چیزی‌در این‌میان‌درست نبود

محیا ، جانا را به‌خودتکیه‌داده‌و رنگ جانا به‌شدت پریده‌بود...

دلواپسی به‌جانم افتاد

نگاه اخم‌الود حامی هم‌مانند من به‌سمتشان بود

صدای اهسته‌اش به‌گوشم رسید:

- چه‌خبره؟!

"جانا"

با کمک محیا و تکیه‌بر او وارداتاقش شدیم!

هنوز هم‌از شدت فشار فریادهایی که‌زده‌بودم‌شقیقه‌هایم‌نبض میزد!

خدایا کی‌قرار بودمن‌هم‌رنگ ارامش را در این‌زندگی‌مزخرف و دوست نداشتنی‌ام‌ببینم؟

جاویدرسما بلای‌جانم‌شده‌بود...

دیگر نمی‌شناختمش!

هنوز به‌خودنیامده‌و بر روی‌صندلی‌پشت میز محیا خوب جاگیر نشده‌بودم‌که‌درب اتاق او به‌شدت باز و به‌دیوار کوبیده‌شد

هنوز صدای‌بلندش در گوشم‌طنین‌می‌انداخت که‌ابتدا محراب و در پی‌ان‌حامی‌سراسیمه‌واردشدند...

محیا با دیدن‌چهره‌شان‌پوف عصبی‌اش را بیرون‌فرستاد

آیه‌را خوانده‌بودو می‌دانست مطمئنا ان‌ها متوجه‌ناارامی‌جو شده‌اند

مگر میشدمتوجه‌نشوندبا ان‌رنگ باختگی‌و حال زار من‌موقع ورودبه‌اتاق...

محیا قبل از من‌دست به‌کار شدتا برای‌ارامششان‌کاری‌صورت دهد

پس چندگام‌به‌سمتشان‌برداشته‌و دستش را به‌نشانه‌ی‌ارام‌کردنشان‌بالا اوردو اهسته‌تکانش داد:

- چه‌خبرتونه‌بابا؟

اتفاقی‌نیفتاده

چرا انقدر هُلین؟

محراب عصبی‌دندان‌ساییدو این‌از منقبض شدن‌عضلات فکش مشخص بود

اشاره‌ی‌کوتاهی‌به‌من‌و حالم‌کردو گفت:

– مشخصه‌اتفاقی‌نیفتاده!

حرف میزنین‌یا جور دیگه‌ای‌بفهمم‌چه‌خبر شده؟

نکنه‌اون‌سایه‌ی‌دیشب...

سردو قاطعانه‌حرفش را بریدم:

– اتفاقی‌افتاده‌باشه‌یا نیفتاده‌باشه

به‌کسی‌جز خودم‌ارتباطی‌نداره...

تنهام‌میذارین‌لطفا؟

غرش خصمانه‌و خشمگین‌محراب نطقم‌را بست:

– جانا!

عقب نشینی‌نکردم

نگاه‌خونسردو یخ زده‌ام‌را حواله‌ی‌چشمانش که‌از خشم‌شعله‌می‌کشیدکرده‌و ادامه‌دادم:

– گفتم‌میخوام‌تنها باشم!

محراب ذره‌ای‌در جایش تکان‌نخورده‌بودکه‌حامی‌از حرفم‌سواستفاده‌کرده‌و محیا را مخاطب قرار داد:

– سروان‌زند!

بایدمی‌دانستم‌حامی‌فرصت را غنیمت شمرده‌و میدان‌را برای‌محراب خالی‌می‌کند

کاش دهانم‌را می‌بستم‌و حرف نمیزدم

اما گویا دیر شده‌بود!

نگاه‌ملتمسم‌را برای‌زورهای‌اخر حواله‌ی‌محیا که‌مستأصل وسط اتاق ایستاده‌بودکردم

او به‌نشانه‌ی‌اینکه"چاره‌ای‌ندارد" سرش را به‌طرفین‌تکان‌داد

به‌سمت حامی‌که‌منتظر نگاهش می‌کردرفت و هردو در چشم‌بر هم‌زدنی‌از اتاق خارج و در را هم‌پشت سرشان‌بستند...

بستن‌در همان‌و جلو امدن‌محراب همان!

صدایش را انداخت پس سرش و درحالیکه‌در فاصله‌ی‌نزدیکی‌از من‌می‌ایستاد گفت:

- یه‌چیزی‌رو خیلی‌خوب میدونی‌جانا!

اونم‌اینکه‌من‌تا چیزی‌که‌میخوام‌رو نفهمم‌دست بردار نیستم

پس انقدر کله‌شقی‌نکن...

بعداز رفتار دیشبت ازت هر انتظاری‌دارم‌اما ...

پوزخندصدا داری‌زدم‌و دستم‌را به‌نشانه‌ی‌سکوتش بالا اوردم

همان‌طور که‌اخم‌کرده‌و چشمانم‌را ریز می‌کردم‌گفتم:

- ببخشیدببخشید!

چی‌گفتی؟

بعداز رفتار دیشبم؟

خواست پاسخم‌را بدهدکه‌باز هم‌اجازه‌ندادم‌و در تکمیل جمله‌ی‌نصفه‌مانده‌اش گفتم:

- اما تو دیگه‌جایی‌تو زندگیم‌نداری‌سرگرد...

تو دیگه‌نیستی!

میفهمی چی میگم؟

نیستی!

من‌و تو دیگه‌نسبتی جز همین‌همکاری‌که‌تا پیدا شدن‌قاتل برادرت "شاه‌خون" ادامه‌داره‌و جدیدا همسایگی‌مضحکمون‌رابطه‌ی‌دیگه‌ای‌با هم‌نداریم‌و نخواهیم‌داشت...

اینو تو گوشت فرو کن

سعی‌نکن‌سر راهم‌قرار بگیری‌و تو زندگیم‌دخالت کنی...

چون‌زندگی‌من‌و اتفاقاتی‌که‌منو تحت شعاع قرار میده‌به‌هرکسی‌ربط داشته‌باشه‌به‌تو بی‌ربط خواهدبود...

محراب که‌گویا نفسش از خشم‌در نمی‌امد

با دو گام‌بلندهمان‌ذره‌فاصله‌ای‌که‌میانمان‌بودرا پر کردو گفت:

- اشتباه‌می‌کنی‌خانم!

ما یه‌نسبت خیلی‌قوی‌داریم‌منتها تو داری‌نادیدش میگیری...

نمی‌فهمم‌چرا درک نمی‌کنی؟

نگاه‌خسته‌و عصبی‌ام‌را بی‌پروا در نگاهش دوختم‌و گفتم:

– ممکنه‌بخاطر این‌باشه‌که‌از درک کردنت خسته‌شده‌باشم؟

اما در مورداون‌ارتباط قوی‌که‌گفتی‌بنظرم‌وقتش رسیده‌بگم...

سکوت کوتاهی‌کردم‌و در پاسخ نگاه‌منتظر و عصیان‌گرش قاطعانه‌گفتم:

– طلاق میخوام!

چشم‌هایش قدیک خط باریک شد

با تهدیدسرش را جلو کشیدو نگاهش را در صورتم‌چرخاند:

– چی‌گفتی؟

نشنیدم!

اگه‌جرات داری‌فقط یک بار دیگه‌تکرار کن...

سر تا پایم‌نبض گرفت

توقع این‌همه‌خشم‌و غضب علنی‌اش را نداشتم

کم‌مانده‌بودسیلی‌جانانه‌ای‌نثارم‌کندتا رسما دهانم‌را ببند

اما پا پس کشیدن‌هم‌به‌غرورم‌لطمه‌میزد

خواستم‌جمله‌ام‌را برایش هجی‌کنم‌که‌درب اتاق یکباره‌باز و محیا سراسیمه‌واردشد

لحظه‌ای‌نگاهش میان‌من‌و محراب که‌مانندخروس جنگی‌در نگاه‌هم‌خیره‌مانده‌و برای‌هم‌خط و نشان‌می‌کشیدیم‌ثابت ماند

اما زودبه‌خودامدو گفت:

- بچه‌ها عجله‌کنین‌یه‌قتل جدیداتفاق افتاده...

احتمالا کار "شاه‌خون" بوده...

گوش هایم‌از شنیدن‌حرف محیا لحظه‌ای‌سوت کشید

خدای‌من!

شاه‌خون‌گویا به‌قوت سابق برگشته‌و بدون‌لحظه‌ای‌نفس گیری‌به‌جنایات خون‌خوارانه‌اش ادامه‌میداد..

پس این‌سه‌سال لعنتی‌را کجا بود؟

گویا با کشتن‌علی‌تنها قصدداشت من‌و محراب را از هم‌جدا کندو موفق هم‌شده‌بود.

محراب انگشت سبابه‌اش را به‌نشانه‌ی‌تهدیددر مقابل نگاه‌نگرانم‌تکان‌دادو زیرلب گفت:

- شب با هم‌حرف می‌زنیم!

تا اون‌موقع خوب فکر کن‌جانا خوب فکر کن!

چون‌راه‌فراری‌نداری...

این‌را گفت و بدون‌انکه‌منتظر پاسخم‌بماندازاتاق بیرون‌زد

به‌محض خروجش طاقت از کف داده‌و محیا را که‌همچنان‌در مقابل در ایستاده‌بودو نگاهم‌می‌کردمخاطب قرار دادم‌و گفتم:

- خدایا!

مطمئنی‌محیا؟

دو روزم‌از قتل اولش نمی‌گذره!

چه‌سرعتی‌که‌این‌حیوون‌خون‌خوار داره؟

باورم‌نمیشه‌تا کی‌میخوادخون‌بریزه؟

کی‌این‌قصه‌لعنتی‌تموم‌میشه‌پس؟

محیا ناراحت لب زد:

- تا وقتی‌که‌ما همه‌ی‌تمرکزمون‌رو نذاریم‌رو این‌پرونده‌وضع همین‌طوره‌جانا!

تورو‌خدا تموم‌کنین‌این‌جدل بینتون‌رو!

اینجوری‌نمیشه‌ادامه‌داد!

این‌ماجرا داره‌توان‌هردوتا تون‌و میگیره‌متوجه‌نیستی؟

غمگین‌از شنیدن‌حرف هایش که‌حقیقت محض بودسکوت کردم

در همین‌حین‌حامی‌با عجله‌خودرا کنار محیا و کنار در رساند

نگاهش را میانمان‌ردو بدل کردو گفت:

- چرا هنوز ایستادین؟

محیا؟

جانا؟

راه‌بیفتین‌عجله‌کنین....

محیا دوربینت رو فراموش نکن!

محیا سرش را به‌نشانه‌ی‌تاییدحرف حامی‌تکان‌دادو با صدایی‌پس رفته‌گفت:

- باشه!

حواسم‌هست...

تو برو ما هم‌پشت سرت میایم!

محیا حق داشت!

این‌جدل پایان‌ناپذیر میان‌من‌و محراب گروه‌و کارمان‌را تحت شعاع قرار داده‌و فلجمان‌کرده‌بود

از بس مانندبچه‌به‌هم‌می‌پریدیم‌که‌زمانی‌برای‌کار و حل پرونده‌برایمان‌باقی‌نمی‌ماند...

بایدپس از بازگشتمان‌از صحنه‌ی‌قتل فکری‌برای‌این‌وضعیت می‌کردم حداقل کار در خانه‌و کمتر دیدن‌محراب می‌توانست کمک زیادی‌باشد!

اما واقعا می‌خواستم؟

می‌خواستم‌محراب را کمتر دیده‌و او را کمتر بشنوم؟

ناخوداگاه‌ذهنم‌به‌شب قبل پر کشیده‌و جمله‌ی‌دستوری‌محراب در گوشم‌طنین‌انداخت:

– اون‌قدر منو میبینی‌اون‌قدر منو می‌شنوی‌تا ببخشیم‌جانا!

با صدای‌محیا از شب قبل به‌حال پرتاب شدم:

– الو؟

جانا! با منی؟

سرم‌را گیج و گنگ به‌طرفین‌تکان‌دادم‌و گفتم:

- چی؟

چی‌رو با توام‌محیا؟

من‌فقط...

هیچی‌اصلا بریم‌تا دیر نشده‌و صدای‌سرگردپناهی‌در نیومده!

محیا مشکوک نگاهم‌کرد

اما به‌ثانیه‌نکشیده‌به‌سمت میزش پا تندکرده‌و دوربینش را از کشوی‌میز بیرون‌کشید

بنددوربین‌را دور گردنش انداخت و درحالیکه‌ان‌را دور گردنش تنظیم‌می‌کرد گفت:

- بریم‌من‌آمادم!

"محراب"

مانندمرغ سرکنده‌در پارکینگ اداره‌و در مقابل ماشین‌حامی‌رژه‌می‌رفتم

DONYAIEMAMNOE

اکیپ جلوتر از ما حرکت کرده‌و تنها من‌و حامی‌منتظر دخترها مانده‌بودیم‌تا همگی‌با هم‌به‌سمت صحنه‌ی‌جنایت برویم...

حامی‌با دیدنم‌طاقت از کف داده‌و تشر زد:

- دو دقیقه‌اروم‌بگیر پسر!

انگار اون‌گفته‌و توام‌گوش دادی‌و حالا تو محکمه‌ی‌طلاق نشستی!

کسی‌ندونه‌با دیدنت فکر می‌کنه‌قراره‌طلاقت بدن!

مگه‌حق طلاق با تو نیست؟

کلافه‌پوف عصبی‌سر دادم‌و در پاسخش گفتم:

- الان‌وقت شوخی‌مردمومن؟

حامی‌جدی‌نگاهم‌کردو گفت:

- شوخی‌نمی‌کنم!

می‌خوای‌جواب سوالمو بدی؟

متعجب نگاهش کردم‌و اتوماتیک وار در پاسخش گفتم:

- با منه!

چطور مگه؟

حامی‌تکیه‌اش را از ماشین‌برداشت و درحالیکه‌هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو میبردگفت:

– خوبه!

پس این‌مشکل تو الویت ما نیست...

چون‌جانا دلش با زبونش یکی‌نیست و هر دوی‌ما این‌رو خوب می‌دونیم‌فقط لج کرده!

نمیگم‌جدیش نگیر اون‌دختر دل ازردس و تو وظیفه‌داری‌از دلش در بیاری...

اما الحمدالله‌حق طلاق با توئه‌و جانا مثل یه‌اسلحه‌بی‌فشنگ در حال حاضر...

الویت ما پیدا کردن‌اون‌مرتیکه‌خون‌خواره‌تا "شاه‌خون" پیدا نشه‌نه‌تو و نه‌جانا رنگ ارامش رو نمی‌بینین!

اگه‌جای‌شما بودم‌همه‌ی‌تمرکزم‌رو میذاشتم‌رو حل این‌پرونده

نه‌اون‌بگه‌و تو بهم‌بریزی‌و مثل مرغ سرکنده‌جلوم‌بال بال بزنی‌محراب!

جمع کن خودتو...

به‌فکر این پرونده‌و حلش باش!

درضمن جریان تبعیدمحیا رو هم‌فراموش نکن محراب اونم‌برای‌من تو الویته

امیدوارم‌درک کنی!

حق با حامی‌بوداما چطور؟

چطور می‌توانستم‌جانا و تهدیدات رفتنش از زندگی‌ام‌را ندیده‌و نشنیده‌بگیرم‌و بر روی‌پرونده‌تمرکز کنم؟

در افکار نا به‌سامان‌خودغرق بودم‌که‌با شنیدن‌صدای‌قدم‌های‌پرعجله‌ای‌که‌از راه‌پله‌به‌گوش می‌رسیدرو به‌حامی گفتم:

- باشه!

یه‌فکری‌براش می‌کنم...

دارن‌میان!

فعلا حرفی‌میون‌نیار...

همین‌اهسته‌سرش را به‌تاییدحرفم‌تکان‌داد

خودرا عقب کشیدو همان‌طور که‌ماشین‌را دور می‌زدتا خودرا به‌درب سمت راننده‌برساندگفت:

- بشینین‌تا دیر نشده!

من‌اما منتظر نگاهم‌را به‌راه‌پله‌دوخته‌بودم‌که‌انتظارم‌زیادطول نکشیده‌و محیا و جانا دوشادوش یکدیگر واردمحوطه‌پارکینگ شدند..

از همان‌فاصله‌جانا با دیدنم‌جدی‌و مصمم‌گفت:

- می‌تونیم‌دو دقیقه‌با هم‌صحبت کنیم‌سرگردنیک آئین؟

از شنیدن‌نام‌فامیلم‌و سردی‌میانمان‌دندان‌هایم‌را بر روی‌هم‌ساییدم!

چاره‌ای‌نبودبایدتا یافتن‌ان‌مجرم‌خون‌خوار دندان‌سر جگر وامانده‌ام‌می‌گذاشتم‌و رفتارهای‌سردو یخ زده‌ی‌جانا را تحمل می‌کردم!

اما به‌واقع می‌توانستم؟

این‌به‌مرور زمان‌مشخص میشد!

جانا نگاهش را از سر شانه‌ام‌عبور داده‌و به‌پشت سرم‌دوخت

مخاطبش حامی‌بودوقتی‌گفت:

- سرگردپناهی‌اجازه‌هست؟

حامی‌نگاهش را لحظه‌ای‌میانمان‌ردو بدل کردو قاطعانه‌گفت:

- فقط دو دقیقه‌جانا!

دیره!

اکیپ سر صحنه‌ی‌جرمن...

جانا تندسرش را به‌نشانه‌ی‌تاییدتکان‌دادو گفت:

- فقط دو دقیقه!

ما که‌همین‌چنددقیقه‌ی‌پیش در اتاق محیا به‌جان‌هم‌افتاده‌بودیم‌و اگر

محیا سر نمی‌رسیدو خبر از قتل

جدیدبرایمان‌نمی‌اوردمعلوم‌نبودسرانجام‌بحثمان‌چه‌میشد!

در همین‌چنددقیقه‌چه‌اتفاق جدیدی‌رخ داده‌بود؟

چه‌چیزی‌تغییر کرده‌بودکه‌جانا قصدداشت در موردش صحبت کند؟

افکارم‌را گوشه‌ی‌ذهن‌رها کردم

منتظر نگاهم‌می‌کرد

به‌گوشه‌ی‌پارکینگ اشاره‌کردم

مطیعانه‌سر تکان‌دادو به‌همان‌سمت که‌اشاره‌کرده‌بودم‌حرکت کرد

پشت سرش اهسته‌قدم‌برداشتم!

فاصله‌مان‌که‌با حامی‌و محیا به‌نسبت زیادشداز حرکت ایستادو بر روی‌پاشنه‌ی‌پا به‌سمتم‌چرخید

بی‌مقدمه‌نگاه‌جدی‌اش را در چشمانم‌دوخته‌و محکم‌گفت:

- بنظر من‌تا پایان‌این‌پرونده‌بهتره‌از تنش دور باشیم!

چون‌نه‌من‌می‌خوام‌شغلم‌رو به‌خاطر بازی‌های‌بچه‌گانه‌از دست بدم‌و نه‌تو میخوای‌خون‌برادرت "علی" پایمال شه!

منم‌نمی‌خوام...

چون‌علی‌برای‌من‌یه‌همکار فوق العاده‌و یه‌دوست بی‌نظیر بود...

من‌تو این‌سه‌سال خیلی‌به‌نبودش فکر کردم‌و غصه‌خوردم

خیلی‌هم‌به‌اینکه‌اگه‌بودچقدر همه‌چیز تغییر می‌کردفکر کردم...

لبخندغمگین‌و خسته‌ای‌بر لب اوردکه‌رسما قلبم‌را اتش زدو ادامه‌داد:

- اما حقیقت چیز دیگه‌ای!

و ما...

بهتره‌به‌احترام‌خونی‌که‌از اون‌ریخته‌شده‌بخاطر پیدا کردن‌قاتلی‌که‌اونو کشته‌و خونش رو ریخته

فعلا درگیری‌های‌شخصی‌رو کنار بذاریم‌و فقط به‌علی‌فکر کنیم!

چون‌برعکس همه‌ی‌اتفاقات گذشته‌و تنش هامون‌یه‌هدف مشترک داریم

اونم‌پیدا کردن"شاه‌خون"...

"جانا"

مکالمه‌ام‌با محراب را در ذهن‌رج به‌رج مرور می‌کردم‌و هر دقیقه‌بیشتر از قبل به‌درستی‌تصمیمم‌در رابطه‌با او و رابطه‌مان‌ایمان‌می‌اوردم...

وقتش رسیده‌بودهمه‌هم‌و غم‌مان‌را بگذاریم‌روی‌این‌پرونده‌لعنتی‌و تمامش کنیم!

بخاطر علی‌و تمام‌ان‌هایی‌که‌خون‌شان‌روی‌زمین‌مانده‌بود..

در افکارم‌غوطه‌ور بودم‌که‌در همین‌حین‌محیا دوربین‌به‌دست کنارم‌امد

تازه‌از عکس برداری‌از مقتول جدیدفارغ شده‌بود

ماسک مشکی‌بر روی‌صورتش برایم‌عجیب بود

نتوانستم‌خوددار باشم‌و بلافاصله‌با نزدیکی‌اش پرسیدم:

- چرا ماسک زدی‌محیا؟

حامی‌هم‌خیلی‌نگران‌بودهمراهت اوردی‌یا نه!

چیزی‌شده؟

ماسک را اهسته‌از روی‌صورتش پایین‌کشیدو مهربان‌در پاسخم‌گفت:

– بوی‌خون‌حالم‌رو بدمی‌کنه!

بخاطر همین‌همیشه‌ماسک همراهم‌میارم‌تا موقع عکس برداری‌از مقتول به‌مشکل بر نخورم...

چندباری‌هم‌سر همین‌موضوع کار دست حامی‌دادم...

لبخندزیبایی‌زدو ادامه‌داد:

– سره‌همون‌انقدر نگران‌اوردن‌یا نیاوردن‌ماسکمه!

لبخندش نشان‌میدادخاطرات خوبی‌از نیاوردن‌ماسکش دارد...

افکارم‌را در این‌رابطه‌به‌عقب هل دادم‌و همان‌طور که‌در تاییدحرف هایش سر تکان‌میدادم نگاهی‌به‌زیر پل و
همکارانمان‌که‌همچنان‌مشغول کندو کاو بودنداندا‌ختم‌و مجدداو را مخاطب قرار دادم:

– نظرت چیه‌محیا؟

یه‌قتل دیگه‌با شگرد"شاه‌خون"

واقعا جریان‌این‌قتل ها چیه؟

چی‌میخواداز جون‌این‌ادم‌ها؟

ما حتی‌نمی‌دونیم‌هدفش چیه!

محیا در فکر فرو رفته‌بودو این‌از میمک صورتش واضح بود

همان‌طور که‌دستکش هایش را در دست مرتب می‌کردبا ذهنی‌درگیر گفت:

– اوهوم!

در واقع ما هیچی‌از این‌ادم‌نمی‌دونیم!

اما می‌فهمیم...

بیشتر از همه‌میدونی‌چی‌ذهن‌منو مشغول کرده‌جانا؟

اینکه‌چرا این‌قاتل سه‌سال سکوت کرده؟

یه‌چیزی‌پشت این‌جریان

یه‌دلیل قانع کننده‌و قوی‌که‌فاصله‌انداخته‌بین‌اون‌و قتل هاش!

حرف های‌محیا مرا هم‌در فکر فرو برده‌بود

سکوتمان کم کم طولانی میشد که با صدای سرگرداصلانی از پشت سر به‌خودآمدیم:

- خانم‌ها!

محیا دستش را بر روی قلبش گذاشت و سرزنش امیز همان‌طور که‌نفسش را عمیق بیرون‌می‌فرستاد گفت:

- اوف! یاسین از دست تو...

چیکار میکنی؟

سکته کردم!

یک تای ابروی یاسین بالا پریده‌و باز هم‌شیطنتش گل کردو گفت:

- ای بابا!

سروان‌مارو ببین!

خانم‌شما از قتل های‌فجیع عکس میگیری‌و شب و روزتو دنبال قاتل های‌زنجیره‌ای‌میگردی‌نمی‌ترسی‌اون‌وقت از صدای‌مردونه‌اما لطیف بنده‌نیم‌متر تو جات می‌پری؟

این‌چه‌وضعی؟

محیا به‌لودگی یاسین ارام می خندید که او اشاره به من ادامه داد:

– حواسم به پریدن شما هم بود ا سروان دلاوری!

فکر نکنین چیزی از نگاه من جا میمونه!

واقعا چرا؟

مساله چیه؟

تو فکر رفته بودین جفتتون!

دستم را بر روی سرم قرار داده و چادرم را کمی جلو کشیدم و گفتم:

– در مورد "شاه‌خون"

چه بحثی می تونه در حال حاضر مهم تر و جدی تر از این قاتل باشه؟

متاسفانه ما اطلاعات خیلی کمی ازش داریم و این اطلاعات خوردریز نمی تونه تو پیدا کردنش بهمون کمک کنه!

باید یه سری مدرک محکم پیدا کنیم که بتونیم پی این مردک رو بگیریم!

یاسین هم با شنیدن حرف هایم علنا در خود فرو رفت و سکوت کرد!

محیا گویا طاقت از کف داده بود که عصبی گفت:

- نخیر اینجوری‌نمیشه!

دارم‌عصبی‌میشم‌از اینکه‌هر فکری‌در مورداین‌قاتل میادتو سرم‌به‌بن‌بست میرسه...

امشب هرطور شده‌یچیزی‌از این‌پرونده‌در میاریم...

یعنی‌بایددر بیاریم...

بایدیه‌نقطه‌پایان‌پای‌این‌پرونده‌بخوره‌و تمام...

با تکان‌دادن‌سر حرفش را تاییدکردم‌و محکم‌و مصمم‌لب زدم:

- منم‌تا تهش باهات هستم!

لبخندرضایت بر روی‌لب های‌محیا نشست که‌یاسین‌مخاطب قرارش داده‌و گفت:

- کجا قراره‌کار کنیم؟

تو اداره؟

صدای‌حامی‌از پشت سر غافلگیرمان‌کردکه‌در پاسخ یاسین‌گفت:

- همه‌میریم‌خونه‌ی‌من!

نگاه‌محیا تندبه‌سمتم‌برگشت

می‌دانستم‌منتظر است عکس العمل مرا در این‌رابطه‌بداندو حتما خیال می‌کردبا وضعیت نا به‌سامانم‌با محراب مخالفت می‌کنم!

حق هم‌داشت چون‌از مکالمه‌ی‌من‌و محراب بی‌خبر بود!

برای‌انکه‌خیال همه‌را آسوده‌کنم‌شانه‌بالا انداختم‌و به‌استقبال از حرف حامی گفتم:

- من‌که‌موافقم!

اینجوری‌حتما زودتر به‌نتیجه‌می‌رسیم‌و بالاخره‌این‌قاتلم‌تو تله‌می‌ندازیم!

بسه‌هر چقدر خون‌ریخته...

محیا لبخندپر هیجانی‌زدو تشویقم‌کرد:

– تو بهترینی‌دختر!

آفرین‌بهت...

این‌را گفت رو به‌حامی‌که‌با نگاهی‌محبت آمیز ذوقش را تماشا می‌کردگفت:

– من‌عکس هامو گرفتم‌و یادداشت هم‌برداشتم...

مقتول میره‌پزشک قانونی‌و دکتر بهم‌قول داده‌تا شب جواب رو برامون‌اماده‌کنه‌و بفرسته!

شما تونستین‌چیزی‌بفهمین؟

حامی‌سری‌به‌عقب چرخاندو زیر پل را که‌جسدمقتول نگون‌بخت در انجا رها شده‌بوداز نظر گذراند

محراب هنوز سر صحنه‌مشغول و به‌ما ملحق نشده‌بود

حامی‌پشت سرش را خاراندو درحالیکه‌دوباره‌رویش را به‌سمتمان‌می‌چرخانددر پاسخ محیا گفت:

– فرصت خوبی‌تا محراب نیست بپرسم!

تا حالا به‌این‌فکر کردین‌چرا این‌قاتل همه‌ی‌مقتولین‌رو تا امروز تیکه‌تیکه‌کرده‌جز علی؟

متفکر نگاهش کردم

هر چه‌بیشتر به‌عقب بر می‌گشتم‌بیشتر به‌حقیقت گفته‌ی‌حامی‌پی‌می‌بردم...

واقعا چرا؟

یاسین‌که‌تا ان‌لحظه‌سکوت کرده‌بود‌گفت:

– ممکن‌اون‌چیزی‌که‌ما فکر می‌کنیم‌نباشه‌و تمام‌این‌قتل ها برنامه‌ریزی‌شده‌باشه؟

با ذهنی‌درگیر گفتم:

– قتل بهروز عارف که‌یه‌روان‌شناس شناخته‌شده‌بود‌کافیه‌تا به‌این‌مورد‌اطمینان‌پیدا کنیم...

بهروز عارف یه‌ادم‌عادی‌که‌بشه‌هر روز تو هر خیابونی‌دیدش نبود!

محیا در تکمیل و تاییدحرفم‌گفت:

– حق با جاناس!

شاه‌خون‌نمی‌تونه‌یه‌قاتل خیابون‌گردبی‌هدف باشه!

اون‌شایدیه‌ادم‌روانی‌و خون‌ریز باشه‌اما بی‌نهایت باهوش و زیرکم‌هست

اون‌قدر که‌سه‌سال از چنگ پلیس فرار کرده‌و دستگیر نشده...

مطمئنا پشت تک تک قتل هایی‌که‌انجام‌داده‌هدفی‌هست که‌ما ازش بی‌خبریم!

حامی‌دندان‌ساییید:

– این‌پرونده‌تا همین‌جا هم‌زیادی‌طول کشیده...

سه‌سال پیش مرگ علی‌هممون‌رو شوکه‌کرد

اما این‌بار دیگه‌اجازه‌نمیدم‌این‌قاتل از چنگمون‌قسر در بره...

محیا دستش را پیش برد

ان‌را بر روی‌شانه‌ی‌همسرش گذاشت و با نگاهی‌پر از امیدواری‌آهسته‌رو به‌او لب زد:

– مطمئنم‌موفق میشیم!

گروه‌قوی‌رو این‌پرونده‌کار می‌کنه‌که‌شانس موفق نشدنش صفره...

نگاه‌گرم‌هردویشان‌در هم‌گره‌خورده‌بودکه‌باز رگ لودگی‌یاسین‌گل کرد:

- اوهووووو اینجوری‌که‌شما زن‌و شوهر هم‌دیگرو شیر می‌کنین‌از نظر من‌همین‌امشب همه‌چی‌حله!

مچ شاه‌خون‌رو میگیریم‌و قصه‌تموم‌میشه!

این‌را گفت و در مقابل نگاه‌اخم‌الودحامی‌چشمک شیطنت آمیزی‌تحویلش داد

آخ از دست یاسین‌و شوخ طبعی‌هایش...

محیا آهسته‌خندیدو تهدیدوار گفت:

- جای‌تو بودم‌یادیسری‌چیزها میفتادم‌و کمتر شوخی‌می‌کردم!

مگه‌نه‌یاسین!؟

رنگ یاسین‌به‌وضوح پریدو در جایش صاف ایستاد

گویا گاف بزرگی‌در دست محیا داشت که‌این‌طور از تهدیددر لفافه‌ی‌او ترسیده‌بود

خنده‌ی‌مصنوعی‌و الکی‌در مقابل نگاه‌کنجکاو حامی‌تحویل محیا دادو گفت:

- اگه‌منظورت اعصاب نداشته‌ی‌شوهرته‌میدونم‌سروان‌زند!

ما چندساله‌با هم‌دوستیم‌خوب می‌شناسمش

اون‌قدر که‌میدونم‌الان‌دلش میخوادسر از تنم‌جدا کنه‌بابت خراب کردن‌نگاه‌عاشقانتون‌به‌هم!

حامی‌چپ چپ نگاهش کردو گفت:

- دو دقیقه‌زبون‌به‌دهن‌بگیر مردگنده!

همه‌چی‌رو هم‌توضیح میده...

حامی‌به‌نشانه‌ی‌تاسف نچ نچ می‌کردو سرش را

اهسته‌به‌طرفین‌تکان‌میدادکه‌محیا چشمک شیطنت آمیزی‌رو به‌من‌زده‌و یاسین‌را مخاطب قرار دادو با خباثت گفت:

- اره‌اینم‌می‌تونه‌باشه‌سرگرداصلانی!

البته‌تو حامی‌رو بهتر از من‌می‌شناسی...

با حرکت سر به‌محیا اشاره‌کردم‌تا بگویدجریان‌از چه‌قرار است که‌او هم‌از غفلت حامی‌و نگاهش به‌صحنه‌ی‌جرم‌استفاده‌کردو با ایما و اشاره‌توضیح دادبعدا برایم‌می‌گوید

پلک هایم‌را با خنده‌یک بار باز و بسته‌کردم

چقدر شیطنت ها و زیرکی‌این‌دختر به‌دلم‌می‌نشست...

با آمدن‌محراب به‌جمع مان‌همگی‌صحنه‌جرم‌را ترک کرده‌و برای‌گرفتن‌مدارک لازم‌به‌اداره‌بازگشتیم

در راه‌بازگشت بودیم‌که‌زنگ تلفن‌همراهم‌به‌صدا در امد...

با دیدن‌شماره‌ی‌جاویدو نامش اخم‌به‌وضوح بر روی‌پیشانی‌ام‌گره‌انداخت

بایدسری‌به‌خانه‌می‌زدم

تعدادی‌از لباس هایم‌را برداشته‌و حداقل با پدر و جانیار برای‌مدت کوتاهی‌خداحافظی‌می‌کردم

حداقل تا پایان‌این‌پرونده‌و بسته‌شدنش...

با اتخاذ این‌تصمیم

تلاش کردم‌بر روی‌لب لبخندی‌هر چندمصنوعی‌بیاورم

سر جلو کشیده‌و در گوش محیا که‌در کنارم‌بر روی‌صندلی‌عقب نشسته‌بود گفتم:

– می‌تونی‌یه‌تایم‌کوتاه‌نبودنم‌رو اداره‌کنی‌محیا؟

او بدون‌انکه‌نگاهش را سمتم‌برگرداند گفت:

– کجا؟

آهسته‌تر از قبل طوری‌که‌شک داشتم‌حتی‌صدایم‌به‌گوش او رسیده‌باشد گفتم:

– میرم‌خونه!

یه‌سری‌از وسایلم‌رو بر میدارم‌و قبل از اینکه‌گروه‌مشغول شه‌بر میگردم...

چشمان‌محیا علنا گردو متعجب شد

سرش را به‌سمتم‌چرخاندو گفت:

- چی؟

امکان‌نداره‌بذارم‌بری...هنوز از درگیری‌صبحت با برادرت سه‌ساعتم‌نگذشته...

ندیدی‌چقدر حالت بدشده‌بود؟

می‌ترسیدم‌با ان‌اضطرابی‌که‌او حرف میزدو هر لحظه‌صدای‌پچ پچش بلندتر از قبل میشدصدایمان‌به‌گوش محراب و حامی‌برسدو ان‌وقت بودکه‌خلاصی‌از آنها غیر ممکن‌میشد

تلاش کردم‌ارامش کنم‌و قاطعانه‌گفتم:

- محیا من‌ازت خواستم‌فقط چندساعت اداره‌کنی‌تا برگردم

اونا خانواده‌ی‌منن‌دختر قرار نیست بکشنم‌که؟

نهایت چهار کلمه‌بحث می‌کنیم‌و میزنم‌بیرون...

حتما بایدبرم‌لطفا درکم‌کن..

محیا پوف عصبی‌سر داد

دستش را کلافه‌بر روی‌صورتش کشید

از همانجا نگاهی‌به‌صندلی‌جلو و محراب انداخت که‌از لحظه‌ی‌بازگشتمان‌از صحنه‌ی‌جرم‌ساکن‌و ساکت نشسته‌و حرفی‌نمی‌زد...

با تکان‌سر به‌او اشاره‌کردو آهسته‌تر از قبل طوری‌که‌گویا می‌ترسیدمحراب مچش را بگیردگفت:

- تو دیوونه‌ای‌جانا!

مطمئنم‌محراب اگه‌از جریان‌بو ببره‌سر از تنم‌جدا می‌کنه...

ناخوداگاه‌پوزخندنشست بر روی‌لب هایم‌و با صراحتی‌ازاردهنده‌گفتم:

- اشتباه‌می‌کنی!

اون‌قدر ها براش دوست داشتنی‌نیستم

اگرم‌بفهمه‌عکس العملی‌نشون‌نمیده

نهایت چهارتا دادو بیدادطبق روال همیشه...

اونم‌نه‌به‌خاطر اینکه‌نگرانم‌شده‌بخاطر اینکه‌نادیده‌گرفته‌شده

همین!

محیا چشم‌غره‌ی‌آبداری‌نثارم‌کردو گفت:

- لوس نشو!

کاری‌نکن‌از کمکی‌که‌می‌خوام‌بهت بکنم‌پشیمون‌شم!

با شنیدن‌حرفش ذوق زده‌گل از گلم‌شکفت

با هیجان‌دست کوچکش را در دست فشردم‌و درحالیکه‌پلک هایم‌را لحظه‌ای‌بر روی‌هم‌می‌فشردم‌نفس عمیقم‌را بیرون‌فرستادم‌و گفتم:

- تو بهترینی‌دختر!

ممنونم‌ازت....

قرار شدبه‌محض رسیدنمان‌به‌اداره‌محیا سر محراب را گرم‌کندتا من‌در این‌فاصله‌به‌خانه‌مان‌بروم‌و برگردم...

نمی‌دانستم‌چطور می‌خواهداین‌کار را بکنداما به‌تیزهوشی‌و درایتش هم‌اطمینان‌داشتم...

با ورودمان‌به‌پارکینگ و خاموش شدن‌ماشین‌همگی‌از ان‌پیاده‌شدیم

محیا چشمک نامحسوسی‌تحویلم‌داد

این‌یعنی‌موقع اجرای‌نقشه‌اش بود

رو به‌من‌طوری‌که‌محراب هم‌بشنود‌گفت:

- جانا تو زحمت اوردن‌پرونده‌های‌بایگانی‌رو میکشی؟

با بنفشه‌هماهنگ کردم...

با لبخندی‌رضایت مندنگاهش کردم‌و با کمال میل گفتم:

- البته‌حتما!

خیالت راحت تو به‌باقی‌کارهامون‌برس...

منم‌تا اون‌موقع پرونده‌های‌بایگانی‌رو می‌رسونم...

لبخندمحیا به‌وضوح رنگ اضطراب به‌خودگرفت

مشخص بوداصلا راضی‌به‌این‌کار نیست و تنها به‌خاطر اینکه‌دلم‌را نشکندتن‌به‌ان‌داده

محراب نگاه‌کوتاه‌اما عمیقی‌به‌صورتم‌انداخت که‌از ان‌سر در نمی‌اوردم

غم‌گنگی‌در صورتش هویدا بودکه‌ناراحتم‌می‌کرد

اما می‌دانستم‌بی‌ربط با شاه‌خون‌و قتل جدیدش نیست...

تا گره‌از این‌پرونده‌گشوده‌نمیشدحال محراب هم‌خوب نمی‌شدو زخمش التیام‌نمی‌یافت و این‌یک حقیقت انکار ناپذیر بود...

نگاه‌سرکشم‌را که‌بی‌اختیار بر روی‌نیم‌رخ جذاب محراب ثابت مانده‌بودپس کشیدم

منتظر ماندم‌محراب به‌همراه‌حامی‌و محیا سوار آسانسور شده‌و از پارکینگ بروندتا من‌هم‌با خیالی‌آسوده‌اداره‌را به‌مقصدخانه‌ترک کنم

آنها را تا نزدیک درب آسانسور همراهی‌کردم‌تا به‌چیزی‌مشکوک نشوند

محراب نیم‌نگاهی‌به‌جانبم‌انداخت و آهسته‌و بم‌گفت:

– بریم‌من‌از پله‌ها میام!

این‌حمایتش را بایدپای‌چه‌چیزی‌می‌گذاشتم؟

لعنت به‌من‌که‌با همین‌یک جمله‌ی‌کوتاهش کیلو کیلو قنددر دلم‌آب می‌کردند...

به‌واقع یک زن‌مگر در زندگی چه‌می‌خواست؟

جز حمایت و دوست داشته‌شدن!

آهی‌سوزناک از اعماق سینه‌ام‌بیرون‌آمدو در پاسخ او برعکس افکار خوشایندا‌ما غم‌انگیزم‌به‌تلخی گفتم:

- لازم‌نیست ممنونم!

من‌مستقیم‌میرم‌اتاق بنفشه!

شما به‌الباقی‌کارها برسین‌کافیه...

حامی‌که‌همراه‌با محیا واردکابین‌اسانسور شده‌بودندبرای‌اینکه‌صحبت مان‌مجددبه‌جاهای‌باریک نکشدوساطت کردو گفت:

- موفق باشی‌جانا!

این‌یعنی‌حرف تمام‌و برویم‌سراغ کارمان!

محراب کلافه‌چنگی‌میان‌موهای‌خوش حالت و مشکی‌اش زد

بدون‌زدن‌هیچ حرف اضافه‌ای‌واردکابین‌اسانسور شد

من‌هم‌بی‌معطلی‌و به‌ظاهر به‌سمت راه‌پله‌کنار آسانسور رفتم

منتظر بسته‌شدن‌در های‌آسانسور بودم‌که‌به‌ثانیه‌نکشیده‌اتفاق افتاد...

با خیالی‌آسوده‌نفس راحتم‌را عمیق بیرون‌فرستادم‌و راه‌خروج از پارکینگ را در پیش گرفتم..

بایدهر چه‌زودتر خودرا به‌خانه‌میرساندم‌و غول مرحله‌آخر را می‌شکستم...

غولی‌به‌نام‌جاویدرا...

او امروز با حمله‌اش به‌من‌در مقابل اداره‌و بحث دیوانه‌وارش موضع اش را نشان‌داده‌بود!

اینکه‌قرار نبوددر کنارم‌قرار بگیردو تا زمانی‌که‌محراب در زندگی‌ام‌حضور داشت او هم‌در مقابلم‌می‌ایستد

و می‌خواهدزندگی‌را به‌کام‌من‌و خودش هلاهل کند...

برایم‌مهم‌نبود

من‌با خودعهدبسته‌بودم‌دیگر نه‌خانواده‌ام‌و نه‌محراب را در تصمیماتم‌شریک نکنم

قائدتا به‌جاویدهم‌این‌اجازه‌را نمیدادم‌تا با رفتارهای‌کینه‌توزانه‌اش مرا در چاه‌نفرت خودخفه‌کند!

خواستن‌یا نخواستن‌محراب به‌هیچ احدی‌الا خودم‌مربوط نبود...

تصمیم‌گرفتم‌با تاکسی‌مسیرم‌تا خانه‌را طی‌کنم!

برای‌اولین‌ماشین‌زردرنگ دست تکان‌دادم‌و سوارش شدم...

نیم‌ساعتی‌طول کشیدتا به‌مقصدرسیده‌و پیاده‌شوم

اما به‌محض پیاده‌شدنم‌صدای‌زنگ تلفن‌همراهم‌بلندشد

ان‌را از کیف دستی‌چرم‌کوچکم‌بیرون‌کشیدم

با دیدن‌نام‌محیا دلهره‌به‌جانم‌افتاد

حتی‌فکر اینکه‌محراب متوجه‌نبودم‌در اداره‌شده‌باشدمرا می‌ترساندو قلبم‌را به‌تپش می‌انداخت!

اما چرا؟

خودم‌هم‌نمی‌دانستم...

اگر واقعا ان‌طور بودکه‌حرفش را می‌زدم‌و نقش او در زندگی‌ام‌کم‌رنگ شده‌بودپس نبایداز فهمیدن‌یا نفهمیدنش می‌هراسیدم!

گویا با این‌فکر که‌خوب می‌دانستم‌فقط در حدهمان‌فکر است نیرویی‌مضاعف می‌گرفتم‌به‌سرعت ارتباط را وصل و پاسخ دادم:

- جانم‌محیا؟

صدای‌هراسان‌و آهسته‌ی‌محیا به‌گوشم‌رسید:

- جانا؟

خواهش می‌کنم‌برگرد...

من‌واقعا نمی‌تونم‌شرایط رو کنترل کنم‌ظاهرا یادت رفته‌محراب و حامی‌هر دو تو اداره‌ی‌پلیس کار می‌کنن

و سرگردن‌دختر جون‌سرگرد!

میفهمی؟

یکم‌دیگه‌طول بکشه‌از قیافم‌میفهمن‌دارم‌یه‌چیزی‌رو پنهون‌می‌کنم

خواهش می‌کنم‌برگرد

جفتمون‌میفتیم‌تو دردسر!

از اون‌گذشته‌من‌اصلا خیالم‌در رابطه‌با خانوادت جمع نیست

برادرت الان‌عصبانی‌ممکن‌ناخواسته‌بلایی‌سرت بیاره‌یا مانع از برگشتت بشه!

بنظرم‌این‌قدر نسبت به‌همه‌چی‌خوش بین‌نباش...

داخه‌مگه‌چهارتا پرونده‌اوردن‌از بایگانی‌چقدر طول می‌کشه؟

دیگه‌هیچ سوراخ موشی‌نمونده‌که‌بتونم‌توش خودمو قایم‌کنم‌تا دست این‌دوتا اعجوبه‌بهم‌نرسه...

نمی‌دانستم‌به‌حرف های‌محیا بخندم‌یا گریه‌کنم؟

از طرفی‌حق را به‌او میدادم‌و می‌دانستم‌سر کردن‌با حامی‌و محراب و پیچاندنشان‌تا چه‌اندازه‌سخت و غیرممکن‌است...

چندسال با هردویشان‌کار کرده‌و به‌تیزهوشی‌شان‌ایمان‌داشتم...

اما شرایط من‌هم‌غیر قابل تغییر بود

حالا که‌تا خانه‌امده‌بودم‌نمی‌توانستم‌همه‌چیز را رها کرده‌و دست خالی‌بازگردم

از طرفی‌صلاح نبودبیشتر از این‌پدر را در بی‌خبری‌بگذارم‌تا جاویدو مادر هر طور که‌میخواهنداو را بر علیهم‌پر کنندو او را نسبت به‌محراب بدبین‌تر...

نگاهی‌به‌ساختمان‌خانه‌مان‌انداختم‌و با لحن‌ملتمسی گفتم:

- محیا خواهش می‌کنم‌نیم‌ساعت دیگه‌اداره‌کنی‌من‌برگشتم...

باور کن‌جلوی‌در خونم‌و نمی‌تونم‌برگردم...

از طرفی‌جاویدهر چقدر کلش بو قرمه‌سبزی‌بده‌دیگه‌در حدسر به‌نیست کردن‌و پنهون‌کردنم‌نیست...

میدونم‌ازش چیزهای‌خوبی‌ندیدی‌و حالا این‌حرف هام‌بنظرت یه‌خورده‌دور و غیرقابل باور میاد

اما من‌باهاش بزرگ شدم‌و مطمئن‌باش مشکلی‌پیش نمیادو جای‌نگرانی‌نیست...

محیا نفس عمیقش را در تلفن‌فوت کردو کلافه‌و ناراحت گفت:

- باشه!

بازم‌باشه!

اما جانا التماست می‌کنم‌با من‌در ارتباط باش اگه‌فکر کردی‌اوضاع خطرناک شده‌حتما باهام‌تماس بگیر و خبرم‌کن

بشمار سه‌خودمو می‌رسونم!

ترس محیا برایم‌عجیب ،بی‌موردو کمی‌خنده‌دار بود...

آنها خانواده‌ام‌بودند...

در نهایت بحثی‌میشدو از خانه‌بیرون‌میزدم

بیشتر از ان‌طولش ندادم‌و برای‌انکه‌خیالش را آسوده‌کنم‌گفتم:

- باشه!حتما اگه‌مشکلی‌پیش اومدباهات تماس میگیرم!

جدی‌گفت:

- حواسم‌به‌گوشی‌هست جانا!

تاکیدمی‌کنم‌خیلی‌مراقب باش!

فعلا خداحافظ...

خداحافظی‌کوتاهی‌کرده‌و ارتباط را قطع کردم...

بایدبه‌محض رسیدنم‌به‌اداره‌جویای‌علت این‌حس و حال محیا نسبت به‌خانواده‌ام‌و خصوصا جاویدمیشدم...

بنظرم‌چیزی‌در این‌میان‌درست نبود!

برای‌ورودبه‌آپارتمان‌دسته‌کلیدم‌را از کیف کوچک و دستی‌ام‌خارج کردم

از همانجا با نگاه‌یک دور حیاط را از نظر گذراندم‌وقتی‌خیالم‌از خالی‌بودنش آسوده‌شد

واردحیاط شده‌و در را پشت سرم‌بستم

مشغول چپاندن کلید داخل کیف بودم که یکباره با شنیدن صدای جاوید قلبم در سینه از حرکت ایستاد:

– جانا!

انتظار حضور بی‌موقع اش را نداشتم

سر بلند کردم

اخم الودو خشمگین به‌صورت غیرقابل تفسیرش چشم دوختم...

یاد مکالمه‌ی نه‌چندان دوستانه‌ی صبحمان عصبیم می‌کرد

او چطور می‌توانست ان‌طور وقیحانه در مقابل محیا با من صحبت کند؟

تلاش کردم نادیده‌اش بگیرم!

این رفتار می‌توانست بزرگترین تنبیه برایش باشد!

دستم را از داخل کیف بیرون کشیدم و بی‌توجه به‌او که همچنان نگاهم می‌کرد از کنارش عبور کردم!

گویا با رفتارم جری شد که با صدای نسبتا بلندی گفت:

- با توام‌جانا!

حالا دیگه‌طوری‌رفتار می‌کنی‌انگار من‌نیستم؟

اون‌مرتیکه‌ارزشش انقدر زیاده‌که‌بخاطرش خانوادت رو زیرسوال میبری؟

بخاطرش دل مادرت رو میشکنی‌و حضور برادرت رو نادیده‌می‌گیری؟

پلک هایم‌را بر روی‌هم‌فشردم

اخ که‌چقدر دلم‌می‌خواست جواب دندان‌شکنی‌حواله‌اش کنم

حیف!

حیف که‌حرف زدن‌با جاویدبی‌فایده‌ترین‌حرکت ممکن‌بود...

او گوشی‌برای‌شنیدن‌نداشت

اگر داشت اوضاع مان‌این‌طور آشفته‌و درهم‌نبود...

صدای‌جاویدرا آرام‌تر اما تهدیدوار از پشت سر شنیدم:

- خودت خواستی‌جانا!

حالا که‌نمی‌تونی‌خوب رو از بدتشخیص بدی‌و چشم‌هات رو باز کنی‌و واقعیت رو ببینی

من‌راه‌درست و به‌زور نشونت میدم...

حداقل جای‌تو پیش ما امن‌تره...

نمی‌تونم‌با سپردنت دست اون‌مردک شاهداتفاقات سه‌سال پیش باشم!

نمی‌تونم‌اجازه‌بدم‌تورو هم‌مثل برادرش پرپر کنه...

او از چه‌حرف میزد؟

باز هم‌بی‌تفاوت از کنار حرف های‌نامفهومش گذشتم...

بدون‌آنکه‌تلاشی‌برای‌پاسخ دادن‌به‌حرف هایش بکنم‌راه‌پله‌را در پیش گرفتم

هنوز پایم‌را بر روی‌پاگرداول پله‌نگذاشته‌بودم‌که‌یکباره‌دستی‌قوی‌و مردانه‌از پشت سر بر روی‌دهانم‌قرار گرفت

خدای‌من‌باورم‌نمیشد...

یعنی‌صاحب این‌دست که‌این‌طور بی‌رحمانه‌دهانم‌را گرفته‌و مرا با خودمی‌کشید

جاویدبود؟

برادرم؟

چطور امکان‌داشت؟

"محراب"

اطلاعاتی‌که‌از مقتول جدیدپیدا کرده‌بودم‌را جمع بندی‌کرده‌بر روی‌میز حامی‌گذاشتم...

بایدمنتظر می‌ماندم‌تا او کارش تمام‌شده‌و به‌اتاقش برگردد

برای‌دیدن‌سرهنگ موسوی‌به‌اتاقش رفته‌و مدت زیادی‌از رفتنش می‌گذشت اما هنوز برنگشته‌بود...

کف هر دو دستم‌را بر روی‌میزش گذاشته‌و سر خم‌کردم

به‌انعکاس تصویرم‌بر روی‌شیشه‌میز چشم‌دوختم‌و ناخواسته‌حرف صبح جانا در ذهنم‌تداعی‌شد:

- بخاطر علی‌و همه‌ی‌اون‌هایی‌که‌خونش رو زمین‌مونده...

اینکه‌پرچم‌صلحش را علم‌کرده‌و تنها به‌خاطر پرونده‌از جدال بیشتر میانمان‌دوری‌می‌کردنشان‌میدادتا چه‌اندازه‌حل پرونده‌برایش مهم‌و حیاتی‌است...

این‌را بایدبر روی‌چه‌حسابی‌می‌گذاشتم؟

هیچ فکری‌نداشتم...

کلافه‌از اتفاقاتی‌که‌بی‌وقفه‌و پشت سر هم‌می‌افتادنگاهم‌را به‌سمت دیوار شیشه‌ای‌چرخاندم!

حتما تا به‌حال جانا از اوردن‌پرونده‌های‌بایگانی‌فارغ شده‌و در اتاق محیا بود

اما هر چه‌گشتم‌او را نیافتم!

پس کجا مانده‌بوداین‌دختر؟

دست هایم‌را از روی‌میز جدا کرده‌و صاف در جایم‌ایستادم

یک دستم‌را به‌کمر زده‌و همچنان‌خیره‌به‌دیوار شیشه‌ای‌نگاه‌می‌کردم

نه‌تنها او سروکله‌ی‌محیا هم‌پیدا نبود!

این‌غیبت کمی‌بنظرم‌عجیب امد...

به‌سمت در چرخیده‌و خواستم‌سراغشان‌بروم‌که‌یکباره‌درب اتاق باز و حامی‌واردشد...

از چهره‌اش کلافگی‌می‌بارید

به‌سمتش کج شدم‌و با لحنی‌پرسشگر گفتم:

- چی‌شد؟

یه‌گزارش دادن‌چقدر طول کشید؟

حامی‌عصبی‌دستش را لای‌موهایش کشیدو گفت:

- همون‌فشارهای‌همیشگی!

همون‌گیر دادن‌هاش به‌محیا و کنار من‌کار کردنش!

نمیدونم‌چه‌گیری‌دایی‌به‌محیا داده‌و بی‌خیال بشو هم‌نیست...

بودن‌تو،توی‌گروه‌رو اهرم‌فشار کرده‌و داره‌می‌تازونه!

چون‌محیا برای‌بودنت پا در میونی‌کرد...

تا حدودی‌از اتفاقات با خبر بودم

اما تا این‌حدفشار اوردن‌سرهنگ در رابطه‌با محیا هم‌از نظرم‌کمی‌مشکوک بود

زیر چانه‌ام‌را متفکرانه‌خاراندم‌و گفتم:

- سرهنگ موسوی‌مشکلش با محیا چیه؟

حامی‌از شنیدن‌حرفم‌کلافه‌تر شدو گفت:

- قصش مفصله!

تنها چیزی‌که‌واضح این‌که‌دایی‌نمی‌خواداون‌با من‌کار کنه‌و همین‌عصبیم‌می‌کنه!

چون‌اگه‌بمیرمم‌اجازه‌نمیدم‌محیا از کنارم‌جم‌بخوره!

اون‌نباشه‌منم‌نیستم...

به‌واسطه‌ی‌حرفش نگاهش به‌سمت دیوار شیشه‌ای‌برگشت

در جست و جوی‌محیا بودو زمانی‌که‌او را در اتاقش پیدا نکرداخم‌الودلب زد:

- کجا موندااین‌دختر پس؟

دو ساعت تو اتاق بنفشه‌چیکار می‌کنه؟

قرار بوددوتا پرونده‌جدا کنن‌و بیارن...

نگاه‌من‌هم، هم‌جهت با نگاه‌او قرار گرفت و همان‌طور که‌به‌اتاق خالی‌ان‌طرف دیوار شیشه‌ای‌خیره‌نگاه‌می‌کردم‌اهسته‌نجوا کردم:

- سوال منم‌هست!

داشتم‌می‌رفتم‌دنبال جواب که‌تو اومدی...

حامی که حسابی در فکر فرو رفته بود زیر لب حرفی با خودزد که صدایش به گوشم رسید و باعث شد چیزی در درونم فرو بریزد:

- امیدوارم اون چیزی که فکر می کنم نباشه!

این را گفت و بی معطلی دستگیره ی در را پایین کشید و عجولانه از اتاق بیرون زد...

من هم پشت سرش راه افتادم...

از همونجا و انتهای راهرو با صدای بلند محیا را فراخواند:

- سروان زند؟

کمی منتظر ماند و زمانی که از آمدن او ناامید شد مجدد با صدایی بلندتر او را فراخواند:

- سروان زززند!

دیگر نتوانستم خودرا نگه دارم و خیره به نیم رخ مضطرب حامی گفتم:

- چه خبره حامی؟

یه چیزی بگو!

دخترا کجان؟

حامی اخم الودنگاه کوتاهی به جانبم انداخت و به نشانه‌ی ندانستن سرش را به طرفین تکان دادو گفت:

- نمیدونم!

فقط امیدوارم اون چیزی نباشه که تو فکرمه!

کنجکاو و ناباور پرسیدم:

- خب حرف بزن!

چی تو فکرته؟

او عصبی دستش را در جیب شلوارش فرو برد

تلفن همراهش را بیرون کشیدو گفت:

- صبر کن!

بایدمطمئن شم!

به‌سرعت انگشتش را بر روی صفحه‌ی گوشی کشید

حدسش زیادسخت نبودو با محیا تماس می گرفت...

پس از خوردن‌چندین‌بوق و زمانی‌که‌از پاسخش ناامیدشددیوانه‌وار مشغول قدم‌زدن‌شدو زیرلب با خودغرید:

- دبردار این‌گوشی‌لعنتی‌رو محیا!

بردار...بردار...

چه‌اتفاقی‌داشت می‌افتاد؟

حامی‌ارتباط را قطع و دوباره‌محیا را گرفت

این‌بار زیادطول نکشیده‌و بالاخره‌محیا پاسخش را داد...

صدای‌بلند،خشمگین‌و دلواپس حامی‌در راهرو دایره‌ویژه‌قتل پخش شد:

- می‌خوای‌دیوانم‌کنی؟

چرا برنمیداری‌این‌گوشی‌وامونده‌رو محیا؟

اوردن‌چندتا دونه‌پرونده‌چقدر طول میکشه؟

کجایین؟

سکوت کردو منتظر پاسخ ماند...

نمی‌دانم‌محیا پشت تلفن‌در پاسخش چه‌گفت که‌صدای‌فریادناباور حامی‌را بلندکرد:

- چی‌میگی؟

از اونجا تکون‌نخور...

هیچ کاری‌نکن‌تا خودمو برسونم...

شنیدی‌چی‌گفتم‌محیا؟

شمرده‌ادامه‌داد:

- تاکیدمیکنم‌از جات تکون‌نخور...

به‌محض قطع ارتباط حامی‌شروع به‌دویدن‌در طول راهرو کرد

در همان‌حال مرا مخاطب قرار داده‌و گفت:

- بدو محراب!

جانا پنهونی‌رفته‌خونه‌و قرار بودمحیا تو این‌مدت نبودش رو اداره‌کنه‌تا برگرده!

اما محیا میگه‌یسری‌شک به‌جاویدداشته‌که‌اونو نگران‌کرده‌و دنبال جانا تا خونه‌کشوندتش...

هنوز از شوک جمله‌ی‌اول حامی‌خارج نشده‌بودم‌که‌شوک دوم‌را واردکرد

گیج و ناباور درحالیکه‌دلواپسی‌به‌جانم‌افتاده‌بودگفتم:

- چه‌شکی؟

چیزی‌نگفت؟

حامی‌نفس نفس زنان‌در مقابل درب اسانسور ایستادو گفت:

- نتونستم‌چیزی‌بپرسم‌اما مطمئنم‌شک محیا بی‌موردنیست...

و اینکه‌اونو تا این‌اندازه‌نگران‌کرده‌و تا جلوی‌در خونه‌ی‌جانا کشونده‌نشون‌میده‌جاویدادم‌خطرناکیه...

خطرناک تر از اون‌چیزی‌که‌ما فکر می‌کنیم...

مغزم‌در حال انفجار بود

خدای‌من!

چه‌می‌شنیدم؟

اگر بلایی‌بر سر جانا می‌امد...

نه!حتی‌نمی‌خواستم‌به‌ان‌فکر کنم...

با خشم‌و غضبی‌بی‌انتها و حالی‌دگرگون‌گفتم:

- وای‌به‌حالش اگه‌بلایی‌سرش بیاره...

به‌خدا قسم‌زنده‌نمیذارمش!

حامی‌اخم‌الودو عصبی‌سرش را به‌نشانه‌ی‌تاییدتکان‌دادو آهسته‌گفت:

- امیدوارم‌کار احمقانه‌ای‌ازش سر نزنه!

بهتره‌با پدر زنت تماس بگیری‌و سراغ جانارو ازش بگیری‌و اونو در جریان‌اومدنش به‌خونه‌بذاری...

شایدبتونه‌جلوی‌جاویدو حرکت هاش رو بگیره‌تا ما برسیم!

فکر خوبی‌بود...

به‌سرعت تلفن‌همراهم‌را از جیب بیرون‌کشیده‌و همراه‌پدر جانا را گرفتم...

"جانا"

از دردبدی‌که‌در سرم‌می‌پیچیدآخ بلندی‌گفته‌و تلاش کردم‌کمی‌خودرا جابجا کنم...

اما گویا همه‌ی‌جانم‌دردمی‌کردو محیط تاریک و نمور انباری‌که‌در زیر زمین‌ساختمانمان‌قرار داشت بیشتر به‌حال بدم‌دامن‌میزد...

با هر زحمتی‌بودسعیم‌را به‌کار گرفتم‌تا خودرا از کف زمین‌جمع کرده‌و حداقل به‌دیوار انبار تکیه‌بدهم...

صدای‌ناله‌ام‌لحظه‌ای‌قطع نمی‌شدولی‌موفق شدم...

پشتم‌را ارام‌به‌دیوار کوبیدم‌و پلک هایم‌را بستم!

شایداگر لحظه‌ی‌اخر مقاومت نکرده‌و تلاش نمی‌کردم‌از دست جاویدفرار کنم‌ان‌طور به‌داخل انبار پرت نشده‌و خوردم‌نمی‌کرد...

تمام‌بدنم‌کوفته‌و پردردبود!

لبخندغم‌انگیزی‌زدم

چشم‌هایم‌خیس از نم‌اشک شدو لب زدم:

– از همه‌انتظارشو داشتم‌الا تو جاوید...

راست می‌گفتندکه‌ادم‌بدترین‌ضربه‌ها را از عزیزترین‌هایش می‌خوردو خودمن‌مصداق بارز این‌جمله‌بودم...

کی‌فکرش را می‌کردروزی‌به‌این‌حال بیفتم؟

این‌قدر اسفناک و بیچاره...

خنده‌ام‌گرفت...

به‌سقف تاریک انبار خیره‌مانده‌و از دل به‌اوضاعم‌خندیدم...

اما تلخ با چاشنی‌زهر...

کاش حداقل جاویدان‌قدر حواس جمع نبودو تلفن‌همراهم‌را نمی‌گرفت

ان‌موقع شایدمی‌توانستم‌با محیا تماس گرفته‌و از او کمک بخواهم...

از شدت دردصورتم‌در هم‌مچاله‌شده‌بودکه‌صدای‌بحث ضعیفی‌از بیرون‌انباری‌به‌گوشم‌رسید

تلاش کردم‌صدای‌اطرافم‌را خفه‌کرده‌و تنها بر روی‌ان‌تمرکز کنم!

اخم‌هایم‌در هم‌شده‌بودکه‌بالاخره‌صدای‌بابا و جاویدرا تشخیص دادم!

نور امیددر قلبم‌تابیدو تلاش کردم‌خودرا به‌درب انباری‌نزدیک کنم...

کشان‌کشان‌خودرا به‌در رساندم

کف یک دستم‌را بر رویش قرار دادم

از سرمایش لحظه‌ای‌به‌خودلرزیدم‌اما بی‌تفاوت به‌ان‌فریادزدم:

- بابا!

بابا من‌اینجام!

کمکم‌کن...من‌این‌پایینم...

بابا...

صدایشان‌طوری‌بودگویا در پارکینگ بوده‌و با هم‌بحث می‌کردند!

این‌را می‌توانستم‌از خفیف بودن‌صدایشان‌تشخیص دهم!

محال بودبا انهمه‌سر و صدا و میان‌بحث شان‌صدای‌من‌به‌گوش بابا برسدو بتواندخودرا برای‌نجاتم‌برساند...

اما این‌دلیل نمی‌شددست از تلاش برداشته‌و صدایش نکنم...

با اخرین‌توانم‌همان‌طور که‌به‌درب انبار می‌کوبیدم‌بلندتر از قبل فریادزدم:

- بابا!

من‌اینجام!

بابا توروخدا نجاتم‌بده...

من‌دیگه‌نمی‌خوام‌اینجا بمونم!بابا دخترتو نجات بده...باباااااا....

صدای‌فریادهای‌بلندو پرالتماسم‌رفته‌رفته‌به‌بغض تبدیل شده‌و خفه‌ام‌کرد...

اشک با سرعت هر چه‌تمام‌تر در چشمانم‌دوید

لب هایم‌می‌لرزید...

از خشم‌از نفرت و بغض!

بدون‌انکه‌کنترلی‌بر روی‌خودداشته‌باشم‌به‌جنون‌رسیده‌و هر چه‌در اطرافم‌بودرا به‌طرفی‌پرت کردم‌و از ته‌دل زار زدم...

با فریادی‌که‌حس می‌کردم‌حنجره‌ام‌را زخمی‌کرده‌گفتم:

- منو از این‌خراب شده‌بیارین‌بیرون!

جاووووید!

"محراب"

با سرعت دیوانه‌واری‌که‌حامی‌میراندزودتر از آنچه‌بایدبه‌مقصدرسیدیم فقط خدا می‌دانست چه‌حالی‌داشته‌و چطور خودرا کنترل کردم‌تا برسیم...

شایدهم‌با صحبت های‌پدر جانا کمی‌ارام‌گرفته‌بودم!

به‌پیشنهادحامی‌آمدن‌جانا را به‌او اطلاع دادم‌و او هم‌در پاسخ برعکس همه‌ی‌بدی‌هایی‌که‌در حق دخترش کرده‌بودم‌منطقی‌پاسخم‌را دادو گفت خودش پیگیر میشودتا برسیم!

می‌توانستم‌امیدوار باشم‌حداقل او در مقابل دیوانگی‌های‌پسرش می‌ایستد...

افکارم‌حول جاویدو حماقت های‌متعصبانه‌اش می‌چرخیدکه‌با صدای‌حامی‌به‌خودامدم:

- رسیدیم!

محیا اونجاست...

این‌را گفت و به‌مقابل آپارتمان‌خانواده‌ی‌جانا اشاره‌کرد...

محیا دست به‌سینه‌در کنار خیابان‌قدم‌میزد

پریشانی‌از سر و رویش می‌بارید!

نمی‌دانم‌چرا با دیدنش در آن‌وضعیت بدتر از قبل ته‌قلبم‌خالی‌شد...

حامی‌عجولانه‌دور زدکه‌با سرعت زیادش یک سمت خودرو بر روی‌دو چرخ تقریبا بلندشد...

دستم‌را به‌سقف گرفتم‌و آهسته‌غریدم:

- یه‌چیزی‌شده‌مطمئنم!

سروان‌زندناآرومه!

حامی‌در تاییدحرفم‌اخم‌الودتنها سر تکان‌داد

مشخص بوداو هم‌از پیش امدن‌این‌ماجرا کلافه‌و خشمگین‌است...

بالاخره‌گوشه‌ی‌خیابان‌و در کنار محیا پایش را بر روی‌پدال ترمز فشرد

در چشم‌بر هم‌زدنی‌هر دو از خودرو پیدا شدیم

حامی‌با عجله‌به‌سمت محیا رفته‌و بازوانش را در گرفت

با دلواپسی‌سر تا پایش را از نظر گذراند

گویا می‌خواست از سلامتی‌اش مطمئن‌شود

نجوای‌ارامش را شنیدم:

- خوبی‌عزیزم؟

دیگر نماندم‌تا پاسخ محیا را هم‌بشنوم

بایدهر چه‌زودتر خودرا به‌جانا می‌رساندم

تنها خدا می‌دانست حالا چه‌حالی‌داردو جاویدچه‌بلایی‌بر سرش اورده

به‌سمت درب اپارتمان‌قدم‌تندکردم‌که‌با صدای‌محیا از حرکت ایستادم:

- سرگردنیک آئین‌صبر کنین!

مساله‌ای‌هست که‌شما هم‌بایدبدونین...

بر روی‌پاشنه‌ی‌پا مجددبه‌سمتشان‌چرخیدم‌که‌او با دیدن‌نگاه‌پرسشگرم‌با لحنی‌محتاطانه‌ادامه‌داد:

- در رابطه‌با جاوید...

دو قدم‌رفته‌ام‌را برگشتم

سعی‌کردم‌آرامشم‌را حفظ کنم‌و مانندگذشته‌بی‌گدار به‌آب نزنم!

در راستای‌این‌تلاش با اخم‌هایی‌در هم‌گره‌شده‌همان‌طور که‌به‌سمت انها می‌رفتم‌پرسیدم:

- حامی‌یه‌چیزایی‌می‌گفت...

چی‌شده‌سروان‌زند؟

به‌چی‌شک کردی؟

محیا مضطرب انگشتانش را در هم‌پیچید

گویا تردیدداشت حرفش را بزندیا نه!

در همین‌حین‌حامی‌دستش را به‌سمت دستان‌او که‌با اضطراب و تشویش در هم‌می‌پیچیدشان‌برد

با نشستن‌دستش ، نگاه‌محیا بالا امدو با دیدن‌نگاه‌محکم‌و حمایت گر حامی‌بلافاصله‌نطقش باز شد

جدی‌گفت:

- دیشب رو یادتونه؟

وقتی‌اون‌شبح سیاه‌تو یه‌چشم‌بهم‌زدن‌ظاهر شدو بعدبا دیدن‌شما فرار کرد...

من یه‌چیزایی حس کردم‌اما چون‌مطمئن‌نبودم

نمی‌تونستم‌چیزی‌بگم!

من...

من‌فکر می‌کنم‌اون‌ادم‌سیاه‌پوش که‌دیشب قصدداشت به‌جانا

حمله‌کنه‌جاویدبود...

ناباور و بهت زده‌سرم‌را به‌معنی‌ردشنیده‌هایم‌تکان‌دادم‌و گفتم:

- این‌امکان‌نداره!

جاویداحمق و متعصب هست اما نه‌تا

این‌اندازه‌که‌بخوادجون‌خواهرش رو به‌خطر بندازه‌یا بهش آسیب بزنه!

دست حامی‌بر روی‌شانه‌ام‌نشست

نگاه‌کدر و اخم‌الودش را حواله‌ام‌کردو گفت:

- صبر کن‌محراب!

محیا هنوز کامل حرفش رو نگفته‌مطمئنم‌یه‌دلیل قانع

کننده‌براموندارہ...

محیا در تاییدحرف حامی‌سرش را تکان‌داده‌و وقتی‌نگاه‌منتظرمان‌را دیدگفت:

- عطرش!

من‌دیشب به‌محض فرار اون‌مردسیاه‌پوش بعداز اینکه‌صدای‌شمارو شنیدتو جاش قرار گرفتم!

همون‌بویی‌به‌مشامم‌رسیدکه‌قبلا تو بیمارستان‌شنیده‌بودمش...

منتها شک داشتم‌و بخاطر همین‌سکوت کردم‌و از شکم‌چیزی‌بهتون‌نگفتم...

اما امروز صبح وقتی‌جاویدسر راهمون‌موقع اومدن‌به‌اداره‌سبز شد یجوری‌خودمو نزدیکش کشیدم‌و مطمئن‌شدم...

بوی‌عطرش همونی‌بودکه‌دیشب از اون‌شبح سیاه‌پوش شنیده‌بودم!

خدای‌من!

چطور می‌توانستم‌باور کنم!

جاویدچطور می‌توانست چنین‌کار احمقانه‌ای‌با خواهرش بکند؟

جانا خانواده‌ی‌او بود...

چطور می‌توانست تا این‌اندازه‌احمق و پلیدباشد؟

چرا؟

تنها به‌این‌خاطر که‌او را از من‌دور کند؟

ارزشش را داشت؟

گیج و ناباور با خودکلنجار می‌رفتم‌که‌حامی‌غرید:

– مرتیکه‌حتما فکر کرده‌با این‌کار می‌تونه‌نشون‌بده‌جای‌جانا امن‌نیست پیشت و ...

نگاهش کردم‌و گفتم:

– و...

حامی‌با تاسف گفت:

– اونو ازت جدا کنه!

خون‌به‌وضوح در چشمانم‌دوید

با فکی منقبض شده درحالیکه دستانم را مشت می کردم محکم گفتم:

– اونو بایدتو خوابشون ببینن!

محیا با دیدن عصبانیتم خودرا جلو کشیدو با لحنی آرام کننده گفت:

– خواهش می کنم خودتو کنترل کن!

برو تو اون خونه حقت رو بگیر اما زیادروی نکن...

هر چی هم باشه جاویدیکی از اعضای خانواده ی جاناس!

برادرشِ و دوستش داره

منتها خیال می کنه داره با این روش از خواهرش محافظت می کنه!

وظیفه ی ماست که با رفتارمون بهش نشون بدیم داره اشتباه می کنه!

با نهایت حرصی که در خودمی دیدم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

– از من چه انتظاری داری سروان؟

این همه پستی رو ببینم و سکوت کنم یا برم ازشون تشکر کنم؟

محیا خونسردو محکم در پاسخم گفتم:

– نه!

همچین‌انتظاری‌ازت ندارم!

اما ازت میخوام‌مشت اولت به‌دومی‌نرسه!

وظیفه‌ی‌ما فقط نجات جانا از این‌مخمصس!

سرم‌را متاسف و عصبی‌در تاییدحرف محیا تکان‌دادم

نمی‌توانستم‌بیشتر از ان‌منتظر مانده‌و وقت را تلف کنم

بدون‌زدن‌حرفی‌به‌عقب برگشته‌و به‌سمت درب ورودی‌آپارتمان‌رفتم...

هنوز چندگام‌مانده‌بودکه‌درب ورودباز و جاویددر چارچوب ظاهر شد...

با دیدن‌هر سه‌ی‌ما که‌به‌طرفش می‌رفتیم‌اخم‌الودو طلبکارانه‌براندازمان‌می‌کرد...

در فاصله‌ی‌یک قدمی‌اش و قبل از انکه‌بتواندکلمه‌ای‌حرف بزندمشت محکممرا غافلگیرانه‌حواله‌ی‌دهانش کردم...

آن‌قدر مشتم‌کاری‌بودکه‌او را نقش زمین‌کرده‌و در کنار در بیندازد...

دوست داشتم‌حساب بیشتری‌از او پس بگیرم‌اما حرف های‌محیا بر رویم‌تاثیرش را گذاشته‌بود

و مشت اول به‌دوم‌نرسید...

بر روی‌صورت جاویدکه‌دهانش را در دست گرفته‌و نمی‌دانست چطور خودرا جمع کندخم‌شدم

یقه‌ی‌پیراهنش را با هر دو دست گرفته‌و به‌سمت خودبالا کشیدم‌و از لای‌دندان‌هایم‌غریدم:

- فکر کردی‌داری‌چیکار میکنی‌جاوید؟

هوم؟

جانا کجاست؟

به‌والله‌قسم‌اگه‌بلایی‌سرش اورده‌باشی‌جوری‌میزنمت که‌تا اخر عمر اسم‌محرابو شنیدی‌تو هر طویله‌ای‌خودتو قایم‌کنی...

جاویدخون‌گوشه‌ی‌لبش را با پشت دست خصمانه‌پاک کرد

پوزخندی‌به‌رویم‌زدو چشمان‌سبزش را در صورتم‌چرخاندو گفت:

- چی‌فکر کردی‌سرگرد؟

من‌هر کاری‌لازم‌باشه‌می‌کنم‌تا خواهرم‌دست ادمی‌مثل تو نیفته!

تویی‌که‌حتی‌نتونستی‌از برادرت محافظت کنی‌و خیلی‌راحت از دستش دادی...

اما من‌خوب بلدم‌خواهرمو از شر تو محافظت کنم...

با شنیدن‌حرفش خون‌در عروقم‌جوشید!

جاویدانگشتش را بر روی‌نقطه‌ضعفم‌گذاشته‌و ان‌را می‌فشرد..

بر روی‌مرگ علی!

آن‌قدر خشمگین‌و عصبی‌بودم‌که‌به‌راحتی‌می‌توانستم‌در ان‌لحظه‌جانش را بگیرم

دستم‌را بالا اوردم‌تا مشت دیگری‌حواله‌ی‌صورتش کنم‌که‌با فریادحامی‌از حرکت ایستادم‌و مشتم‌معلق در هوا ماند:

- محراب!

دندان‌ساییدم...

فریادبلندی‌از ته‌دل زده‌و یقه‌ی‌جاویدرا رها کردم:

– لعنتیییییی!

در این‌فاصله‌که‌من‌خودرا عقب می‌کشیدم‌تا دمار از روزگار جاویددر نیاورده‌و او را زمین‌گیرتر از ان‌که‌هست نکنم‌حامی‌در مقابل او زانو زدو با لحنی‌محکم‌و قاطعانه‌گفت:

– حرف بزن‌جاوید!

جانا کجاست؟

خودتم‌خوب میدونی‌با حرف نزدن‌راه‌به‌جایی‌نمی‌بری

خواهرت بچه‌نیست که‌بتونی‌تو خونه‌حبسش کنی

اون‌یه‌مامور نیروی‌انتظامی!

حرف بزن...

جاویدبه‌سختی‌در جایش جابجا شد

درحالیکه‌نیش خندهمچنان‌به‌قوت سابق بر روی‌لب هایش باقی‌مانده‌بودرو به‌حامی گفت:

– من‌خوب میدونم‌دارم‌چیکار می‌کنم‌سرگرد...

شما هم‌بدون‌اجازه‌حق اومدن‌به‌داخل ساختمون‌رو ندارین‌پس از راهی‌که‌اومدین‌برگردین...

وگرنه...

خون‌در چشمانم‌جوشید

تهدیدآمیز و خشمگین‌به‌سمتش رفته‌و فریادزدم:

– وگرنه‌چی‌مرتیکه؟

ها؟

وگرنه‌چی؟

صدای‌فریاداخرم‌در فریادبلندمحیا در هم‌آمیخت

او عصبی‌خودرا جلو کشیدو دادزد:

– خجالت بکشین!

با هردوتونم..

مثل خروس جنگی‌افتادین‌به‌جون‌هم‌و فقط عربده‌می‌کشین

یه‌لحظه‌ساکت....!

هنوز حرفش کامل به‌اتمام‌نرسیده‌بودکه‌صدای‌فریادخش دار و ضعیفی‌به‌گوشمان‌رسید...

گوش هایم‌تیز شدو چشمانم‌دو دو میزد

این‌صدا!

صدای‌جانا بودکه‌ملتمس از پدرش یاری‌می‌خواست....

جاویدکه‌متوجه‌شکمان‌به‌شنیدن‌صدای‌جانا شده‌بودبه‌سرعت از جایش بلندشدو در مقابل درب ورودایستادو گفت:

– مطمئنم‌شما خوب می‌دونین‌از لحاظ قانونی‌حق ورودبه‌خونه‌رو ندارین

پس تا ازتون‌شکایت نکردم‌از راهی‌که‌اومدین‌برگردین‌و مارو به‌حال خودمون‌بذارین

من که با شنیدن صدای ملتمس و درمانده‌ی جانا خشم در وجودم شعله می کشید و می خواستم با آخرین توان ممکن خودرا به او برسانم

با چند گام بلند خودرا به جاوید رسانده و با کف هر دو دست به تخت سینه اش کوبیدم و از لای دندان هایم غریدم:

- فکر نمی کنم زیاد اهل احترام به قانون باشی

که اگه بودی نصف شب دزدکی وارد خونه‌ی خواهرت نمیشدی و اونو از ترس پس نمینداختی....

فعلا ولت می کنم اما حساب و کتابم با هات هنوز تموم نشده جاوید اینو فراموش نکن!

این را گفتم و او را که شوکه از شنیدن حرف هایم در جایش خشک شده بود کنار زده و وارد حیاط آپارتمان شدم

از همانجا فریاد زدم:

- جاناااااا!

"جانا"

در اوج ناامیدی‌و ناباوری‌ام‌بالاخره‌فریادهایم‌کارساز و بابا به‌کمکم‌آمده‌بود...

حدس میزدم‌صدای‌بحشش با جاویدهم‌بر سر همین‌مساله‌بوده‌باشد...

صدای‌چرخانده‌شدن‌کلیددر قفل که‌به‌گوشم‌رسیدنور امیددر دلم‌تابید

چندلحظه‌ای‌طول کشیدتا در باز و بابا در قابش ظاهر شود

با دیدنم‌اشک در چشمانش جوشیدو ناباور لب زد:

– جانا!

دخترم...

لبخندبغض الودم‌که‌از دیدنش بر روی‌لب هایم‌ظاهر شده‌بودرفته‌رفته‌تبدیل به‌اشک و هق هق شد...

در همین‌حین‌که‌بابا برای‌کمکم‌به‌داخل انبار قدم‌بر میداشت صدای‌فریادبلندمحراب به‌گوش هردویمان‌رسید:

– جانا!

حتی‌صدای‌فریادش هم‌ترسناک و در عین‌حال پر از حس امنیت بودبرایم...

اما او اینجا چکار می‌کرد؟

بابا گویا سوال ذهنم‌را خواند

درحالیکه‌دستش را زیر بازویم‌می‌انداخت و مرا از جا بلندمی‌کرد‌گفت:

- محراب خودشو رسوند!

گفته‌بودتو راهه

اما فکر نمی‌کردم‌به‌این‌زودی‌خودشو برسونه!

نگاهم‌را به‌سمت نیم‌رخ بابا و محاسن‌سفیدش چرخاندم‌و پرسیدم:

- ولی‌اون‌از کجا....

بابا میان‌حرفم‌پرید:

- محراب با من‌تماس گرفت و گفت فکر می‌کنه‌جاویدداره‌یکارایی‌میکنه‌و ممکن‌حتی‌تورو حبس کرده‌باشه!

ازم‌خواست تا خودشو میرسونه‌پیگیر قضیه‌شم....

تو پارکینگ پاپیچ جاویدشدم‌و با هم‌بحث کردیم‌و

بالاخره‌فهمیدم‌انداختت تو انبار...

نمیدونم‌این‌پسر کی‌قراره‌دست از تعصب کور کورانش برداره...

صدای‌فریاددوم‌محراب از جایی‌نزدیک به‌گوشمان‌رسیدو

هم‌زمان‌همراه‌با بابا از انبار خارج شدیم

به‌محض خروجمان‌متوجه‌محراب که‌در مقابل ورودی‌زیر

زمین‌ایستاده‌و برای‌یافتن‌نشانی‌از من‌کلافه‌به‌اطراف سر

می‌چرخاندشدیم...

قبل از اینکه‌من‌کلامی‌به‌زبان‌بیاورم‌بابا با صدای‌بلنداو را به‌نام‌خواند:

- محراب!

برگشتن‌نگاه‌محراب به‌سمتمان‌همان‌و تپش قلب

دیوانه‌ی‌من‌هم‌همان...

بی‌درنگ به‌سمتمان‌دوید...

اما هنوز چندقدم‌فاصله‌میانمان‌مانده‌بودکه‌نمی‌دانم‌در صورتم‌چه‌دیدو قدم‌هایش را آرام‌تر کرد...

گویا وضعیتم‌را باور نداشت...

از همان‌فاصله‌چنگی‌میان‌موهایش زده‌و سرش را به‌نشانه‌ی‌ناباوری‌به‌طرفین تکان‌داد

بابا خوب متوجه‌کلافگی‌نگاه‌و حالات پراضطراب محراب بود

زیرلب طوری‌که‌تنها صدایش به‌گوش من‌برسد‌گفت:

– دلم‌از دیدن‌این‌پسر تو این‌حال و روز خون‌جانا!

اذیتش نکن....

همراهش باش حتی‌اگه‌اون‌نخوادبازم‌تنهاش نذار...

تو چشم‌هاش تنها چیزی‌که‌نسبت به‌تو بیدادمی‌کنه‌عشقه!

به‌زندگیتون‌کمک کن‌دخترم

پا پس کشیدن‌و رها کردن‌همیشه‌راحت ترین‌کار اما موندن‌و جنگیدن‌جرات می‌خواد...

جسارت میخواد...

که‌تو داری...

به‌حرف مادرت و جاویداهمیت نده‌کنار شوهرت بمون‌و برای‌نجات زندگیت تلاش کن...

چقدر حرف های‌بابا آرامم‌کرده‌بود!

بغض دوباره‌به‌گلویم‌حمله‌کردکه‌بالاخره‌فاصله‌ای‌میانمان‌نمانده‌و نزدیک یکدیگر رسیدیم...

محراب به‌احترام‌بابا سر تکان‌داده‌و دستش را در دست خودفشردو بی‌مقدمه‌گفت:

- نمیدونم‌چطور ازتون‌تشکر کنم!

نگاهش به‌سمتم‌چرخید

در اجزای‌صورتم‌گشت و ادامه‌داد:

- بابت نجات دادن‌جونم!

همین‌جمله‌اش در مقابل بابا کافی‌بودتا دلم‌بخواهدقطره‌ای‌اب شده‌و در زمین‌فرو بروم...

بابا اما با حرکتش مرا شوکه‌تر از قبل کرد

دستش را از زیر بازویم‌جدا کرده‌و دستم‌را در دست محراب قرار دادو جدی‌گفت:

- بیا پسر!

من‌موظف نیستم‌از جون‌تو مراقبت کنم!

من‌به‌وظیفه‌پدریم‌عمل کردم‌و دخترمو از مخمصه‌نجات دادم

دست زنتو بگیر محراب!

جوری‌بگیر که‌هیچ احدی‌نتونه‌اونو ازت جدا کنه!

و از من‌به‌تو نصیحت پسرم‌مراقبت از کسی‌که‌مثل جونت دوستش داری‌رو به‌هیچ کس نسپار به‌هیچکس...

محراب سر به‌زیر و شرمنده‌نگاهش بر روی‌دست در هم‌گره‌شده‌مان‌بود

با حرف های‌بابا هرلحظه‌بیشتر از قبل دستم‌را در حصار پنجه‌ی‌قوی‌و مردانه‌اش می‌فشرد

طوری‌که‌به‌قول بابا

هیچ احدی‌نتواندمرا از او جدا کند...

با سفارشات بابا درحالیکه‌دیگر جاویدرا ندیدم‌همراه‌با محراب، حامی‌و محیا از خانه‌مان‌بیرون‌زدیم

در حال طی‌مسیر محیا تک تک اتفاقات را برایم‌توضیح داده‌و هویت شبح سیاهی‌که‌شب قبل به‌خانه‌مان‌حمله‌کرده‌بودرا برایم‌آشکار کرد...

جاوید...

نمی‌دانستم‌در جواب حرف هایش چه‌بگویم!

چطور می‌توانستم‌بی‌فکری‌ها و تعصب کور کورانه‌ی‌برادرم‌را توجیح کنم‌درحالیکه‌اشتباهاتش ان‌قدر زیادبودکه‌هیچ سر پوشی‌نمی‌توانست ان‌را بپوشاند!

نگاهم‌را از پنجره‌به‌بیرون‌دوخته‌و در افکار و احساسات ضدو نقیضم‌غرق بودم‌که‌با رسیدنمان‌به‌خانه‌و توقف ماشین‌به‌خودامدم

همگی‌از زانتیای‌مشکی‌حامی‌پیاده‌شدیم‌و محیا در کنارم‌قرار گرفت...

حامی‌با اشاره‌به‌من‌جدی‌اما مهربان‌گفت:

- جانا!

فکر می‌کنی‌بتونی‌امشب خودتو به‌جلسه‌ی‌گروه‌برسونی؟

بایدهر چه‌زودتر رو این‌پرونده‌کار کنیم...

حالا که‌تا حدودی‌مشکلات شما هم‌حل شده...

نگاهم‌را به‌پایین‌دوخته‌و درحالیکه‌به‌جمله‌ی‌اخرش فکر می‌کردم‌گفتم:

- من‌مشکلی‌ندارم‌و می‌تونم‌خودمو برسونم!

این‌را گفتم‌و سر بلندکردم‌که‌متوجه‌نگاه‌خیره‌و مستقیم‌محراب بر روی‌خودشدم..

نگاهش طوری‌بودگویا قصدتنبیهم‌را داردو دلخور است...

و می‌دانستم‌همه‌ی‌این‌ها تنها بخاطر احوال خودمن‌است...

دو روز گذشته‌کم‌اتفاقات ریز و درشت برایمان‌نیفتاده‌بودو به‌او حق میدادم

اما در عمل طور دیگری‌رفتار می‌کردم!

درست مانندحالا که‌نگاهم‌را سردو بی‌تفاوت از چشمانش دزدیده‌و با کسب اجازه‌از حامی‌برای‌استراحتی‌مختصر به‌سمت خانه‌راه‌افتادم....

واردخانه‌شده‌و مشغول در اوردن‌لباس هایم‌شدم

فرم‌نظامی‌ام‌را از تن‌خارج کرده‌و عصبی‌مقنعه‌را هم‌از سر بیرون‌کشیدم‌و بر روی‌تخت پرتش کردم

بندپهن‌تاب مشکی‌که‌بر تن‌داشتم‌را بر روی‌شانه‌ی‌استخوانی‌ام‌مرتب می‌کردم‌که‌با نجوای‌آرام‌محراب نزدیک به‌گوش هایم‌شش متر در جا پریده‌و قلبم‌در سینه‌به‌تپش افتاد....

- جانا!

روی‌پاشنه‌به‌عقب چرخیدم

با دیدنش درست در یک قدمی‌ام‌چیزی‌در درونم‌فرو ریخت

قلبم‌لرزیدو درحالیکه‌نگاه‌مبهوتم‌بر روی‌صورت غیرقابل تفسیرش خیره‌مانده‌بودبا صدایی‌پس رفته‌گفتم:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

محراب همان‌یک قدم‌فاصله‌ی‌میانمان‌را جبران‌کرده‌و نزدیکم‌امد

نفس گرمش را در صورتم‌رها کرده‌و گفت:

- فکر می‌کنی‌چندقدم‌تا دیوونگی‌فاصله‌دارم‌دختر؟

دستش را نرم‌و آرام‌پیش کشیدو ان‌را دور کمرم‌حلقه‌کرد

هنوز جمله‌اش را با خودحلاجی‌نکرده‌بودم‌که‌کمرم‌را جلو و به‌سمت خودکشیدو تنگ در آغوشم‌گرفت

نفس های‌پر خشمش بر روی‌گوشم‌مانندشلاق می‌نشست...

درحالیکه‌هرلحظه‌بیشتر از قبل مرا به‌خودمی‌فشردزمزمه‌کرد:

- بذار خودم‌جواب بدم!

هیچی!

به‌لطف تو هیچ قدمی‌تا دیوونگی‌برام‌نمونده‌جانا!

چرا این‌کارو می‌کنی؟

باور کن‌اون‌قدر ها هم‌که‌فکر می‌کنی‌مستحق تنبیه‌نیستم...

نه‌وقتی‌که‌کل اون‌سه‌سال و دوری‌از تو برام‌از هزارتا تنبیه‌بدنی‌بدتر بود...

من‌از دوریت عذاب می‌کشیدم‌جانا

اما ترسیده‌بودم...

درست مثل امروز...

وقتی‌صدای‌فریادتو شنیدم‌حس کردم‌یه‌لحظه‌از دستت دادم...

این‌فکر حتی‌برای‌یک ثانیه‌هم‌که‌باشه‌می‌تونه‌منو بکشه....

باورم‌کن‌و دست از عذاب دادنم‌بکش!

سرخودکاری‌نکن‌که‌هم‌منو آزار بدی‌و تنبیهم‌کنی‌و هم‌خودتو تو دردسر بندازی...

در صدایش التماس و درماندگی‌موج میزدوقتی‌نرم‌در گوشم‌نجوا کرده‌و گفت:

- خواهش می‌کنم!

جانا خواهش می‌کنم....

لب هایم‌را بر روی‌هم‌می‌فشردم‌تا صدای‌هق هق گریه‌ام‌را در گلو خفه‌کنم...

اشک اما با سرعت هر چه‌تمام‌تر بر پهنای‌صورتم‌می‌ریخت و نمی‌توانستم‌در مقابل ریزش بی‌وقفه‌شان‌مقاومت کنم

حتی‌قدرت تکلم‌را هم‌در خودنمی‌دیدم...

با همه‌ناتوانی‌خودرا به‌محراب سپرده‌و به‌نجوای‌پر دردش گوش میدادم...

شایدزمانش رسیده‌بودکمی‌آرام‌تر باشم!

و کمی‌بیشتر به‌خودمان‌زمان‌بدهم...

شایدمعجزه‌شده‌و راهی‌برایمان‌باز میشد!

درحالیکه‌که‌جملات بابا برای‌بار هزارم‌در ذهنم‌تکرار میشداز اتاق بیرون‌زدم!

راه‌درست همان‌بودکه‌انتخابش کرده‌بودم

به‌قول بابا خراب کردن‌آسان‌بوداما جنگیدن‌توان‌و تحمل بالا می‌خواست که‌من‌ان‌را داشتم!

بایدبا آرامش بیشتری‌با حوادث میان‌خودم‌و محراب برخوردمی‌کردم!

پس از رفتن‌محراب و چندساعت استراحت احساس بهتری‌داشتم!

شب شده‌و زمان‌جلسه‌ی‌گروه‌در خانه‌ی‌حامی‌فرا رسیده‌بود..

به‌محض خروجم‌از اتاق با محیا روبرو شدم‌که‌درست وسط هال نشسته‌و چندین‌پرونده‌دوره‌اش کرده‌بود

و او میان‌انها غرق شده‌بنظر می‌امد

چرا که‌ان‌قدر مشغول انها بودکه‌حتی‌متوجه‌حضورم‌نشد

چندگام‌به‌سمتش برداشته‌و خودرا نزدیک ترش کشیدم‌و گفتم:

- چه‌خبره‌محیا؟

این‌پرونده‌ها چیه؟

با شنیدن‌صدایم‌تازه‌به‌خودامد

هیجان‌زده‌از جایش بلندشد

طره‌موی‌بلندی‌که‌آشفته‌در مقابل صورتش بودرا کنار زدو گفت:

- باورم‌نمیشه‌جانا

حس می‌کنم‌خیلی‌به‌شاه‌خون‌نزدیک شدیم...

بشین‌یه‌چیزی‌نشونت بدم!

موهایش را گوجه‌ای‌بالای‌سر جمع کرده‌و خودکار لای‌انگشتانش را در موهایش فرو برد

دوباره‌کف هال نشسته‌و مرا هم‌مجبور به‌نشستن‌با خودکردو در جهت توضیحاتش تندو پرهیجان‌گفت:

- ببین!

شاه‌خون‌تا حالا دوازده‌نفرو با یه‌روش کشته

و علی‌رو با یه‌روش متفاوت!

اون‌فقط رگ های‌اصلی‌علی‌رو زده‌و مثل شکارهای‌دیگش تیکه‌تیکش نکرده‌اما چرا؟

من‌پرونده‌ی‌تک تک مقتولین‌رو بررسی‌کردم‌جانا!

و متوجه‌یه‌چیز جالب و عجیب شدم!

همه‌ی‌مقتولین‌جز "علی" جزو کادر آموزشی‌دانشگاه‌هستن!

استادیا استادیار...

جالب نیست؟

پرونده‌ها را در پی‌یافتن‌چیز نامعلومی‌زیر و رو کردو ادامه‌داد:

- نمیدونم‌چطور تا حالا متوجه‌این‌مساله‌نشده‌بودیم!

شاه‌خون‌هرکی‌که‌هست با هدف و برنامه‌ریزی‌شده‌جلو میره‌و ادم‌های‌برنامه‌ریزی‌شده‌ای‌رو می‌کشه!

اما علتش چی‌می‌تونه‌باشه؟

علت سه‌سال فاصله‌ای‌که‌بین‌قتل هاش ایجادشده‌چیه؟

این‌سوالا داره‌مغزمو سوراخ می‌کنه‌جانا!

بالاخره‌لپ تاپ را از زیر چندخروار برگه‌و پرونده‌بیرون‌کشیدو به‌سرعت روشنش کرد

فیلم‌مرگ علی‌را بر روی‌سکوت قرار دادو انرا پلی‌کرد

صفحه‌ی‌لپ تاپش را به‌سمتم‌چرخاندو درحالیکه‌با انگشت سبابه‌به‌حرکات شاه‌خون‌در فیلم‌اشاره‌می‌کردگفت:

- ببین!

موقع راه‌رفتن!

انگار یه‌ریزه‌لنگ میزنه‌مگه‌نه؟

چشمانم‌از تعجب گردشد!

حق با محیا بوداما لنگ زدنش تنها دو بار تکرار شد!

گویا عمدا قصدداشت که‌لنگ نزندو جلویش را بگیرد...

محیا تعجب و سکوتم‌را که‌دیدگفت:

- دقیقا درست فکر می‌کنی!

داره‌تلاش می‌کنه‌جلوی‌دوربین‌لنگ نزنه!

نمیدونم‌چرا اما فکر می‌کنم‌شاه‌خون‌خیلی‌بهمون‌نزدیکه...

اون‌قدر که‌رفتارهای‌کنترل شده‌از خودش نشون‌میده‌تا شناسایی‌نشه!

ترسیده‌نگاهش کردم‌و با صدایی‌پس رفته‌گفتم:

- یعنی‌فکر میکنی‌از همکارامون...

نگذاشت حرفم‌را ادامه‌دهم‌و به‌سرعت گفت:

- نمیدونم‌اما بعیدنیست!

دستم‌را بر روی‌دهانم‌گذاشتم

حتی‌با فکرش هم‌مور مورم‌میشد...

این‌چطور می‌توانست امکان‌داشته‌باشد؟

اما حق با محیا بودو زیادهم‌دور از ذهن‌نمی‌توانست باشد...

نگاهم‌را به‌فیلم‌استپ شده‌ی‌قتل علی‌دوختم‌و زیرلب گفتم:

- حالا بایدچیکار کنیم؟

قبل از اینکه‌محیا پاسخم‌را بدهدادامه‌دادم:

- بایدبگردیم‌دنبال نقطه‌ها ی‌مشترک بیشتر بین‌مقتولین!

درسته؟

محیا پرونده‌ها را تک به‌تک مرتب کرده‌و بر روی‌هم‌می‌چیدکه‌در پاسخم‌گفت:

– دقیقا همین‌طوره!

فردا بایدبرای‌بازجویی‌از خانواده‌ی‌مقتولین‌بریم

دوازده‌تا خانوادن‌و تعدادشون‌زیاده...

بایدبه‌چندگروه‌تقسیم‌شیم...

در تاییدحرفش سر تکان‌دادم‌و بلافاصله‌با هل گفتم:

– پس من‌با محراب میرم!

حین‌انجام‌کار لبخندی‌معنادار بر روی‌لب های‌محیا امداما سر بلندو نگاهم‌نکرد

می‌دانستم‌نمی‌خواهدبا نگاهش معذبم‌کند!

شعور این‌دختر ستودنی‌بود!

خجالت زده‌از حرفی‌که‌زده‌بودم‌ارام‌سر به‌زیر بردم‌و صدایش زدم:

– محیا!

او سر راست و گرم‌و مهربان‌نگاهم‌کرد:

- جان!

لب هایم‌را بر روی‌هم‌فشرده‌و کمی‌این‌پا و ان‌پا کردم

اما در نهایت بالاخره‌گفتم:

- راستش می‌خواستم‌در رابطه‌با تصمیمی‌که‌گرفتم‌باهات حرف بزنم!

به‌هر حال تو از اول ورودم‌به‌اداره‌و برگشتمون‌به‌پرونده‌ی‌شاه‌خون‌در جریان‌مشکلات من‌و محراب بودی

من...

راستش تصمیم‌گرفتم‌یه‌فرصت دیگه‌به‌رابطمون‌بدم!

نمی‌تونم‌دروغ بگم‌و رفتار امروز محراب روی‌تصمیمم‌خیلی‌تاثیرگذار بودو همین‌طور حرف های‌پدرم...

من‌می‌خوام‌بیشتر برای‌زندگیم‌بجنگم!

سه‌سال گذشته‌رو یجورایی‌با عشق و کینه‌از محراب گذروندم

اما میخوام‌اتیش کینه‌رو تو دلم‌خاموش کنم‌و بیشتر به‌قسمت عشقیش پر و بال جوونه‌زدن‌بدم!

DONYAIEMAMNOE

این‌طوری‌حال خودمم‌خیلی‌بهتره...

محیا که‌خوب و با حوصله‌به‌حرف هایم‌گوش سپرده‌بودپس از به‌پایان‌رسیدن‌حرف هایم

دستش را به‌نشانه‌ی‌دلگرمی‌بر روی‌شانه‌ام‌قرار دادو گفت:

- بهت افتخار می‌کنم‌جانا!

تو زن‌فوق العاده‌ای‌هستی

از اینکه‌تا این‌اندازه‌قوی‌که‌واقع بینانه‌به‌این‌جریان‌نگاه‌می‌کنی‌لذت می‌برم‌و مطمئنم‌تنها کسی‌که‌می‌تونه‌رابطتون‌رو نجات بده‌خودتویی...

من‌همیشه‌به‌این‌جمله‌مادرم‌اعتقادداشتم‌و دارم‌جانا

اون، وقت هایی‌که‌حس می‌کنه‌دارم‌کم‌میارم‌یه‌جمله‌ی‌قشنگ بهم‌میگه میگه‌باور نکن‌دخترم!

زن‌ها همیشه‌قوی‌تر از مردها بودن...

تو قوی‌تر از اونی‌که‌حتی‌فکرشو بکنی!

چقدر آرامش و اطمینان‌پشت تک تک کلماتی‌که‌محیا به‌زبان‌می‌اوردنهفته‌بود

او راست می‌گفت!

تجربه‌بارها و بارها ثابت کرده‌بوددر شرایط بحرانی‌این‌زن‌ها بوده‌اندکه‌قوی‌تر از مردها ظاهر شده‌اند...

دستم‌را پیش کشیده‌و دست محیا را به‌گرمی‌میان‌دستانم‌فشردم‌و گفتم:

- ازت ممنونم‌بابت همه‌چیز!

از اینکه‌این‌طور بی‌منت دوست و همراهم‌شدی...

به‌دردهام‌گوش دادی‌و روش مرحم‌گذاشتی!

محیا لبخندزنان‌نگاهم‌می‌کردکه‌یکباره‌چندضربه‌ی‌نسبتا محکم‌به‌درب خانه‌خورد

او قبل از من‌به‌سرعت از جا پرید

شال بلندی‌که‌از قبل بر روی‌دسته‌ی‌مبل قرارش داده‌بودرا گرفته‌و انرا بر روی‌شانه‌ی‌برهنه‌اش انداخت

از چشمی‌درب ورودی‌نگاهی‌به‌بیرون‌انداخت و درحالیکه‌لبخندبر روی‌صورتش پهن‌شده‌و انرا زیباتر می‌کرددر را به‌سرعت باز کرد

حامی‌در چارچوب در ظاهر شد

اخم‌الودبه‌صورت محیا خیره‌ماندو با دیدنش او را یکباره‌به‌سمت خودکشیدو بازوانش را میان‌پنجه‌های‌قدرتمندش گرفت و گفت:

- هزار بار گفتم‌گوشیتو سایلنت نکن‌دختر کوچولو!

مگه‌نمیدونی‌نگران‌میشم؟

میدونی‌چندبار زنگ زدم‌بهت؟

ظاهرا حامی‌متوجه‌حضور من‌نشده‌بود

محیا نگاه‌معذبش را به‌عقب و به‌سمت من‌چرخاندو زیرلب با لحنی‌آمرانه‌او را به‌نام‌خواند:

- حامی!

حامی‌با حرکت او تازه‌متوجه‌ام‌شدو نگاهش به‌داخل خانه‌سرک کشید

با دیدنم‌لبخندعجولانه‌ای‌زدو بدون‌انکه‌بازوان‌محیا را رها کندگفت:

- بهتری جانا؟

لبخندنیم‌بنداما عمیقی‌تحویلش دادم‌و با اشاره‌به‌محیا گفتم:

- مگه‌میشه‌ادم‌کنار خانم‌شما باشه‌و خوب نباشه‌سرگردپناهی؟

بهترم‌ممنون!

حامی‌نگاه‌عاشقانه‌و زیبایش را حواله‌ی‌همسرش کرد

محیا هم‌چشمانش در صورت حامی‌دودو میزدکه‌آرام‌در

پاسخم‌گفت:

- میدونم!

نمیشه...

محیا برای‌اینکه‌جهت بحث را عوض کندو بیشتر از ان‌معذب

نشودبه‌سرعت کمی‌خودرا عقب کشیدو گفت:

- ما چنددقیقه‌ی‌دیگه‌خودمونو می‌رسونیم‌حامی!

تو برو...

به‌سرعت میان‌حرفش پریدم‌همان‌طور که‌از کف هال بلندمیشدم‌و به‌سمتشان‌می‌رفتم‌گفتم:

– نه!

من‌جلوتر میرم

تو آماده‌شو و با حامی‌بیا...

لبخندپرشیطنت حامی‌نشان‌میداداز حرفم‌استقبال می‌کند!

اما محیا به‌سرعت لب به‌اعتراض باز کردو گفت:

– نه‌ای‌بابا...

وایسا با هم‌میریم‌من‌هنوز پرونده‌هارو مرتب نکردم...

حامی‌قبل از انکه‌من‌پاسخی‌به‌محیا بدهم‌به‌سرعت خودرا داخل خانه‌کشیدو گفت:

– بیا عزیزم‌خودم‌کمکت می‌کنم!

لبخندی‌به‌شیطنت های‌حامی‌زدم!

تا به‌حال او را این‌طور عاشق و مجذوب یک زن‌ندیده‌بودم‌و این‌مساله‌برایم‌تازگی‌داشت...

شال را بر روی‌سر مرتب کردم‌و به‌محیا که‌هنوز در مقابل در ایستاده‌و به‌حرکات حامی‌نگاه‌می‌کردو خشکش زده‌بودچشمک زدم

آهسته‌طوری‌که‌تنها خودش بشنودگفتم:

- برو!

زیادمنتظرش نذار...

این‌را گفتم‌و در مقابل نگاه‌شرمگین‌محیا از خانه‌بیرون‌زدم‌و در را پشت سرم‌بستم!

هوا بارانی‌و پر ابر بود

با دو خودرا به‌خانه‌ی‌روبرویی‌و منزل حامی‌رساندم‌تا زیر بارش تندباران‌خیس نشوم!

پشت در ایستادم‌و درحالیکه‌احساس می‌کردم‌قلبم‌در دهانم‌می‌کوبددستم‌را بر روی‌زنگ در فشرده‌و منتظر ماندم!

طولی‌نکشیدکه‌محراب در را برایم‌باز کردو لبخندزنان‌در مقابلم‌قرار گرفت...

اما من‌تنها لحظه‌ای‌توانستم‌پاسخگوی‌نگاه‌بی‌تاب و خیره‌اش بر روی‌خودباشم

در حالیکه‌سر به‌زیر می‌بردم‌لب زدم:

- می‌تونم‌بیام‌تو؟

محراب هم‌گویا با دیدن‌حالم‌کمی‌دسپاچه‌شدو همان‌طور که‌خودرا از مقابل در کنار می‌کشیدتا واردشودبا لحنی‌آمرانه‌گفت:

- بیا تو عزیزم!

لبم‌را به‌دندان‌گرفتم!

شنیدن‌کلمه‌ی"عزیزم" از زبانش مرا به‌یادگذشته‌و دوران‌شیرینی‌که‌در کنار هم‌سپری‌کرده‌بودیم‌می‌انداخت...

اما به‌روی‌خودنیاورم‌و تپش بی‌امان‌قلبم‌را نادیده‌گرفتم‌و واردشدم

برای‌اینکه‌حرفی‌زده‌باشم‌گفتم:

- حامی‌و محیا یکم‌دیگه‌خودشونو می‌رسونن!

محراب لبخندمعناداری‌بر لب اوردو همان‌طور که‌با حوله‌سفیدو تمیز در دستش به‌سمتم‌می‌امدگفت:

- یکمی‌خیس شدی...

به‌نم‌باران‌بر روی‌موهایم‌اشاره‌کردو روبرویم‌با حداقل فاصله‌ایستادو ادامه‌داد:

- بذار خشکت کنم!

ROMANZO_O

دستش را جلو کشیدو حوله‌را بر روی‌موهای‌نم‌دارم‌قرار داد

نرم‌ان‌را بر رویشان‌کشید

متوجه‌حرکات نرم‌و ارامش بودم‌و اینکه‌تا چه‌اندازه‌تلاش می‌کندتا فشاری‌به‌موهایم‌نیاورد!

مردی‌مانندو که‌تا این‌اندازه‌به‌فکر بودچطور توانست سه‌سال کذایی‌از من‌فاصله‌گرفته‌و رهایم‌کند؟

اتفاقات گذشته‌مانندکابوس بودبرایم‌و نمی‌خواستم‌بیشتر از ان‌به‌افکارم‌فرصت جولان‌بدهم‌تا کامم‌را زهر کنند!

در این‌فاصله‌که‌من‌مشغول کلنجار با خودبودم‌محراب حوله‌را از روی‌سرم‌برداشته‌و ان‌را بر روی‌شانه‌اش انداخت

اما بلافاصله‌با دستانش صورتم‌را قاب گرفت و عاشقانه‌در چشمانم‌خیره‌ماند!

تپش دیوانه‌وار قلبم‌رسوا کننده‌بودو حس می‌کردم‌هر آن‌فاصله‌ی‌صورتمان‌با هم‌کم‌میشود...

تماس چشمی‌مان‌حتی‌برای‌لحظه‌ای‌قطع نشده‌و چیزی‌به‌بوسه‌مان‌نمانده‌بود

که‌در همین‌حین‌یکباره‌تقه‌ی‌محکمی‌به‌درب خانه‌خوردو مرا یک متر در جایم‌پراند

به‌سرعت سر به‌زیر بردم‌و رو به‌محراب

که‌همچنان‌خیره‌نگاهم‌می‌کردزیرلب گفتم:

- در میزنن!

با حرف من‌گیج و مات به‌درب خانه‌نگاه‌کرد

گویا اصلا صدایش را نشنیده‌بود

با همان‌حال به‌سمتش رفت و ان‌را گشود

یاسین‌و امیرعلی‌با نیش باز واردشدند...

هردو سلام‌بلندبالایی‌تحویلمان‌داده‌و یاسین‌نگاه‌مشکوکش را میان‌من‌و محراب به‌گردش در اوردو گفت:

- چیکار می‌کردین‌پس!

مثل موش آب کشیده‌شدیم‌تو بارون...

در دل هر چه‌فحش و ناسزا از بر بودم‌نثار یاسین‌و جدو آبادش کردم!

این‌چه‌سوال "دستپاچه‌کنی" بودکه‌می‌پرسید...

محراب نگاهش را بی‌هدف به‌این‌طرف و ان‌طرف می‌چرخاند

مشخص بوددنبال بهانه‌ی‌مناسبی‌است

مکثش تقریبا طولانی‌شده‌بودکه‌صدای‌زنگ در دوباره‌به‌صدا در امد

امیرعلی‌که‌نزدیک به‌در بودان‌را باز کردو در همان‌حین‌یاسین‌با

شیطنت حوله‌ی‌سفیدبر روی‌شانه‌ی‌محراب را از روی‌شانه‌اش

پایین‌کشید

نگاه‌زیرچشمی‌به‌محراب انداخت و گفت:

– می‌تونم‌ازش استفاده‌کنم؟

محراب جدی‌ان‌را از دستش قاپیدو درحالیکه‌لبخندمصنوعی‌تحویلش

میدادقاطعانه‌گفت:

– نه!

صبر کن‌برات یه‌حوله‌ی‌دیگه‌میارم!

تمام‌حواسم‌معطوف به‌تعصب شیرین‌محراب و حوله‌ی‌سفیددر دستش که‌به‌ان‌چنگ انداخته‌و محکم‌نگاهش داشته‌بود،بودکه‌با صدای‌حامی‌همگی‌به‌سمتش چرخیدیم:

- یاسین‌نیومده‌شروع کردی‌به‌شیطنت؟

بچه‌ها سریع بشینین‌کارو شروع می‌کنیم!

می‌خوام‌این‌پرونده‌هر چه‌زودتر به‌نتیجه‌برسه...

فشار سرهنگ بیشتر از قبل شده‌و خوب می‌دونین‌حق داره...

حرف حامی‌حجت بود!

پس همگی‌بی‌چون‌و چرا به‌سمت نشیمن‌حرکت کردیم...

که‌یک دست مبل سفیددر ان‌به‌چشم‌میخوردهمراه‌با گلیم‌فرش ترکیب سرخ آبی‌و سورمه‌ای!

ترکیب زیبا و در عین‌حال روح نوازی‌بود!

هنوز بچه‌ها به‌طور کامل جاگیر نشده‌بودندکه‌به‌سرعت گفتم:

- با چای‌موافقین؟

همه‌با هم‌در تاییدم‌به‌حرف امده‌بودندو محیا با لبخندبه‌انرژی‌ام‌نگاه‌می‌کردکه‌یکباره‌محراب از میان‌جمع گفت:

– من‌قهوه‌میخورم...

با تعجب و حرص کم‌رنگی‌نگاهش کردم‌که‌دستش را بالا اوردو حوله‌ی‌سفیدبر روی‌شانه‌اش را به‌لب هایش نزدیک کرده‌و ادامه‌داد:

– ساده‌باشه‌لطفا!

لب هایم‌را بر روی‌هم‌فشردم‌تا حرفی‌نامربوط یکباره‌از دهانم‌در نرود

در سکوت به‌سمت آشپزخانه‌حرکت کردم

از حرکات ضدو نقیض محراب تعجب می‌کردم!

او که‌خوب می‌دانست من‌نمی‌توانم‌قهوه‌درست کنم‌پس چرا سعی‌می‌کردبرخلاف جمع حرکت کند؟

همان‌طور که‌با خودزیر لب غر میزدم‌واردآشپزخانه‌شدم

بایدقبل از ریختن‌چای‌تلاش خودرا برای‌درست کردن‌قهوه‌انجام‌میدادم!

شایدهم‌می‌توانستم!

اگر هم‌نشدو نتوانستم‌همان‌قهوه‌ی‌ساده‌و سوخته‌را در فنجان‌ریخته‌و تحویلش میدادم‌تا دیگر هوس فراموشی‌نکند!

بالاخره‌در یکی‌از کابینت های‌بالایی‌را باز و قهوه‌جوش را در ان‌پیدا کردم

بر روی‌نوک پا بلندشده‌و خواستم‌ان‌را بردارم‌که‌هر چه‌تلاش کردم‌حتی‌نوک انگشتانم‌هم‌به‌قهوه‌جوش نرسید

پوف عصبی‌ام‌را عمیق بیرون‌فرستادم

دوباره‌بر روی‌نوک پا بلندشده‌و در کابینت دست می‌چرخاندم‌تا قوه‌جوش را صیدکنم

زیرلب یک بندبا خودنق میزدم:

– آقا محراب قهوه‌میخواد!

اون‌از آسانسور که‌یادت رفته‌بودبهش فوبیا دارم

اینم‌از قهوه...

عه‌عه‌عه‌انگار نمیدونه‌من‌قهوه‌درست کردن‌بلدنیستم...

مطمئنم‌خیلی‌چیزهای‌دیگم‌یادش رفته‌به‌مرور اونارو هم‌برام‌رو می‌کنه!

وای خدا!

دلم میخواد بزنمش...

نفسم تقریبا بند امد اما به قهوه جوش نرسیدم که یکباره صدای محراب را درست پشت سر خودو نزدیک به گوشم شنیدم:

- انگار یکی اینجا کمک میخواد!

ROMANZO

از پشت خودرا نزدیکم کشیدو بدون انکه مانند من خودرا هلاک کند یا حتی بر روی نوک انگشتان پا بلند شود در حالیکه یک دستش را دور کمرم می گذاشت قهوه جوش را به راحتی از کابینت بالا برداشته و انرا در دست گرفت

نگاهم مات و مبهوت به صورتش با ان لبخند فرو خورده دوخته شده بود

اما طولی نکشید که بی مقدمه گفتم:

- از کی اینجایی؟

لبخندش همچنان فرو خورده اما عمیق تر شد وقتی گفت:

- خیلی وقت نیست!

از وقتی در کابینت رو باز کردی...

گفتم شاید کمک بخوای چون میدونم قهوه درست کردن بلد نیستی...

نگاه خبیث و پرشیطنتش حرصم را در اورده بود اما بی نهایت

قلبم بی تاب و دلتنگ این شیطنت های ریز و درشتش بود...

دست هایم را بر روی سینه قفل کردم و درحالیکه یک تای ابرویم را بالا

می انداختم گفتم:

- پس عمدا گفتی قهوه میخوای که خودت بیای کمک؟

ولی چرا؟

از حرفم لحظه ای زیر چشمی نگاهم کرد

هنوز حوله ی سفید بر روی شانه اش بود

باید کمی سر به سرش می گذاشتم

دست پیش بردم‌تا حوله‌را از روی‌شانه‌اش بردارم‌و در همان‌حین گفتم:

– این‌حوله‌رو یه‌جا آویز می‌کردی‌خب!

فکر کنم‌اگه‌چاره‌ای‌بوداونو بخودت سنجاق می‌کردی...

با بی‌قیدی‌به‌خنده‌زدم‌که‌مچ دستم‌را به‌حوله‌نرسیده‌در هوا قاپیدو مرا یکباره‌به‌سمت خودکشید

در کسری‌از ثانیه‌دستانش را حصار بدنم‌کرده‌و در حالیکه‌صورتش را در فاصله‌ی‌سانتی‌متری‌از صورتم‌قرار میدادبا صدای‌بم‌و آهسته‌اش لب زد:

– این‌حوله‌بوی‌موهاتو گرفته!

میدونی‌چندساله‌از بوی‌موهات محروم‌شدم؟

من‌اگه‌چاره‌ای‌بودتورو به‌خودم‌سنجاق می‌کردم‌جانام!

خدای‌من!

چقدر دلتنگش بودم...

نگاهش گرمای‌روزهای‌خوشبختی‌گذشته‌مان‌را به‌خودگرفته‌و میان‌چشم‌و لب هایم‌در رفت و امدبود...

ارام‌ارام‌فاصله‌ی‌میانمان‌تمام‌و محراب بوسه‌نرم‌و ارامی‌بر روی‌لب هایم‌کاشت!

چشمانم‌بسته‌و نفس کشیدن‌را از یادبردم...

محراب با یک حرکت مرا در آغوشش بلندکرده‌و بدون‌انکه‌لب هایمان‌از هم‌جدا شودبر روی‌کابینت نشاند...

"محراب"

سینی‌به‌دست همراه‌با جانا واردنشیمن‌شدیم!

نیم‌نگاهی‌به‌گونه‌های‌گل انداخته‌و ارغوانی‌اش انداختم!

در دل قربان‌صدقه‌اش رفتم!

خجالت و شرمش همیشه‌ی‌خدا برایم‌تازگی‌داشت و پس از غافلگیری‌اش در آشپزخانه‌به‌او حق میدادم‌این‌طور سرخ شود...

نگاهم‌هنوز بر روی‌نیم‌رخش ثابت مانده‌بودکه‌صدای‌حامی‌بلندشد:

- محراب بشینین‌شروع کنیم

منتظر شما بودیم...

جانا زودتر از من‌به‌خودامدو واردنشیمن‌شد

بر روی‌مبل دو نفره‌ی‌سفیدگوشه‌ی‌نشیمن‌جاگیر شد

یاسین‌و امیرعلی‌پس از جابجا کردن‌پایه‌ی‌وایت بردمغناطیسی،تخته‌را

هم‌بر رویش قرار داده‌و همان‌طور که‌از سینی‌در

دستم‌لیوان‌های‌چایشان‌را بر می‌داشتندسر جایشان‌نشستند

حامی‌صحبت کوتاه‌و ارامی‌با محیا کرده‌و بالاخره‌سر بلندکردو گفت:

- بچه‌ها محیا یه‌چیزایی‌پیدا کرده‌که‌بهتره‌بشنویم...

محیا پیوست حرف حامی‌خودرا به‌تخته‌رساندو همان‌طور

که‌پرونده‌ی‌در دستش را سفت می‌چسبیدرو به‌من‌کرده‌و

مهربانانه‌گفت:

- سرگردنمی‌شینین؟

مشخص بودمحیا برای‌زدن‌حرف های‌مهمی‌ایستاده

و می‌خواهدجو را تا انجا که‌شده‌تحت کنترل بگیرد

سری‌در تاییدحرفش تکان‌دادم

سینی‌چای‌را بر روی‌میز پای‌مبل قرار داده‌و فنجان‌قهوه‌ام‌را که‌خودان‌را درست کرده‌بودم‌برداشتم

بر روی‌مبل دو نفره‌در کنار جانا نشستم‌و منتظر به‌محیا نگاه‌کردم

که‌او پرونده‌ی‌در دستش را باز و نام‌تک تک مقتولین‌پرونده‌شاه‌خون‌را که‌همگی"مرد" بودندتک به‌تک بر روی‌وایت بردبا ماژیک قرمز نوشت...

در انتهای‌لیست مقتولین‌نام"علی‌نیک آئین" را با ماژیک سبز نوشته‌و زیر چشمی‌نیم‌نگاهی‌به‌چهره‌ی‌به‌ظاهر ارام‌و سردم‌انداخت

درب ماژیک را بست و ان‌را همراه‌با پرونده‌در دستش بر روی‌میز قرار داد...

محیا نگاهش را یک دور میانمان‌چرخاندو در نهایت نگاهش بر روی‌حامی‌ثابت ماندو گفت:

– با اجازتون‌سرگردپناهی!

حامی‌سری‌به‌نشانه‌ی‌شروع و تاییدش تکان‌دادو محیا این‌طور آغاز کرد

نام‌تک تک مقتولین‌را یک دور برایمان‌خواندو گفت:

– من‌امروز بعداز مطالعه‌ی‌تک تک پرونده‌قتل هایی‌که"شاه‌خون" انجام‌داده

متوجه‌شدم

تمام‌این‌دوازده‌نفر به‌یه‌روش کشته‌شدن!

رویش را به‌سمت تخته‌چرخاند

انگشتش را کنار نام‌علی‌که‌با ماژیک سبز ان‌را نوشته‌بودگذاشت و اضافه‌کرد:

– اما سروان‌علی‌نیک ائین‌با روشی‌مشابه‌کشته‌نشده...

ولی‌چرا؟

این‌مساله‌از دو حالت خارج نیست...

حامی‌قبل از محیا همان‌طور که‌از جایش بلندمیشدو به‌سمت او می‌رفت گفت:

- و اون‌دو حالت

یعنی‌یا قاتل علی‌به‌کل "شاه‌خون" نیست و شخص دیگه‌ای‌و میخوادما فکر کنیم"شاه‌خون"!

یا قاتل با برنامه‌ریزی‌قتل هاشو انجام‌داده‌و قتل علی‌جزو برنامه‌هاش نبوده‌به‌همین‌خاطر با روش متفاوتی‌کشته‌شده...

محیا جدی‌در تاییدحرف حامی‌سر تکان‌دادو گفت:

- دقیقا همین‌طوره!

مساله‌ی‌دیگه‌که‌من‌حین‌مطالعه‌پرونده‌های‌از سه‌سال قبل تا حالا شدم‌این‌که‌این‌دوازده‌نفر همگی‌جزو کادر آموزشی‌دانشگاه‌هستن!

مثل استادو استادیار...

یعنی‌شغل مشابه‌دارن‌و این‌مساله‌نشون‌میده‌شاه‌خون‌یه‌لیست بلندبالا تهیه‌کرده‌و تک به‌تک و با برنامه‌پیش میره...

اما خصومتش با این‌ادم‌ها چیه؟

چرا اون‌هارو با این‌روش میکشه‌و سوال مهم‌تری‌که‌ذهن‌منو به‌خودش مشغول کرده‌این‌که‌چرا سه‌سال سکوت کرده‌و قتل هاش رو متوقف کرده؟

حالا بعدسه‌سال برگشته‌و با سرعت بیشتری‌داره‌به‌قتل هاش ادامه‌میده...

چه‌نیتی‌پشت قتل هاش هست؟

بنظرم‌بایداز بازجویی‌خانواده‌های‌مقتولین‌شروع کنیم...

یک روز بعد...

با قدم‌هایی‌محکم‌اما خسته‌راهروی‌دایره‌ویژه‌قتل را طی‌کرده‌و خودرا به‌اتاق مجاور اتاق حامی‌رساندم

می‌دانستم‌می‌توانم‌جانا را آنجا پیدا کرده‌و به‌واسطه‌ی‌دیدن‌او کمی‌خودرا آرام‌کنم

پشت درب اتاق ایستادم

ضربه‌ای‌به‌ان‌زدم‌و منتظر پاسخش ماندم

طولی‌نکشیدکه‌صدای‌خفیف زنانه‌ای‌شنیده‌و واردشدم

جانا با ورودم‌از پشت میز بلندشده‌و به‌سمتم‌امد

می‌توانستم‌از نگرانی‌لانه‌کرده‌در نگاهش بفهمم‌تا چه‌اندازه‌آشفته‌و خسته‌بنظر می‌آیم

جانا دست پیش کشیده‌و نوک انگشتان‌سردم‌را در دست گرفت و گفت:

- چیزی‌پیدا نکردین؟

بازجویی‌ها تموم‌شد؟

چنگی‌میان‌موهایم‌زدم

به‌سمت میزش رفته‌و او را هم‌با خودهمراه‌کردم

در همان‌حال گفتم:

- دایره‌ویژه‌غلغله‌شده‌از حضور خانواده‌های‌مقتولین

اما هنوز چیز به‌دردبخوری‌پیدا نکردیم

کلافم جانا

دلم می‌خواد یه‌وردی میخوندیم و اون‌قاتل پست رو دستگیر می‌کردیم

اما نمیشه!

نیست...

جانا را بر روی صندلی‌اش نشاندم و خودم در کنارش ایستادم

نمی‌توانستم بنشینم

حس انسانی‌را داشتم که اگر کمی استراحت می‌کرد فرصت هایش را از دست میداد

جانا نوک انگشتانم‌را بیشتر از قبل فشردو با لحن آرام‌کننده‌ای گفت:

- میدونم عزیزم!

اما ببین تو همین چندروز کلی پیشرفت کردیم

حالا خیلی چیزها میدونیم که قبلا نمی‌دونستیم!

این عالی نیست؟

نشون میده داریم پیشرفت می‌کنیم و به‌زودی شاه‌خون‌رو دستگیر می‌کنیم

این‌جوری‌خون‌علی‌هم‌پایمال نمیشه...

تا حدودی‌حق با جانا بوداما گفتم:

– ما هنوز هیچ چیزی‌در موردخودقاتل نمی‌دونیم

و بعداز گذشت این‌همه‌سال این‌مسالس که‌اذیتم‌می‌کنه!

نگاه‌جانا رنگ غم‌به‌خودگرفت

تاب نگاهش را با ان‌حال و هوا نداشتم

دستش را در دست فشرده‌و ان‌را بالا اوردم‌و بر روی‌لب هایم‌گذاشتم

چشمانم‌را لحظه‌ای‌بستم‌و بوسه‌ای‌عمیق و طولانی‌بر پشت دستش نشاندم‌و ادامه‌دادم:

– اما پیداش می‌کنیم...

مطمئنم!

دستش را به‌ارامی‌از روی‌لب هایم‌پایین‌کشیده‌و نگاهش کردم‌که‌او با خجالت کمرنگی‌سر به‌زیر برد

در همین‌حین‌یکباره‌درب اتاق باز و محیا و حامی‌واردشدند

با دیدن‌ما در ان‌حال و هوا ، لبخندی‌معنادار بر روی‌لب هردویشان‌رنگ گرفت

محیا نگاهش را دزدیدو سراسیمه‌خودرا به‌تخته‌ی‌وایت برددر اتاقش رساند

پرونده‌ی‌در دستش را بر روی‌میز رها کرده‌و با سرخوشی‌گفت:

- بچه‌ها مژده‌بدین!

جانا قبل از من‌هیجان‌زده‌از جایش پریدو گفت:

- چیز جدیدی‌پیدا کردین؟

حامی‌لبخندمحو و مردانه‌ای‌بر لب اوردو گفت:

- خیلی‌به‌شاه‌خون‌نزدیک شدیم

و این‌مساله‌بعداز چندسال مثل خواب می‌مونه!

مشکوک قدمی‌به‌او نزدیک شدم‌و گفتم:

- اما چطور؟

از بازجویی‌خانواده‌ها که‌چیزی‌در نیومداومد؟

محیا به‌سرعت در کنار نام‌مقتولین‌چیزی‌یادداشت کردو خودرا کنار کشید

با انتهای‌ماژیک در دستش بر روی‌تخته‌کوبیدو گفت:

- یه‌چیز ریز در اومد!

اونم‌نه‌از بازجویی‌ها از اطلاعات مقتولین‌تو سیستم

ریز اما خیلی‌مهم...

اونم‌این‌که‌همه‌ی‌اون‌هایی‌که‌به‌قتل رسیدن‌قبلا به‌صورت مشترک تو یه‌دانشگاه‌تدریس انجام‌دادن...

جزو کادر آموزشی‌دانشگاه‌پزشکی‌هستن!

این‌می‌تونه‌یه‌ربط قوی‌با شاه‌خون‌داشته‌باشه...

من‌به‌بنفشه‌سپردم‌بگرده‌و ببین‌بین‌مقتولین‌کسی‌پرونده‌کیفری‌یا سوسابقه‌داشته‌یا نه!

بایدهمه‌ی‌جوانب رو در نظر بگیریم...

حس می‌کنم‌اینکه‌همه‌ی‌اون‌ها از یه‌کادر آموزشی‌گلچین‌شدن‌و به‌قتل رسیدن‌بی‌ربط با انگیزه‌ی‌قاتل نیست...

دستم‌رو از پشت بر روی‌کمر قفل کردم‌و متفکر گفتم:

– یعنی‌مساله‌ای‌بین‌اون‌ها و شاه‌خون‌وجودداشته؟

جانا خودرا جلو کشیدو به‌سرعت گفت:

– برای‌قتل علی‌و الباقی‌مقتولین‌شاه‌خون‌از اسکاپل استفاده‌کرده

ممکنه‌پای‌یه‌مشکل کاری‌در میون‌باشه!

یه‌خصومت شخصی‌با همکارهاش...

چون‌قاتل نمی‌تونه‌اتفاقی‌از اسکاپل استفاده‌کرده‌باشه!

با توجه‌به‌اینکه‌همه‌ی‌کادر آموزشی"پزشکی" تدریس

می‌کردن‌این‌احتمال قوت میگیره

مگه‌نه؟

محیا در تاییدحرف جانا سر تکان‌دادو گفت:

– دقیقا درسته!

اما بازم‌نمی‌تونیم‌صددر صداز این‌احتمال مطمئن‌باشیم...

"جانا"

سوالات زیادی‌که‌در سرم‌جولان‌میدادمرا به‌مرز بی‌صبری‌نزدیک می‌کرد

کاش به‌قول محراب اجی‌مجی‌ای‌می‌خواندیم‌و قاتل را دستگیر می‌کردیم

اما تجربه‌ثابت کرده‌بودهیچ چیز در این‌دنیا به‌آسانی‌بدست نمی‌امد

چه‌برسدبه‌دستگیری‌قاتلی‌خون‌خوار مانند"شاه‌خون"

بی‌صبرانه‌رو به‌محیا کرده‌و گفتم:

- بریم‌به‌بنفشه‌کمک کنیم؟

من‌دیگه‌نمی‌تونم‌منتظر بمونم!

حس می‌کنم‌قطعه‌های‌پازل دارن‌کنار هم‌چیده‌میشن

فقط بایدبهش سرعت بیشتری‌بدیم!

محیا از حرفم‌استقبال کرد

ماژیک وایت برددر دستش را هم‌در کنار پرونده‌بر روی‌میز قرار دادو گفت:

- بریم!

باهات موافقم‌می‌تونیم‌به‌حل معما سرعت بیشتری‌بدیم...

هردو با هم‌از اتاق بیرون‌زدیم‌و به‌سرعت خودرا به‌اتاقک شیشه‌ای‌بنفشه‌رساندیم

بنفشه‌پشت سیستمش نشسته‌و به‌سختی‌مشغول در اوردن‌اسامی‌مقتولین‌از سایت سوابق بود...

انقدر مبهوت و اخم‌الودبه‌صفحه‌ی‌مانیتورش نگاه‌می‌کردکه‌حتی‌متوجه‌حضورمان‌در اتاقش هم‌نشد!

محیا برای‌انکه‌او را به‌خودبیاوردبا بندانگشت سبابه‌بر روی‌دیوار مات و شیشه‌ای‌اتاقش کوبیدو گفت:

- غرق نشی‌خانم!

بنفشه‌با صدای‌تقه‌ی‌محیا با ضرب سر بلندکرده‌و با دیدنمان‌عینک دور قاب مشکی‌بر روی‌چشمش را عقب کشیدو گفت:

– از دست تو محیا ترسیدم‌دیوونه!

محیا به‌سرعت در کنارش قرار گرفت و با مهربانی‌ذاتی‌اش گفت:

– ببخش قصدترسوندنت رو نداشتم

گردن‌خم‌کرده‌و سرش را در مانیتور بنفشه‌فرو بردو گفت:

– چی‌شد؟

چیز به‌دردبخوری‌پیدا کردی؟

بنفشه‌نگاهش را از مانیتور به‌نیم‌رخ محیا که‌همچنان‌با دقت به‌صفحه‌ی‌کامپیوتر نگاه‌می‌کرددوخت و با لحنی‌ناباور گفت:

– همین‌الان‌می‌خواستم‌خبرت کنم

یه‌چیزی‌پیدا کردم‌که‌هنوز تو شوکش موندم

محیا نگاهش را از صفحه‌برداشت

منتظر نگاهش کردو بنفشه‌ادامه‌داد:

– تا حالا پرونده‌سوابق پنج نفر از مقتولین‌رو چک کردم

همشون‌یه‌پرونده‌و یه‌اتهام‌به‌جرم‌مشترک دارن!

با شنیدن حرف بنفشه نتوانستم خودرا نگاه دارم

قدمی به سمت میزش برداشته و بی تاب گفتم:

- چه اتهامی؟

نگاه بنفشه به چشمانم دوخته شد

آهسته و با ناباوری لب زد:

- تجاوز!

نمی توانستم به شنیده هایم اعتماد کنم!

تجاوز؟

بنفشه در ادامه حرفش اضافه کرد:

- البته تجاوز به چندتا ادم مختلف نه!

فقط به یه نفر...

یعنی همشون یه پرونده ی مشترک داشتن برای تجاوز به یه نفر!

محیا اخم‌هایش در هم‌جمع شده‌و گفت:

– و اون‌یه‌نفر؟

بنفشه‌با موس زیر دستش چندبار بر روی‌صفحه‌کیلیک و در نهایت به‌مانیتور اشاره‌کردو گرفته‌گفت:

– به‌این‌دختر!

نارگل مرادی!

میز را دور زدم‌و خودرا به‌کنار محیا رساندم!

در مقابلمان‌یک دختر زیبا با چشمان‌طوسی‌و درشت قرار داشت!

ان‌قدر زیبا و باوقار بنظر می‌امدکه‌همان‌لحظه‌قلبم‌بی‌نهایت به‌حالش سوخت و خاکستر شد...

حتی‌فکر تجاوز به‌او هم‌آزاردهنده‌بود!

محیا نگاهش را از روی‌عکس چرخاندو بنفشه‌را مخاطب قرار داد:

– خدای‌من‌چقدر خوشگله‌درست مثل اسمش!

حالا کجاست نارگل مرادی؟

با حرف بنفشه‌هاج و واج خشکمان‌زدو مو بر اندامم‌ان‌سیخ شد:

- خودکشی‌کردو فوت شد!

محیا دیگر نتوانست بیشتر ان‌تحمل کند

رو به‌بنفشه‌که‌با ناراحتی‌نگاهش را میانمان‌می‌چرخاندنیمه‌عصبی‌گفت:

- لعنتی!

بنفشه‌پاشو!

بنفشه‌شوکه‌و ناباور گفت:

- چرا؟

چی‌شد؟

محیا دستش را بر روی‌شانه‌ی‌او قرار داده‌و گفت:

- پاشو!

هردوتون‌برین‌بیرون‌من‌ادامه‌میدم...

بنفشه‌با دیدن‌حال خراب و عصبی‌محیا به‌سرعت از جایش بلندشدو جایش را با او عوض کرد

محیا پشت میز او قرار گرفته‌و همان‌طور که‌لیست اسامی‌را در مقابلش قرار می‌داد و به‌تندی‌انگشتانش را بر روی‌کیبوردمی‌رقصاندزیرلب با لحنی‌خصمانه‌گفت:

- کاش نشه‌اون‌چیزی‌که‌تو فکرمه!

که‌اگه‌بشه...

سکوت کرد

حرفش را ادامه‌دادم:

- اگه‌بشه‌چی‌محیا؟

او بدون‌انکه‌نگاهم‌کندبه‌کارش ادامه‌دادو گفت:

- خیلی‌بدمیشه‌جانا!

اون‌وقت با یه‌فاجعه‌طرفیم...

خواهش می‌کنم‌هردوتون‌برین‌بیرون‌و حداقل دو ساعت به‌من‌وقت بدین!

قول میدم‌دست پر از اینجا بیام‌بیرون...

تقریبا دو ساعت از زمانی‌که‌محیا ان‌را طلب کرده‌بودمی‌گذشت و همگی‌مان‌در اتاق حامی‌به‌انتظار او چشم‌به‌در و ساعت بر روی‌دیوار دوخته‌بودیم...

یاسین‌و امیرعلی‌هم‌تازه‌به‌جمع مان‌اضافه‌و از بازجویی‌خانواده‌ی‌مقتولین‌فارق شده‌بودند...

کلافگی‌از سر و روی‌تک تکمان‌می‌بارید!

علی‌الخصوص حامی‌و محراب که‌مانندمرغ سر کنده‌در اتاق این‌طرف و ان‌طرف رفته‌و قدم‌می‌زدند...

محراب بی‌طاقت وسط اتاق ایستاده‌و رو حامی‌گفت:

- یعنی‌ستوان‌زندچیزی‌پیدا کرده؟

خیلی‌دیر شد...

نمیشه‌بری‌و یه‌سری‌بهش بزنی‌حامی؟

حامی‌در دو قدمی‌اش ایستادو جدی‌گفت:

- نه!

بهتر بهش زمان‌بدیم...

مطمئنم‌دست پر میادو خیلی‌چیزها مشخص میشه

و اینکه‌خواسته‌تنها باشه‌نشون‌میده‌تحت تاثیر تجاوز نارگل مرادی‌قرار گرفته!

من‌بیشتر نگران‌حال خودشم

مطمئنم‌محیا حس کرده‌یه‌بی‌عدالتی‌شده‌که‌تا این‌اندازه‌بهم‌ریخته!

نمیدونم‌چطور این‌پرونده‌ی‌به‌این‌واضحی‌رو بستن‌و گناه‌کارهارو بی‌گناه‌جلوه‌دادن...

چطور ممکنه؟

محراب هنوز پاسخی‌به‌حرف های‌حامی‌نداده‌بودکه‌تقه‌ی‌کمرنگ و آرامی‌به‌درب اتاق خورد...

محیا با چشمانی‌قرمز و صورتی‌گرفته‌واردشد...

همه‌از دیدن‌او در ان‌وضعیت متعجب و نگران‌نگاهش می‌کردیم

اما اولین‌شخصی‌که‌بی‌طاقت به‌سمتش رفت حامی‌بود

در یک قدمی‌او ایستادو شانه‌هایش را در دست گرفت

نگاه‌عصبی‌و ناآرامش را در اجزای‌صورت محیا خوب چرخاندگفت:

- چی‌شده؟

گریه‌کردی؟

محیا ناتوان‌برگه‌ی‌در دستش را بالا اوردو رو

به‌حامی‌درحالیکه‌صدایش به‌زحمت از گلو خارج میشدگفت:

- همه‌ی‌اون‌دوازده‌نفر که‌توسط شاه‌خون‌به‌قتل

رسیدن‌یه‌پرونده‌ی‌مشترک دارن!

تجاوز به‌نارگل مرادی...

تجاوز گروهی..

نارگل استادیار دانشکده‌پزشکی‌و با اون‌ها همکار بوده...

نگاه‌یاسین، امیرعلی‌و بنفشه‌و البته‌من‌و محراب هرکدام‌رنگی‌داشت!

که‌خلاصه‌اش میشدخشم،تاسف و ناراحتی...

محیا ادامه‌داد:

– من‌پرونده‌ی‌تجاوز و اظهارات نارگل رو خوندم

اون‌پنج سال پیش این‌پرونده‌رو باز و طی‌اون‌از سیزده‌نفر شکایت کرد...

اون‌از تجاوز گروهی‌به‌خودش تو یه‌مهمونی‌حرف زد

اما ادعاش هیچ وقت ثابت نشدو پرونده‌به‌راحتی‌بسته‌شد

اون‌سیزده‌نفر هم‌آزادو بی‌گناه‌اعلام‌شدن

اما داستان‌به‌همین‌جا ختم‌نمیشه

چندروز بعداز بسته‌شدن‌پرونده‌نارگل با زدن‌رگ های‌دستش خودکشی‌می‌کنه...

تا حالا دوازده‌نفر از اون‌سیزده‌متجاوز توسط شاه‌خون‌به‌بدترین‌شکل ممکن‌به‌قتل رسیدن!

این‌نشون‌میده‌شاه‌خون‌هر کی‌که‌هست ارتباط مستقیمی‌با این‌پرونده‌و نارگل داره...

محیا بی‌طاقت و ناتوان‌پیشانی‌اش را بر روی‌سینه‌ی‌ستبر حامی‌تکیه‌دادو زیرلب بغض الودلب زد:

- خدای‌من!

این‌وحشتناکه‌حامی!

چه‌بلایی‌سر این‌دختر اوردن؟

چطور تونستن‌پرونده‌رو ببندن...

مطمئنم‌نارگل حقیقت رو می‌گفت اما وقتی‌دیداظهاراتش ثابت نشدو راحت پرونده‌رو بستن‌خودشو کشت...

سکوت اتاق را در خودکشید!

حامی‌بی‌توجه‌به‌حضورمان‌یک دستش را بر روی‌سر و دست دیگرش را بر روی‌بازوی‌محیا نوازش وار کشید

با صدای‌بم‌و گرفته‌اش ارام‌در گوشش زمزمه‌می‌کرد...

صدایش را واضح نمی‌شنیدم‌اما اطمینان‌داشتم‌نجوای‌ارام‌و عاشقانه‌اش کمی‌از دردمحیا می‌کاهد...

من‌هم‌آشفته‌نگاهم‌را در صورت محراب می‌چرخاندم

صورتش سردو غیرقابل توصیف بود

خودرا به‌میز حامی‌رساندو پارچ اب بر رویش برداشته‌و لیوان‌باریک کنارش را از آب پر کردو به‌سمت حامی‌و محیا رفت

پشت سر حامی‌ایستاده‌و ارام‌صدایش زد:

- حامی!

حامی‌بدون‌انکه‌تکان‌بخوردو سر محیا را از روی‌سینه‌اش جابجا کندآهسته‌به‌سمتش چرخید

محراب لیوان‌اب را بالا گرفته‌و گفت:

- یکم‌آب بده‌بهش!

حالش بهتر میشه...

حامی‌سری‌در تاییدحرف محراب تکان‌داده‌و لیوان‌اب را از دستش گرفت

مجددا نجواهایش را در گوش محیا از سر گرفت در همین‌حین‌امیرعلی‌که‌دست به‌سینه‌به‌دیوار شیشه‌ای‌تکیه‌داده‌و در کنار همسرش بنفشه‌ایستاده‌بودبه‌حرف امدو با لحنی‌نیمه‌عصبی گفت:

- تکلیف چیه؟

حالا بایدچیکار کنیم؟

حتی‌فکر اینکه‌مقتولین‌همه‌گناهکار بودن‌و یجورایی‌به‌سزای‌عملشون‌رسیدن...

محراب با صدای‌بلندحرف امیرعلی‌را قطع کردو جدی‌و قاطعانه‌گفت:

- اره‌امیرعلی!

درسته...

شایداون‌ها گناهکار بودن‌و تبرعه‌شدن‌از پرونده‌ای‌که‌مطمئنا توش مجرم‌بودن

اما این‌وظیفه‌ی‌قاتل نبودکه‌اونارو به‌سزای‌عملشون‌برسونه!

راه‌های‌دیگه‌ای‌هم‌بود...

مثل شکایت به‌دیوان‌عالی‌کشور!

پیگیری‌قانونی‌و درست نه‌قتل عام....

فکر می‌کنم‌بایدیاداوری‌بشه‌این‌وسط علی‌هم‌بی‌گناه‌کشته‌شد...

یاسین‌که‌جو را نامناسب دیدوساطت کرد

خودرا میانشان‌انداخت و با جدیتی‌که‌از او بعیدبودگفت:

- آقایون!

ما برای‌قضاوت قاتل و مقتول اینجا جمع نشدیم...

ما فقط یه‌وظیفه‌داریم‌اونم‌گره‌ی‌این‌پرونده‌رو باز کردن‌و پیدا کردن‌قاتله!

همین...

با چشم‌و ابرو به‌حامی‌و محیا اشاره‌کرده‌و ادامه‌داد:

- یکمی‌آروم‌باشین‌و رعایت کنین...

محراب کلافه‌در اتاق شروع به‌قدم‌زدن‌کرد

خونش را می‌خورداما دیگر حتی‌یک کلام‌هم‌به‌زبان‌نیاورد...

دیگر تاب ایستادنو نگاه‌کردنش را نداشتم

برای‌ارام‌کردنش به‌سمتش رفتم

می‌دانستم‌حرف علی‌و قتلش که‌به‌میان‌می‌امداو ناخوداگاه‌کنترل اعصابش را از میدادو ناآرام‌میشد...

کمی‌خودرا نزدیکش کشیده‌و با اشاره‌به‌او فهماندم‌ارام‌باشد...

او با دیدن‌نگرانی‌ام‌کلافه‌چنگی‌میان‌موهایش انداخته‌و بالاخره‌دست از قدم‌زدن‌عجولانه‌اش برداشت...

پس از چنددقیقه‌ی‌دیر گذر حامی‌بالاخره‌موفق به‌آرام‌کردن‌محیا شده‌و او را به‌سمت صندلی‌پشت میزش هدایت کرد!

چقدر حضورش در کنار محیا نعمت بود!

این‌را هر زنی‌به‌راحتی‌می‌توانست درک کند!

حامی‌در کنار صندلی‌که‌محیا بر روی‌ان‌نشسته‌و نفس های‌ارام‌و عمیق می‌کشیدایستادو بر روی‌صورتش خم‌شد

از او چیزی‌پرسیدکه‌محیا با تکان‌سر تاییدو نظر مثبتش را اعلام‌کرد...

حامی‌به‌ارامی‌دستش را در دست گرفت

لحظه‌ای‌ان‌را به‌خودفشردو در نهایت کمر راست کرده‌و ایستاد!

محیا جرعه‌ای‌آب از لیوان‌بر روی‌میز را خوردو درحالیکه‌مشخص بودنهایت تلاشش را می‌کندتا بر خودمسلط باشدگفت:

- از همتون‌معذرت میخوام!

بابت تاخیری‌که‌داشتیم...

همه‌متاسف و ناراحت از دیدن‌حالش به‌نشانه‌ی‌ردشرمندگی‌و حرف هایش به‌طرفین‌سر تکان‌دادیم

محیا لبخندنیم‌بندو اجباری‌بر لب اوردو ادامه‌داد:

- بایدحرفمو تکمیل کنم

همون‌طور که‌گفتم‌از سیزده‌نفر متهم‌پرونده‌ی‌نارگل مرادی‌دوازده‌نفر تا به‌حال کشته‌شدن‌و فقط یک نفر از اون‌سیزده‌نفر باقی‌مونده‌که‌هنوز زندس و کشته‌نشده...

اون‌یک نفر اگه‌تا به‌حال گیر قاتل نیفتاده‌باشه‌کلیدحل معمای‌این‌پرونده‌و پرونده‌ی‌نارگل مرادیه!

محراب به‌سرعت به‌حرف امدو گفت:

- و اون‌یه‌نفر؟

اسم؟ادرس؟

محیا چشمان‌سرخش را به‌محراب دوخته‌و به‌سرعت گفت:

- نادر ملکی!

استادبازنشسته‌ی‌دانشکده‌ی‌پزشکی!

ساکن‌تهران!

محراب نگاهش را یک دور میان‌حامی،یاسین‌و امیرعلی‌چرخاندو به‌سرعت گفت:

- خب پس معطل چی‌هستیم؟

بریم‌سراغ استادملکی

ببینیم‌چی‌داره‌برای‌گفتن!

این‌را گفت و بدون‌انکه‌منتظر پاسخی‌از جمع بماندبه‌سمت درب اتاق حرکت کرد...

با اخرین‌سرعت ممکن‌خودرا به‌آپارتمان"نادر ملکی" تنها متهم‌زنده‌ی‌پرونده‌ی"نارگل مرادی" رساندیم!

حتی‌فکر به‌اینکه‌دیر رسیده‌و او را از دست بدهیم‌مغزم‌را فلج می‌کرد!

عکس العمل های‌محراب تا همین‌جا هم‌خشن،عجولانه‌و غیرقابل پیش بینی‌بود

نمی‌دانستم‌با پریدن‌تنها متهم‌پرونده‌چه‌ری‌اکشنی‌از خودنشان‌میدهدو همین‌مرا می‌ترساند

و باعث شده‌بودتا رسیدن‌به‌مقصدیک بندزیرلب هر چه‌دعا و سوره‌از بر بودم‌بخوانم!

همگی‌از خودروهای‌خودپیاده‌شده‌و منتظر رسیدن‌حامی‌و محیا که‌با ماشین‌حامی‌و به‌صورت جداگانه‌پشت سرمان‌می‌امدندبودیم‌تا واردآپارتمان‌شویم‌که‌انتظارمان‌زیادبه‌طول نیانجامید

انها خیلی‌زودخودرا به‌ما رسانده‌و پس از توقف از ماشین‌شان‌پیاده‌شدند

حامی‌به‌محض پیاده‌شدن‌به‌ساختمان‌اشاره‌کردو گفت:

- بریم!

به‌امیدخدا گره‌این‌پرونده‌رو هم‌باز می‌کنیم‌و عدالت رو برقرار!

این‌را گفت و خودش جلوتر از همه‌برای‌زدن‌درب خانه‌ی‌ملکی‌پیش قدم‌شد..

چنددقیقه‌بعد...

"نادر ملکی" ان‌قدرها که‌فکرش را می‌کردم‌پیر و از کار افتاده‌نبود

استادبازنشسته‌ای‌که‌در مقابلم‌بر روی‌صندلی‌راک خودلم‌داده‌و چای‌تازه‌دمش را خیره‌به‌ما مزه‌می‌کردو نگاه‌مغرورش از روی‌صورتمان‌هر چندلحظه‌می‌گذشت ان‌قدر ها پیر بنظر نمی‌امد!

سرحال و قبراق به‌نظر می‌رسید..

و برایم‌جالب آمدکه‌او از دیدنمان‌حتی‌شوکه‌هم‌نشده‌بلکه‌استقبال هم‌کرد...

احساس می‌کردم‌کاسه‌ای‌زیر نیم‌کاسه‌است!

محراب طبق معمول نتوانست زیادهم‌گام‌با ما صبر و سکوت کند رو به‌نادر ملکی‌که‌همچنان‌فنجان‌به‌دست بودکردو گفت:

- آقای‌ملکی‌کنجکاو نیستین‌بدونین‌ما اینجا چیکار میکنیم؟

ملکی‌سرش را بالا اورده‌و نگاه‌از محتوای‌فنجانش گرفت و به‌محراب خیره‌شدو گفت:

- خیر سرگرد!

چون‌منتظرتون‌بودم!

البته‌فکر می‌کردم‌قبل از شما با "شاه‌خون" روبرو میشم...

نگاه‌متعجبم‌به‌صورت سردو بی‌تفاوت محیا که‌حتی‌لحظه‌ای‌از ملکی‌چشم‌بر نمی‌داشت معطوف ماند...

اینجا چه‌خبر بود؟

حامی‌قدمی‌خودرا جلو کشید

بر روی‌دسته‌ی‌مبل قرمزی‌که‌نزدیک به‌صندلی‌راک ملکی‌بودنشست و با لحن‌غیردوستانه‌ای‌گفت:

- چطور؟

شما از جریان‌شاه‌خون‌باخبرین؟

البته‌سوال احمقانه‌ای‌مگه‌نه‌جناب ملکی؟

حتما خبر دارین‌تموم‌رفقاتون‌تو جریان‌پرونده‌ی‌تجاوز "نارگل مرادی" به‌وسیله‌ی"شاه‌خون" به‌قتل رسیدن!

پیرمردبا شنیدن‌حرف های‌حامی‌لب های‌پر چروکش را جمع کردو غرید:

– بله!

باخبرم...

به‌همین‌خاطر قبل از شما منتظر اون‌بودم...

من‌چندسال منتظرشم...

محیا دیگر نتوانست خودرا کنترل کرده‌و ساکت نگاه‌دارد

قدمی‌به‌جلو برداشت و با عصبانیت رو به‌او گفت:

– ما منتظریم‌بشنویم‌جناب!

مخصوصا در رابطه‌با پرونده‌ی‌نارگل مرادی...

نگاه‌تهدیدامیزش را حواله‌اش کرده‌و از لای‌دندان‌های‌به‌هم‌قفل شده‌اش ادامه‌داد:

– به‌نفعتونه‌مو به‌مو واقعیت رو تعریف کنین!

در غیر این‌صورت جور دیگه‌ای‌متوجه‌حقیقت میشم‌و قسم‌میخورم‌وقتی‌بفهمم‌گناهکارین‌حرمت سن‌و سالتون‌رو نگه‌نمی‌دارم...

نگاه‌سردملکی‌در نگاه‌به‌خون‌نشسته‌ی‌محیا در هم‌آمیخت

که‌پیرمردبه‌سردی‌در پاسخش گفت:

- جناب سروان‌فکر می‌کنین‌ادمی‌که‌هر روز و هر شبش رو منتظر رسیدن‌اجل مونده‌تا تیکه‌تیکش کنه‌از تهدیدهای‌شما می‌ترسه؟

فکر نمی‌کنم!

از طرفی‌من‌دیگه‌چیزی‌برای‌بدست اوردن‌یا از دست دادن‌ندارم

حقیقت رو میگم...

تنها چیزی‌که‌تو تموم‌این‌سال ها ازش فرار کردم!

این‌را گفت و نطقش را شروع کرد:

- پنج سال پیش از طرف کادر

آموزشی‌دانشکده‌پزشکی‌به‌یه‌مهمونی‌دعوت شدم...

ملکی‌لحظه‌ای‌آب دهانش را به‌زحمت فرو داد

مشخص بودبازگو کردن‌این‌مطالب برایش سخت و طاقت فرساست اما در ادامه‌گفت:

– من‌زیاداهل مهمونی‌و مهمون‌بازی‌نبودم

ولی‌با بهروز عارف جدیدا آشنا شده‌بودم‌و به‌اصرار زیادش قبول کردم‌تو مهمونیش شرکت کنم!

اما بهروز همه‌ی‌اون‌چیزی‌که‌ازش میدیدی‌نبودو من‌این‌رو بعدها متوجه‌شدم

تمام‌برنامه‌ی‌اون‌مهمونی‌کذایی‌از جانب اون‌طرح ریزی‌شده‌بود..

اون‌برای‌رسیدن‌به‌مقاصدشوم‌خودش همه‌ی‌مارو آلت دستش کرد...

شب من‌همراه‌دوازده‌نفر دیگه‌از همکارانم‌تو کادر آموزشی‌دانشکده‌به‌مهمونی‌رفتیم

گاهی‌اوقات به‌صورت تفریحی‌کوک مصرف می‌کردیم‌و من‌اون‌اواخر به‌همین‌خاطر زیادحاضر نبودم‌به‌مهمونی‌ها برم

همسرم‌متوجه‌مصرفم‌شده‌و ازم‌دلخور شده‌بود...

جمع های‌ما معمولا مردانه‌بودو هیچ خانمی‌توش شرکت نمی‌کرداما اون‌شب

بهروز بعداز جمع شدن‌همه‌از جا بلندشدو گفت:

– امشب یه‌مهمون‌ویژه‌هم‌داریم‌و به‌زودی‌میرسه!

تو این‌فاصله‌که‌همه‌منتظر مهمون‌ویژه‌بودیم‌مشروب و کوک مصرف کردیم

اون‌هم‌به‌مقدار خیلی‌زیاد!

در واقع اولین‌شبی‌بودکه‌تا اون‌اندازه‌زیاده‌روی‌می‌کردیم‌و همش هم‌بخاطر تحریک های‌بهروز و تعریفش از مشروب دست سازش بود...

هیچکس تو حال خودش نبود

همه‌سر مست از مصرف کوک و مشروب یا تو حالت خلسه‌و یا در حال رقص بودن‌که‌بهروز سرحال واردپذیرایی‌شدو در موردمهمون‌ویژه‌و دختری‌گفت که‌برامون‌آماده‌کرده‌و...

اون‌اتفاق افتاد...

صدای‌پس رفته، پر تاسف و غم‌زده‌ی‌محیا از گلویش خارج شد:

- خدا لعنتتون‌کنه!

چه‌بلایی‌سر اون‌دختر بیچاره‌اوردین!

بهروز عارف چه‌خصومتی‌با نارگل داشت؟

حامی‌متوجه‌ی‌عصبانیت وصف ناپذیر محیا و صدایش

که‌رفته‌رفته‌به‌فریادتبدیل میشدشده‌بود

تلاش کرداو را ارام‌کندو آهسته‌او را به‌نام‌خواند:

- سروان‌زند!

محیا به‌سمتش چشم‌چرخانداما انقدر عصبی‌بودکه‌حتی‌نمی‌توانست

خواسته‌ی‌نگاه‌حامی‌را از چشمانش بخواند

محیا دوباره‌به‌سمت ملکی‌سر چرخاندو گفت:

- اگه‌همین‌طور باشه‌که‌تعریف می‌کنی!

و همه‌چیز زیر سر بهروز عارف بوده‌چطور شاه‌خون‌تا حالا برای‌کشتنش صبر کرده؟

بهروز عارف تو لیست قتل هاش بایدرو صدر می‌بودنه‌جزو اخرین‌ها!

محیا بی‌نهایت تحت تاثیر اتفاقی‌که‌برای‌نارگل افتاده‌قرار گرفته‌بودو این‌قابل کتمان‌نبود!

او به‌عنوان‌یک زن‌حق این‌عصیان‌را داشت

من‌هم‌به‌زحمت خودرا نگاه‌داشته‌بودم‌تا جلو نرفته‌و با ملکی‌ان‌طور که‌لیاقتش است رفتار نکنم!

ملکی‌نگاه‌عاقل اندر سفیهی‌به‌محیا انداخت و گفت:

- جواب یسری‌از سوالاتتونو فقط خودشاه‌خون‌میدونه‌سروان!

اما در موردخصومت بهروز عارف با نارگل مرادی‌فقط اینو میدونم‌که‌بهروز هوس داشتن‌نارگل رو داشت اما اون‌تو جمع ادم‌حسابش نمی‌کرد

بهروز که‌برای‌خودش برو بیایی‌داشت، این‌مساله‌کفریش می‌کنه‌و بعداز یسری‌از درگیری‌ها اون‌بلارو سر نارگل مرادی‌میاره...

من‌و یازده‌نفر دیگه‌تا چندشب بعداون‌اتفاق حتی‌نمی‌دونستیم‌نارگل کیه‌و چه‌سمتی‌تو دانشکده‌داره...

همه‌ی‌اتفاقات اون‌شب یه‌برنامه‌ی‌از پیش طرح ریزی‌شده‌از جانی‌بهروز بود

اون‌می‌خواست به‌بدترین‌شکل ممکن‌انتقام‌پس زده‌شدنش از جانب اون‌دخترو ازش بگیره‌و همین‌کارو هم‌کرد...

تو این‌سه‌سال سکوت "شاه‌خون" بهروز با دمش گردو می‌شکست

چون‌فکر می‌کرداتفاقی‌افتاده، یا شایدلیست اسامی‌شاه‌خون‌ناقص از اب در اومده‌و دست از سر ماها برداشته...

از ترس ابروش هم‌حاضر نبودپیش پلیس بیادو به‌اتفاقات اون‌شب اعتراف کنه!

اما بعداز سه‌سال "شاه‌خون" برگشت!

بدون‌هیچ التیماتوم‌از قبلی‌مستقیم‌سراغ بهروز رفت و جونشو گرفت...

علت سه‌سال سکوت شاه‌خون‌رو هیچکس از جمع ما نمی‌دونست

فقط بعداز چندتا قتل انجام‌شده‌متوجه‌نیت "شاه‌خون" شدیم...

ما فهمیده‌بودیم‌هر کدوم‌از ما که‌اون‌شب تو

اون‌مهمونی‌لعنتی‌بوده‌داره‌از دم‌تیغ این‌قاتل میگذره...

حامی‌متفکر نگاهی‌به‌چهره‌ی‌سردملکی‌انداخت و گفت:

- چرا شما حرف نزدین‌تا امروز؟

پوزخندبر روی‌لب های‌ملکی‌جاخوش کرد:

- ابرو!

بعضی‌اوقات از جون‌هم‌باارزش تر میشه

بنظرتون‌اگه‌حرف می‌زدیم‌ابرویی‌برای‌کادر اموزشی‌باقی‌می‌موند؟

موقع شکایت نارگل و پرونده‌ی‌تجاوزی‌که‌برامون‌باز شده‌بودهمسرم‌ترکم‌کرد

اوضاع بدی‌بوداما بهروز همه‌چیزو دوباره‌تحت کنترل گرفت

با دیدن‌چندنفر از دوستانش خیلی‌راحت پرونده‌بسته‌شد...

همه‌ی‌ما تاوان‌مهلکه‌ای‌رو پس دادیم‌که‌بی‌دعوت بهش رفته‌بودیم‌پس بایداز جانب اون‌ساپورت میشدیم!

صدای‌فریادبی‌صبرانه‌ی‌محیا اتاق را پر کرد:

– شما تاوان‌شهوت،حماقت و پستیتون‌رو دادین!

تاوانی‌که‌اصلا براتون‌کافی‌نبود!

اصلا!

از جایم‌بلندشده‌و برای‌ارام‌کردن‌محیا کنارش ایستادم

دستم‌را دور شانه‌اش حلقه‌کردم‌و با تاسف و ناباوری‌گفتم:

– باور نمی‌کنم‌بهروز عارف تا این‌حدخبیث و نامردباشه!

شخصیت اون‌روان‌شناس صبور و بامحبت کیلومترها با چیزی‌که‌ازش میشنوم‌فاصله‌داره...

ملکی‌پوزخندش را پررنگ تر کردو گفت:

– همه‌ی‌ما همین‌طوریم‌سروان!

هیچ وقت درون‌واقعی‌خودمون‌رو نشون‌نمیدیم

درحالیکه‌زیر پوسته‌ی‌این‌انسان‌پاک و زیبا سیرت یه‌دیو پلیدو زشت سیرت وجودداره

مگه‌نه؟

بهروز هم‌از این‌قائده‌مستثنی‌نبود!

اون‌زیر ظاهر پاک و مهربونش سال ها یه‌هیولا پنهون‌کرده‌بود

که‌یه‌روز بدجور پوسته‌ی‌انسانیتش رو پاره‌کردو بیرون‌پرید

و اولین‌کسی‌رو هم‌که‌مورداسیب قرار داد"نارگل مرادی" بود...

محیا که‌در آغوشم‌به‌وضوح از خشم‌می‌لرزیددر پاسخش گفت:

- این‌طرز فکر معیوب شماست!

شمایی‌که‌انسانسیت رو به‌پشیزی‌فروختین‌و به‌دختر بی‌گناهی‌حمله‌کردین‌که‌حتی‌توان‌محافظت از خودش رو هم‌نداشت...

و من‌جناب ملکی!

خیلی‌دوست داشتم‌حالا به‌جای‌شما بهروز عارف زنده‌و جای‌شما نشسته‌بود

تا قانون‌رو طوری‌روی‌هیولای‌درونش اعمال کنم‌که‌برگرده‌تو پوستش و دیگه‌هرگز از غارش بیرون‌نیاد...

اما حیف...

"یک روز بعد"

ملکی‌با عنوان‌اخرین‌متهم‌زنده‌ی‌پرونده‌ی‌تجاوز "نارگل مرادی" دستگیر و به‌دایره‌ی‌ویژه‌ی‌قتل منتقل شد!

بازجویی‌از او همچنان‌ادامه‌داشت و طی‌یک روز گذشته‌امیرعلی‌و یاسین‌حتی‌ثانیه‌ای‌از او قافل نشده‌و مدام‌در حال بازجویی‌اش بودند!

در این‌میان‌سکوت محراب بی‌نهایت آزاردهنده‌بود...

نمی‌دانستم‌علت این‌سکوت ناگهانی‌از جانب او چه‌می‌توانست باشداما هر چه‌که‌بودخوب قلمدادنمیشد!

من‌از خشمش ان‌قدر که‌از سکوتش می‌هراسیدم‌وحشت نداشتم...

پشت هر سکوت او طوفانی‌سهمگین‌نهفته‌بودو من‌این‌را بارها و بارها تجربه‌کرده‌و زیر اوارش مانده‌بودم!

در اتاق محیا در حال تحقیق در رابطه‌با "نارگل مرادی" دختر چشم‌طوسی‌و نگون‌بخت پرونده‌بودیم‌که‌یکباره‌درب اتاق باز و حامی‌و محراب واردشدند!

محیا دستش را به‌لبه‌ی‌میز گرفته‌صندلی‌چرخانش را عقب کشید

از پشت میز بلندشدو رو به‌حامی‌سردو ارام‌لب زد:

- چی‌شد؟

حرف جدیدی‌زد؟

چیزی‌تونستین‌پیدا کنین‌یا نه؟

حامی‌سرش را به‌نشانه‌ی‌نفی‌به‌طرفین‌داد

محیا ناامیدو عصبی‌پوف کلافه‌اش را بیرون‌فرستادو با صدایی‌پس رفته‌از خستگی‌شبانه‌روزی‌گفت:

- ما بایدبا خانواده‌ی‌نارگل روبرو شیم‌حامی!

اما اون‌تک فرزنده

نه‌خواهری‌و نه‌برادری...

مادرش شیرین"علی‌نژاد" سال ها قبل از تجاوز نارگل بر اثر سکته‌قلبی‌تو سن‌خیلی‌کم‌فوت کرد!

کلافه‌کف دستش را بر روی‌پیشانی‌کشیدو ادامه‌داد:

- پدرش "فرهادمرادی" هم‌بعداز خودکشی‌و فوت دخترش از ایران‌رفته!

عملا هیچی‌از اون‌تو دستمون‌نیست!

ولی‌حس خیلی‌قوی‌دارم

حس می‌کنم‌یجای‌کار میلنگه‌و ما داریم‌پیچونده‌میشیم!

محراب آهسته‌خودرا به‌سمت مبل کنار میز کشاندو در سکوت بر رویش نشست!

نگاهم‌به‌او معطوف شده‌بودکه‌یکباره‌درب اتاق باز و سرهنگ موسوی‌بی‌مقدمه‌واردشد

محراب به‌محض دیدن‌سرهنگ و صورت اخم‌الودو جدی‌اش که‌نشان‌میدادنیامده‌شمشیرش را برایمان‌از رو بسته‌از جا بلندو همگی‌با هم‌به‌او احترام‌نظامی‌گذاشتیم...

سرهنگ نگاه‌جدی‌و پر اخمش را یک دور میانمان‌چرخاندو در نهایت همان‌طور که‌دستش را از پشت بر روی‌کمرقفل می‌کردگفت:

- خب؟!

نتیجه‌ی‌پرونده‌ی‌شاه‌خون‌کجاست؟

بیشتر از اونی‌که‌بایدبهتون‌مهلت دادم!

اما نتیجه‌چی؟

هیچی...

نگاه‌ناخوشایندو عصبی‌اش به‌سمت حامی‌چرخیدو گفت:

- می‌بینم‌خواهرزاده‌ی‌من‌جرب و عرضه‌ی‌گذشته‌رو قی‌کرده...

ظاهرا شما تهدیدهای‌منو اصلا جدی‌نمی‌گیرین

مگه‌نه‌حامی؟

نگاه‌اخم‌الودو محکم‌حامی‌سرهنگ را هدف گرفته‌بودکه‌محیا قبل از درگیری‌ان‌ها مداخله‌کردو به‌حرف امدو گفت:

- قربان!

ما مدارک زیادی...

سرهنگ حرفش را قطع کرد

همان‌طور که‌دستش را به‌نشانه‌ی‌سکوتش بالا می‌اوردفریادزد:

- دخالت نکن‌سروان‌زند!

اینجا یک نفر بایدبه‌من‌جواب پس بده‌و اون‌حامی‌در غیر این‌صورت و اگر دلیل قانع کننده‌ای‌نداشته‌باشه‌کسی‌که‌از این‌قسمت تبعیدمیشه‌تویی..

سرهنگ علنا انگشتش را بر روی‌نقطه‌ضعف حامی‌که‌همه‌ی‌ما خوب می‌دانستیم"محیا" است گذاشته‌و ان‌را با بی‌رحمی‌می‌فشرد...

حامی‌دندان‌ساییده‌و با فکی‌منقبض شده‌رو به‌صورت زار و نگران‌محیا سر چرخاند

پلک هایش را یک بار به‌نشانه‌ی‌ارامش و اطمینان‌او باز و بسته‌کرد

دوباره‌به‌سمت سرهنگ سر برگرداندو گفت:

- اگر نظرم‌براتون‌مهم‌و با ارزشه‌قربان!

بایدبگم‌ما فقط یک نفس با شاه‌خون‌فاصله‌داریم‌و چیزی‌نمونده‌بهش برسیم...

لطفا گروهم‌رو بیشتر از این‌تحت فشار نذارین

چون‌از همه‌بیشتر در حق سروان‌زنداجحاف می‌کنین!

ایشون‌تا به‌حال کمک زیادی‌به‌حل این‌پرونده‌کردن!

از طرفی‌سرگردنیک آئین‌تا بحال از کار گروهی‌خارج نشدن‌و کاملا پایبندبهش موندن!

من‌نمی‌فهمم‌مشکل کجاست؟

اگه‌اجازه‌بدین‌روندپرونده‌تا به‌امروزو شرح بدم

مطمئنم‌متوجه‌سرعت پیشرویمون‌میشین!

سرهنگ که‌گویا امروز از دنده‌ی‌چپ بلندشده‌بود

سر چرخانده‌و رو به‌محراب که‌ساکت و صامت در جایش ایستاده‌بود گفت:

- چرا تو؟

بذاریم‌سرگردنیک آئین‌در موردپرونده‌توضیح بده!

مطمئنم‌تو جریان‌کار گروهیتون‌هست و می‌تونه‌مگه‌نه؟

به‌وضوح فشرده‌شدن‌عضلات فک محراب را دیدم!

می‌دانستم‌توضیح پرونده‌از توان‌او خارج است...

او تا همین‌نقطه‌هم‌به‌زحمت خودرا رسانده‌و ارام‌نگه‌داشته‌بود...

اما در پاسخ سرهنگ تنها بخاطر اینکه‌فشار را از دوش حامی‌و محیا بردار خودرا جلو کشیدو گفت:

– بله‌قربان!

اطاعت میشه...

این‌را گفت و در مقابل نگاه‌نگران‌من،حامی‌و محیا به‌سمت تخته‌در اتاق رفت

در کنارش ایستادو نگاهش مستقیم‌بر روی‌نام‌علی‌ثابت ماند!

سکوتش رفته‌رفته‌طولانی‌میشدکه‌یکباره‌برگه‌ای‌از دستگاه‌فکس بیرون‌آمد...

محیا که‌نگاهش به‌ان‌سمت چرخیده‌بودبه‌سرعت خودرا به‌دستگاه‌رساند!

برگه‌را از دهانه‌اش بیرون‌کشیدو با دقت ان‌را خواند!

هر چه‌می‌گذشت چهره‌اش درهم‌و متعجب تر از قبل میشد

ان‌قدر که‌بالاخره‌صدای‌حامی‌را در اورد

او بی‌توجه‌به‌حضور سرهنگ در اتاق و نگاه‌طلبکارانه‌اش به‌محیا گفت:

- اتفاقی‌افتاده‌سروان‌زند؟

چی‌تو اون‌برگس؟

محیا ناباور سر راست کردو بالاخره‌نگاه‌از مطالب برگه‌ی‌در دستش برداشت

شوکه‌و ناباور رو به‌حامی‌لب زد:

- پدر نارگل ، "فرهادمرادی" آلمان‌نیست!

خونه‌ای‌که‌توش زندگی‌می‌کرده‌رو مدت هاست وقف زنان‌بی‌سرپرست و بدسرپرست کرده‌و از اونجا رفته...

حامی‌قدمی‌به‌سمتش برداشت و اخم‌الودپرسید:

- یعنی‌چی؟

فوت کرده؟

محیا هنوز پاسخی‌به‌سوال حامی‌نداده‌بودکه‌سرهنگ یک باره‌با رنگی‌که‌به‌وضوح از او پریده‌بودپرسید:

- فرهادمرادی؟

همگی‌مشکوک به‌سمت سرهنگ سر چرخاندیم

انتظار هر ری‌اکشنی‌از جانبش داشتیم‌الا اینکه‌رنگش پریده‌و به‌لکنتی‌ریز بیفتد!

حامی‌یک تای‌ابرویش بالا پریدو گفت:

- بله‌فرهادمرادی!

سرهنگ تلاش کردبر خودمسلط شده‌و با لحن‌جدی‌ادامه‌داد:

- خب نقشش تو این‌پرونده‌چیه؟

یکی‌از مقتولین‌که‌نبوده‌بوده؟

حامی‌دستش را به‌سمت محیا دراز کردتا برگه‌ی‌فکس در دستش را به‌او بسپارد

در این‌میان‌در پاسخ سرهنگ گفت:

– خیر قربان!

فرهادمرادی‌پدر نارگل مرادی‌قربانی‌پرونده‌ی‌تجاوز پنج سال پیشه!

پرونده‌نارگل مرادی"سیزده" متهم‌داشت که‌تمام‌مقتولین‌قتل های‌زنجیره‌ای"شاه‌خون" از بین‌اون‌ها انتخاب شدن...

ما دنبال فرهادمرادی‌هستیم‌تا در موردپرونده‌ی‌دخترش بیشتر تحقیق کنیم‌اما تو اطلاعاتی‌که‌بدست اوردیم‌اون‌بعداز خودکشی‌و فوت دخترش به‌آلمان‌مهاجرت میکنه

اما این‌فکس نشون‌میده‌اون‌مدت زیادی‌آلمان‌نمونده‌و حالا مشخص نیست کجاست...

حامی‌پس از توضیحات کاملش غافلگیرانه‌پرسید:

– چطور؟

حس کردم‌شما فرهادمرادی‌رو می‌شناسین‌قربان!

سرهنگ دستی‌به‌محاسن‌سفیدش کشید

متفکر چندثانیه‌ای‌سر به‌زیر برده‌و در نهایت همان‌طور که‌سر بلندو به‌ما نگاه‌می‌کرد گفت:

- عکسی‌از فرهادمرادی‌دارین؟

محیا سریع و فرز به‌سمت میزش رفته‌و عکسی‌که‌صبح از پرونده‌ی‌تجاوز نارگل بیرون‌کشیده‌بودرا به‌سرهنگ نشان‌داد

سرهنگ عکس را در دست گرفت و با دقت به‌ان‌خیره‌شد...

کلافه‌و گیج بنظر می‌امدو این‌از تک تک حالاتش مشخص بود...

نفس مان‌در سینه‌حبس شده‌و منتظر عکس العملی‌از جانب سرهنگ بودیم‌که‌او بالاخره‌به‌حرف آمدو گفت:

- باورم‌نمیشه!

حامی‌که‌فهمیده‌بودجریان‌جدی‌تر از انچه‌فکر می‌کنیم‌است قدمی‌به‌سمت سرهنگ موسوی‌برداشته‌و مشکوک پرسید:

- چی‌رو باور نمی‌کنین‌سرهنگ؟

شما فرهادمرادی‌رو می‌شناسین‌درسته؟

سرهنگ با شنیدن‌سوالات حامی‌نگاهش را از عکس گرفته‌و به‌صورت او دوخت

درحالیکه‌از عصبانیت لحظه‌ی‌ورودش دیگر خبری‌نبودگفت:

- اره!

میشناسم...

فرهاددکتر پزشکی‌قانونی‌بودو ما با هم‌رفاقت دیرینه‌ای‌داشتیم

البته‌تا قبل از معلق شدنش از کار و رفتنش از اون‌بخش!

با حرف سرهنگ نگاه‌هر چهار نفرمان‌بر رویش قفل شد!

حالا احتمالات در رابطه‌با پزشک بودن‌شاه‌خون‌قوت می‌گرفت

او در تنها فیلمی‌که‌در دست داشتیم‌با اسکاپل به‌جان‌علی‌افتاده‌و او را به‌کام‌مرگ کشیده‌بود...

سوال یکباره‌و ناگهانی‌محیا سکوت کوتاه‌اتاق را شکست

او سرهنگ را مخاطب قرار دادو گفت:

- فرهادمرادی‌مشکل خاصی‌نداشت؟

مثلا یک پاش لنگ بزنه‌یا کوتاه‌بلندباشه؟

سرهنگ از شنیدن‌سوال بی‌مقدمه‌ی‌محیا بهت زده‌و ناباور نگاهش کردو با لحن‌پس رفته‌ای‌گفت:

– فرهادپاهاش مادرزادی‌کوتاه‌بلندبود...

اما تو از کجا میدونی‌سروان‌زند؟

حالا نوبت محیا بودتا سرش را بهت زده‌به‌طرفین‌تکان‌دهد

او رویش را به‌سمت حامی‌چرخاندو لب زد:

– خودشه!

فرهادمرادی‌پدر نارگل "شاه‌خونِ"

مطمئنم!

حامی‌بدون‌انکه‌نگاهش را از صورت رنگ باخته‌ی‌محیا بگیردگفت:

– از کجا مطمئنی؟

محیا به‌سرعت خودرا به‌لب تاب مشکی‌روی‌میزش رساند

ان‌را باز و روشنش کرد

می‌دانستم چه‌قصدی‌دارد!

او می‌خواست همان‌موردی‌را که‌دو روز پیش به‌من‌نشان‌داده‌بودرا به‌گروه‌هم‌نشان‌دهد

به‌سرعت فیلم‌مرگ علی‌را پلی‌کرده‌و صدایش را بر روی‌سکوت گذاشت

خودرا کنار کشیدو رو به‌سرهنگ،حامی‌و محراب که‌همچنان‌در کنار تخته‌وایت بردمغناطیسی‌ایستاده‌بود گفت:

- خوب به‌حرکات قاتل نگاه‌کنین!

من‌چندروز پیش این‌فیلم‌رو به‌جانا نشون‌دادم..

هر دو به‌این‌نتیجه‌رسیدیم‌که‌شاه‌خون‌لنگ میزنه!

منتها داره‌تلاش می‌کنه‌جوری‌راه‌بره‌تا این‌نقص رو پنهون‌کنه‌و عادی‌بنظر بیاد

با این‌همه‌تو دو موردلنگ زدنش تکرار میشه

که‌با دقت بیشتر متوجهش میشین!

سرهنگ و حامی‌با گام‌های‌بلندخودرا به‌لب تاب رساندند

هر دو از دو جهت بر روی‌صفحه‌اش خم‌شده‌و با دقت بیشتر ان‌تکه‌از فیلم‌را بارها و بارها پلی‌کردند...

نکته‌ی‌در ان‌ریز اما غیرقابل انکار بود

حامی‌زودتر از سرهنگ خودرا عقب کشیده‌و رو به‌محیا درحالیکه‌چشمانش از تحسین‌او می‌درخشید گفت:

- دقیقا درسته‌سروان‌زند!

حالا دیگه‌تردیدنداریم‌فرهادمرادی‌پدر نارگل قاتل این‌پرونده‌و "شاه‌خونِ"

محراب با شنیدن‌حرف حامی‌لحظه‌ای‌پلک هایش را بر روی‌هم‌فشرده‌و نفس راحتش را بیرون‌فرستاد....

می‌دانستم‌تا چه‌اندازه‌منتظر رسیدن‌این‌لحظه‌بود

حالا ما نیمی‌از راه‌را طی‌کرده‌و تنها چندگام‌کوتاه‌با "شاه‌خون" فاصله‌داشتیم...

لبخندپیروزی‌بر لب اوردم‌و طوری‌که‌تنها محراب بفهمدنجوا کردم:

- مبارکه‌عزیزم!

نگاهش بر روی‌صورتم‌ثابت ماندو من‌به‌وضوح برق اشک در چشمانش را دیدم...

در همین‌حین‌حامی‌سرهنگ را که‌تازه‌کمر راست کرده‌اما همچنان‌نگاهش به‌صفحه‌ی‌لب تاب خیره‌مانده‌بودمخاطب قرار دادو گفت:

– فکر می‌کنم‌زمانش رسیده‌سرهنگ برامون‌از فرهادمرادی‌بگه!

اینکه‌کیه‌و چرا از کارش معلق شد...

ROMANZO

سرهنگ در تاییدحرف حامی‌سر تکان‌دادو به‌این‌ترتیب رضایتش را اعلام‌کرد..

اما این‌در حالی‌بودکه‌همچنان‌نگاهش کدر و گرفته‌به‌نظر می‌امد!

حدس میزدم‌احتمالش دوستی‌دیرینه‌اش با فرهادمرادی‌بوده‌باشد...

سرهنگ بر روی‌مبل قهوه‌ای‌کنار میز جاگیر شدو مانندداوار بر رویش نشست!

دستش را دوباره‌به‌محاسن‌سفیدش کشیدو رو به‌نگاه‌منتظر تک تکمان‌گفت:

– دوستی‌من‌و فرهادبرمیگرده‌به‌سال ها قبل!

حدوده‌سال پیش که‌فرهاددکتر پزشکی‌قانونی‌بودو من‌سرگرد..

به‌واسطه‌ی‌پرونده‌هایی‌که‌به‌دستم‌می‌اومدبا هم‌سر و کار داشتیم‌و کم‌کم‌در طول این‌مدت همکاری‌رابطه‌ی‌دوستانه‌و خوبی‌بینمون‌شکل گرفت...

فرهادیه‌دکتر باهوش و بی‌نهایت عاشق کارش بود

همه‌چیز تا چندسال عادی‌بودو به‌خوبی‌پیش می‌رفت تا مساله‌ی‌کینه‌ی‌فرهاداز همکار جدیدش پیش اومد...

من‌همیشه‌در رابطه‌با این‌مساله‌بهش هشدار میدادم‌اما گوش شنوا نداشت...

همکارش هم‌بدباهاش تا می‌کردو علنا پا رو دمش گذاشته‌بود

تا چندماه‌به‌طور پیوست کار من‌شده‌بودتماس گرفتن‌با فرهادو آروم‌کردنش

یادمه‌سر یه‌پرونده‌ی‌قتل تو اون‌سال ها خیلی‌سرگرم‌و درگیر شدم‌و از فرهادقافل

بعدچندروز که‌بالاخره‌تونستم‌پرونده‌رو حل کنم‌و متهمش رو دستگیر

تصمیم‌گرفتم‌برم‌و به‌فرهادسر بزنم‌و از حال و احوالش باخبرشم...

رفتم‌پزشکی‌قانونی‌و وارداتاق فرهادشدم

اما با صحنه‌ای‌روبرو شدم‌که...

سرهنگ نفس گرفته‌و سرش را در دستانش گرفت و گفت:

– فرهادبا اسکاپل همکارش رو زخمی‌کرده‌بود...

همکارش رو کف اتاق افتاده‌و داشت جون‌می‌کند

سعی‌می‌کردبلندشه‌اما تو خون‌خودش غرق بودو نمی‌تونست

اما فرهادبا آرامش پشت میزش نشسته‌بودو همون‌طور

که‌به‌جون‌کندن‌همکارش کف اتاق نگاه‌می‌کردسیگار دودمی‌کرد...

حالت صورتش طوری‌خون‌سردو اروم‌بودکه‌انگار هیچ اتفاقی‌نیفتاده!

من‌با فریادواردشدم‌و بهش گفتم‌چیکار کردی‌فرهاد؟

اون‌بهم‌یه‌لبخنداروم‌تحویل دادو حرفی‌زدکه‌هیچ وقت از یادم‌نمیره

به‌همکارش که‌غرق خون‌بوداشاره‌کردو گفت:

- تا حالا فکر نمی‌کردم‌ریختن‌خون‌گرم‌یه‌ادم‌تا این‌اندازه‌هیجان‌انگیز باشه‌سرگرد!

سرهنگ نفس حبس شده‌اش را بیرون‌فرستاد:

- حرفش درست مثل رفتارش کاملا بیمارگونه‌بود...

همکار فرهادبا رسیدن‌به‌موقع من‌نجات پیدا کرد

اما خون‌زیادی‌از دست دادو زخم‌های‌عمیقی‌برداشته‌بود!

همون‌طور که‌حدس میزدم‌حاضر نشداز فرهادبگذره‌و ازش شکایت کرد

بعداز اثبات گناهکار بودنش، فرهاداز کار معلق شدو از پزشکی‌قانونی‌رفت

بعداون‌دیگه‌هیچ خبری‌ازش بهم‌نرسید...

نه‌تماسی‌نه‌هیچ اطلاعی...

یه‌مدت شنیده‌بودم‌به‌یکی‌از باغ های‌دوستش تو کرج پناه‌برده‌تا اونجا بتونه‌ارامشش رو بدست بیار...

چون‌چندوقت بعداز معلق شدنش خبر فوت همسرش تو اداره‌پیچید

خیلی‌باهاش تماس گرفتم‌تا تسلیت بگم‌و احوالشو بپرسم

اما ظاهرا اون‌نمی‌خواست با کسی‌صحبت کنه

بعدفوت همسرش شرایط روحیش از اون‌که‌بودوخیم‌تر شد

اینو یکی‌از دوستان‌صمیمیش که‌اتفاقا با من‌مراوده‌داشت می‌گفت

دوستش اون‌زمان‌خیلی‌رو این‌مساله‌تاکیدداشت فرهادتا حالا فقط به‌خاطر دخترش سرپا مونده‌و اگه‌نارگل نبودحتما از پا می‌افتاد...

حامی‌به‌سرعت و مشکوک پرسید:

– این‌دوست صمیمی‌کی‌بوددایی؟

هنوز باهاش در ارتباط هستین؟

سرهنگ سر بلندکردو به‌چهره‌ی‌درهم‌حامی‌خیره‌ماندو گفت:

– نه‌اطلاعی‌ازش ندارم

تا یه‌مدت کوتاه‌فقط بخاطر پیگیری‌حال فرهاددر ارتباط بودیم

که‌همون‌ارتباط کممون‌هم‌بعدیه‌مدت کوتاه‌کاملا قطع شد

اما اسمش رو بخاطر دارم

"دکتر شاهرخ فدایی"

اگه‌اشتباه‌نکنم...

دکتر متخصص بود!

محیا زودبر روی‌دفترچه‌اش نام"شاهرخ فدایی" را یادداشت کرد

میزش را دور زده‌و پشت سیستمش قرار گرفت!

حامی‌هر دو دستش را بر روی‌میز او تکیه‌گاه‌خودقرار داد

بر رویش کمی‌خم‌شدو درحالیکه‌خیره‌به‌صورت جدی‌و مصمم‌محیا نگاه‌می‌کرد گفت:

– بایدبفهمیم‌فرهادمرادی‌کی‌دوباره‌واردکشور شده؟

و مطمئنم‌با اسم‌و رسم‌خودش واردنشده!

چون‌هیچ مدرکی‌از برگشتش به‌کشور وجودنداره!

محیا در تاییدحرف حامی‌سر تکان‌دادو همان‌طور که‌به‌سرعت انگشتانش را ماهرانه‌بر روی‌کیبوردمی‌چرخاند گفت:

– دقیقا همین‌طوره...

حتی‌ممکنه‌با روش غیرقانونی‌و قاچاق واردشده‌باشه!

بخاطر اینکه‌می‌خواسته‌همه‌رو دور بزنه‌و این‌تصورو به‌وجودبیاره‌که‌دیگه‌برنمیگرده‌ایران!

واقعا ادم‌باهوشیه!

بایدبرای‌پیدا کردنش همه‌ی‌تمرکزمون‌رو بذاریم...

وگرنه‌ممکنه‌خیلی‌راحت متوجه‌همه‌چیز بشه‌و قِصِر در بره...

و درست همون‌طور که‌پنهونی‌واردکشور شده‌پنهونی‌خارج شه!

حامی‌دستی‌به‌ته‌ریشش کشیدو همان‌طور که‌به‌فکر فرو رفته‌بودگفت:

– فعلا بایددکتر "فدایی" رو پیدا کنیم...

امیدوارم‌اون‌یه‌خبری‌از دوست گرمابه‌و گلستانش داشته‌باشه‌و مارو به‌مرادی‌برسونه!

محیا هر چندلحظه‌نیم‌نگاهی‌به‌حامی‌می‌انداخت و این‌در حالی‌بودکه‌مکالمه‌ی‌ان‌ها به‌گونه‌ای‌صورت می‌گرفت گویا حضور ما را به‌کل از یادبرده‌و به‌شدت مشغول حل پرونده‌بودند...

سرهنگ که‌مدام‌نگاهش میان‌ان‌دو و سخت کوشی‌شان‌در گردش بودنتوانست خوددار باشدو گفت:

– شما همیشه‌همین‌طور کار می‌کنین؟

به‌واقع سوالش عجیب بود!

اما من‌به‌خوبی‌دلیل این‌سوال را می‌دانستم!

سرهنگ به‌خیال اینکه‌محیا و احساسی‌که‌حامی‌نسبت به‌او داشت مانع حل پرونده‌های‌حامی‌میشوندقصدداشت ان‌ها را از یکدیگر جدا کند به‌همین‌خاطر شرط حضور محراب در پرونده‌را تبعیدمحیا از این‌بخش قرار داده‌و با او بر سر دنده‌ی‌لج افتاده‌بود...

او نمی‌دانست محیا خودبه‌تنهایی‌یک انگیزه‌برای‌حل پرونده‌هاست و نقش پررنگی‌در حل و فصل مسائل دارد...

او و حامی‌به‌معنای‌واقعی‌کلمه"مکمل" یکدیگر بودند...

محراب قبل از انکه‌حامی‌حرفی‌بزندخودرا جلو کشیده‌و در پاسخ سرهنگ با اخم‌هایی‌در هم‌گره‌شده‌و لحنی‌محکم‌و جدی‌گفت:

- دقیقا همین‌طورن‌که‌می‌بینین‌سرهنگ!

ما حل شدن‌بخش زیادی‌از پرونده‌ی‌لاینحل "شاه‌خون" رو مدیون‌سروان‌زندهستیم...

این‌یه‌واقعیت انکار ناپذیره...

اگه‌سروان‌زندنبودشایدما هنوز اندر خم‌یک کوچه‌باقی‌مونده‌بودیم...

سرهنگ مغرورتر از ان‌بودکه‌واکنشی‌نسبت به‌حرف های‌محراب از خودنشان‌دهد

تنها به‌تکان‌دادن‌سر اکتفا کرده‌و قبل از خروجش از اتاق گفت:

– هر نیرویی‌لازم‌دارین‌به‌کار بگیرین‌و هر چیزی‌هم‌می‌خواین‌بگین‌براتون‌فراهم‌کنم...

حالا که‌می‌دونین‌شاه‌خون‌کیه‌معطل نکنین‌می‌خوام‌هر چه‌سریع تر این‌پرونده‌حل شه!

این‌را گفت و در مقابل احترام‌نظامی‌همگی‌ماناز اتاق بیرون‌زد...

به‌محض خروج او حامی‌به‌سمت محراب سر چرخانده‌و با لبخندمعناداری‌مخاطب قرارش دادو گفت:

– ممنون‌رفیق!

محراب لبخندکوتاه‌و محوی‌بر لب اورد

چشمانش لبالب از اشک شوق پر شده‌و رو به‌او و محیا که‌با نگاهی‌تشکرآمیز براندازش می‌کرد‌گفت:

- حقیقت رو گفتم!

تا اخر عمر مدیون‌سروان‌زندو کاری‌که‌در حقم‌کرده‌هستم...

اون‌واسطه‌ی‌من‌برای‌شرکت تو این‌پرونده‌که‌به‌اندازه‌ی‌مرگ و زندگی‌برام‌مهم‌بود‌شد

اگه‌سروان‌زندنبودنه‌حالا من‌اینجا ایستاده‌بودم‌و نه‌این‌پرونده‌حل شده‌بود...

حامی‌لبخندواقعی‌تر بر لب اورد

دستش را بر روی‌شانه‌ی‌محراب گذاشت و گفت:

- خدا علی‌رو بیامرزه!

امیدوارم‌هر چه‌زودتر مرادی‌رو پیدا کنیم...

محیا به‌محض پایان‌جمله‌ی‌حامی‌به‌حرف امدو متفکر و با چهره‌ای‌پرسوال گفت:

– نمی‌فهمم‌اگه‌فرهادمرادی‌پدر نارگل انتقام‌تجاوز به‌دخترش رو می‌گرفته‌چرا پای‌علی‌رو وسط کشیده؟

چرا به‌اون‌رحم‌نکرده؟

این‌سوال من‌هم‌بود!

اما برای‌رسیدن‌به‌جواب بایدمرادی‌را پیدا می‌کردیم.

چون‌کسی‌غیر از خودش از انگیزه‌ی‌قتل علی‌باخبر نبود.

حامی‌با صورتی‌متفکر حرف ذهن‌مرا بلندبر زبان‌اوردو گفت:

– بایدمرادی‌رو پیدا کنیم‌و قبل از اون‌رفیق گرمابه‌و گلستونش شاهرخ فدایی‌رو...

مطمئنم‌دکتر کمک زیادی‌می‌تونه‌بهمون‌بکنه...

بالاخره‌فرصت را مناسب دیده‌و پیش قدم‌شدم.

با جدیت در پاسخ حامی‌گفتم:

– پیداکردن‌اطلاعات جا و مکان‌فدایی‌با من‌قربان!

حامی‌لبخندی‌معنادار تحویلم‌دادو گفت:

- عالیه!

ما هم‌پیگیری‌می‌کنیم‌ببینیم‌مرادی‌چطور مجددوارد‌ایران‌شده!

هرچنداز حالا می‌دونم‌ورودش قانونی‌نبوده

محیا در تاییدحرف حامی‌سرتکان‌داده‌و گفت:

- مرادی‌مدت زیادی‌داشته‌نقشه‌هاش رو پی‌ریزی‌می‌کرده‌و این‌از روش انجام‌قتل هاش و تمیز بودن‌صحنه‌های‌قتل کاملا مشخصه!

تنها گره‌ای‌که‌هنوز تو این‌پرونده‌برای‌من‌باز نشده‌انگیزه‌اون‌برای‌قتل علی‌و سه‌سال سکوتشه!

حامی‌لبخندمطمئنی‌به‌رویش زدو گفت:

- می‌فهمیم!

این‌گره‌ها هم‌به‌زودی‌باز میشه!

با تقسیم‌کاری‌که‌صورت گرفته‌بودمن‌به‌سرعت خودرا به‌پشت سیستم‌رسانده‌و مشغول شدم!

از انجایی‌که‌شاهرخ فدایی‌دکتر متخصص و خوش نامی‌بودخیلی‌زودپیدایش کرده‌و اطلاعاتش را تمام‌و کمال در اختیار اکیپ قرار دادم!

همراه‌با محیا و محراب در اتاق حامی‌جلسه‌ای‌فوری‌تشکیل داده‌بودیم...

حامی‌مشغول خواندن‌پرونده‌ی‌فدایی‌بودکه‌یکباره‌چندتقه‌محکم‌به‌درب اتاقش خوردو در پی‌آن‌یاسین‌و امیرعلی‌به‌سرعت واردشدند.

رنگ از روی‌هردویشان‌پریده‌بودوقتی‌حامی‌را مخاطب قرار داده‌و یاسین‌قبل از امیرعلی‌گفت:

- یه‌پیغام‌از طرف شاهخون‌رسیده‌سرگردبایدببینی!

برگه‌تا نخورده‌ای‌از پاکت در دستش که‌بی‌نام‌و نشان‌بودبیرون‌کشیدو آن‌را بر روی‌میز مقابل حامی‌گذاشت...

محیا طاقت نیاوردو خیلی‌زودمیز را دور زده‌و در کنار حامی‌قراره‌گرفت...

متن‌رویش را بلندطوری‌که‌همگی‌مان‌بشنویم‌خواند:

– چندسال پیش با کشتن‌همکارتون‌ازتون‌خواستم‌تو کارم‌دخالت نکنین‌اما گوش ندادین‌و یکیتون‌تاوان‌بقیه‌رو داد...

چندسال گذشته‌و ظاهرا مرگ دوستتون‌رو فراموش کردین!

ملکی‌رو ازادکنین‌تا خودم‌شکارش کنم!

درغیر این‌صورت اون‌قدر پلیس می‌کشم‌تا به‌ملکی‌برسم!

خوب می‌دونین‌تهدیدات من‌پوچ و پوشالی‌نیست!

فقط یک روز مهلت دارین!

بعداز اون‌پرده‌نمایش شاهخون‌کنار میره!

انتخاب با خودتون...

ملکی‌یا خودتون؟

رنگ نگاه‌تک تک مان‌چیزی‌مابین‌ناباوری، بهت و اضطراب بود!

جز حامی‌و البته‌محراب که‌سرتاسر وجودش را خشم‌احاطه‌کرده‌بود.

کاغذ بر روی‌میز را بلندکرده‌و بعداز چک کردن‌پشت و رویش گفت:

- طبق معمول یه‌کاغذ تمیز دیگه!

مطمئنم‌حتی‌اگه‌بگردیم‌هیچ اثر انگشتی‌روش نیست!

متن‌هم‌تایپ شده...

هر چندلزومی‌به‌چک هیچ کدوم‌از این‌ها نیست حالا که‌می‌دونیم‌شاهخون‌کیه!

حامی‌نفس عمیق و ناآرامش را بیرون‌فوت کرده‌و گفت:

- بایدهرچه‌سریع با دکتر فدایی‌ملاقات کنیم!

شمارش معکوس برای‌پیدا کردن‌مرادی‌شروع شده‌بایدقبل از تموم‌شدن‌مهلتی‌که‌برامون‌گذاشته‌دستگیرش کنیم...وگرنه!

یاسین‌با تاسف حرف حامی‌را ادامه‌دادو گفت:

- وگرنه‌خیلی‌خوب می‌دونیم‌اون‌به‌وعده‌اش عمل میکنه‌و حتما یه‌بلایی‌سر یکی‌از اعضای‌اکیپ میاره...

شایدهم‌تا حالا طعمه‌اش رو انتخاب کرده‌و منتظره‌ری‌اکشن‌ماست!

حامی‌سرش را به‌تاییدحرف یاسین‌تکان‌دادو گفت:

– دقیقا همینطوره... اما تا وقتی‌من‌بالا سر این‌پروندم‌اجازه‌نمیدم‌هیچ بلایی‌سر گروهم‌بیاد.

این‌را گفت و بلافاصله‌مرا مخاطب قرار داد...

نوک انگشتش را به‌لبه‌ی‌پرونده‌سبز رنگ فدایی‌چسباندو چندضربه‌به‌آن‌زدو گفت:

– دکتر فدایی‌چه‌تخصصی‌داشت سروان‌دلاوری؟

در پاسخش کوتاه‌و به‌سرعت گفتم:

– پاتولوژیست...

قرار بر ان‌شدکه‌بی‌سروصدا خودرا به‌مطب دکتر فدایی‌رسانده‌و سوال و جواب های‌لازم‌را از او بپرسیم‌بلکه‌فرجی‌شده‌و در این‌مدت کم‌و کوتاه‌ما را به‌فرهادمرادی‌برساند.

به‌خواست حامی‌بدون‌هیچ سروصدایی‌تنها با دو ماشین‌خودرا به‌مطب دکتر فدایی‌که‌در یکی‌از خیابان‌های‌پر رفت و امدتهران‌قرار داشت رفتیم...

مطب دکتر طبقه‌دهم‌یک ساختمان‌سی‌طبقه‌قرار داشت...

قرار شدیاسین‌و امیرعلی‌در ماشین‌منتظرمان‌بمانندو اطراف مطب را چک کنند...

من‌و محراب همراه‌با حامی‌و محیا هم‌خودرا به‌دکتر رسانده‌و هرچه‌زودتر بازجویی‌خودرا شروع کنیم!

طولی‌نکشیدکه‌خودرا به‌طبقه‌دهم‌و مطب دکتر رساندیم...

بدون‌از دست دادن‌زمان، واردشده‌و به‌محض ورودمان‌منشی‌دکتر فدایی‌که‌زنی‌میانسال اما خوش رو بودبه‌احترامممان‌برخواست...

در همان‌نگاه‌اول شال قرمزش که‌ست کفشش بودخودنمایی‌می‌کردو به‌چشم‌می‌امد

البته‌نمی‌شدبهت و ترس کمرنگش را نادیده‌گرفت وقتی‌گفت:

- خوش اومدین‌کمکی‌از بنده‌ساخته‌اس؟

حامی‌نشانش را بیرون‌کشیدو آن‌را رو به‌منشی‌گرفته‌و گفت:

– ما بایدخیلی‌سریع با دکتر فدایی‌ملاقات کنیم‌خانم‌میشه‌خواهش کنم‌بهشون‌اطلاع بدین؟

منشی‌تحت تاثیر جدیت حامی‌اب دهانش را به‌زور فرو داده‌و از پشت سنگرش یا همان‌میزش خارج شده‌و همان‌طور که‌به‌سمت درب اتاق دکتر می‌رفت گفت:

– چشم‌همین‌الان‌بهشون‌اطلاع میدم.

دکتر تازه‌اومدن‌و تا یک ساعت دیگه‌هیچ مریضی‌ندارن...

حامی‌لبخندتشکر امیزی‌بر لب اوردو گفت:

– اگه‌قبل از تموم‌شدن‌کارمون‌مریضی‌هم‌داشتن‌شما زحمت کنسل کردنش رو می‌کشین‌درسته؟

نگاه‌منشی‌بر روی‌صورت حامی‌مات ماند...

چاره‌ای‌جز اطاعت نداشت ان‌هم‌در مقابل جذبه‌ی‌غیر قابل انکار حامی!

پس به‌سرعت گفت:

– البته‌البته!

همین‌کارو میکنم.

این‌را گفت و درب اتاق دکتر را باز کرده‌و سرش را داخل بردو گفت:

– دکتر چندنفر از اداره‌پلیس برای‌دیدن‌شما اومدن!

این‌را گفته‌و خودرا کنار کشید...

حامی‌تشکری‌زیر لب بر زبان‌اوردو وارداتاق دکتر شد

ما هم‌پشت سرش راه‌افتادیم...

دکتر فدایی‌با دیدنمان‌از پشت میز بزرگش برخاست...

با خوش رویی‌به‌استقبالمان‌امد...

به‌ظاهر مردی‌خوش مشرب و مهربان‌به‌نظر می‌آمد...

هر چندپس از فهمیدن‌ماهیت اصلی‌و پلید"بهروز عارف" دیگر اهمیتی‌به‌ظواهر نمی‌دادم!

حامی‌و محراب در کنار هم‌و من‌و محیا هم‌در کنار هم‌بر روی‌مبل های‌راحتی‌نزدیک به‌میز دکتر جاگیر شدیم...

دکتر فدایی‌هم‌پشت میزش مجددنشسته‌و همانطور که‌عینک بدون‌قاب و شفافش را به‌چشم‌میزدگفت:

- چه‌کمکی‌ازم‌ساخته‌اس جناب سرگرد؟ البته‌اگه‌اشتباه‌نکنم!

حامی‌با جدیت سری‌تکان‌داده‌و بدون‌هیچ
گونه‌مقدمه‌چینی‌بلافاصله‌اصل مطلب را بیان‌کرده‌و گفت:

- ما دنبال فرهادمرادی‌می‌گردیم‌جناب فدایی، شما اطلاعی‌از دوستتون‌دارین؟

هر دو لنگه‌ابروی‌دکتر با شنیدن‌حرف حامی‌بالا پرید

نگاهش را مرددو شوک زده‌بر روی‌میزش چرخاند.

پس از مکث نسبتا طولانی‌اش که‌مشکوک به‌نظر می‌امدبالاخره‌گفت:

- فکر می‌کنم‌بایدبدونین‌اون‌آلمان‌زندگی‌می‌کنه! چی‌شده؟ اتفاقی‌افتاده‌که‌دنبالش می‌گردین؟

نکنه‌مربوط به‌پرونده‌دخترش نارگلِ؟

حامی که خوب از زبان بدن دکتر فدایی متوجه شده بود او مشغول پنهان کاریست و در گفتن حرف هایش صداقت ندارد لبخند نیمه عصبی بر لب اورد

ارنجش را بر روی زانو قرار داده و دستی بر صورتش کشید و گفت:

– دکتر می دونین دروغ گفتن به مامور قانون جرمه مگه نه؟

همینطور پنهان کاری...

هیچ دلم نمیخواد با توجه به سابقه درخشانی که دارین درگیر حاشیه شین!

لطفا هرچی درمورد فرهاد مرادی می دونین بگین!

ما باید هرچه سریع تر پیداش کنیم...

دکتر فدایی که مشخص بود حامی حسابی زهره اش را ترکانده خود را از روی میزش عقب کشیده و با صدایی پس رفته گفت:

– میشه بدونم فرهاد چیکار کرده؟

حامی لبخند نیم بندی بر لب اورد و گفت:

– قبل از توضیح، من منتظر شنیدن حرف هاتون هستم.

دکتر فدایی‌که‌دیگر چاره‌ای‌برایش باقی‌نمانده‌بودبالاخره‌لب باز کردو با لکنت گفت:

– مدت زیادی‌که‌فرهادبرگشته‌ایران‌البته‌با اسم‌و رسم‌جعلی...

حتما خودتون‌تابحال متوجه‌این‌مساله‌شدین!

روزی‌که‌برگشت ایران‌بهم‌گفت قاچاقی‌برگشته...

خیلی‌تعجب کردم‌و ازش علت این‌کارش رو پرسیدم

می‌دونین‌فرهادبعداز فوت همسر و دخترش دچار افسردگی‌شد.

تا مدت ها نه‌با کسی‌حرف می‌زدنه‌طاقت دیدن‌کسی‌رو داشت...

حتی‌اقوام‌یا خانوادش ...

تنها کسی‌که‌اجازه‌می‌دادواردحریمش بشه‌و خط بکشه‌رو تنهاییش من‌بودم...

هنوز فوت غم‌انگیز همسرش رو هضم‌نکرده‌بودکه‌درددخترش هم‌بهش اضافه‌شد.

پیشنهادمن‌بودکه‌فرهاداز ایران‌بره‌و مدتی‌رو خارج از کشور بمونه!

رفت اما مدت زیادی‌دوومنیاوردو خیلی‌زودبرگشت...

حامی‌انگشتانش را درهم‌گره‌کردو پرسید:

- چه‌توضیحی‌دادوقتی‌فهمیدین‌قاچاقی‌برگشته؟

دکتر خودرا دوباره‌به‌سمت میزش جلو کشیدو متاثر و ناراحت پاسخ داد:

- می‌گفت بی‌سر و صدا اومده‌تا کسی‌از برگشتش باخبر نشه!

نه‌طاقت دوری‌از ایران‌رو داشت و نه‌تاب موندن!

نمی‌خواست از همسر و دخترش فاصله‌داشته‌باشه...

این‌فاصله‌داغون‌تر و افسرده‌ترش می‌کرد.

حامی‌با تاسف و لبخندی‌عصبی‌سرش را به‌طرفین‌تکان‌داده‌و گفت:

- زرنگ تر از اونه‌که‌فکرش رو می‌کردم!

پس اون‌دلیل برگشت قاچاقیش رو این‌طوری‌بیان‌کرده!

دکتر فدایی‌که‌عرق بر روی‌پیشانی‌اش برق می‌زددر پاسخ به‌حامی گفت:

– همینطوره... اما من‌هنوز نمی‌دونم‌چرا شما دنبال فرهادمی‌گردین...

حامی‌بی‌توجه‌به‌سوال دکتر سوال دیگری‌مطرح کرده‌و گفت:

– حالا کجاست فرهادمرادی؟

شما هنوز هم‌باهم‌مراوده‌دارید‌درسته؟

رنگ از رخسار دکتر به‌وضوح پرید!

با لکنتی‌ناواضح گفت:

– نه! یعنی‌خیلی‌کم‌همدیگرو می‌بینیم. فرهادهر وقت که‌خودش بخوادمیادو بهم‌سر می‌زنه! هر چندمن‌خیلی‌برای‌درمان‌مداوم‌بهش اصرار میکنم‌اما حاضر نیست قبول کنه!

گوش حامی‌از شنیدن‌جمله‌اخر دکتر تیز شدقبل از اینکه‌او حرفی‌بزندمحراب بی‌طاقت از جا برخواسته‌و گفت:

– شما چی‌گفتین؟

برای‌درمان؟ چه‌درمانی؟

دکتر با چهره‌ی‌غیر قابل توصیفش یکباره‌و بی‌مقدمه‌گفت:

– فکر می‌کردم‌شما می‌دونین! فرهادچندساله‌درگیر سرطان‌شده!

اصلا به‌همین‌خاطر برگشت ایران!

نمی‌خواست تو مملکت غریب جون‌بده!

شاخک هایم‌فعال شد...

صدای‌پس رفته‌و آرام‌محیا به‌ذهنیاتم‌بیشتر از قبل پر و بال داد:

– نکنه‌اون‌سه‌سال سکوت و فاصله‌به‌همین‌خاطر باشه؟

خدای‌من‌باورم‌نمیشه!

حامی‌رو به‌دکتر از جایش برخواست و گفت:

– الان‌حال عمومی‌فرهادچطوره؟

دکتر بی‌معطلی‌در پاسخش گفت:

– افتضاح!

البته‌بستگی‌داره‌شما به‌چی‌بگین‌افتضاح!

چندروز پیش با هم‌صحبت کردیم

ازش خواستم‌جدی‌تر دنبال درمانش رو بگیره‌وگرنه‌امروز و فرداست که‌اسیر خاک شه!

حامی گفت:

- و چه‌جوابی‌شنیدین؟

دکتر متاسف گفت:

- همون‌جواب سربالای‌همیشگی!

گفت یه‌کار نیمه‌تموم‌دارم‌که‌بعداز اتمامش احتیاجی‌به‌روزهای‌اضافی‌زندگیم‌ندارم‌شاهرخ!

این‌جوابی‌که‌چندسال مدام‌ازش می‌شنوم‌و نمی‌دونم‌از کدوم‌کار نیمه‌تموم‌حرف می‌زنه

اما مطمئنم‌اگه‌همین‌کار نیمه‌تموم‌نبودتو همین‌چندسال گذشته‌هم‌تن‌به‌دوا و درمونش نمی‌داد...

هفته‌ی‌پیش که‌برای‌معاینه‌اومدگفتم‌بدنش دیگه‌به‌داروها جواب نمیده‌و بایدشیمی‌درمانی‌رو شروع کنیم‌اما کو گوش شنوا؟

همون‌حرف های‌تکراری‌همیشگی‌رو تحویلم‌دادو رفت...

این‌بار محیا دکتر را مخاطب قرار داده‌و پرسید:

- تو چندسال گذشته‌تایمی‌پیش نیومده‌بودکه‌حال آقای‌مرادی‌به‌شدت بدباشه؟

طوری‌که‌نتونه‌سرپا شه‌یا...

دکتر میان‌حرفش پرید:

- چرا این‌اتفاق تو چندسال گذشته‌به‌کررات افتاد...

حال فرهادبه‌شدت بدبودو سرطان‌همه‌ی‌توانش رو ازش گرفته‌بود...

تو همون‌زمان‌من‌بهش هشدار جدی‌دادم‌اگه‌بخوادبا همین‌روال ادامه‌بده‌ممکنه‌خیلی‌زودتر این‌بیماری‌از پا درش بیاره...

اون‌موقع بودکه‌یک مقدار به‌درمان‌علاقه‌نشون‌دادو بیشتر روی‌سلامتیش تمرکز کرد...

نمی‌دونم‌از چی‌انگیزه‌می‌گرفت...

چون‌از ادم‌تارک دنیایی‌مثل فرهادبعیدبود!

با این‌همه‌از رفتارش استقبال کردم‌و تو تک تک لحظات درمان‌همراهیش کردم...

حامی‌هر دو دستش را در جیب شلوار پنهان‌کردو گفت:

- شما می‌دونین‌فرهادکجا زندگی‌می‌کنه؟

به‌هر حال حتما به‌شما گفته...

بر عکس تصورمان‌دکتر اخم‌الودتکیه‌اش را به‌صندلی‌داده‌و گفت:

- خیر نمی‌دونم!

قبلا گفتم‌فرهادفقط زمانی‌که‌خودش بخوادبه‌دیدنم‌میاد...

دیدن‌من‌براش یجور دوپینگ محسوب میشه

چون‌اکثر اوقات حالش به‌شدت بده‌و ضعف زیادی‌داره...

ازم‌میخوادبا تجویز داروهای‌قوی‌چندروزی‌سرپا نگهش دارم...

حامی‌یک تای‌ابرویش را بالا دادو پرسید:

- مطمئنین؟

حتی‌زمانی‌که‌در طول درمان‌همراهیش می‌کردین‌شما رو خونش نبرد؟

دکتر بی‌تردیدو محکم‌در پاسخ حامی‌گفت:

- نه! من‌نمیدونم‌فرهادکجا میمونه!

وگرنه‌مثل بقیه‌چیزهایی‌که‌ازش بهتون‌گفتم‌این‌رو هم‌می‌گفتم...

حامی‌سری‌به‌تاییدتکان‌داد!

لبخندتصنعی‌بر لب اوردو گفت:

- حتما همین‌طوره‌که‌میگین!

بلافاصله‌رویش را به‌سمتمان‌چرخاندو گفت:

- وقتش رسیده‌رفع زحمت کنیم!

از شما هم‌بخاطر همکاریتون‌با پلیس متشکریم‌دکتر فدایی!

اما ازتون‌می‌خوام‌لطف کنین‌و تا اطلاع ثانوی‌از کشور خارج نشین!

ممنون‌میشم‌تو این‌موردهم‌با ما همکاری‌کنین...

دکتر که‌به‌خوبی‌مشخص بوددر عمل انجام‌شده‌قرار گرفته‌و نه‌راه‌پس داردو نه‌راه‌پیش گفت:

– اون‌هم‌به‌روی‌چشم!

پس از خداحافظی‌اجمالی‌همگی‌از مطب بیرون‌زده‌و سوار آسانسور ساختمان‌که‌ظرفیت دوازده‌نفره‌داشت شدیم...

به‌محض بسته‌شدن‌درب آسانسور محراب که‌ظاهرا طاقت از کف داده‌بودبه‌حرف امدو گفت:

– چرا انقدر زوداومدیم‌بیرون؟

دکتر بایدبا ما می‌اومدیا حداقل بازجوییش طولانی‌تر می‌بود...

هنوز اطلاعات زیادی‌بودکه‌بایداز فدایی‌بیرون‌می‌کشیدم!

حامی‌نگاهش را از صورت ناارام‌محراب گرفته‌و به‌سقف آسانسور دوخت و گفت:

- بی‌فایده‌بود!

فدایی‌دیگه‌اطلاعاتی‌بهمون‌نمی‌داد...

قبل از محراب پرسیدم:

- چطور انقدر مطمئنی؟

حامی‌نگاهش را از سقف گرفته‌و گفت:

- چون‌دیگه‌دنبال رسیدن‌به‌جواب سوالش از جانب ما نبود...

مطمئنم‌جای‌مرادی‌رو می‌دونست و این‌حرفش هم‌که‌ازش بی‌خبره‌دروغ محض بوده!

اون‌منتظر بودما از مطب خارج شیم‌تا با فرهادتماس بگیره‌و پیگیر ماجراشه...

جای‌مرادی‌رو هم‌لو ندادچون‌هنوز نمی‌دونه‌چیکار کرده...

طوری‌که‌گویا با خودش حرف می‌زندادامه‌داد:

- بله!

دقیقا مطمئنم‌فدایی‌از قتل های‌مرادی‌بی‌خبره...

اون‌فقط داره‌سعی‌می‌کنه‌از دوست افسرده‌و بیمارش محافظت کنه غافل از اینکه‌مرادی‌یه‌قاتل حرفه‌ای...

محیا خسته‌به‌دیوار آسانسور تکیه‌داده‌و گفت:

- زندگی‌این‌خانواده‌چه‌تراژدی‌غم‌انگیزی‌بود...

حامی‌سر تکان‌داده‌و در کنار محیا تکیه‌به‌دیوار آسانسور زده‌و نفس عمیقش را بیرون‌فرستادو گفت:

- ما امشب بعداز تعطیلی‌مطب برمی‌گردیم...

حکم‌سرهنگ برامون‌کفایت می‌کنه!

محراب با تعجبی‌کم‌رنگ پرسید:

- ما بایدفدایی‌رو تعقیب کنیم‌برگشتمون‌به‌اینجا چه‌فایده‌ای‌داره؟

مشخص بودفکر نزدیکی‌مان‌به"شاه‌خون" عملا محراب را دیوانه‌کرده‌است...

او می‌خواست هر چه‌زودتر به‌نتیجه‌رسیده‌و مرادی‌را دستگیر کنیم!

حالا هم‌از طمع رسیدن‌به‌مقصددلش می‌خواست تخته‌گاز جلو برود!

مطمئنا حامی‌در این‌شرایط بهترین‌تصمیم‌را می‌گرفت

صبر و حوصله‌اش برای‌آرام‌کردن‌محراب هم‌ستودنی‌و غیرقابل انکار بود!

پس لبخندآرامی‌در پاسخ محراب زدو گفت:

– من‌می‌دونم‌تو برای‌دستگیری‌مرادی‌از همه‌ما مشتاق تری‌محراب جان!

اما چیزی‌که‌این‌وسط کاملا مشخصه‌این‌که‌فدایی‌قرار نیست ما رو به"شاه‌خون" برسونه؛ با این‌همه‌من‌یه‌سری‌از نیروهای‌کار بلدمون‌رو مأمور تعقیب فدایی‌می‌کنم‌و لازم‌نیست نگران‌باشی... فکرش رو بکن‌وقتی‌ما همین‌الان‌از بازجویی‌فدایی‌فارغ شدیم‌چطور امکان‌داره‌اون‌مستقیماً سراغ مرادی‌بره‌وقتی‌می‌دونه‌پلیس دنبالشه؟

محیا حرف همسرش را تاییدکردو در تکمیل آن‌گفت:

– حق با حامیِ!

فدایی‌نهایتا با دوست صمیمیش تماس می‌گیره‌و حضور ما رو بهش اطلاع میده!

این‌مساله‌کمابیش می‌تونه‌به‌نفع ما باشه...

اینطوری‌برای‌خودمون‌زمان‌می‌خریم!

چون‌مرادی‌با شنیدن‌حرف فدایی‌حداقل تا چندساعت گیجه‌و احتمالا بعداز اون‌عصبانی‌میشه...

یه‌قاتل عصبانی‌نمی‌تونه‌به‌خوبی‌دفعات قبل تمیز کارهاش رو انجام‌بده‌و مطمئنا اشتباه‌ریز یا درشتی‌انجام‌میده...

کافیه‌عجول نباشیم‌و پیگیری‌هامون‌رو سر صبر انجام‌بدین!

بنظرم‌تماس تلفنی‌دکتر بایدتحت کنترل باشه! هر چندمن‌هنوز نمی‌دونم‌چرا قراره‌برگردیم‌به‌اینجا و تو مطب دکتر فدایی‌چی‌کار داریم!؟ حامی‌با جدیت در پاسخ به‌محیا گفت:

– طبق گفته‌های‌دکتر فدایی"فرهادمرادی" برای‌بیماریش تحت نظر اون‌بوده...

پس به‌احتمال خیلی‌زیاداینجا پرونده‌پزشکی‌داره!

تو پرونده‌آدرس و مشخصات بیمار نوشته‌میشه!

به‌سرعت پرسیدم:

– اما احتمالاً با اسم‌و رسم‌قلابی‌پرونده‌داره‌و شناساییش سخته!

محیا لبخنددندان‌نمایی‌زدو در پاسخم‌گفت:

– اسم‌و رسم‌قلابی‌شایدکارمون‌رو سخت کنه‌اما چهرش که‌تغییر نکرده...

از اونجایی‌که‌حتی‌فکرشو نمی‌کنه‌بهش ضربه‌می‌زنیم‌و پیداش می‌کنیم!

کافیه‌همین‌طور قوی‌کنار هم‌بمونیم...

ROMANZO

به‌محض برگشت مان‌به‌اداره‌حامی‌شخصاً برای‌کنترل تماسهای‌دکتر دست به‌کار شدو خیلی‌زودهماهنگی‌های‌لازم‌صورت گرفت...

دستگاه‌های‌لازم‌به‌اتاق حامی‌انتقال داده‌شدتا در همان‌جا تک تک تماس های‌دکتر فدایی‌چک شود!

از طرفی‌یاسین‌و امیرعلی‌مامور تعقیب دکتر شده‌بودندتا به‌محض برخوردبا موردمشکوکی‌با ما تماس گرفته‌و در جریانمان‌بگذارند...

در محل استراحت مشغول ریختن چای برای اعضای گروه بودم که با لرزیدن تلفن همراهم فنجان نیمه پر شده از چای را داخل سینی برگرداندم و تلفن همراهم را از جیب فرم نظامی ام بیرون کشیدم...

با دیدن نام "جاوید" اخم هایم در هم گره خورده و دندان سابیدم!

پس از اتفاقاتی که میانمان رقم خورده بود حتی صبر صحبت کردن با او را در خودنمی دیدم مخصوصاً حالا که همه ی هم و غم خودرا برای پیدا کردن قاتل علی گذاشته و شش دانگ حواسم را به محراب داده بودم!

هیچ دلم نمی خواست از مبحث اصلی خارج و خودرا درگیر حاشیه های "جاوید" کنم

او به مدتی تنبیه نیاز داشت تا حدو حدودش را بداند!

با اتخاذ این تصمیم گوشی را سایلنت کرده و دوباره داخل جیبم برگرداندم

فنجان های باقی مانده را از چای پر کردم و سینی به دست خودرا به اتاق حامی رساندم... محراب که هدفون بر روی گوش هایش داشت و با جدیت منتظر تماس فدایی با مرادی با یکدیگر بود

با دیدنم‌لبخندمهربان‌و محبت آمیزی‌بر لب آوردو زیر لب گفت:

– ممنون‌خانوم!

قلبم‌با دیدن‌لبخندمهربانش گرم‌شد...

من‌هم‌در پاسخ لبخندش را تلافی‌کرده‌و مانندخودش آهسته‌پاسخ دادم:

– قابلی‌نداره!

محیا که‌با لبخندمعنادار حرکاتمان‌را تعقیب می‌کردسرفه‌کوتاه‌و مصلحتی‌کرده‌و با شیطنت مرا مخاطب قرار دادو گفت:

– سروان‌دلاوری‌این‌چای‌خوردن‌داره‌مگه‌نه؟! سرم‌را با لبخندمحجوبانه‌به‌طرفین‌تکان‌دادم‌و آهسته‌گفتم:

– از دست تو دختر!

این‌را گفتم‌به‌سمتش رفتم...

او بدون‌اینکه‌نگاهش را از صورت خجالت زدم‌پس بکشدفنجانی‌چای‌برداشت و در جهت عوض کردن‌جو به‌وجودآمده‌چشمکی‌تحویلم‌دادو گفت:

- کدوم‌پر رنگ تره؟!

به‌فنجان‌نزدیک تر به‌او اشاره‌کردم:

- همون‌که‌از همه‌بهت نزدیکتره...

محیا لبخندزنان‌همان‌طور که‌فنجان‌را از سینی‌جدا می کردزمزمه‌وار طوری‌که‌صدایش تنها به‌گوش خودم‌برسدگفت:

- منم‌همین‌رو میگم‌دیگه‌اون‌از همه‌پررنگ تره‌اینجا!

امان‌از دست محیا و شیطنت های‌شیرین‌و گاه‌و بیگاهش!

زیر لب "امان‌از دست تویی" نثارش کردم‌و سینی‌به‌دست به‌سمت محراب و حامی‌رفتم‌که‌هنوز با فاصله‌ی‌نسبتا کمی‌در کنار یکدیگر نشسته‌بودند.

سینی‌را ابتدا در مقابل حامی‌گرفته‌و تعارفش کردم‌و پس از او روبروی‌محراب قرار گرفتم...

خودرا کمی‌خم‌کردم‌و سینی‌را در مقابلش گرفته‌بودم‌که‌در همان‌لحظه‌صدای‌زنگ تلفن‌همراهم‌مجددبلندشد...

بی‌دلیل رنگ از رخساره‌ام‌پرید...

هر چندآنچنان‌هم‌بی‌سبب نبودو دلیل محکمی‌مانندجاویدداشت...

سینی‌در دستم‌هم‌شده‌بودقوز بالای‌قوز و از طرفی‌در مقابل محراب دست و پایم‌را گم‌کرده‌بودم!

محراب که‌خوب متوجه‌تغییر حالم‌شده‌بودبدون‌آنکه‌نگاه‌خیره‌اش را از صورتم‌پس بکشدبا یک دست سینی‌را از دستم‌گرفته‌و آهسته‌لب زد:

- اینو بدش من‌جواب تلفنت رو بده!

لبخنداجباری‌و تماما مصنوعی‌بر لب آوردم‌و ناآرام‌تشکر کردم، کمی‌از او فاصله‌گرفتم...

تلفن‌همراهم‌را از جیب لباس فرمم‌بیرون‌کشیده‌و مجددا با دیدن‌نام‌جاویداخم‌هایم‌کورتر از قبل در هم‌گره‌خورد...

خدای‌بزرگ گویا او امروز در این‌شرایط بحرانی‌کمر به‌خوردکردن‌اعصاب نداشته‌ام‌بسته‌بود...

چه‌از جانم‌می‌خواست...؟

صدای‌تلفن‌همراهم‌را سایلنت کردم

همچنان‌به‌صفحه‌اش و نام"جاوید" که‌به‌رویم‌دهن‌کجی‌می کردخیره‌مانده‌بودم‌که‌در همین‌حین‌یکباره‌صدای‌محراب را در فاصله‌ی‌نزدیکی‌از گوشم‌شنیده‌و یک متر در جایم‌پریدم:

- بردار شایدکار مهمی‌باهات داره‌جانا!

تلفن‌همراهم‌را کودکانه‌پشت سرم‌قایم‌کردم‌همان‌طور که‌دست آزاددیگرم‌را بر روی‌قلبم‌می‌گذاشتم‌در پاسخش گفتم:

- نمی‌خوام!

یعنی‌نمی‌تونم...

هوف ترسوندیم‌محراب!

محراب به‌گیجی‌ام‌لبخندزد...

دستش را جلو کشیده‌و تلفن‌همراهم‌را که‌پشت سر پنهان‌کرده‌بودم‌جلو آورد...

تماس جاویدقطع شده‌بوداما محراب تلفن‌را در مقابلم‌گرفت و با لحنی که‌با همه‌ی وجودبه‌عمق جانم‌می نشست گفت:

- بهش زنگ بزن‌جانا!

ممکنه‌کار واجبی داشته‌باشه...

لجبازی با برادرت نه‌اون‌رو آروم‌می کنه‌و نه‌تو رو...

بذار حداقل حالا که‌می خوادیه‌قدم‌به‌سمتت برداره‌دست پر برگرده‌و از این‌کار پشیمونش نکن!

محراب چطور می توانست تا این‌اندازه‌خوب و مهربان‌باشد؟

آن‌هم‌در مقابل جاویدکه‌در تمام‌این‌سال ها از هیچ کار بدو زخم‌زبانی در مقابل او کوتاهی نکرده‌و تا توانست اسب نامهربانی‌اش را تازاند...

قلبم‌در سینه‌فشرده‌شد!

این‌مرداگر فرشته‌نبودپس چه‌بود؟

اویی که‌خودش را فراموش کرده‌و به‌فکر التیام‌رابطه‌ی میان‌من‌و برادرم‌بود...

در سکوت به‌حرف هایش گوش می

دادم‌که‌به‌ثانیه‌نکشیده‌تلفن‌همراهم‌مجددصدایش در آمدو باز هم‌جاوید...

بعداز شنیدن‌حرف های محراب شک و دو دلی را کنار گذاشته‌و پس از گرفتن‌نگاه‌تشکر آمیزم‌از او همراهم‌را از دستش بیرون‌کشیدم‌و پاسخ دادم:

- الو...!

صدای سنگین‌و نیمه‌عصبی جاویدبلافاصله‌در گوشم‌پیچید:

- چرا گوشیو بر نمیداری جانا؟

هوم؟

خانوادت رو این‌قدر ارزون‌فروختی؟

دندان‌ساییدم...

پس از تحویل دادن‌لبخندی اجباری به‌محراب همان‌طور که‌از اتاق حامی خارج میشدم‌در پاسخ جاویدآهسته‌گفتم:

- چندلحظه‌صبر کن!

از اتاق بیرون‌زده‌و در را پشت سرم‌بستم...

گوشی را عصبی به‌گوشم‌چسباندم‌و در پاسخ جاویدبا لحن‌خودش گفتم:

- علیک سلام‌برادر بزرگ!

این‌همه‌با اصرار تماس می گرفتی تا حرف های تکراری تحویلم‌بدی؟

جاویدغرید:

-چندروز پیدات نیست...

نه‌حالی می پرسی و نه‌احوالی!

با من‌مشکل داری قبول، با مادرت و جانیار این‌چه‌رفتاریه‌که‌می کنی؟

اصلا می دونی حالشون‌چطوره؟

حق دارم‌به‌تو و اون‌شوهر قلدرت خرده‌بگیرم‌یا نه؟

اخم‌هایم‌را در هم‌گره‌زدم‌و با عصبانیتی غیر قابل توصیف کوتاه‌گفتم:

– نه! تو دیگه‌هیچ حقی نداری جاوید...

به‌نظر من‌قبل از این‌که‌واژه‌ی قلدر و به‌شوهر من‌نسبت بدی یه‌نگاهی‌به‌خودت و کارهات بنداز...

دندان‌قروچه‌ای کرده‌و ادامه‌دادم:

– لابداین‌من‌بودم‌که‌خواهرم‌و که‌خیلی ادعای دوست داشتنش رو داشتم‌تو انبار نمور و تاریک پارکینگ ساختمون‌زندونی‌کردم...

جاویدتو هیچ مدل نمی تونی خودت رو با محراب مقایسه‌کنی می دونی چرا؟

سکوتش را که‌دیدم‌بیشتر جرات پیدا کرده‌و در حالیکه‌اشک در چشمانم‌می درخشید‌گفتم:

–محراب دیوانه‌وار برادرش و دوست داشت!

جاویدمیان‌حرفم‌پرید:

–به‌خاطر همین‌عرضه‌نگهداری ازش رو نداشت جانا هوم؟

محراب کسی رو دوست نداشته‌باشه‌خیلی بهتره...

سرم‌را به‌تاسف به‌طرفین‌تکون‌دادم‌و با صدایی بغض آلودو لرزان‌گفتم:

-صبر کن!

صبر کن‌جاویدتندنرو!

مساله‌کشته‌شدن‌علی یکم‌از حیطه‌دونستن‌محراب خارج بودوگرنه‌کدوم‌برادری این‌کارو در حق برادرش میکنه؟

محراب عاشق علی بودو رفتن‌علی و کشته‌شدنش سه‌سال تموم‌محراب رو از زندگی انداخت...

فلجش کرد...

من‌حالا می فهمم‌جدایی ما برای محراب سخت تر از من‌بود...

فکر کن‌جاویدمن‌ترک شدم‌اما تو، مامان‌و بابا و جانیارو کنار خودم‌داشتم‌محراب کی‌رو داشت جاوید؟

قضاوت محراب اصلا کار درستی نیست...

یه‌لحظه‌خودت رو تو همه‌این‌سال ها به‌جای اون‌گذاشتی؟

نه! نذاشتی...

اما جاویدزمین‌گرده...

امیدوارم‌هیچ وقت قضاوتت بهت برنگرده‌و تو رو پشیمون‌نذاره!

باور کن‌درک آدم‌ها اون‌قدرهام‌سخت نیست که‌تو تا این‌اندازه‌در برابرش مقاومت می کنی...

جاویدسرددر پاسخ حرف هایم‌گفت:

– من‌هیچ وقت تو موقعیت محراب قرار نمی گیرم‌چون‌اون‌قدر بی عرضه‌نیستم‌که‌نتونم‌از خانوادم‌محافظت و مراقبت کنم...

پوزخندزدم!

یک پوزخندتلخ و با چاشنی زهر...

زهری که‌ته‌گلویم‌را عمیق می سوزاند...

جاویدسکوتم‌را که‌دیدبا همان‌لحن‌بی تفاوت و خشک ادامه‌داد:

– زنگ زدم‌بگم‌حال مادرت چندروزه‌افتضاح بده... و بیمارستان‌بستریه!

گوش هایم‌از شنیدن‌حرفش سوت کشیداما او ادامه‌داد:

-اگه‌مادرت هنوز برات ذره‌ای ارزش داره‌بیا بیمارستان‌و یه‌سری بهش بزن‌چشم‌انتظارته!آدرس رو برات اس ام‌اس می کنم...

بدون‌آنکه‌منتظر پاسخم‌بماندارتباط را قطع کرد..

هنوز از شوک حرف هایش خارج نشده‌بودم‌که‌صدای زنگ "اس ام‌اس" مرا به‌خودآورد...

پیام‌از جانب جاویدو آدرس بیمارستان‌را برایم‌ارسال کرده‌بود.

دستم‌بر روی صفحه‌تلفن‌همراهم‌می لرزید...

مادرم...

یعنی او آنقدر به‌خودفشار آورده‌بودکه‌در نهایت کارش به‌بیمارستان‌کشید؟

شایدهم‌اتفاق دیگری افتاده‌که‌از آن‌بی خبر بودم‌و به‌قول جاویدچون‌آنقدر از خانواده‌ام‌غافل شده‌و رهایشان‌کرده‌بودم‌حالا در بی خبری سر می کردم....

اعصابم‌متشنج و ناآرام‌بود...

باور این‌که‌مادرم‌در بیمارستان‌بستری شده‌و حالش وخیم‌باشدمضطرب و پریشانم‌میکرد...

بایدهر چه‌زودتر خودرا به‌بیمارستان‌رسانده‌و از نزدیک می دیدمش تا قلبم‌آرام‌بگیرد....

اما قبل از رفتن‌بایدمحراب را در جریان‌قرار میدادم...

با این‌فکر تلفن‌همراهم‌را بلافاصله‌میان‌انگشتانم‌قفل کردم

با قدم‌هایی بلندو عجولانه‌خودرا به‌اتاق حامی رسانده‌و واردشدم...

اما به‌محض ورودم‌متوجه‌جو متشنج و نگران‌اعضای گروه‌شدم...

نگاه‌پرسش گرم‌را به‌محیا دوختم‌که‌با اشاره‌به‌من‌فهماندتماسی از جانب مرادی با فدایی برقرار شده...

در همین‌حین‌حامی و محراب هر دو هم‌زمان‌از جایشان‌بلندشده‌و هدفون‌بر روی گوششان‌را در آورده‌و آن‌را بر روی میزشان‌رها کردند...

حامی به‌سرعت گفت:

-همین‌حالا راه‌میفتیم...

نگاه‌دلواپسم‌را به‌محراب دوخته‌و در حالیکه‌تپش دیوانه‌وار قلبم‌به‌اوجش رسیده‌بودگفتم:

-چی شده...؟در موردتماس...؟

محراب به‌تندی سر تکان‌دادو گفت:

-داره‌میره‌مطب فدایی!

می گفت حالش خوب نیست و احتیاج به‌یکی از دوپینگ های دکتر داره...

حدس میزنم‌حالش دوباره‌بدشده‌و یه‌چیز دیگه....

منتظر نگاهش کردم‌که‌ادامه‌داد:

–ظاهرا فدایی هنوز از حضور ما چیزی بهش نگفته‌چون‌به‌مرادی گفت خودش هم‌با اون‌کار داره‌و میخواسته‌به‌دیدنش بره....

با ذوق و ناباوری گفتم:

– این‌نشون‌میده‌فدایی از جای مرادی با خبر بوده‌و حدسمون‌درست بود....

حامی با شعف سر تکان‌داد

همان‌طور که‌بی سیم‌اش را از روی میز چنگ میزدگفت:

–دقیقا همین‌طوره...

حتی فکرش رو نمی کردم‌زودتر از اون‌که‌بایدتو تله‌بیفته...

راه‌بیفتین‌حرکت می کنیم...

به‌امیر علی و یاسین‌جلوتر اطلاع دادم‌تا چهار چشمی مواظب همه‌چیز باشن‌و رفت و آمدهارو چک کنن!

چقدر دوست داشتم‌شریک این‌لحظه‌ی شیرین‌شده‌و همراهی شان‌کنم

اما نمی توانستم!

بایدهر طور شده‌خودرا به‌مادرم‌می رساندم...

حال او برایم‌در اولویت بود...

اما چطور بایداین‌مسئله‌را مطرح می کردم؟

کمی این‌پا وآن‌پا کردم

در نهایت خودرا به‌محراب رسانده‌و قبل از خروج او از اتاق به‌سرعت اما مظلومانه‌گفتم:

-محراب جان‌من‌نمی تونم‌بیام...!

محراب که‌از شنیدن‌کلمه‌اول جمله‌ام‌لبخندی پر محبت بر روی لب هایش نقش بسته‌بودبا اتمام‌جمله‌ام‌اخم‌هایش به‌وضوح درهم‌شدو گفت:

- چرا؟

نکنه‌اتفاقی افتاده؟با جاویدحرف زدی؟

دعواتون‌شدیا...

مغموم‌و ناراحت در پاسخش انگشتانم‌را بیشتر از قبل دور تلفن‌همراهم‌محکم‌کرده‌و گفتم:

-آره!

می گفت مامان‌چندروزه‌حالش بدشده‌و تو بیمارستان‌بستری...

من‌بایدبرم‌دیدنش...

چندروز بی‌خبر بودم‌و بیشتر از این‌نمی‌تونم‌دیدنش رو به‌تاخیر بندازم

محراب نگران‌دستش را بر روی بازویم‌قرار دادو گفت:

- حالش چطوره؟چرا زودتر بهت خبر ندادن؟

سرم‌را به‌نشانی ندانستن‌به‌طرفین‌تکان‌دادم آرام‌و نیمه‌عصبی گفتم:

- جاویدو کارهاش....

نمیدونم‌چرا تا حالا بهم‌خبر ندادن‌اما حتما بایدبرم....

محراب باز هم‌با رفتار عاقلانه‌اش غافلگیرم‌کردو گفت:

-حتما برو...

فقط کاش میشدهمراهت بیام...

اصلا شایدبشه...

ابروهایم‌از شنیدن‌حرفش بالا پرید!

یعنی او می خواست حالا که‌به‌یک قدمی

شاه‌خون‌رسیده‌بودیم‌قیدآن‌را زده‌و مرا تا بیمارستان‌برای

دیدن‌مادرم‌همراهی کند؟

خدای من!

این‌باور نکردنی اما تا بی نهایت شیرین‌و دوست داشتنی بود!

اما من‌نمی توانستم‌این‌لذت را از او دریغ کنم...

حالا که‌محراب پس از چندسال عذاب مداوم‌به‌روزهای شیرین‌و

روشنش نزدیک میشدنمی توانستم‌این‌دقایق لذت بخش را از او دریغ

کرده‌و به‌خودفکر کنم...

پس لبخندزنان‌گفتم:

– همین‌که‌به‌فکرمی برام‌کافیه!

من‌میرم‌و زودبرمیگردم‌دلم‌می خوادوقتی برمیگردین‌اداره‌دست پر باشین!

شاه‌خون‌و با خودت بیار و حساب تک تک روزهایی که‌ازمون‌دزدیدو ازش پس بکش...

لبخندآرام‌و دوست داشتنی اش نشان‌میدادتا چه‌اندازه‌از شنیدن‌حرف هایم‌خوشحال است ...

نوک انگشتانش را جلو کشیده‌و به‌ارامی‌نوک انگشتان‌مرا لمس کردو گفت:

-چقدر خوبه‌که‌کنارمی جانا!

قول میدم‌از این‌به‌بعدیک روز هم‌بدون‌تو نگذرونم‌چون‌نه‌می خوام‌نه‌ازم‌برمیاد...

من‌بهت مبتلا شدم‌دختر...

چه‌اون‌موقع که‌ازم‌دور بودی و چه‌حالا... مواظب خودت باش..!

در زیباترین‌حالت ممکن‌نگاهش کردم‌و دوباره‌تکه‌کلاممان‌را به‌آرامی به‌زبان‌آوردم:

–مردی یا نامردی؟

محراب پلک هایش را لحظه‌ای بر روی هم‌فشرده‌و در پاسخم‌زمزمه‌وار نجوا کرد:

–از حالا تا آخرین‌روز عمرم‌مردی...نامردی جایی بین‌من‌و تو نداره....

بیشتر از آن‌معطل نکرده‌و همراه‌با محراب رفتنم‌را به‌حامی اطلاع دادم...

گروه‌را بدرقه‌کرده‌و پس از آن‌ها برای رساندن‌خودبه‌بیمارستان‌دستم‌را برای اولین‌تاکسی تکان‌داده‌و سوار شدم...

در حال طی مسیر لبخندحتی برای لحظه‌ای از روی لب هایم‌پاک نمی شد....

زندگی ام‌بالاخره‌پس از یک ظلمات طولانی و تاریکی مطلق به‌روزهای روشنش رسیده‌بود

روشنایی که‌قدم‌به‌قدم‌بیشتر میشد...

مطمئنا پس از دستگیری مرادی همه‌چیز بهتر شده‌و روزهای شیرین‌تری انتظارمان‌را می کشید...

غرق افکار دوست داشتنی ام‌بودم‌که‌یکباره‌متوجه‌تغییر مسیر تاکسی شدم..

"محراب"

با سرعتی دیوانه‌وار خودرا به‌مطب فدایی رسانده‌و درست پشت سر ماشین‌یاسین‌و امیر علی که‌در آن‌نشسته‌و اطراف را می پاییدن‌پارک کردیم...

ماشین‌هنوز به‌طور کامل از حرکت نایستاده‌بودکه‌درب سمت خودرا باز و به‌محض توقف کامل خودرو بلافاصله‌پیاده‌شدم...

حامی و سروان‌زندهم‌بعداز من‌از زانتیای مشکی حامی پیاده‌و خودرا به‌ماشین‌یاسین‌و امیر علی رساندند....

هر سه‌سوار بر پرشیای سفیدجانا شدیم....

میدانستم‌جانا خودرویش را در اختیار آنها قرار داده‌تا از آن‌استفاده‌کنند...

یاسین‌با دیدنمان‌رویش را به‌سمت من‌چرخاندو فارغ از شوخ طبعی های همیشگی اش گفت:

-تبریک میگم‌محراب جان!

چشمت روشن!

بالاخره‌قاتل برادرت افتادتو داممون.

لبخندی محو اما تشکر آمیز بر لب آوردم:

-ممنون‌یاسین...چه‌خبر؟

امیرعلی پیش دستی کرده‌و در پاسخم‌گفت:

-فعلا منتظریم‌و امیدوار....

انشاالله‌امروز قال این‌قضیه‌رو می کنیم‌و خوشحال برمیگردیم‌اداره...

همه‌زیر لب "انشاالله" ای گفتند...

سروان‌زندپس از سکوتمان‌به‌حرف آمد....

همان‌طور که‌اطراف را می پاییدگفت:

-شناسایی مرادی چندان‌سخت هم‌نیست...

اون‌مادرزادی پاهاش کوتاه‌و بلنده‌و لنگ میزنه...

به‌نظرم‌بهتره‌از هم‌جدا بشیم‌و پشت و جلوی ساختمون‌رو هم‌زمان‌تحت کنترل بگیریم

ممکنه‌راه‌فرعی باشه‌که‌ما ازش بی خبریم...

همگی با حرف سروان‌زندموافقت کرده‌و به‌دو گروه‌تقسیم‌شدیم...

خواستیم‌از ماشین‌پیاده‌شده‌و در مکان‌های مقدر مستقر شویم‌که‌با صدای تلفن‌همراهم‌که‌نویدآمدن‌یک پیام‌تصویری را میداداز حرکت ایستادیم...

تلفن‌همراهم‌را از جیب شلوار بیرون‌کشیده‌و با باز کردنش روح از کالبدم‌خارج شد...

همان‌صحنه‌های تکراری با همان‌لوکیشن‌تکراری اما این‌بار این‌جانا بودکه‌در عوض بر روی آن‌تخت لعنتی خوابیده‌بود...

و "شاه‌خون" مانندی کفتاری گرسنه‌دورش می چرخید..

به‌چشم‌هایم‌اعتمادنداشتم

نمی‌توانستم‌انچه‌را که‌در تصویر در قاب گوشی‌می‌دیدیم‌باور کنم

تمام‌توهمات ذهنی‌ام‌به‌یک جمله‌تبدیل شد

"چطور از جانا غافل شدی؟"

صدای شاه‌خون‌که‌در فضای کوچیک و ساکت ماشین‌پیچیدحامی و محیا ،یاسین‌و امیرعلی هم‌مانندمن‌درجا خشکشان‌زد...

باور نمی کردم....نه!

نمی توانستم‌تکرار بی رحمانه‌ی آن‌صحنه‌ها را هضم‌کنم...

مرادی در کنار بدن‌بی حرکت جانا ایستاده‌و از همان‌فاصله‌به‌دوربین‌خیره‌شده‌و گفت:

-گفته‌بودم‌پا روی دمم‌نذارین‌لعنتی ها...

نگفته‌بودم؟

این‌چه‌قانونی که‌سر مظلوم‌رو به‌بادمیده‌و از گناهکار محافظت میکنه؟

گفته‌بودم‌اگر ملکی رو هم‌تحویل ندین‌سر تک تکتون‌بلایی میارم‌که‌چندسال پیش اوردم!

اما شما پیشروی کردین‌اون‌قدر که‌بالاخره‌موفق شدین‌و تونستین‌شناساییم‌کنین...

ولی زیادخوشحال نباشین‌چون‌بازم‌این‌منم‌که‌برندم...

اون‌گرگ پیر بی صفت ملکی رو بهم‌تحویل بدین...

در غیر این‌صورت این‌دوستتون‌هم‌که‌آروم‌اینجا خوابیده‌به‌دوست قبلیش ملحق میشه!

پوزخندزدو ادامه‌داد:

-فعلا خوابیده‌اما به‌محض بیدار شدنش حتما دلتنگتون‌میشه!

همین‌که‌ملکی رو آزادکنین‌من‌هم‌دوستتون‌رو آزادمیکنم

در غیر این‌صورت خودتون‌رو برای پوشیدن‌رخت های عزاتون‌آماده‌کنین!

من‌سال هاست رخت عزا رو از تن‌در نیاوردم‌بدنیست شما هم‌به‌حال و روز من‌دچار بشین...

تلفن‌همراه‌از لا به‌لای انگشتان‌سستم‌پایین‌و بر روی کف ماشین‌افتاد...

چنددقیقه، چندثانیه‌یا چندلحظه‌سکوت مرگ آور ، پر از یأس و ناامیدی فضای ماشین‌را تسخیر کرد؟

نمیدانم...

من‌هیچ چیز نمیدانستم!

تنها چیزی که‌مدام‌در ذهنم‌جولان‌میدادصورت رنگ پریده‌و آرام‌جانا بر روی آن‌تخت کذایی بود...

پس چرا تکان‌نمی خورد؟

چرا نه‌تقلایی می کردو نه‌حرفی میزد؟

به‌یادتلاش های آخر علی،تقلاهای بی ثمر و فریادهای خفه‌اش با دهان‌بسته‌مو بر اندامم‌سیخ شد....

اما جانا تکان‌نمی خورد....

شاه‌خون!

آن‌قاتل بی همه‌چیز می گفت خوابیده...

اما مگر میشد؟

ناخواسته‌پس از چندلحظه‌هذیان‌ذهنم‌را بر لب آوردم‌و نجوا کنان‌گفتم:

-تکون‌نمی خورد!جانا تکون‌نمی خورد!انگار....انگار...

نتوانستم‌جمله‌ام‌را کامل کنم...

نگاه‌مبهوت و خیره‌ام‌را از کف ماشین‌و تلفن‌همراهم‌برداشته‌و به‌سمت حامی و قیافه‌ی درهم‌و اخم‌آلودش چرخاندم!

با لحنی که‌دیگر به‌محکم‌بودنش اطمینان‌نداشتم‌گفتم:

- نمرده‌بودمگه‌نه‌حامی؟

جانا زندس!

هنوز اتفاقی نیفتاده...

هنوز بلایی سرش نیومده...

جملات را بی هدف و پشت سر هم‌در کنار هم‌ردیف میکردم

چه‌دلداری‌مظلومانه‌و احمقانه‌ای!

محیا قبل از حامی میان‌حرفم‌آمدو با لحنی محکم‌اما چشمانی قرمز و اشک آلودگفت:

-اون‌زندس!

جانا زندس...

مرادی نمی تونه‌بلایی سرش بیاره‌چون‌از طریق اون‌میخوادبه‌ملکی برسه...

خواهش میکنم‌نا امیدنشین‌سرگردنیک آئین!

جانا دختر قوی!

امکان‌نداره‌بلایی سرش بیاد!

ما حتما می تونیم‌نجاتش بدیم‌فقط بایدآرامشمون‌رو حفظ کنیم...

سرخم‌کردم‌تا تلفن‌همراهم‌را بردارم‌اما با شنیدن‌جمله‌آخر سروان‌زندپشیمان‌شدم...

کمر راست کرده‌و بی معطلی از ماشین‌پیاده‌شدم...

فضای‌ماشین‌گویا دیگر هوایی‌برای‌تنفس نداشت!

نفس هایم‌به‌شماره‌افتاده‌بود...

نمی توانستم‌باور کنم!

چرا همه‌ی‌این‌اتفاقات لعنتی‌برای من‌می افتاد؟آن‌هم‌اینطور و به‌فجیع ترین‌حالت ممکن!

عصبی و نا آرام‌چنگی میان‌موهایم‌زدم...

کلافه‌شروع به‌قدم‌زدن‌کردم‌بایدهر طور شده‌و در کمترین‌زمان‌ممکن‌خودرا به‌جانا می رساندم...

نمی توانستم‌او را هم‌مانندبرادرم‌علی از دست داده‌و تنها تماشاچی باشم...

تماشاچی پرپر شدنش!

جانا روح و روانم‌بود!

اگر او را از دست میدادم‌دیگر نمی توانستم‌به‌دوام‌این‌زندگی فلاکت بار حتی فکر هم‌بکنم...

اما هر چه‌بیشتر دنبال چاره‌ای مطمئن‌میگشتم‌کمتر موفق میشدم!

کاش لال میشدم‌و به‌او اجازه‌رفتن‌نزدمادرش را نمیدادم...

کاش ان‌طور بی‌محافظ رهایش نمی‌کردم

اگر پای‌خانواده‌و مادرش در میان‌نبودشایدهرگز اجازه‌ی‌رفتنش را نمیدادم!

کاش در مقابل ممانعتش بیشتر پا فشاری کرده‌و همراهی اش میکردم...

کاش من‌به‌جای او بر روی آن‌تخت غسال
خانه‌شاه‌خون‌خوابیده‌بودم‌و حالا انتظار مرگ را می کشیدم..

آن‌قدر ای کاش ها را در کنار هم‌ردیف کردم‌که‌دست آخر افسار اعصاب طغیان‌کرده‌ام‌پاره‌شد...

با همه‌ی توان‌لگدمحکمی به‌لاستیک پژو پارس سفیدجانا زده‌و از ته‌دل فریادکشیدم...

فریادی‌ممتدو بلندکه‌حنجره‌ام‌را زخمی‌کرد!

اما قلب لعنتی امنه‌تنها آرام‌نگرفت بلکه‌پریشان‌تر هم‌شد...

کلافه‌دور خودمی چرخیدم‌که‌امیرعلی و یاسین،حامی و محیا همزمان‌از ماشین‌پیاده‌شده‌و حامی به‌سمتم‌آمد...

هر دو دستش را بر روی شانه‌هایم‌گذاشت و تلاش کردمرا ثابت نگه‌داردو در همان‌حین‌گفت:

-آروم‌باش محراب! ...

هیچ کس به‌اندازه‌من‌حال تورو درک نمی کنه...

میدونم‌چه‌عذابی میکشی اما بایدآرامشت رو حفظ کنی تا بتونی بهترین‌تصمیم‌رو برای نجات جانا بگیری..

دستم‌را عصبی بر روی سر و رویم‌کشیدم‌و همراه‌با پوزخندی نیش دار گفتم:

-درکم‌میکنی؟

آره؟

بگو ببینم‌تاحالا چندبار برادرت و جلوی چشم‌هات کشتن‌حامی؟

هوم؟

تا حالا چندبار همسرت تو دست یه‌قاتل روانی بوده؟؟

عصبی به‌قهقهه‌خندیدم!

دستم‌را در هوا تکان‌داده‌و گفتم:

-ببخشیداصلاح میکنم‌تا حالا چندبار همسرت تو دست قاتل برادرت اسیر بوده....

قاتلی که‌یک بار زندگیت رو دزدیده‌و این‌بار دست گذاشته‌روی همه‌ی زندگیت...

هوم‌حامی؟چندبار...

خدای من!خدای من....

نبایداینقدر راحت از جانا غافل میشدم!

نبایدبه‌هیچ کس جز خودم‌اعتمادمیکردم!

حتی تو حامی...

تویی که‌به‌من‌اطمینان‌دادی تو گروهت بلایی سر کسی نمیاد...

من‌که‌یکبار علی رو تو گروه‌تو و با تو از دست داده‌بودم‌نبایددوباره‌بهت اعتمادمیکردم...

نبایدمیذاشتم‌دوباره‌جانا وارداین‌پرونده‌کذایی بشه...

حامی ناباور و اخم‌آلودنگاهم‌میکرد...

باورش نمیشداین‌حرف ها را از زبانم‌میشنود...

چندلحظه‌ای سکوت کرده‌و در نهایت دستش را از جیب شلوارش بیرون‌کشیدو گفت:

-تو میتونی اینجا وایسی و من‌و مقصر این‌ماجرا جلوه‌بدی....

اما این‌کمکی بهمون‌نمی کنه‌و خودتو بهتر از هر کسی این‌رو میدونی...

باهات بحث نمی کنم...

چون‌کارهای مهم‌تری برای انجام‌دادن‌داریم‌اونم‌نجات جاناست...

اشتباه‌کردیم‌از هیجان‌دستگیری"شاه‌خون" تو در نظر گرفتن‌باقی‌جوانب سهل انگاری‌کردیم...

این‌را گفت و به‌سمت محیا و امیر علی و یاسین‌چرخید

به‌ساختمان‌و مطب دکتر فدایی اشاره‌کردو محکم‌و استوار مثل همیشه‌گفت:

– میریم‌دیدن‌دکتر فدایی و تا وقتی جواب سوال هامون‌رو نگرفتیم‌از مطب بیرون‌نمیایم...

این‌را گفت و بدون‌آنکه‌منتظرم‌بمانندهمگی به‌سمت مطب دکتر فدایی حرکت کردند...

می‌دانستندبرای‌لحظاتی‌هرچندکوتاه‌بایدتنها بمانم‌تا بتوانم‌شرایط پیش آمده‌و دزدیده‌شدن‌جانا را هضم‌کنم

با نوک کفش بر روی زمین‌ضرب گرفتم...

حامی به‌بهترین‌روش ممکن‌مرا متوجه‌اشتباهم‌کرده‌بودو من‌چقدر از رفتارم‌با او پشیمان‌و ناراحت بودم...

قدر مسلم‌این‌بودکه‌در روزهای گذشته‌پشت سر هم‌بر همه‌چیز گندمیزدم‌و همه‌این‌اتفاقات هم‌از عصبانیتم‌نشأت می گرفت...

فکر به‌این‌مسائل را به‌زمان‌دیگری موکول کرده‌و در پی آن‌ها دویدم‌تا همراهی‌شان‌کنم...

بایدهمه‌توان‌ام‌را برای یافتن‌جانا و نجاتش می گذاشتم...

خودم‌هم‌خوب میدانستم‌اگر بلایی بر سر او بیایددیگر توان‌سر پا ماندن‌ندارم...

از محوطه‌ساختمان‌عبور کرده‌و واردقسمت لابی ساختمان‌شده‌بودم‌که‌در همین‌حین‌تلفن‌همراهم‌قبل از ورودم‌به‌آسانسور به‌صدا در آمد...

آن‌را به‌سرعت از جیب شلوارم‌بیرون‌کشیدم‌و با دیدن‌نام"جاوید" دندان‌قروچه‌ای کرده‌و به‌سرعت پاسخ دادم:

-بگو!

صدایم‌را که‌شنیداو هم‌مانندمن‌با لحنی طلب کار در پاسخم‌گفت:

- باشه!

میدونستم‌اونقدر خواهرم‌رو تو مشت خودت گرفتی که‌حتی بدون‌اجازت آب نمیخوره‌اما بایداعتراف کنم‌تا این‌اندازه‌رو انتظار نداشتم!

تو چجور انسانی هستی که‌نمیذاری جانا بیادو مادر مریضش رو ببینه؟

باز هم‌جاویدو باز هم‌یک پیش داوری احمقانه‌و آزاردهنده‌ی دیگر...

نتوانستم‌خودرا کنترل کنم‌از حرکت ایستاده‌و قبل از ورودم‌به‌آسانسور صدایم‌را انداختم‌پس سرم‌و فریادزدم:

-زدن‌این‌حرف های کثیف و آزار دهنده‌برات خیلی راحته‌جاویدمگه‌نه؟

هوم؟

پس بذار یکم‌از حرف هایی که‌این‌چندسال بهم‌زدی رو پست بدم!

بخاطر تماس تو و حرف های تو و خواسته‌ی تو جانا اسیر "شاه‌خون" شده...

میدونی‌از کی‌صحبت می‌کنم؟

همون‌قاتل خون‌خواری‌که‌برادرمو کشت!

بخاطر تو و خواسته‌تو حالا جانا رو همون‌تختی خوابیده‌که‌برادر من‌سه‌سال پیش خوابیده‌بودو انتظار مرگ رو میکشه...

بخاطر تو شاه‌خون‌تونست جانارو بدزده‌و به‌خواسته‌ی پلیدش برسه...

بسه‌یا بازم‌بگم‌لعنتی؟

حالا برو و با وجدان‌خودت تنها بمون!

دیگم‌با من‌تماس نگیر...

اجازه‌پاسخ گویی به‌او را نداده‌و ارتباط را قطع کردم...

کار مهم‌تری جز پاسخ گویی به‌اراجیف جاویدداشتم...!

سوار آسانسور شده‌و در مقابل نگاه‌مات و خیره‌ی امیر علی و یاسین‌عصبی غریدم:

-هیچی نگین..!

آنها با شنیدن‌حرفم‌دست هایشان‌را به‌حالت تسلیم‌بالا آوردندو سکوت کردند...

چندلحظه‌بعدآسانسور در طبقه‌ی دهم‌از حرکت ایستادو همگی مان‌از آن‌پیاده‌شدیم...

حامی جلوتر از همه‌به‌سمت درب مطب رفته‌و خواست آن‌را باز کندکه‌قبل از حرکت او در یکباره‌باز و دکتر فدایی سامسونت به‌دست از آن‌خارج شد...

با دیدن‌ما پنج نفر متعجب و شوکه‌عینک بدون‌قاب بر روی بینی اش را جابجا کرده‌و گفت:

-شما؟من‌فکر می کردم‌جواب همه‌سوالاتتون‌رو دادم...

حامی دستش را به‌نشانه‌ی برگشت دکتر به‌داخل مطبش دراز کرده‌و با لحن‌جدی و بدون‌انعطافی گفت:

- ما هم‌همین‌طور فکر میکردم‌اما ظاهرا اشتباه‌می کردیم‌لطفا برگردین‌داخل...

دکتر از برگشت ممانعت کرده‌و با لکنت کمرنگی برای این‌که‌ما را از سر خودباز کندگفت:

– متاسفانه‌کار واجبی دارم‌که‌بایدحتما بهش رسیدگی کنم‌سرگرد...

پرسش و پاسخ بمونه‌برای فردا یا یه‌زمان‌مناسب تر لطفا...

داشت وقتمان‌را تلف میکرد...

حامی نگاهش را به‌سمتم‌چرخاند...

نگاهش را خواندم...

خودرا جلو کشیده‌و همان‌طور که‌بازوی دکتر را میان‌انگشتانم‌می گرفتم‌خصمانه‌و عصبی گفتم:

– شرمنده‌دکتر ولی نمی تونی جایی بری!

دکتر فدایی همان‌طور که‌تلاش میکردبازویش را از میان‌پنجه‌ام‌بیرون‌بکشد گفت:

–چیکار میکنیدسرگرد؟من‌ازتون‌شکایت میکنم...

شما دارین‌به‌زور منو نگه‌میدارین...

من‌قبلا جواب سوالاتتون‌رو دادم...

از لای دندان‌هایم‌غریدم:

-بعداز این‌که‌صادقانه‌حرف هات رو زدی هر جایی که‌دلت خواست برو شکایت کن...

اما تا قبل از اون‌من‌بالا سرتم‌دکتر..

فدایی ترسیده‌و عاصی، نفس نفس زنان‌نگاهم‌کرد...

از همان‌نگاهش میتوانستم‌بخوانم‌فهمیده‌در چه‌هچلی افتاده‌و تلاش میکندبه‌روی خودنیاورد...

از منشی خبری نبودو ظاهرا دکتر در مطب تنها مانده‌بود...

واردسالن‌مطب که‌شدیم‌سروان‌زندبدون‌لحظه‌ای تعلل پشت سیستم‌منشی قرار گرفت و مشغول در آوردن‌پرونده‌های پزشکی شد..

من‌هم‌دکتر را بر روی اولین‌مبل سالن‌نشاندم‌و رویم‌را به‌سمت امیر علی برگرداندم‌و کوتاه‌پرسیدم:

-دستبندمیخوام!

امیر علی بدون‌لحظه‌ای وقفه‌و به‌سرعت دستبندفلزی‌را از روی کمرش جدا کرده‌و به‌سمتم‌گرفت...

آن‌را از دستش تقریبا قاپیدم...

دکتر فدایی شوکه‌خیره‌به‌دستانش مات مانده‌بودکه‌آن‌ها را در حصار دست بندقرار میدادم...

پس از آن‌که‌کارم‌تمام‌شدخودرا عقب کشیدم‌دکتر فدایی با ناباوری گفت:

-شما...شما چطور به‌خودتون‌اجازه‌میدین‌همچین‌کاری بکنید؟

به‌چه‌جرمی به‌من‌دستبندزدین؟

سرگردکی پاسخ گوئه؟

حامی قبل از من‌به‌حرف آمدبر روی مبل یک نفره‌ی روبروی دکتر نشست و هر دو دستش را بر روی آن‌قرار دادو با خون‌سردی ظاهری گفت:

-من‌جوابتون‌و میدم‌دکتر...جرم‌شما عدم‌همکاری با پلیس!

من‌چندبار ازتون‌پرسیدم‌محل اقامت فرهادمرادی دوست صمیمی تون‌رو میدونین‌و شما هر بار کتمان‌کردین...

رنگ دکتر به‌وضوح پریدو حامی ادامه‌داد:

– در صورتی که‌خیلی خوب میدونین‌مگه‌نه‌دکتر؟

دکتر هر دو دست دستبندزده‌اش را بالا آورده‌و با پشت آن‌پیشانی براق از عرقش را پاک کردو گفت:

– نمیدونم‌از چی حرف میزنین!

بهتون‌گفتم‌من‌از محل اقامت فرهادبی خبرم!اون‌فقط گاه‌گداری برای درمان‌پیش من‌میادهمین!

نتوانستم‌منتظر حرف حامی و راه‌و چاه‌صبورانه‌اش بمانم....

به‌سمت یقه‌دکتر حمله‌کرده‌و آن‌را با هر دو دست در چنگ گرفته‌و با فکی منقبض شده‌از لای دندان‌های به‌هم‌فشرده‌ام‌غریدم:

–دکتر...

دکتر بیشتر از این‌صبر من‌و محک نزن!

زودتر آدرس اون‌دوست زنجیر پاره‌کردت رو بده‌قبل از اینکه‌بلایی سرت بیارم‌که‌نباید...

یقه‌اش را یکباره‌با فشار رها کردم‌و فریادزدم:

-یالا دکتر حرف بزن!

دکتر ملتمسانه‌به‌حامی نگاه‌کردبلکه‌او نجاتش دهد!

اما حامی در مقابل نگاه‌زار و ملتمس او تنها شانه‌ای بالا انداخته‌و با ابروهای بالا پریده‌کمی خودرا بر روی مبل جابجا کردو گفت:

- این‌همکارمون‌خیلی کم‌صبر دکترا!

جای شما بودم‌زیادمعطلش نمی کردم‌و زودجوابش رو میدادم...

نمی خوام‌به‌عصبانیتش حتی فکر کنم‌چون‌بدجور کنترلش رو از دست میده!

دکتر آب دهانش را به‌زور فرو داده‌و با نگاهی رمیده‌براندازم‌کرد!

طوری‌نگاهم‌می‌کردگویا جلادبالای‌سرش هستم!

چندلحظه‌ای گذشت تا بتواندخودرا جمع و جور کندو در نهایت بالاخره‌لب باز کرده‌و پرسید:

– میشه‌حداقل بدونم‌فرهادچیکار کرده؟

دستانم‌را مشت کرده‌و با اعصابی له‌سرم‌را کج کردم‌و گفتم:

– دوست شما فرهادمرادی یه‌قاتل حرفه‌ای و زنجیره‌ای تا به‌حال ده‌ها قتل انجام‌داده‌و تک تک مضنونین‌پرونده‌ی دخترش نارگل مرادی رو به‌قتل رسونده....

علاوه‌بر اون‌برادر من‌و حالا همسرم‌که‌جزو کادر پلیس و پیگیری پرونده‌ی اون‌بودن‌رو....البته‌همسر من‌تو چنگش اسیره‌و نفس میکشه...

اگر شما مقاومت رو رها کنین‌و اون‌زبون‌سه‌مثقالی رو تکون‌بدین‌شایدبتونیم‌زودتر پیداش کنیم....

تهدیدآمیز نگاهش کرده‌و در حالیکه‌رنگ و بوی نگاهم‌به‌صدایم‌هم‌سرایت کرده‌بودادامه‌دادم:

–حرف بزن‌دکتر!حرف بزن‌و بیشتر از این‌وقت کُشی نکن....

قسم‌میخورم‌اگر بلایی سر همسرم‌بیادو دیر برسیم‌همه‌چیز و از چشم‌تو میبینم‌و بلایی به‌سرت میارم‌که‌مرغ های آسمون‌به‌حالت های های گریه‌کنن...!

صورت متحیر و شگفت زده‌دکتر نشان‌میدادتا به‌حال از ماهیت اصلی دوستش "فرهادمرادی" بی خبر بوده...

اما این‌ها ارزنی برایم‌مهم‌نبود...

دکتر با ناباوری کمی در جایش تکان‌خورد...

عرق از سر و رویش می چکیدو حالش به‌معنای واقعی کلمه‌بدبه‌نظر می آمد...

چشمانش بی هدف دو دو میزدکه‌در نهایت به‌سختی زبان‌باز کرده‌و گفت:

-باور نمیکنم.....فرهاد....نمی تونه‌قاتل باشه....اون‌اصلا توانایی این‌کارو نداره....

اون‌به‌شدت مریضه‌و حالش بده....چطور میتونه‌همچین‌کاری بکنه؟

پوزخندزدم:

– ظاهرا انتقام‌قدرت کافی برای رسیدن‌به‌اهدافش رو بهش میده...

حاشیه‌بسه‌دکتر آدرس محل اقامت مرادی رو بگو!

فدایی‌خواست زبان‌باز کرده‌و حرفی بزندکه‌سروان‌زندکه‌تا آن‌لحظه‌انگشتانش را با مهارت بر روی کیبوردمی رقصاندبه‌حرف آمدو گفت:

– فکر میکنم‌پیداش کردم....

اسم‌و رسم‌قلابی مرادی تو پرونده‌پزشکیش ذکر شده‌و عکس با چهره‌ی خودش مطابقت داره!

حامی به‌سرعت سرش را به‌سمت او که‌در انتهای سالن‌و پشت میز منشی نشسته‌بودچرخاندو پرسید:

– اما اسمش چیه؟

سروان‌زندسرش را از پشت سیستم‌بالا کشیدو با بهت و تعجب و ناباوری گفت:

- علی موسوی!

گوش هایم‌از شنیدن‌نام‌قلابی "شاه‌خون"سوت کشید!

چطور ممکن‌بود؟؟؟

نگاه‌مبهوت و ناباورم‌بر روی صورت امیر علی ،یاسین‌و سروان‌زندچرخیده‌و بر روی صورت حامی ثابت ماند...

نگاه‌او هم‌مانندمن‌ناباور و متعجب بود

و مطمئنا هر دویمان‌به‌یک چیز فکر میکردیم‌چرا نام‌سرهنگ؟

چرا مرادی این‌نام‌را برای اسم‌قلابی خودانتخاب کرده‌بود؟

ادامه‌دادن‌به‌این‌سوالات و یافتن‌پاسخ درست برای آنها را به‌زمان‌دیگری موکول کرده‌و رو به‌سروان‌زندو برای این‌که‌او را از شوک خارج کنم‌گفتم:

-محل اقامتش درج شده‌تو پرونده‌یا نه؟

محیا به‌زحمت مجددسرش را پایین‌کشیده‌و به‌مانیتور روبرویش چشم‌دوخت

پس از آنکه‌چندبار بر روی صفحه‌کیلیک کردگفت:

-نه!

هیچی نوشته‌نشده!

قسمت آدرس خالی مونده...

لبخندعصبی زدم‌و همان‌طور که‌به‌تاییدسر تکان‌میدادم‌دوباره‌به‌سمت دکتر فدایی برگشتم‌و گفتم:

- آره‌خب!

وقتی بیمار دوست صمیمی دکتر محسوب میشه‌و چندین‌سال با هم‌مراوده‌دارن‌چرا بایدهمچین‌کاری بکنن؟

می تونن‌پرونده‌رو ناقص بذارن‌به‌امون‌خدا...مگه‌نه‌دکتر؟

دکتر دستانش را سر زانوان‌به‌هم‌جفت شده‌اش مشت کردو سر به‌زیر انداخت...

این‌سکوت و پیش نرفتن‌کارمان‌داشت صبرم‌را لبریز و خونم‌را به‌جوش می آورد...

یکباره‌عنان‌صبر از کف داده‌و دوباره‌یقه‌اش را چسبیدم‌و عربده‌کشیدم:

-حرف بزن‌دکتر...

دحرف بزن‌لعنتی....

حرف بزن‌تا بلایی سرت نیاوردم‌و رو دستم‌نموندی!

سکوت تو یعنی همکاری با مجرم....

یعنی همکاری با قاتل...

یاسین‌و امیرعلی که‌متوجه‌عصبانیت بیش از اندازه‌ام‌شده‌بودندهر کدام‌طرفی از بازویم‌را گرفته‌و مرا از فدایی جدا کردند...

حامی در این‌حین‌از جایش بلندو به‌سمتمان‌آمدو در همان‌حال گفت:

-دکتر فدایی امیدوارم‌فهمیده‌باشین‌کسی که‌تا امروز ازش محافظت می کردین‌یه‌قاتل بوده‌و حمایت بعداز این‌از اون‌آدم‌باعث میشه‌شما هم‌به‌دردسر بزرگی بیفتین!

لطفا با پلیس همکاری کنین...!

فدایی‌نفس عمیق و مبحوس شده‌اش را با شدت بیرون‌فرستادو بالاخره‌به‌حرف آمدو گفت:

-من‌واقعا متاسفم‌سرگرد...

حاضرم‌قسم‌بخورم‌من‌فقط فکر می کردم‌فرهادبخاطر اطرافیان‌و توجه‌و دلسوزی شون‌با اسم‌و رسم‌قلابی وارد‌ایران‌شده...

هنوز هم‌باور این‌که‌این‌آدم‌به‌گفته‌ی شما ده‌ها نفر رو به‌قتل رسونده‌برای من‌غیر قابل باوره...

منتها من‌نمی خوام‌بیشتر از این‌از کارهای عجیب اون‌حمایت کنم‌و خودم‌رو تو هچل بندازم...

خونه‌ی‌فرهادرو بلدم

منتها فکر نمی‌کنم‌اونجا باشه!

فرهادهمیشه‌مرموز بودو مطمئن‌بودم‌یجای‌مخفی‌برای‌خودش داره

یکبار که‌بر حسب اتفاق دنبالش کردم‌تا اگه‌حالش بدشدبدونم‌کجاست و به‌دادش برسم‌متوجه‌مکان‌اصلیش تو حومه‌ی‌تهران‌شدم!

حتی‌خودش هم‌نمیدونه‌من‌از جای‌اصلیش باخبرم!

فدایی آدرس مرادی را در حومه‌تهران‌دادو سروان‌زندبه‌سرعت آن‌را یادداشت کرد...

حامی هم‌در همین‌منوال با اداره‌تماس گرفته‌و علاوه‌بر این‌که‌سرهنگ را در جریان‌دزدیدن‌جانا توسط شاه‌خون‌قرار میداددرخواست نیروی جدیدبه‌ساختمان‌مطب دکتر فدایی را کرد...

دکتر فدایی بایدتا اطلاع ثانوی به‌اداره‌منتقل شده‌و تحت حفاظت پلیس قرار می گرفت...

از طرفی بایدبه‌صورت جزیی تر هم‌موردبازجویی قرار می گرفت

چرا که‌در تمام‌این‌سال ها تنها او بودکه‌با قاتل مراوده‌و ارتباط نزدیک داشت...

حامی با سرعت هر چه‌تمام‌تر نیرو های ویژه‌و اکیپ لازمش را درست کرده‌و خیلی زودهمراه‌با سرهنگ موسوی به‌سمت محل اقامت شاه‌خون‌حرکت کردیم...

در کنار حامی و در ماشین‌او نشسته‌و باز هم‌با نوک پا بر روی کف ماشین‌ضرب گرفته‌بودم...

حامی نیم‌نگاهی به‌من‌و پایم‌که‌مدام‌تکان‌میخورداندا‌خت و گفت:

-نگران‌نباش به‌امیدخدا جانارو نجات میدیم‌محراب...

مطمئنم‌شاه‌خون‌حتی فکر شبیخون‌ما به‌ذهنش خطور نمیکنه‌و مطمئنا حالا بیشتر از هر زمان‌دیگه‌ای ممکنه‌اشتباه‌کنه...

محیا که‌پشت سرمان‌بر روی صندلی نشسته‌بوددر تاییدحرف حامی گفت:

-حتی دزدیدن‌جانا یه‌اشتباه‌بزرگ از جانب مرادی بود....

حیف زمان‌درستش رو نداشتیم‌وگرنه‌از طریق دوربین‌های مدار بسته‌اطراف اداره‌خیلی راحت می تونستیم‌محل دقیق اون‌رو پیدا کنیم...

با لحنی که‌نهایت تلاشم‌را میکردم‌تا آرام‌باشدگفتم:

-نبایدزیاداون‌رو دست کم‌بگیریم!

فراموش نکنین‌اون‌خیلی زیرکانه‌بهمون‌رو دست زد...

با تماسش با فدایی ما رو از اداره‌دور کردو فرستاددنبال نخودسیاه....

خودش با فراغ بال و خیلی ساده‌جانا رو شکار کرد...

هرچندهنوز نمیدونم‌چطور....

کاش حرفش رو قبول نمی کردم‌و همراهش میرفتم..!

محیا باز زبان‌به‌صداقت چرخاندو با جدیت گفت:

-ای کاش ها حلال مشکلات نیست!

به‌جای نگاه‌کردن‌به‌گذشته‌ی سیاه‌بایدآینده‌رو روشن‌کنیم!

دزدیده‌شدن‌جانا همون‌قدر که‌برای شما شوک کننده‌و ناراحت کننده‌بودبرای ما هم‌که‌در کنارش کار میکنیم‌و علاوه‌بر اون‌دوستش هم‌هستیم‌هم‌سخت بوده....

بازم‌ازتون‌میخوام‌خوب فکر کنین‌و خدایی نکرده‌تک روی رو تو برنامتون‌قرار ندین!

قبل از این‌که‌بتوانم‌پاسخش را بدهم‌عمدا جهت بحث را تغییر دادو گفت:

-من‌حدس میزنم‌مرادی به‌یک شکلی متوجه‌حضور ما و پیدا کردن‌فدایی شده!

خیلی یهویی فکر میکنه‌و تصمیم‌میگیره‌برای رسیدن‌به‌ملکی به‌این‌صورت گیجمون‌کنه...

پس نقشه‌دزدیدن‌یکی از مارو میکشه...

با فدایی و طبق نقشه‌ی قبلی تماس میگیره‌و میگه‌میره‌مطبش اما در واقع میدونسته‌تلفن‌فدایی کنترل میشه‌و این‌طوری برای ما دام‌پهن‌میکنه...

این‌روی دور تنداندا‌ختن‌نقشه‌هاش اون‌رو به‌اشتباه‌میندازه...

دقیقا تو زمانی که‌ما تو راه‌مطب دکتر فدایی بودیم‌اون‌هم‌خودش رو به‌اداره‌میرسونه‌و وقتی جانا رو میبینه‌خب دیگه‌چه‌طعمه‌ای بهتر از اون...؟

در صورتی که‌قبل از دزدیدن‌جانا بایدبه‌فکر خفه‌کردن‌دوستش دکتر فدایی می افتادچون‌اون‌تنها کسی بودکه‌از محل اقامتش باخبر بود...البته‌مرادی‌بی‌خبره‌اما نبایدتن‌به‌این‌ریسک میداد

حامی هم‌دو دستش را دور فرمان‌پیچیدو گفت:

-شایدم‌اون‌قدر به‌فدایی اعتمادداشته‌که‌حتی خیالش رو هم‌نمی کرده‌اون‌جاش رو به‌پلیس لو بده...

از طرفی‌بی‌خبر بوداز اینکه‌فدایی‌از جای‌مخفیش هم‌مطلع بوده...

کلافه‌چنگی میان‌موهایم‌زدم‌و گفتم:

-من‌دیگه‌فکرم‌کار نمی کنه...

چیزی نمی خوام‌جز این‌که‌جانارو سرحال و سلامت پیدا کنم...

حس میکنم‌دزدیده‌شدن‌اون‌و خالی کردن‌میدون‌برای اون‌مرتیکه‌مرادی تماما مقصرش منم...

نبایداجازه‌میدادم‌تنها بره!

اگر بلایی سرش بیاد...

محیا میان‌حرفم‌دویدو اجازه‌ندادبه‌نفوس بدم‌ادامه‌دهم‌و گفت:

-لطفا فکرهای بدرو از خودتون‌دور کنین‌سرگردمطمئنم‌جانا رو صحیح و سالم‌پیدا میکنیم....

شک نکنین...!

"جانا"

با کرختی و سخت ترین‌حالت ممکن‌کمی خور را تکان‌دادم...

تمام‌بدنم‌دردمی کردگویا کسی مرا با بی رحمی بر روی زمین‌کشیده‌و بدنم‌را پر از جراحت کرده‌بود...

پلک هایم‌آن‌قدر سنگین‌بودو می سوخت که‌نمی توانستم‌بازشان‌کنم...

کجا بودم؟

چه‌بلایی بر سرم‌آمده‌بود؟

سعی کردم‌به‌یادبیاورم‌اما هر چه‌بیشتر دالان‌های تاریک ذهنم‌را مرور می کردم‌خالی تر می یافتمشان...

اما چرا؟

از سوزشی که‌در جای جای بدنم‌حس می کردم‌صورتم‌در هم‌مچاله‌شدو اخم‌بر روی پیشانی ام‌نشست...!

نمی توانستم‌همین‌طور ادامه‌دهم‌بایدبه‌هر زحمتی هم‌که‌بودهمه‌توانم‌را جمع کرده‌و خودرا تکان‌می دادم...

با این‌تصمیم‌چندنفس عمیق کشیده‌و خواستم‌دوباره‌در جایم‌تکان‌بخورم‌که‌یکباره‌صدایی مردانه،گرفته‌و دورگه‌به‌گوشم‌رسیدو رسما روح را از کالبدم‌بیرون‌کشید:

-بالاخره‌هوشیار شدی!؟

دیگه‌داشتم‌ناامیدمیشدم...

شنیدن‌این‌صدای غریبه‌باعث شدبه‌ثانیه‌نکشیده‌چشم‌باز کرده‌تا صاحبش را ببینم...

به‌محض باز کردن‌چشمانم‌با دیدن‌فرهادمرادی پدر نارگل و همان"شاه‌خون"چیزی نمانده‌بوداز حیرت قالب تهی کنم...

چشمانم‌تا آخرین‌حدممکن‌باز و دندان‌هایم‌از فشار عصبی زیادبر روی هم‌فشرده‌شدو با ناباوری لب زدم:

-تو؟تو...

حتی قادر نبودم‌از دیدن‌اون‌جمله‌بسازم...

او لبخندآرام‌و خون‌سردی تحویلم‌داد...

بر روی صندلی سفیدو فلزی درست روبرویم‌نشست و از همانجا تقلاهایم‌را تماشا میکرد...

دست و دل بازی به‌خرج داده‌و جمله‌ام‌را کامل کرد:

-بله!

منم! همون‌که‌چندسال دنبالشین"شاه‌خون"...

نفسم‌از شدت هیجان‌بالا نمی‌آمد،

فرهادمرادی‌را دیده‌بودم‌و حالا شک نداشتم‌شخصی‌که‌درست روبرویم‌قرار داردخوداوست!

اما این پیرمرد که محاسن و موهای سفیدش

به رویم دهن کجی می کرد چطور می توانست شاه خون باشد!؟

صورتش آنقدر رنجور و نحیف به نظر می آمد که مشخص بود از

بیماری خاصی رنج می برد.

به زحمت لب های خشک شده ام را تکان داده و سوال ذهنم را

بلند به زبان آوردم:

- چقدر با عکس هاتون متفاوت هستید... انتظارش و نداشتم!

اما چشم هاتون....

یک تای ابرویش بالا پرید...

خونسردو آرام پاکت سیگارش را از جیب

پیراهن سیاهی که به تن داشت بیرون کشیده و گفت:

- چشمهام چی؟ سروان دلاوری...!

حتماً نام مرا از پلاک مشکی روی فرم نظامی ام خوانده بود...

بدون آنکه اجازه دهم این فکر ساده ذهنم را مغشوش کند گفتم:

- کینه و تنفرو فریادمیزنه...

بدون‌اینکه‌نگاهم‌کندسرش را به‌درآوردن‌سیگار از پاکتش گرم‌کردو گفت:

– خوبه‌اونقدر نترس هستی‌که‌تو چشم‌هام‌زل بزنی‌و حس درونش و به‌زبون‌بیاری...

قربانی‌های‌دیگه‌ای‌که‌روی‌این‌تخت خوابیده‌بودن‌جرأت این‌کار رو نداشتن...

زبان‌به‌کنایه‌چرخاندم‌و گفتم:

– شایدچون‌هیچ کدومشون‌خانم‌نبودنداینطور بوده

شایدهم‌چون‌گناهکار بودن...

مرادی‌سیگار را میان‌دو لب قرار داد

فندک ساده‌و شیشه‌ای‌سبز رنگش را از کنار پاکت سیگارش بیرون‌آورد..

سیگارش را آتش زد...

از ان‌کام‌سنگینی‌گرفته‌و همانطور که‌انتهایش را میان‌دو انگشتش قرار می‌دادو از لبهایش پایین‌می‌کشید‌گفت:

– درسته‌سروان...

من‌همیشه‌به‌دخترم‌می‌گفتم‌زنها خیلی‌قوی‌تر از مردها هستن...!

مچ دستش را سر زانو زدو به‌سر سرخ سیگارش خیره‌ماندو با لحنی‌که‌محکم‌و گنگ ادامه‌داد:

– واقعا همین‌طور بود...

نارگل دختری‌فوق العاده‌قوی‌بود

درست مثل مادرش!

منتها همجنسهای‌من‌پست تر و حقیرتر از اون‌بودندکه‌بتونن‌قدرت یک زن‌رو تحمل کنن

سر بالا کشیدو بی‌مقدمه‌در چشمانم‌زل زدو گفت:

– از مرگ نمی‌ترسی‌سروان؟!

از اینکه‌آنقدر گردن‌کج کرده‌و در آن‌وضعیت تماشایش کردم‌قسمتی‌از گردنم‌تیر می‌کشید.

بر روی‌تخت جراحی‌دراز کشیده‌بودم

دست و پایم‌محکم‌با چیزی‌که‌هنوز نمی‌دانستم‌چیست بسته‌شده‌بود

سرم‌را صاف کرده‌و به‌سقف سفیدبالای‌سرم‌خیره‌ماندم‌و گفتم:

- اگه‌بگم‌نه‌دروغه...

اگه‌بگم‌آره‌بازم‌دروغه!

مرگ اتفاقیه‌که‌ما آدمها چون‌تجربه‌اش نکردیم‌ازش می‌ترسیم‌اما از طرفی‌من‌فکر می‌کنم‌بعداز تجربه‌اش دیگه‌چیز ترسناکی‌نیست!

چون‌دیگه‌وجودنداری‌که‌بخوای‌نسبت بهش حس

خاصی‌داشته‌باشی...!

مرادی‌پوک محکمتری‌به‌سیگارش زد، سرش را به‌تاییدحرفم‌تکان‌دادو دودغلیظ سیگارش را چندلحظه‌ای‌در دهانش حبس کردو یکباره‌آن‌را بیرون‌فوت فرستادو گفت:

- نظریه‌جالبی‌بودسروان!

نارگل هم‌از مرگ نمی‌ترسید...

کمی‌جمله‌ای‌که‌میخواستم‌بر زبان‌بیاورم‌را مزه‌مزه‌کرده‌و بالاخره‌دل به‌دریا زدم‌و گفتم:

- چطور این‌اتفاق افتاد!

منظورم‌اتفاقیه‌که‌برای‌نارگل افتادو...

باز هم‌نتوانستم‌جمله‌ام‌را کامل کنم، مرادی‌نیشخندی‌تحویلم‌دادو همانطور که‌خاکستر ریخته‌شده‌از سیگارش را زیر پا له‌می‌کرد‌گفت:

- یعنی‌میخوای‌تماما قربانی‌متفاوتی‌باشی‌سروان، درست حدس زدم؟!

حتی‌برای‌زنده‌موندنت هم‌التماس نمی‌کنی‌و در عوض

می‌خوای‌قصه‌بشنوی!!

خوبه‌برای‌اختلاط کردن‌وقت داریم‌تا همکارات

یه‌تکونی‌به‌خودشون‌بدن‌و اون‌گرگ پیرو آزادکنن‌فرصت داریم...

منتها بایدبگم‌قصه‌ای‌که‌قراره‌بشنوی‌اونقدرها خوشایندو خوب نیست

هنوز هم‌میخوای‌بشنوی؟!

خوب می‌دانستم‌قرار نیست چیزهای‌خوشایندی‌بشنوم...

حتی این را هم می دانستم عصبانی کردن مرادی که تا به حال چندین قتل انجام داده بود خریت محض است اما حالا که کار به اینجا رسیده و در دام او اسیر بودم، حداقل می خواستم بشنوم... حس نارگل را درک کرده و از قتل هایی که پدرش صورت داده بود سر در بیاورم!

از طرفی می توانستم برای گروه هم زمان خریده و آنها را از فشارهای احتمالی مرادی نجات دهم پس با اطمینان در پاسخ "شاه خون" که همچنان منتظر نگاهم می کرد گفتم:

– می خوام بشنوم...

این را گفتم و نگاهم را به اطراف چرخاندم...

در درجه اول تک چراغ پر نور بالای سرم برایم جلب توجه کرده و مرا به یاد فیلم قتل علی انداخت...

احتمال می دادم من هم دقیقا در همان مکان و بر روی همان تخت که علی بر رویش کشته شده باشم!

پلکهایم‌را لحظه‌ای‌بر روی‌هم‌فشردم‌تا با این‌فکر انرژی‌و توان‌خودرا از دست ندهم...

صدای‌دورگه‌و گرفته‌مرادی‌باعث شدباز هم‌به‌سمتش سر چرخانده‌و نگاهش کنم‌وقتی‌گفت:

– هنوز روزی‌و که‌نارگل خوشحال و خندون‌از موفقیت بزرگی‌که‌کسب کرده‌بوداومدخونه‌و با ذوق جیغ زد: " بابا بالاخره‌تونستم... من‌استادیار کادر آموزشی‌دانشگاهمون‌شدم" رو خوب یادمه‌دختر خوشگل و پرجنب وجوش من...

می‌دونی‌سروان‌اون‌هیچ وقت روی‌پا بندنبود...

همیشه‌یه‌سرزندگی‌و شادی‌خاصی‌با خودش همراه‌داشت!

من‌حتی‌اونو "نسیم‌بهاری" صدا می‌زدم، چون‌با اومدنش به‌هر جایی‌حتی‌بدترین‌و سردترین‌موقعیت ها روح می‌داد...

اون‌آفریده‌شده‌بودکه‌به‌همه‌عشق هدیه‌کنه، بگه‌و بخنده‌و به‌این‌زندگی‌پر کثافت خوشبین‌باشه!

حتی‌اون‌موقعی‌که‌من‌از کار طردو معلق شدم‌هم‌خوش‌بین‌بودو می‌گفت:

– " بابا چقدر خوبه‌که‌از حالا می‌تونی‌همه‌وقتت رو با ما بگذرونی‌و دیگه‌به‌اون‌اداره‌لعنتی‌نری... "

حتی‌یک بارم‌به‌روم‌نیاوردچرا از قسمت پزشکی‌قانونی‌معلقم‌کردن، به‌خاطر همین‌میگم‌دختر من‌یه‌عشق به‌تمام‌معنا بود!

توی‌تک تک لحظاتی‌که‌از کار بیرون‌شدم‌و حتی‌زمانی‌که‌مادرش رو از دست دادیم‌حتی‌یک لحظه‌هم‌از من‌غافل نشد

با اینکه‌خودش بی‌نهایت به‌محبت و توجه‌من‌محتاج بوداما مثل یه‌مادر بالای‌سرم‌بودو هوام‌رو داشت...

در چشمانم‌غم‌لانه‌کرده‌و او گرفته‌تر در حالی‌که‌ته‌مانده‌سیگارش را زیر پا له‌می‌کردادامه‌داد:

– کاش همون‌روزی‌که‌با ذوق از پیشرفت شغلیش برام‌گفت جلوش رو می‌گرفتم، حتی‌شده‌تو خونه‌حبسش می‌کردم‌تا دیگه‌به‌اون‌دانشگاه‌نره‌و شغلش رو ادامه‌نده‌اما نارگل من‌بعداز

خانوادش عاشق شغلش بود، هرکاری‌هم‌می‌کردم‌امکان‌نداشت شغلش رو رها کنه‌یا از تصمیمش منصرف شه!

من‌یه‌پدر بودم... پدر و مادرها گاهی‌انقدر نگران‌بچه‌هاشون‌هستن‌که‌یه‌چیزهایی‌حس می‌کنن! من‌هم‌تو اون‌دوران‌بی‌دلیل و دقیقا رو پایه‌همون‌حس ها نگران‌بودم، نگران‌دخترم‌و شرایط کاریش و تنها کاری‌که‌از دستم‌بر میومداین‌بودکه‌با ابراز نگرانی‌مواظب حال روحیش باشم...

سیگار دیگری‌از پاکت بیرون‌کشیدو بلافاصله‌سرش را آتش زددوباره‌کام‌سنگینی‌از آن‌گرفت...

اخم‌هایش را در هم‌کشیدو ادامه‌داد:

– همه‌چیز به‌ظاهر خوب پیش می‌رفت و نارگل راضی‌به‌نظر می‌رسید...

من‌هم‌از خوشحالی‌اون‌خوشحال بودم‌مثل همه‌پدرهای‌دیگه!

اما این‌وضعیت و خوشحالی‌نارگل از کارش و محیط شغلی‌ای‌که‌توش قرار داشت زیادطول نکشید...

یک روز نارگل اومدخونه...

اون‌همیشه‌عادت داشت به‌محض ورودبیادو روی‌منو ببوسه‌و بهم‌عصر بخیر بگه‌و بعدبرای‌آماده‌کردن‌عصرونه‌به‌آشپزخونه‌بره‌اما این‌بار فقط سلام‌کرد!

اونقدر دخترم‌رو می‌شناختم‌که‌بدونم‌خنده‌روی‌لبش هم‌اجباری‌و فقط برای‌اینه‌که‌همه‌چیز رو طبیعی‌جلوه‌بده...

بدون‌اینکه‌برای‌بوسیدنم‌جلو بیادبه‌اتاقش پناه‌بردو به‌ثانیه‌نکشیده‌صدای‌دوش حموم‌به‌گوشم‌رسید!

شک کردم‌اما صبر کردم‌تا اگه‌اتفاقی‌افتاده‌خودش بیادو برام‌بگه!

مطمئن‌بودم‌رابطم‌با دخترم‌اونقدر خوب هست که‌خودش قدم‌جلو بزاره‌و اگه‌چیزی‌اذیتش کرده‌بیادو بگه!

چنددقیقه‌بعدنارگل با موهای‌خیس از اتاقش بیرون‌اومدو برای‌درست کردن‌عصرونه‌رفت سمت آشپزخونه...

کتاب توی‌دستم‌رو بستم‌و از روی‌صندلی‌راک بلندشدم، می‌خواستم‌بستر رو برای‌حرف زدنش فراهم‌کنم‌پس بهتر بودبهش نزدیک تر می‌شدم...

واردآشپزخونه‌شدم‌و همونطور که‌حرکات تندو عجولانش رو زیر نظر داشتم‌گفتم:

- کمک نمی‌خوای‌بابا؟!

اونقدر ذهنش درگیر و مغشوش بودکه‌با شنیدن‌صدام‌تو جا پریدو همزمان‌دستش رو با چاقو که‌مشغول خردکردن‌گوجه‌بودبرید، خون‌زیادی‌از بریدگی‌عمیق گوشه‌انگشتش روون‌شد...

سریع چندورق دستمال برداشتم‌و دستش رو تو دستم‌گرفتم‌و دستمال رو سریع دور انگشت زخمیش گذاشتم‌و محکم‌فشار دادم‌تا خونش بندبیاد...

نگاهم‌رو بالا کشیدم‌تا چیزی‌بگم‌اما با دیدن‌چشمهای‌اشک آلودنارگل زبونم‌بنداومد!

من‌طاقت دیدن‌اشک هاش رو نداشتم‌و نمی‌دونستم‌چه‌بلایی‌سر دختر قویم‌اومده‌که‌با یه‌بریدگی‌اینطور اشکش سرازیر شده‌بود...

نارگل تو سکوت و با صدای‌هق هق ضعیفش سرش رو گذاشت روی‌شونم‌و فقط گریه‌کرد...

شایدیک ساعت به‌همین‌منوال گذشت و من‌تو سکوت فقط نوازشش کردم‌تا آروم‌شه

می‌دونستم‌زمان‌مناسبی‌برای‌زیر رو کردن‌افکار ذهن‌و احساسات قلب دخترم‌نیست... نارگل به‌ظاهر قوی‌اما بی‌نهایت روحیه‌ضعیف و شکننده‌ای‌داشت

اونقدر منتظر موندم‌تا بلاخره‌به‌حرف اومدو گفت:

- " نگران‌نباش بابا دختر تو از پسش بر میاد"

نه‌توضیحی‌و نه‌هیچ حرف اضافه‌ی‌دیگه‌فقط همین‌جمله‌کوتاه‌و تمام...

می‌دونستم‌نارگل تحت فشاره...

از اون‌روز به‌بعدنه‌دیگه‌اون‌شور و هیجان‌همیشگی‌رو داشت و نه‌با ذوق سابق سر کارش می‌رفت!

حرفی‌هم‌نمی‌زدکه‌من‌ازش سر در بیارم‌و مجبور بودم‌طبق معمول همیشه‌به‌دخترم‌و قدرتش اعتمادکنم‌و تکیه‌کنم‌به‌همون‌جمله‌که‌گفت...!

این‌روال چندماه‌ادامه‌داشت و کماکان‌می‌شدحال نارگل و بهتر توصیف کرداما من‌عمیقا می‌دونستم‌این‌طور نیست...

مثل آدمی‌شده‌بودکه‌تازه‌چشمش رو به‌حقایق باز کرده‌و دیگه‌اونقدرا به‌این‌دنیا و آدمهاش خوش بین‌نبود،

این‌رو از تک تک رفتارهاش متوجه‌می‌شدم‌اما باز هم‌محکوم‌به‌سکوت بودم!

درک می‌کنی‌سروان؟!

تماشاچی‌ذره‌ذره‌آب شدن‌فرزندت بودن‌اصلاً کار راحتی‌نیست!

چندماه‌گذشت...

یک شب نارگل برای‌یه‌جلسه‌کاری‌با کادر آموزش دانشگاه‌از خونه‌زدبیرون...

نمی‌دانم‌نخ چندم‌سیگارش بوداما آن‌را میان‌لب هایش قرار داد...

بی‌توجه‌به‌سرفه‌های‌بلندو عمیقش، دستانش را بر روی‌زانو مشت کرد...

نگاه‌کدر و خسته‌اش را به‌سقف دوخت و ادامه‌داد:

– شایدبا خودت فکر کردی‌حالا چطور دارم‌این‌قصه‌ی‌غم‌انگیز و اینطور راحت برات تعریف می‌کنم...؟

نیشخندگوشه‌لب هایش جا خوش کردو ادامه‌داد:

– دیدی‌آدم‌از تکرار بعضی‌چیزا سِر میشه... مثل تکرار کتک خوردن... تکرار یک حرف تکراری‌یه‌قصه...

درسته‌سروان‌من‌تو این‌چندسال اونقدر این‌داستان‌رو تو خواب و بیداری‌با خودم‌تکرار و مرور کردم، با صدای‌بلندیا اروم‌تو دلم... اون‌قدر برای‌خودم‌تعریف کردم‌که‌دیگه‌سِر شدم‌نسبت بهش...!

اما تنها چیزی‌که‌توی‌این‌قصه‌برای‌من‌تغییر نکردحتی‌بعداز تکرارش به‌کرات، تلخی‌شه... این‌قصه‌برای‌من‌مثل زهر تلخ و غم‌انگیزه‌چون‌من‌تو اول و آخر داستان‌دخترم‌رو از دست دادم...!

انقدر عصبی‌بودکه‌نتوانست سیگارش را به‌انتها برساند...

از روی‌صندلی‌سفیدش بلندشده‌و سیگار تا نصفه‌کشیده‌اش را زیر پا در کنار پوکه‌سیگارهای‌دیگرش له‌کردو سلانه‌سلانه‌به‌سمتم‌آمد

با چشمانی‌که‌این‌بار رنگ خون‌به‌خودگرفته‌بودقصه‌تلخش را ادامه‌دادو گفت:

– می‌دونم‌خوب می‌دونی‌چه‌اتفاقی‌برای‌دختر من‌اون‌شب، توی‌اون‌جلسه‌لعنتی‌و به‌ظاهر کاری‌افتاد...!

نارگل من‌همون‌شب پر پر شد!

تصویر صورت معصوم‌و زیبای‌دخترم‌که‌اون‌شب کبودو زخمی‌برگشت به‌خونه‌حتی‌یک لحظه‌هم‌توی‌تمام‌این‌سالها از ذهنم‌پاک نشده... دختر زیبا و خوشحال من‌همون‌شب پر کشیدو در عوض یه‌دختر ترسو که‌حتی‌از سایه‌ی‌خودش هم‌می‌ترسید‌پیشم‌برگشت...

دختری‌که‌ساعتها زل می‌زدبه‌دیوار سفیدو خالی‌روبروش و صحنه‌هایی‌رو با خودش مرور می‌کردکه‌فقط خدا می‌دونست چقدر براش زجرآوره...

و من‌پدری‌بودم‌که‌هم‌قدم‌با اون‌زجر می‌کشیدم...

دیوانگی‌من‌بعداز دیدن‌نارگل تو اون‌وضعیت اسفناک غیرقابل انکار بود!

پوزخندعصبی‌زده‌و لحظه‌ای‌به‌قهقهه‌خندیدو گفت:

- ولی‌سروان...

من‌با همه‌این‌اوصاف به‌عدالت ایمان‌داشتم، عدالتی‌که‌امیدوار بودم‌در حق دخترم‌و خودم‌به‌عنوان‌یک پدر ادا شه؛ اما نشدسروان... نشد...!

بعداز کلی‌پرونده‌بازی‌و رجوع من‌به‌اداره‌پلیس و بازپرسی‌هزار باره‌نارگل ادعاهای‌دختر فلک زده‌و مظلوم‌من‌ردو متجاوزین‌پست و بی‌همه‌چیز اون‌آزادشدن...

کنترل اعصابش از دستش خارج شده‌و فریادزد:

– این‌بودعدالتی‌که‌نارگل به‌اون‌اصرار داشت... اون‌با همه‌مظلومیتش معتقدبودعدالت در حقش اجرا میشه!

کسایی‌که‌بهش تجاوز کردن‌گناهکار شناخته‌شده‌و قصاص می‌شن...!

اما کو سروان؟! کو اوت عدالت؟!

پس به‌من‌خورده‌نگیرین‌که‌چرا یک مشت حرومزاده‌ی‌بی‌همه‌چیز رو کشتم، که‌اگه‌عدالت شما اینکارو می‌کردمن‌شایدهرگز مجبور به‌این‌کار نمی‌شدم...

شایدهیچ وقت مجبور نمی‌شدم‌خودم‌دست به‌کار شم‌و انتقام‌دخترم‌رو بگیرم...!

در کنار تخت مشغول قدم‌زدن‌شده‌و با عصبانیت غیر قابل توصیف ادامه‌داد:

– اینجا دیگه‌اون‌جمله‌همیشگی‌و

شعاری‌کارایی‌نداره‌سروان...چی‌بوداون‌جمله‌لعنتی؟!

هوم‌یادم‌اومد...

" لذتی‌که‌تو بخشش هست تو قصاص نیست "

اینجا لذت قصاص برای‌من‌چیز دیگه‌ای‌بود...

برای‌منی‌که‌بدن‌خون‌آلودو بی‌جون‌دختر پر شر و شورم‌رو خودم‌با دستای‌خودم‌از وان‌پر خون‌بیرون‌کشیدم...

منی‌که‌دخترم‌رو تو اوج جوونیش دفن‌کردم...

خوشحالم...

خوشحالم‌از اینکه‌اون‌قدر آدم‌رئوف و مهربونی‌نبودم‌که‌بخوام‌به‌راحتی‌مسبب بلاهایی‌که‌سر دخترم‌اومدرو ببخشم!

حتی‌اگر می‌خواستم‌هم‌نمی‌تونستم...

من‌نمی‌تونستم‌دردهای‌دخترم، که‌با اون‌خاکش کرده‌بودم‌رو از یادببرم...

نمی‌تونستم‌فراموش کنم‌و نبایدهم‌این‌کارو می‌کردم...

حالا که‌عدالت در حق من‌اجرا نشده‌بودخودم‌بایدبر قرارش می‌کردم...

بعداز خاکسپاری‌نارگل به‌فکر افتادم، بایدنقشه‌ای‌می‌کشیدم‌که‌مو لای‌درزش نره!

چون‌قبلاً تو پزشکی‌قانونی‌کار می‌کردم‌خوب با شگردو روشهای‌اونها برای‌پیدا کردن‌قاتلین‌آشنایی‌داشتم‌و خیلی‌راحت می‌تونستم‌قصر در برم...!

نقشه‌من‌مشخص و کسایی‌هم‌که‌قرار بودبکشم‌مشخص و معلوم‌بودن...

اما لذت بخش بودبرام‌که‌از ته‌هرم‌شروع کنم‌و به‌سرش برسم!

متوجه‌منظورم‌که‌میشی‌سروان؟!

نگاهم‌را از سقف گرفته‌و به‌چشمان‌پر کینه‌اش دوختم‌و گفتم:

- منظورتون‌کشتن"بهروز عارف"؟! این‌آدم‌چه‌خصومتی‌با دختر شما داشت؟!

چرا همچین‌نقشه‌ی‌کثیفی‌کشیدو اون‌رو در حق نارگل عملی‌کرد...؟!

مرادی‌به‌دیوار سفیدو خالی‌روبرویم‌تکیه‌دادو گفت:

– ما مردها هممون‌تشنه‌دیده‌شدن‌از جانب جنس مخالف هستیم‌و وقتی‌این‌اتفاق نمی‌افته‌ممکنه‌هر کاری‌ازمون‌سر بزنه...

درست مثل "بهروز عارف"!

اون‌حیوون‌صفت که‌وقتی‌دیدنمی‌تونه‌توجه‌نارگل رو به‌خودش معطوف کنه‌و چندین‌بار از جانب اون‌به‌بدترین‌شکل ممکن‌طردهم‌شده‌بودتصمیم‌گرفت این‌بلا رو سرش بیاره...

اون‌رو با واسطه‌به‌جلسه‌ای‌که‌اصلاً کاری‌نبودکشوندو این‌بلا رو سر دخترم‌آوردو پرپرش کرد...

من‌هم‌عارف رو نگه‌داشتم‌برای‌آخر کار و وقتی‌که‌خیلی‌خوب زجرکشش کردم...

اون‌مستحق این‌زجر بود...

هر دو دستش را بر روی‌سینه‌در هم‌قلاب کرده‌و ادامه‌داد:

– هیچ کس از آینده‌خبر نداره...

مثلاً من‌نمی‌دونستم‌قراره‌با بیماری‌ای‌درگیرشم‌که‌نقشه‌هام‌رو به‌کل به‌هم‌بریزه‌و تو تحقق خواسته‌هام‌فاصله‌بندازه!

اگر سرطان‌مجال می‌دادو می‌تونستم‌همونطور که‌می‌خوام‌جلو برم‌حالا "بهروز عارف" در عوض "ملکی" زنده‌بودو
برای‌رسیدن‌من‌بالای‌سرش ثانیه‌ها رو می‌شمرد...!

اما بعداز کشتن‌اون‌دوستتون‌سروان"علی‌نیک آئین" بیماری‌من‌هم‌اوت کردو مجبور شدم‌چندسالی‌صبر کنم...

برای‌رسیدن‌به‌تک تک اون‌هایی‌که‌دخترم‌رو آزار
داده‌بودن‌لحظه‌شماری‌کنم، بیماریم‌رو بیشتر جدی‌بگیرم‌و
به‌درمان‌ادامه‌بدم...

همین‌مسئله‌بیماری‌هم‌منو ترسوند، ترس از اینکه‌بمیرم‌و
نتونم‌انتقام‌دخترم‌رو کامل کنم...!

باعث شدبعداز گذشت سه‌سال، به‌محض بهتر شدنم‌دخل "عارف"
بی‌همه‌چیزو اول از همه‌بیارم...

می‌دونی‌سروان...

حالا که‌فکر می‌کنم‌این‌وقفه‌ی‌سه‌ساله‌بدهم‌نشد...

اینجوری‌دوستهای‌سمج تو هم‌کمی‌منو فراموش کردن‌و یه‌آرامش موقت ایجادشد...!

نام‌علی‌که‌به‌میان‌آمدصورت خندانش در ذهنم‌تداعی‌شده‌و بغض را مهمان‌گلو و اشک را در چشمانم‌دواند.

با لحنی‌عصبی‌و صدایی‌دورگه‌از تاثیر بغض و خشم‌گفتم:

- گیریم‌همه‌اونهایی‌که‌کشتی‌به‌دخترت آسیب رسوندن‌و تو ازشون‌انتقام‌گرفتی...

گیریم‌زجر کشیدی‌پس زجر دادی...!

اما این‌وسط گناه‌سروان"نیک آیین" چی‌بود؟! اون‌رو به‌کدوم‌چوب زدی‌که‌ازش انتقام‌گرفتی‌فرهادمرادی، پدر نارگل؟!

هرچندمن‌فکر نمی‌کنم‌جواب قانع کننده‌ای‌داشته‌باشی...

مرادی‌سرش را به‌نشانه‌تاسف تکان‌دادو دندان‌ساییدو گفت:

- من‌توی‌تک تک قتل هایی‌که‌انجام‌دادم‌محق بودم...

سروان"نیک آیین" تاوان‌بی‌عدالتی‌که‌در حق من‌و دخترم‌شده‌بودرو پس داد!

اون‌یا هر کس دیگه‌ای‌از پلیس برام‌مهم‌نبودن، اون‌یک نفر بودکه‌به‌نیابت از همه‌شما انتخاب و کشته‌شد...!

از طرفی‌پلیس که‌تو پیدا کردن‌من‌موی‌دماغ شده‌بودبایدمی‌فهمیدبا احدی‌شوخی‌ندارم‌و به‌بدترین‌شکل ممکن‌تهدیداتم‌رو عملی‌می‌کنم‌و این‌کار رو هم‌کردم...

با شنیدن‌چرندیاتش دیگر نتوانستم‌خوددار باشم!

درحالیکه‌تلاش می‌کردم‌خودرا از بندآزادکنم‌فریادزدم:

_علی‌بی‌گناه‌بود...تو جون‌یه‌آدم‌بی‌گناه‌رو گرفتی‌و زندگی‌خانوادش رو تباه‌کردی...

فکر میکنی‌دخترت از درست کردن‌این‌حموم‌خون‌راضیه؟

فکر می‌کنی‌راضیه‌که‌پدرش یه‌قاتل زنجیره‌ای‌افسار گسیخته‌شده؟

با همه‌توان‌بر روی‌تخت تقلا می‌کردم‌تا خودرا از بندآزادکنم‌و فریادمی‌کشیدم!

رفتار هایم‌زیادبه‌مزاجش خوش نیامد..

دندان‌ساییده‌و همان‌طور که‌لنگ لنگان‌خودرا به‌میز کارش می‌رساندااسکالپل بر رویش را در دست گرفت .

این‌اسکالپل لعنتی‌را خوب می‌شناختم.

همان‌بودکه‌جان‌علی‌را گرفت و ظاهرا حالا نوبت به‌من‌رسیده‌بود...

شاه‌خون‌اسکالپل به‌دست به‌سمتم‌آمدو بدون‌لحظه‌ای‌درنگ همان‌طور که‌مچ دستم‌را ثابت نگه‌می‌داشت شاهرگم‌را هدف گرفته‌و با بی‌رحمی‌آن‌را بر روی‌پوستم‌کشید.

از دردی‌که‌یکباره‌به‌جانم‌افتادجیغ بلندی‌کشیدم‌که‌او با خشم‌خودرا بر رویم‌خم‌کردو از لای‌دندان‌هایش غرید:

_نبایدعصبانیم‌می‌کردی!

مخصوصا حالا که‌فهمیدی‌چه‌حیوون‌خطرناکیم!

میدونی‌سروان‌من‌واقعیت وجودخودم‌رو قبول کردم...

برعکس خیلی‌از آدم‌های‌اون‌بیرون‌که‌گرگ تو لباس مظلومانه‌میشن!

من‌هیچ وقت نخواستم‌ظاهر خودمو حفظ کنم‌و بنده‌فریب و ریا نشدم.

من‌خودمم..."شاه‌خـــون"!

بعداز گرفتن‌ملکی‌و تموم‌کردن‌انتقام‌دخترم‌مطمئن‌باش تا لحظه‌آخر زندگیم، عمرم‌و همه‌وقتم‌رو برای‌شکار کردن‌آدم‌های‌امثال بهروز عارف میذارم...

تا نارگل های‌کمتری‌توی‌این‌جامعه‌پر پر شن!

به‌محض پایان‌حرفش رگ دست دیگرم‌را هم‌از دم‌تیغ گذراند...

نمیدانم‌چرا دردش به‌نسبت دست دیگرم‌بنظر کمتر می‌آمد...

سرکج کرده‌و همان‌طور که‌به‌فوران‌خون‌از شاهرگم‌با لبخندی‌بی‌رمق نگاه‌می‌کردم‌گفتم:

_تو نمی‌تونی‌عدالت رو برقرار کنی‌نه‌تا وقتی‌که‌به‌قول خودت یه‌حیوون‌خونخواری!!

برای‌اجرای‌عدالت بایدانسان‌باشی!

این‌را گفتم‌و در حالیکه‌پشت پلک هایم‌از نم‌اشک گرم‌میشد

از شدت دردبی‌حال شده‌و چشم‌هایم‌را بستم...

"یک روز بعد"

"محراب"

با تقه‌ای‌که‌به‌درب اتاق خوردنگاهم‌را از حیاط سر سبز

بیمارستان‌گرفته‌و بر روی‌پاشنه‌پا چرخیدم!

قبل از نگاهم‌به‌شخص پشت در نگاه‌پر دردم‌را به‌صورت بی‌حال جانا

که‌بر روی‌تخت بیمارستان‌ارام‌گرفته‌بوددوختم...

به‌ثانیه‌نکشیده‌درب اتاق باز و جاویدبا رنگی‌پریده‌و حالی‌نزار

واردشد...

نگاهش قبل از من‌بر روی‌صورت جانا لرزیداما خیلی‌زودنگاه‌از او دزدیدو با چشمانی‌که‌حلقه‌اشک به‌خوبی‌در آن‌پیدا بود،بم‌و گرفته‌گفت :

- محراب؟ مساعدی‌چنددقیقه‌باهم‌حرف بزنیم!؟

هیچکس مانندمن‌حال جاویدرا در این‌لحظه‌درک نمی‌کرد!

خوب می‌دانستم‌پس از تلفن‌دیروز و شنیدن‌خبر دزدیده‌شدن‌جانا از جانب "شاه‌خون" تا چه‌اندازه‌عذابش داده...

بنظر این‌مدت عذاب برایش کافی‌بودتا دست از قضاوت های‌یک جانبه‌اش بردارد...

اخم‌آلودبه‌نشانه‌تاییدحرفش سرتکان‌دادم‌و به‌سمتش قدم‌برداشتم!

مطمئن‌بودم‌جانا هم‌همین‌را می‌خواست و نمی‌توانستم‌او را نادیده‌بگیرم...

از اتاق بیرون‌رفته‌و واردراهروی‌بیمارستان‌شدیم...

اما انجا هم‌مکان‌مناسبی‌برای‌زدن‌حرف هایمان‌نبودپس با ملایمت کم‌رنگی‌رو به‌جاویدکه‌عملا نگاه‌شرمنده‌اش را از من‌می‌دزدیدگفتم:

_بریم‌تو حیاط؟

بدون‌گفتن‌حرفی‌سر به‌زیر و آرام‌به‌سمت انتهای‌راهرو حرکت کردو من‌هم‌در پی‌اش...

به‌محض رسیدنمان‌به‌حیاط بیمارستان‌به‌سمتم‌چرخیده‌و نگاه‌قرمز و اشک الودش را به‌چشمانم‌دوخت...

لب هایش می‌لرزید

گویا جمله‌ی‌تلخش را با همه‌ی‌وجودمزه‌مزه‌می‌کردتا به‌زبان‌بیاورد

بایدفرصتش را به‌او می‌دادم

پس از چندلحظه‌ی‌دیرگذر بالاخره‌لب خشکش را با زبان‌تر کرده‌و همان‌طور که‌بغض داشت خفه‌اش می‌کردگفت:

- منو ببخش محراب!

منو ببخش...

چقدر منتظر این‌روز بودم!

منی‌که‌از تمام‌کارهای‌جاویدباخبرم

از جبرش برای‌طلاق جانا گرفته‌تا آمدنش به‌خانه‌ی‌سازمانی‌و ناامن‌کردن‌شرایط برای‌خواهرش...

او تنها یک هدف داشت و ان‌هم‌خراب کردن‌شخصیت من‌نزدجانا و نادیده‌گرفتنم‌بود...

اما طی‌چندساعت گذشته‌تنها لحظات کوتاهی‌از تک تک روز های‌سه‌سال گذشته‌ی‌مرا تجربه‌کرده‌و به‌این‌حال افتاده‌بود!

چقدر سخت برایش گذشت که‌حالا این‌طور نادم‌و پشیمان‌در مقابلم‌ایستاده‌و اظهار ندامت و شرمندگی‌می‌کردو طلب بخشش داشت!

منتظر دیدن‌این‌روز بودم‌اما به‌هیچ عنوان‌از این‌بابت خوشحال نبودم!

من‌ذره‌ذره‌ساعات جانکاهی‌که‌جاویدسپری‌کرده‌بودرا زندگی‌کرده‌ام!

شکستن‌او هرگز قصدمن‌نبوده‌و نیست!

پس قدمی‌به‌سمتش برداشته‌و در مقابلش ایستادم!

دستم‌را بر روی‌شانه‌اش گذاشتم

نگاهش بالا امدو در صورتم‌دودو زد

رنگ سبز چشمانش غریق دریاچه‌ی‌خون‌شده‌بودانگار!

لبخندتلخی‌زده‌و آرام‌و پر دردلب گفتم:

-چقدر تو همه‌ی‌این‌سال ها بعداز فوت علی‌دلم‌می‌خواست مثل یه‌برادر کنارم‌باشی!

کنار جانا!

اما نبودی‌جاوید...

جلوی‌من‌ایستادنت و می‌تونستم‌درک کنم

به‌هرحال فکر می‌کردی‌خواهرت و ترک کردم‌و بی‌مسئولیت رفتار می‌کنم!

اما واقعا این‌طور نبود...

وقتی‌علی‌جلوی‌چشم‌هام‌جون‌دادمن‌کنده‌شدن‌یه‌تیکه‌از روحم‌و با همه‌ی‌وجودحس کردم!

حس عذاب آور و غیرقابل مثالی‌بود...

جانا جون‌من‌بودو هست

نمی‌تونستم‌ریسک از دست دادن‌اون‌رو هم‌به‌جون‌بخرم!

چشمم‌ترسیده‌بود!

از اینکه‌اون‌رو هم‌مثل علی‌از دست بدم‌می‌ترسیدم!

با خودم‌فکر کردم‌اگه‌صلاح و امنیت اون‌تو دوری‌منه

خب این‌که‌چیزی‌نیست!

ازش دور میشم

من‌حاضرم‌جونم‌و برای‌جانا بدم‌جاوید!

دلم‌نمی‌خوادخار به‌پاش بره...

اما تو به‌جای‌درک من‌و درک جانا چیکار کردی!

زهرخندی‌زده‌و ادامه‌دادم:

- یکبار اومدی‌بپرسی‌مردمومن‌چته؟

چرا ول کردی‌و رفتی...

چرا داری‌از عالم‌و آدم‌فرار می‌کنی؟

چرا داری‌از جانا که‌اون‌قدر دلبستش بودی‌فرار می‌کنی؟

پرسیدی‌جاوید؟

نه‌نپرسیدی...

در عوض من‌با چشم‌های‌خودم‌دیدم‌دست زنم‌رو گرفتی‌و پیش وکیل رفتی‌تا بتونه‌طلاق بگیره...

چرا جاوید؟

من‌چه‌بدی‌کردم‌که‌لایق این‌همه‌کینه‌و نفرت از طرف تو بودم؟

اون‌شب مثل یه‌سایه‌مثل یه‌شبح واردخونه‌ی‌سازمانی‌شدی

روی‌جانا چاقو کشیدی...

چرا؟

چون‌می‌خواستی‌بهش ثابت کنی‌جاش کنار من‌ناامنه!

واقعا ارزشش و داشت؟

زندونی‌کردن‌جانا تو انبار پارکینگ ارزشش و داشت؟

این‌کارهات و نمی‌تونم‌رو حساب علاقه‌به‌خواهرت بذارم

تو متعصب و کورکورانه‌رفتار کردی...

می‌خواستی‌بدبودن‌من‌و ثابت کنی‌اما خودت نفرت انگیز و بدتر رفتار کردی!

اما حالا...

وایسا کنار من‌کنار خواهرت

مقابلمون‌نباش!با من‌یا خواهرت نجنگ!

چون‌نه‌جانا توان‌از دست دادن‌تو و خانوادش و داره‌و نه‌من‌طاقت دیدن‌ناراحتی‌جانارو بابت دوری‌از شما...

ازت می‌خوام‌حالا که‌فقط چندساعت از سه‌سال گذشتم‌و تجربه‌کردی‌بیشتر و بهتر درکم‌کنی!

بفهم‌مقصر مرگ علی‌من‌نبودم!

کدوم‌برادری‌حاضر همچین‌بلایی‌سر برادرش بیادو فقط تماشا کنه؟

دلم‌می‌خوادبدونی‌من‌وقتی‌فیلم‌جون‌کندن‌علی‌رو، برادرم‌رو می‌دیدم‌قلبم‌از کار ایستاده‌بود

مغزم‌قفل شده‌بودو با همه‌ی‌وجوداحساس ناتوانی‌می‌کردم

میدونی‌این‌حس چقدر آزار دهندس!

چون‌تجربش کردی...

وقتی‌بهت خبر دادم‌جانا به‌وسیله‌ی"شاه‌خون" دزدیده‌شده‌مطمئنم‌حس من‌و تجربه‌کردی!

حسی‌که‌فقط پوچی‌خالص بودمگه‌نه؟

من‌با همه‌ی‌وجودو توانم‌از خواهرت مراقبت می‌کنم!

قسم‌می‌خورم...

جاویدمتاثرتر از قبل نگاهش را در صورتم‌چرخاند

لب هایش می‌لرزیدوقتی‌گفت:

- نادونی‌کردم‌محراب!

میدونم...

همه‌چیزو میدونم‌اما ازتون‌میخوام‌بهم‌فرصت جبران‌بدین!

قول میدم‌هم‌برای‌تو و هم‌برای‌خواهرم‌از حالا به‌بعدبرادر باشم...

تلاش می‌کنم‌دلتون‌و بدست بیارم‌فقط فرصتش و بهم‌بدین!

لبخندنیم‌بندو محوی‌زدم

لبخندی‌که‌خودگویای‌هزاران‌حرف بود

نگاهم‌از سرشانه‌ی‌جاویدبه‌پشت سرش افتاد

حامی‌و محیا به‌همراه‌یاسین‌به‌سمتمان‌می‌آمدند!

دستم‌را بر روی‌شانه‌ی‌جاویدکه‌خسته‌و زار بنظر می‌رسیدگذاشتم‌و ارام‌لب زدم:

- برو خونه‌استراحت کن!

شبی‌که‌گذشت بدبودبرای‌هممون!

من‌مواظب جانا هستم

سرحال برگردنذار اینجوری‌ببینتت!

جاویدکه‌متوجه‌نظر مثبتم‌در رابطه‌با پیشنهادش هرچنددر لفافه‌شده‌بود

خوشحال همان‌طور که‌سر از پا نمیشناخت در تاییدحرفم‌سر تکان‌دادو گفت:

- میرم‌ولی‌خیلی‌زودبرمیگردم!

بابت همه‌چی‌ممنون‌محراب!

راه‌خروج بیمارستان‌را در پیش گرفت و در میان‌راه‌با محیا و حامی‌و یاسین‌نیز سلام‌و احوال پرسی‌کرده‌و از ان‌ها هم‌تشکر کرد...

در دل خدا را شکر می‌کردم‌که‌جاویدبالاخره‌سر عقل امده‌و افکار مسموم‌و متعصبانه‌اش را کنار گذاشته...

شایدبرای‌زدن‌این‌حرف و این‌برداشت کمی‌زودبوداما

من‌به‌خوبی‌می‌توانستم‌ندامت و پشیمانی‌را در چشمانش بخوانم....

با نگاه‌جاویدرا که‌از حیاط بیمارستان‌خارج میشدبدرقه‌کردم

در همین‌حین‌دست حامی‌بر روی‌شانه‌ام‌نشست و در پی‌آن‌با لبخندبر روی‌لب هایش گفت:

- چطوری‌سرگردنیک آئین؟!

نگاهش درخشیدو اضافه‌کرد:

– نشدبابت دستگیری"شاه‌خون" بهت تبریک بگم!

تنها کلمه‌ای‌که‌در رابطه‌با "حامی" به‌دهنم‌خطور می‌کرد"مردانگی" تا بی‌نهایتش بود...

دستش را بی‌هوا گرفته‌و او را برادرانه‌در آغوش کشیدم

در حالیکه‌صورتم‌را بر روی‌شانه‌اش می‌فشردم‌گفتم:

– ازت بابت همه‌چی‌ممنونم‌داداش!

و تا اخر عمر شرمندتم...

حامی‌مردانه‌ضربات آرامی‌به‌پشت شانه‌ام‌نواخته‌و با لبخندبرادرانه‌گفت:

– دشمنت شرمنده‌داداش!

من‌تو این‌چندسال کم‌کوتاهی‌نکردم‌در حق تو در حق جانا!

حق داشتی‌ناراحت باشی!

بازوانم‌را در دست گرفته‌و مرا از خودجدا کردو

خیره‌به‌صورتم‌ادامه‌داد:

– خداروشکر با دستگیری"شاه‌خون" همه‌چیز به‌روال سابق

برمیگرده...

با لحن‌تشکرآمیزی‌زمزمه‌وار گفتم:

– خیلی‌مردی‌داداش!

مردی‌که‌بدی‌هامو به‌روم‌نمیاری...

ازت ممنونم‌بابت همه‌چیز!

بابت نجات جانا که‌خوب میدونی‌همه‌ی‌زندگیمه!

حامی‌در سکوت و با لبخندتنها نگاهم‌می‌کردکه‌یاسین‌همان‌طور

که‌اشک گوشه‌ی‌چشمش را پاک می‌کردخودرا جلو کشیدو گفت:

– ای‌بابا!

بسه‌چتونه‌شما دوتا!

نکنه‌قراره‌از اشک های‌من‌و سروان‌زندیه‌نهر درست کنین‌برای‌حیاط

بیمارستان!

موفقیت بعداز گذشت این‌جهنم‌سه‌ساله‌حق جفتتون‌بود!

این‌را گفت و برایم‌آغوش باز کرد

یکدیگر را در آغوش گرفته‌و

یاسین‌درحالیکه‌محکم‌به‌پشتم‌می‌کوبید‌گفت:

– کاش میشدتک تک آدم‌هایی‌که‌این‌سه‌سال و ازت دزدیدن،مجازات کرد!

کاش...

خوب میدانستم‌یاسین‌از چه‌حرف میزند

اما فعلا زمان‌رسیدگی‌به‌این‌مواردنبود

پس خودرا به‌ان‌راه‌زده‌و رو به‌سروان‌زندکه‌همچنان‌گوشه‌ای‌ایستاده‌و اشک می‌ریخت گفتم:

– از شما هم‌ممنونم‌سروان!

شایدخیلی‌وقت ها می‌رسیدکه‌راهم‌و گم‌می‌کردم‌و تندی!

اما شما با حرف هاتون‌تلنگر خوبی‌میزدین‌بهم...

شایداگه‌حرف های‌شما نبودمنحرف شده‌بودم...

محیا لبخندبغض الودی‌زدو با صدای‌گرفته‌و دو رگه‌اش گفت:

– با ترتیب دادن‌یه"ماه‌عسل" برای‌جانا می‌تونین‌لطف همه‌ی‌مارو جبران‌کنین‌سرگرد!

"جانا"

با صدای‌زمزمه‌ی‌آهنگ زیبایی‌که‌مرا به‌یادخاطرات شیرینم‌با محراب می‌انداخت پلک های‌سنگینم‌را به‌زحمت از هم‌گشوده‌و به‌اولین‌تصویری‌که‌در مقابل خوددیدم‌لبخندزدم...

محراب!

او بودکه‌برایم‌این‌آهنگ را با صدای‌بم‌و دلنشینش زمزمه‌می‌کرد...

تصویری‌زیباتر از این‌می‌توانست باشد؟

با کرختی‌کمی‌در جایم‌تکان‌خوردم‌و گرفته‌با صدایی‌که‌گویا از ته‌چاهی‌عمیق بیرون‌می‌امدگفتم:

– نه‌صدات و فراموش کرده‌بودم!

نه‌این‌آهنگ رو...

همیشه‌همین‌قدر خوب می‌خونیش!

مثل لالایی...

با احساس دردروی‌مچ هر دو دستم‌صورتم‌در هم‌مچاله‌شد:

- چی‌شده!؟آخ لعنتی...

محراب که‌متوجه‌حالم‌بودبلافاصله‌از کنارم‌بلندشد

در حالیکه‌روی‌صورتم‌خم‌میشددست هایم‌را ثابت نگه‌داشت و با ناراحتی گفت:

- هی!آروم...

زیادتکونشون‌نده!

چیزی‌نمونده‌بودعصب های‌دستت و از دست بدی‌اما خداروشکر الان‌همه‌چیز خوبه!

خیلی‌زودبهترم‌میشی

من‌کنارتم...

نگاهم‌به‌بانداژ سفیددور مچ دستم‌خیره‌ماند

یکی‌یکی‌خاطرات دزدیده‌شدنم‌در ذهنم‌ورق خورد

شاه‌خون‌و حرف های‌دردآورش...

پیش داوری‌اش در رابطه‌با پلیس ها و مرگ علی‌و از کوره‌در رفتنم...

کشیدن‌اسکالپل روی‌شاهرگ هر دو دستم‌و بعدخلسه‌و بیهوشی...

اولین‌چیزی‌که‌به‌ذهنم‌آمدبه‌زبان‌آوردم

نگاه‌خیره‌ام‌را حواله‌ی‌رخ دلواپس محراب کرده‌و پرسیدم:

- شاه‌خون؟

دستگیر شدمگه‌نه؟

با دیدن‌لبخندو در پی‌آن‌پاسخ محراب نفس آسوده‌ام‌را علنا بیرون‌فرستادم:

- به‌لطف تو و گروه"شاه‌خون" دستگیر شد!

هنوز در حال بازجویی!

خیلی‌از گره‌های‌پرونده‌باز شد....

تاب منتظر ماندن‌نداشتم

پلک هایم‌را یک بار آهسته‌باز و بسته‌کرده‌و همان‌طور که‌به‌میز کنار تخت اشاره‌می‌کردم‌گفتم:

– می‌خوام‌همه‌چیزو بدونم

کلی‌سوال توی‌ذهنم‌که‌همشون‌بی‌جواب موندن

کلی‌حرف هم‌برای‌گفتن‌دارم‌از "شاه‌خون"

از حرف هاش و مظلومیت و معصومیت دختر بی‌گناهش نارگل!

فقط قبلش بهم‌یکمی‌آب بده!

گلوم‌خشک شده...

محراب تندو فرز تخت را دور زد

خودرا به‌پارچ آب شیشه‌ای‌روی‌میز رساند

همان‌طور که‌لیوان‌را پر از آب می‌کردگفت:

- وقت برای‌زدن‌این‌حرف ها زیاده...

قبلش بایدخوب بشی‌جانا!

بایدتوان‌گذشتت و به‌دست بیاری...

کمک ام‌کردکمی‌در جایم‌بنشینم

لیوان‌آب را با ملاطفت و به‌نرمی‌به‌لب هایم‌نزدیک کردو همان‌طور که‌جرفه‌از ان‌را به‌من‌می‌خورانداداما‌مه‌داد:

- یکم‌دیگه‌بچه‌ها برمیگردن

چندساعت پیش اومدن...

وقتی‌دیدن‌خوابی‌نخواستن‌مزاحمت باشن!

سروان‌زندخیلی‌بی‌قراری‌می‌کردو نگرانت بودجانا!

حامی‌می‌گفت از وقتی‌اوردنت بیمارستان‌یه‌لحظم‌آروم‌و قرار نداشته...

آخ از دست مهربانی‌های‌این‌دختر...

از تصور صورت زیبای‌محیا لبخندی‌محو بر روی‌لب هایم‌آمدو رفت

در هم‌جهت با حرف های‌محراب گفتم:

– دیگه‌کیا اومدن‌که‌بی‌خبرم؟

او لبخندشیطنت آمیزی‌بر لب اوردو با بدجنسی گفت:

– یه‌داداش داری!

که‌چشم‌هاش سبز و بی‌نهایت مغروره...

اسمش چی‌بود؟

آهان!یادم‌اومد"جاوید"...

اونم‌اومدمنتها...

با بدجنسی‌جمله‌اش را نصفه‌و نیمه‌رها کرد...

من‌که‌همان‌چنددرصدخواب آلودگی‌ام‌با شنیدن‌نام‌جاویداز سرم‌پریده‌بودمضطرب نگاهش کردم‌و گفتم:

– جاوید؟

نکنه‌بازم‌دعوا کردین‌محراب!

جاویداز بس بدبین‌حتما بلایی‌که‌سرم‌اومده‌رو از چشم‌تو می‌بینه!

دعوا کردین؟

لبخندمرموز و پرشیطنت محراب خط بطلان‌می‌کشیدبر افکار منفی‌ام...

یک تای‌ابرویش بالا پریدو درحالیکه‌لیوان‌آب را دوباره‌بر روی‌میز می‌گذاشت گفت:

- فکر می‌کنم‌اولین‌باری‌بودکه‌من‌و جاویدتا این‌اندازه‌با هم‌مسالمت آمیز و بدون‌بحث و درگیری‌حرف زدیم!

نتیجه‌ی‌حرف هامون‌هم‌خیلی‌خیلی‌مسرت بخش بود

قول میدم‌از شنیدنش خوشحال میشی!

من‌که‌از شدت تعجب چیزی‌به‌اسم‌عقل برایم‌نمانده‌بودبلافاصله‌پرسیدم:

- یعنی‌چی؟

چطور ممکنه؟

DONYAIEMAMNOE

جاویدحالا بایداز شدت عصبانیت دیوونه‌میشدو یقتو می‌گرفت...

طبق معمول همیشه‌البته...

محراب بانمک سرش را به‌طرفین‌تکان‌دادو با لحن‌بامزه‌ای‌گفت:

- بله!

دقیقا کاری‌که‌همیشه‌می‌کنه!

اما جاویدگویا این‌بار خواسته‌متفاوت باشه!

شایدم...

باز هم‌جمله‌اش را نیمه، رها کردکه‌با لحن‌پرحرصی‌گفتم:

- حرف بزن‌محراب!

دیوونه‌شدم‌از کنجکاوی...

لبخندارامی‌بر روی‌صورتش آمد

در کنارم‌بر لبه‌ی‌تخت نشست

موی‌آشفته‌بر روی‌صورتم‌را پشت گوشم‌هدایت کردو همان‌طور که‌نگاه‌عاشقانه‌اش در صورتم‌دو دو میزدگفت:

- جاویدبرای‌اولین‌بار خواهرش و انتخاب کردجانا!

ترس از دست دادنت چیزی‌رو بهش فهموندکه‌من‌و تو،تو همه‌ی‌این‌سال ها نتونستیم‌بهش بفهمونیم...

وقتی‌خبر دزدیده‌شدنت اومد...

من‌داغون‌شدم‌تو همین‌گیر و دار جاویدبا من‌تماس گرفت

فکر می‌کردمن‌اجازه‌ندادم‌تو بری‌دیدن‌مادرت و از خانواده‌جدات کردم!

عصبی‌شدم‌و خون‌جلوی‌چشم‌هامو گرفت!

سر جاویددادکشیدم‌و خبر دزدیده‌شدنت و به‌وسیله‌ی‌شاه‌خون‌بهش دادم!

تو اون‌شرایط اون‌قدر عصبی‌و ناراحت بودم‌که‌همرو تو ماجرای‌دزدیده‌شدنت مقصر می‌دونستم‌حتی‌حامی‌رو...

ناحقی‌کردم‌مخصوصا در حق حامی!

میدونم...

خدای‌من!

اشک حلقه‌در چشمان‌محراب داشت دیوانه‌ام‌می‌کرد...

یعنی‌تا این‌اندازه‌به‌او سخت گذشته‌بود؟

هرچندتحمل شرایط مشابهی‌که‌برای‌مرگ برادرش هم‌افتاده‌بودکار آسانی‌نمی‌توانست باشد!

چه‌انتظاری‌داشتم؟

که‌با آرامش و طمانینه‌دنبالم‌بگردد؟

محراب با سر انگشت سبابه‌در حال نوازش گونه‌ی‌سردم‌ادامه‌داد:

- جاویدبرای‌چندساعت هم‌که‌شده‌طعم‌از دست دادن‌تورو چشیده‌و خودش و مقصر دونسته!

شایدهمین‌مساله‌به‌عقل و قلبش یه‌تکونی‌داده!

چندساعت پیش اومدو ازم‌خواست ببخشیمش...

هم‌من‌و هم‌تو که‌خواهرشی...

خدایا باورش برایم‌انقدر غیرممکن‌بودکه‌نمی‌توانستم‌کلامی‌بر زبان‌بیاورم...

بغض به گلویم حمله کرده و اطمینان داشتم با خارج شدن اولین کلمه از دهانم اشک هایم سرازیر میشود...

تنها سرم را با ناراحتی و غم به طرفین تکان دادم...

پشیمانی جاوید چیزی نمانده بود به قیمت جانم تمام شود...

اما چه خوب که زنده ماندم و پشیمانی اش را دیدم...

نزدیکی و صداقتش را دیدم...

محراب که دید بغض می خواهد خفه ام کند سرم را بر روی شانه ی مردانه اش تکیه داد

یک دستش را بر روی صورتم قرار داده و لب زد:

- نگفتم که ناراحت شی خانم!

امروز روز خوشحالی ماست...

ببین!

قاتل علی بالاخره دستگیر شد!

خدا تورو دوباره‌به‌من‌بخشیدو قسم‌میخورم‌دیگه‌هیچ وقت اجازه‌ندم‌همچین‌اتفاقی‌بیفته...

اگه‌بلایی‌سرت می‌اومد...

اگه‌اتفاقی‌برات می‌افتاد...من‌هیچ وقت نمی‌تونستم‌خودم‌و ببخشم‌جانا!

چه‌خوب که‌خدا دلش به‌حالم‌سوخت و تورو بهم‌برگردوند...

صورتم‌را بر روی‌سینه‌اش فشردم!

دیگر نمی‌توانستم‌بیشتر از ان‌بغضم‌را در گلو نگه‌دارم

اشک صورتم‌را شست و شو میدادوقتی‌به‌زحمت و با صدایی‌دو رگه‌گفتم:

- دوست دارم‌محراب!

تو اون‌شرایط و تو اون‌کانتینر پر از سلاخی‌های‌قبلی‌به‌هیچکس جز تو نمی‌تونستم‌فکر کنم!

دلم‌می‌خواست برگردم‌پیشت نه‌بخاطر خودم...

بخاطر تو!

چون‌مطمئن‌بودم‌اگه‌اتفاقی‌بیفته‌تو خودتو مقصر میدونی‌و هیچ وقت نمی‌بخشی...

هرچندبی‌گناه‌ترین‌باشی...

محراب با همه‌ی‌وجودمرا در آغوش

خودمی‌فشردکه‌یکباره‌چندتقه‌به‌در خورد...

نرم‌و آرام‌مرا از خودفاصله‌داد

اما من‌به‌معنای‌واقعی‌کلمه‌هل و دستپاچه‌شده‌بودم

نگاه‌خیسم‌به‌سمت در بسته‌کشیده‌شدو آهسته‌لب زدم:

- یعنی‌کیه؟

محراب که‌خنده‌اش را نمی‌توانست مهار کندهمان‌طور که‌برای‌باز کردن‌درب اتاق به‌سمتش می‌رفت گفت:

- عزیزم‌ما تو بیمارستانیم‌پس از دکتر و پرستار گرفته‌تا خدمه‌ی‌اینجا می‌تونن‌پشت در باشن...

اما!

هیچ کدوم‌در نمی‌زنن‌و منتظر نمیمونن...

این‌را گفت و بدون‌اینکه‌منتظر نظر یا پاسخم‌بماندان‌را باز کرد...

باز شدن‌در همان‌و کادر زیبای‌محیا،حامی‌و یاسین‌همان...

چقدر دلتنگشان‌بودم‌و حالا با دیدنشان‌میفهمیدم...

نگاه‌محیا همان‌اول مرا نشانه‌گرفت و با

دیدن‌چشمان‌بازم‌یکباره‌بغضش ترکید...

در حالیکه‌از همانجا برایم‌اغوش باز می‌کردو

دوان‌دوان‌به‌سمتم‌می‌امدمیان‌بغض و گریه‌زار زد:

- جانا!

خداروشکر بالاخره‌بیدار شدی..

با همه‌ی‌وجوددر آغوشم‌گرفت،با همه‌وجوددر آغوشش گرفتم...

چقدر دلتنگ نگاه‌و لحن‌مهربانش بودم

او که‌در دوستی‌کوتاهمان‌اثبات کرده‌بودبی‌همتاس!

دست های‌بانداژ شده‌ام‌را دورش حلقه‌کرده‌و با خنده‌گفتم:

– دیوونه‌فکر کردی‌به‌همین‌راحتی‌تنهات میذارم؟

ما تازه‌همو پیدا کردیم!

تو هنوز از سماجت من‌خبر نداری‌محیا!

من‌به‌چیزی‌بچسبم‌عمرا دیگه‌ولش کنم...

یه‌نگاه‌به‌محراب و حال و روزش بندازی‌متوجه‌حرفم‌میشی..

محیا که‌گریه‌امانش را بریده‌بودبا هر زحمتی‌بودخودرا از من‌جدا کرد

اشک های‌بر روی‌گونه‌اش را با پشت دست و عجولانه‌پاک کردو دو رگه‌و سخت گفت:

– من‌از این‌بیهوشی‌های‌طولانی‌مدت خاطره‌ی‌خوش ندارم!

از وقتی‌بابا رفته‌تو کما...

وقتی‌تو هم‌بیهوشیت طولانی‌شدمن‌دیگه...

نتوانست حرفش را کامل کند!

دلم‌برای‌او و مهربانی‌بی‌حدو مرزش ضعف رفت!

چقدر خوب و پاک بوداحساسات این‌دختر...

در همین‌مدت کوتاه‌به‌خوبی‌فهمیده‌بودم‌او بر روی‌پدرش ضعف داردو به‌هوش نیامدنش نیروی‌او را هر روز بیشتر از دیروز تحلیل میداد...

کاش معجزه‌ای‌شده‌و پدرش به‌هوش می‌امد!

محیا حق شادبودن‌را داشت ان‌هم‌تا ابد...

اشک هایش را با سرانگشت گرفتم..

حامی‌که‌همچنان‌در آستانه‌ی‌درب اتاق ایستاده‌و اخم‌الودو دست در جیب به‌محیا و صورت پریشانش نگاه‌می‌کردبه‌سمتش آمد

دستش را بر روی‌شانه‌ی‌ظریف همسرش گذاشت و گفت:

- جانا به‌هوش اومده‌و حالا پیش ماست عزیزم!

آروم‌باش!

مدام‌بی‌تابی‌کردی‌دیشب و امروزو...

صبرم‌داره‌لبریز میشه!

می‌دانستم‌حامی‌ان‌قدر محیا را عاشقانه‌میخواهدکه‌تاب دیدن‌او را در این‌شرایط ندارد...

بهتر بودجهت بحث را تغییر میدادم!

تا به‌این‌منوال هم‌به‌پاسخ سوال هایم‌می‌رسیدم‌و هم‌محیا را از ان‌حال و هوا بیرون‌می‌کشیدم...

پس اشاره‌ای‌به‌محراب زدم‌و گفتم:

- آقایون‌نظرتون‌چیه‌یکم‌مارو با هم‌تنها بذارین؟

مطمئنم‌من‌و محیا کلی‌حرف برای‌گفتن‌به‌هم‌داریم!

محراب که‌متوجه‌شیطنت نگاهم‌شده‌بودسرش را به‌نشانه‌ی‌تاسف به‌طرفین‌تکان‌دادو با لودگی‌رو به‌محیا که‌همچنان‌اشکش دم‌مشکش بود گفت؛

- اخ اخ!

ستوان‌زنداز حالا دلم‌برات کبابه!

این‌دخترخانم‌نتونسته‌از من‌تخلیه‌اطلاعات کنه‌مثل اینکه‌گردونش چرخیده‌و قرعه‌خوشبختانه‌یا بدبختانه‌به‌نام‌شما افتاده...

والا من‌از خدامه‌بذارم‌برم...

چون‌سوالای‌جانا تمومی‌نداره‌و کسی‌جز خودت از پسش برنمیاد...

فقط قبل از رفتن‌یاداوری‌کنم‌ته‌حرف هاتون‌که‌رسیدین‌اونو در جریان‌قولی‌که‌ازم‌گرفتی‌بذار...

بی‌صبرانه‌منتظر عکس العملشم!

کمی‌کنجکاو شدم‌اما به‌روی‌خودنیاوردم

یعنی‌دیدن‌چهره‌ی‌سرسخت حامی‌که‌مانندبادیگارددر کنار محیا ایستاده‌و قصدتکان‌خوردن‌نداشت ذهنم‌را منحرف می‌کرد

یاسین‌بالاخره‌مهر سکوتش را شکست!

با دیدن‌وضعیت پیش امده‌به‌کمک من‌و محراب شتافت و همان‌طور که‌خودرا به‌حامی‌می‌رساندر گوشش چیزی‌زمزمه‌کردکه‌بالاخره‌توانست او را قانع به‌رفتن‌کند...

اما حامی‌قبل از انکه‌از جایش تکان‌بخوردفشار نرمی‌به‌شانه‌ی‌محیا واردکرده‌و بم‌و ارام‌لب زد:

- من‌تو حیاطم!

ROMANZO_O

هنوز چیزی‌از خروجشان‌نگذشته‌بودکه‌چندتقه‌ی‌نسبتا آرام‌به‌درب اتاق خورده‌و محراب سر داخل کشید!

لبخندمهربان‌بر روی‌صورتش دلم‌را به‌ضعف انداخته‌بودکه‌با شیطنت کم‌رنگی‌محیا را مخاطب قرار دادو گفت:

- سروان‌زندمیشه‌خواهش کنم‌یه‌لحظه‌بیای؟!

محیا پلک های‌متورمش را به‌نشانه‌ی‌تاییدیک بار باز و بسته‌کردو زیرلب گفت:

- چشم!

اشک های‌باقی‌مانده‌بر روی‌صورتش را عجولانه‌پاک کرده‌و از کنارم‌بلندشدو به‌سمتش رفت...

محراب به‌محض نزدیکی‌او سینی‌سفیددر دستش را که‌تا آن‌لحظه‌پشت درب اتاق پنهان‌کرده‌بودجلو کشید...

از آنجا نمی‌توانستم‌محتوای‌درون‌سینی‌را ببینم‌اما محراب تاکیدوار رو به‌محیا گفت:

- لطفا همین‌جوری‌که‌همه‌چیزو براش توضیح میدی، سوپ رو بهش بده‌و مطمئن‌شو تا آخرشو بخوره... دستور دکترش و منه!

از لحن‌آمیخته‌به‌طنزش خنده‌ام‌گرفته‌بود... نگاه‌عاشقانه‌ام‌را از همانجا حواله‌اش کردم‌و گفتم:

- از دست تو محراب، دست بردار نیستی‌نه؟

او لبخندبر روی‌صورتش را عمیق تر کردو گفت:

- کی‌دیدی‌دست بردارم؟ ممکن‌نیست....

محیا لبخندذوق زده‌و آرامی‌از دیدن‌وضعیتمان‌زدو گفت:

- چقدر برای‌دیدن‌این‌روزهاتون‌بی‌تاب بودم،
خوشحالم‌زندگیتون‌داره‌واردبهترین‌مرحلش میشه!

قدر همو بدونین‌و برای‌هم‌بمونین...

محراب سرتکان‌داده‌و با قدردانی‌نگاهش کردو گفت:

- برای‌رسیدن‌به‌این‌روزها خیلی‌ها کنارمون‌بودن‌از جمله‌شما سروان‌زند... ممنونم‌ازتون!

این‌را گفت و بدون‌اینکه‌منتظر پاسخ من‌بماندعقب گردکرده‌و درب اتاق را بست...

چقدر محراب امروز را بیشتر دوست داشتم، حس می‌کردم‌پس از گذراندن‌آن‌همه‌سختی‌و کسب آن‌همه‌تجربه‌حالا لیاقت این‌آرامش و شادی‌را داریم...

محیا سینی‌به‌دست به‌سمتم‌آمد...

در کنارم‌نشست و سینی‌را بر روی‌پایم‌گذاشت، در حالیکه‌بالشت پشتم‌را مرتب می‌کردتا راحتتر بنشینم‌گفت:

- خب خانوم!

دستور از بالا رسیده‌تا وقتی‌سوپتو تا ته‌نخوری‌خبری‌از تخلیه‌اطلاعات نیست...

من‌نسیه‌کار نمی‌کنم‌میدونی‌که...

پوف کلافه‌ای‌سر دادم‌و به‌کاسه‌متوسط سوپ بی‌رنگی‌که‌به‌رویم‌دهن‌کجی‌می‌کردخیره‌ماندم‌و نالیدم:

- محیا...!

بالاخره‌با وسواس محیا تا قاشق آخر سوپ بی‌نمکم‌را فرو دادم!

چهره‌ام‌از مزه‌مانده‌در دهانم‌درهم‌مچاله‌شده‌بود که‌محیا نیم‌نگاه‌کوتاهی‌به‌جانبم‌انداخته‌و لبخندزنان‌دستمالی‌به‌سمتم‌گرفت و گفت:

- خیلی‌خب خانم...

یک کاسه‌سوپ که‌این‌اداها رو نداره!

تو از پس سخت‌تر از این‌هم‌بر اومدی‌از پس یکی‌مثل "شاه‌خون"!

خوب خدا را شکر که‌خودش واردبحث "شاه‌خون" شدو زحمت پیش کشیدنش بر روی‌شانه‌من‌نیفتاد!

گوشه‌لبم‌را با دستمال پاک کرده‌و بلافاصله‌و قبل از آنکه‌از بحث او دور شویم‌گفتم:

- خوب شدگفتی...

حالا که‌کل این‌سوپ بی‌مزه‌رو به‌خوردم‌دادی برام‌تعریف کن‌چی‌سرم‌اومد؟!

شما چطور رسیدین؟

به‌سر "شاه‌خون" چی‌اومد؟

محیا سینی‌را از روی‌پاهایم‌برداشته‌و آن‌را بر روی‌میز جلوی‌تخت گذاشت و همانطور که‌لبخندآرامی‌بر لب داشت گفت:

- تا حالا کلافگی‌محراب رو اینجوری‌ندیده‌بودم‌جانا

حتی‌وقتی‌اسم"علی" می‌اومدو یه‌غم‌کهنه‌تو چشاش شعله‌می‌کشید...

تو خیلی‌براش با ارزشی‌و این‌و منی‌میگم‌که‌تک تک رفتار هاشو بعداز شنیدن‌دزدیده‌شدنت و دیدن‌اون‌ویدئو که"شاه‌خون" براش فرستاددیدم...

محراب به‌ظالمانه‌ترین‌روش ممکن‌دوباره‌محک زده‌شده‌بود!

"شاه‌خون" همونطور که‌برادرش "علی" رو به‌دام‌انداخته‌و جونش رو گرفته‌بودحالا تو رو هم‌اسیر خودش کرده‌بود...

رو همون‌تخت و همان‌مکان‌کذایی!

خاطرات برای‌محراب زنده‌شده‌بودو دروغ چرا فکر می‌کردم‌بعداز دیدن‌ویدئو تو و دیدنت تو شرایط مشابه‌با علی‌جا می‌زنه!

فکر می‌کردم‌نمی‌تونه‌سرپا شه‌و بگرده‌دنبالت اما برای‌اولین‌بار محراب همه‌معادلاتم‌رو خراب کرد...

قوی‌تر از همیشه‌ایستادو با جنون‌دنبالت گشت...

دوست فرهادمرادی، شاهرخ فدایی‌و به‌بهترین‌و سریعترین‌روش ممکن‌مقور آورد!

شاه‌خون‌خیلی‌خوب می‌دونست چطور بایدگمراهمون‌کنه...

یادته‌یادداشت فرستادبه‌اداره، یه‌متن‌تایپ شده‌و تمیز که‌فقط در جهت تحریک ما فرستاده‌شده‌بودتا اشتباه‌کنیم‌مثل اشتباه‌تنها فرستادن‌تو...

تعجب سرتاسر وجودم‌را گرفت و ناباور لب زدم:

- یعنی‌منظورت این... اون...

محیا با تاسف سرش را به‌تاییدحرفم‌تکان‌دادو گفت:

- دقیقا همینطوره...

شاه‌خون‌برعکس پیامش که‌برامون‌زمان‌مقرر کرده‌بودتا ملکی‌رو بهش تسلیم‌کنیم، درست از زمان‌ارسال همون‌پیام‌نقشه‌گرفتن‌یکی‌از ما رو کشیده‌و کشیک می‌داد!

ما هنوز هم‌فکر می‌کنیم‌اون‌تو اداره‌یک یا چندنفر خبرچین‌داره‌اما هنوز نفهمیدیم‌اون‌آدم‌کیه؟!

شایدم‌همه‌ی‌این‌ها رو پایه‌ی‌حدس و گمان‌باشه‌چون‌خودش به‌چیزی‌اعتراف نکرده‌و تاکیدمی‌کنه‌که‌تنها همه‌این‌کارها و برنامه‌ریزی‌قتل هاش رو انجام‌می‌داده...

ناگهان‌فکری‌به‌ذهنم‌رسیدو بلافاصله‌گفتم:

- این‌جریان‌واقعا می‌تونه‌مشکوک باشه‌محیا!

مسئله‌دیگه‌ای‌که‌به‌وجودشریک جرم‌دوم‌قوت میده‌حال جسمانی‌بدشاه‌خون!

اون‌مدت زیادی‌تحت درمان‌و بیماره... بدنش چطور ظرفیت همچین‌کارهایی‌رو داشته؟!

اینو تو بازجویی‌مطرح کردین؟!

محیا سرش را به‌تاییدحرفم‌تکان‌دادو در حالی‌که‌به‌فکر فرو رفته‌بود گفت:

- پرسیدم...

چون‌خیلی‌ذهنم‌به‌این‌مسئله‌مشغول شد

اما جواب قانع کننده‌ای‌شنیدم...

منتظر نگاهش کردم‌که‌ادامه‌داد:

– یادته‌تو بازدیدویدئوی‌مرگ علی‌متوجه‌کانتینری‌که‌شاه‌خون‌توش قتل هاش رو انجام‌می‌دادشدیم؟!

حدسمون‌درست بود، اون‌از یه‌تریلی‌استفاده‌می‌کرد...

شاه‌خون‌کانتینری‌که‌توش قتل هاش و انجام‌میدادو با خودش به‌نزدیک ترین‌محل برای‌شکارش می‌رسوندو بعداز گرفتن‌طعمه‌اونو به‌کانتینر منتقل و همونجا قطعه‌قطعش می‌کرد...

چشم‌هام‌از شنیدن‌حرف های‌وحشتناک محیا چیزی‌نمانده‌بوداز حدقه‌بیرون‌بزند

مبهوت و وحشت‌زده‌لب زدم:

– خدای‌من‌چقدر وحشتناک!!

محیا دوباره‌اضافه‌کرد:

– و البته‌زیرکانه...

متاسفانه‌فرهادمرادی‌مردفوق‌العاده‌باهوشی‌اما از هوشش برای‌کارهای‌وحشتناکی‌استفاده‌کرد...

همین‌مسئله‌کانتینر و تریلی‌شایدبه‌عقل جن‌هم‌نمی‌رسیداما طبق گفته‌مرادی‌جزو نقش های‌اولش بود...

اما هنوز فرضیه‌مهم‌تری‌داریم‌که‌شبهه‌وجودنفر دوم‌رو نشون‌میده‌و اون‌گم‌شدن‌رزومه‌مقتولین...

محیا دست زیر چانه‌زدو متفکرانه‌همانطور

که‌به‌نقطه‌نامعلومی‌خیره‌می‌ماند‌گفت:

– تا حالا به‌این‌فکر کردی‌چرا تا قبل از این"سه‌سال"

کسی‌متوجه‌نسبت و همکاری‌مقتولین‌با هم‌نشده؟!

چرا کسی‌نفهمیده‌همه‌مقتولین‌از یک کادر آموزشی‌انتخاب شدن‌و همه‌پرونده‌هرچندمختومه‌اما مشترکی‌دارند؟!

در صورتی‌که‌اکثر این‌قتل‌ها سه‌سال پیش انجام‌گرفته‌و تشخیص این‌مسئله‌خیلی‌راحت بود!

امّا من‌همه‌پرونده‌ها رومطالعه‌کردم‌و

خیلی‌زودفهمیدم‌پرونده‌مقتولین‌ناقصه، به‌همین‌خاطر خودم‌دست به‌کار شدم‌و دوباره‌تحقیق کردم!

سوال من اینه اون موقع شما به چیزی شک نکردین؟!

به پرونده هایی که ناقص...

میان حرفش پریدم:

-اما پرونده ها اون موقع ناقص نبودن، اطلاعات کامل بود منتها شغل و زنجیره بین مقتولین به صورت مشترک ذکر نشده بود...

یک تای ابرویش از شنیدن حرفم بالا پرید:

- یعنی چی؟! پرونده نارگل اونقدر مهم بود که ذکر بشه و تو رزومه مقتولین قیدش کنن! چرا این اتفاق افتاده؟

انگار یک نفر از عمد نمی خواسته پلیس متوجه نقطه اشتراک بین مقتولین بشه تا شاخون کارش رو راحت به سرانجام برسونه، مگه نه؟

اما کی؟! چرا؟!

فرهاد مرادی از کی محافظت می کنه که اسمش رو نمیاره؟!

همه این کارها مخصوصاً پنهان کردن اطلاعات نمی تونه فقط کار خودش باشه...

ذهن من هم کمابیش به حرف های محیا مشغول شده بود که گفتم:

– فرهادمرادی‌در مورددزدیدن‌من‌به‌چیزی‌اعتراف نکرد؟!

محیا از جایش بلندشدو در حال قدم‌زدن‌در مقابلم‌گفت:

– چرا گفت...

تو بازجویی‌اعتراف کردبرای‌دیدن‌دکتر به‌مطب می‌رفته‌که‌مارو دیده‌و متوجه‌لو رفتنش کمابیش شده

از اونجا میره‌و خیلی‌سریع نقشه‌می‌کشه‌تا مقابل به‌مثل کنه

پس عمداً تماس تلفنی‌رو با شاهرخ فدایی‌گرفته‌تا ما رو گمراه‌و دوباره‌به‌مطب بکشونه...

خودش هم‌که‌از قبل و بعداز فرستادن‌اون‌پیام‌منتظر فرصت برای‌صیدیکی‌از ما به‌عنوان‌گروگان‌بود

بعداز دیدن‌تو دست به‌کار شده‌و تو هم‌که‌تنها برای‌دیدن‌مادرت به‌بیمارستان‌می‌رفتی‌خیلی‌راحت تو تله‌اون‌افتادی‌اما جانا یه‌چیزی‌این‌وسط درست نیست!

مشخصه‌شاه‌خون‌اونقدر زرنگه‌که‌کلی‌دلیل و برهان‌قانع کننده‌برای‌ما می‌تراشه‌تا همه‌کارهاش رو توجیه‌کنه‌و مطمئنمون‌کنه‌نفر دومی‌در کار

نبوده‌اما حاضرم‌قسم‌بخورم‌دروغ میگه‌و داره‌یه‌چیزی‌رو پنهون‌می‌کنه...!

حرف محیا حقیقت داشت

هر طور هم‌فکر می‌کردیم‌پیشروی‌شاه‌خون‌آن‌هم‌بدون‌شریک تا این‌اندازه‌غیرممکن‌بوداما این‌شریک جرم‌که‌بود؟!

سوال ذهنم‌را ناخودآگاه‌بر لب آوردم‌و گفتم:

- اما کی؟!

محیا کلافه‌دستی‌به‌صورتش کشیدو گفت:

- نمی‌دونم‌تا شاه‌خون‌نخوادو نم‌پس نده‌شایدهیچ وقت نتونیم‌از هویت نفر دوم‌سر در بیاریم... کار سخت و غیرممکنی!

مکث کردو ادامه‌داد:

– اما تو کار ما هیچ نشدی‌وجودنداره...

به‌قیافه‌مصممو لبخندمرموز بر روی‌لبهایش خندیدمو گفتم:

– بله‌خانوم‌مخصوصاً اگر پای‌سروان‌زندوسط باشه، همین‌طوره‌که‌شما میگی!

اما برام‌تعریف کن‌چطور نجاتم‌دادین؟

من‌فقط یادمه‌بعداز شنیدن‌حرف هاش در رابطه‌با علی‌ملامتش کردم...

انقدر عصبی‌شده‌بودم‌که‌صدام‌رو انداختم‌پس سرمو اونم‌از کوره‌در رفت و رگ هر دو دستم‌رو زد...

به‌بانداژ سفیددور هر دو مچ دستم‌اشاره‌کردمو با لبخندی‌کج و نیم‌بندادامه‌دادم:

– همونطور که‌می‌بینی...

البته‌خدا خیلی‌دوستم‌داشت که‌شما به‌موقع سر رسیدین‌و نجاتم‌دادین...

محیا مهربان‌نگاهم‌کرد، نزدیکم‌آمدو در کنار من‌لبه‌ی‌تخت نشست...

مچ هر دو دستم‌را به‌نرمی‌و با احتیاط در دست گرفت:

– تو رو وسط باغی که‌شاه‌خون‌تریلی‌رو به‌اونجا انتقال داده‌بودپیدا کردیم...

آدرسی که‌فدایی‌بهمون‌داددرست بودو میشه‌گفت مرادی‌چوب اعتمادش به‌بهترین‌دوستش رو خوردو دستگیر شد!

جالب اینجاست وقتی‌رسیدیم‌و نیروها کل باغ و محاصره‌کردن‌مرادی‌می‌دونست و بدون‌هیچ تلاشی‌برای‌فرار روبروی‌تو نشسته‌و فقط به‌خونی‌که‌از دست‌هات چکه‌می‌کردخیره‌بود...

من‌فکر می‌کنم‌تو اون‌رو یاددختر مظلومش "نارگل" انداخته‌بودی، چون‌با دیدنمون‌همونطور که‌خیره‌بهت نگاه‌می‌کردزمزمه‌کرد:

– نجاتش بدین!

چشمانم‌از شنیدن‌حرف‌های‌محیا پر شد!

باور نمی‌کردم‌مرادی‌تا این‌اندازه‌بیچاره‌باشد...

دلم‌بدایش می‌سوخت...

سرم‌را به‌طرفین‌تکان‌دادم‌و با تاسف گفتم:

– شاه‌خون‌حقی‌که‌ازش ناحق شده‌بودرو به‌بدترین‌شکل ممکن‌تلافی‌کرد...

به‌قول خودش دنبال برقراری‌عدالت در حق خودش و دخترش نارگل بود!

محیا گویا با شنیدن‌حرفم‌یادچیزی‌افتادکه‌گفت:

– چیز جالب دیگه‌ای‌که‌در موردشاه‌خون‌وجودداره‌می‌دونی‌چیه؟! اسم‌مستعاری‌که‌برای‌خودش انتخاب کرده‌بود...

"علی‌موسوی"!

چیزی‌نمانده‌بوداز شدت تعجب شاخ بر روی‌سرم‌سبز شود...

کمی‌در جایم‌تکان‌خوردم‌و متعجب و ناباور گفتم:

– یعنی‌چی؟! اسم‌مستعار "فرهادمرادی" به‌نام"سرهنگ موسوی" بود؟ اما چرا؟!

لبخندغم‌انگیز بر روی‌لبهای‌محیا ته‌دلم‌را لحظه‌ای‌خالی‌کردکه‌با شنیدن‌حرفش نفس آسوده‌ام‌را با شدت بیرون‌فرستادم:

– فرهادمرادی‌دوست سرهنگ بودزمانی‌که‌تو پزشکی‌قانونی‌خدمت می‌کرد...

اون‌به‌شدت سرهنگ رو دوست داشت و اون‌رو اسطوره‌عدالت و درستی‌می‌دونست!

به‌نقل از خودش که‌تو بازجویی‌اعتراف کرداون‌اسم"علی‌موسوی" رو برای‌اسم‌مستعارش انتخاب کردتا مثل اون‌عدالت رو برقرار کنه...

اما راه‌و روش اون‌کجا و راه‌و روش سرهنگ کجا؟

کارها و تصورات فرهادمرادی‌از آدم‌های‌اطرافش تا حدزیادی‌دلنشین‌اما درست به‌همون‌اندازه‌وحشتناک هم‌بود...

سوالی‌که‌ذهنم‌را به‌خودمشغول کرده‌بودبه‌زبان‌آوردم:

– عکس العمل سرهنگ از شنیدن‌این‌مسئله‌چی‌بود؟ به‌هر حال فرهاددوست اون‌هم‌محسوب میشه!

او سر به‌زیر بردو آهسته‌و متاثر لب زد:

– حال خوشی‌نداره‌امروز رو ترجیح دادادارە‌نیادو خونه‌استراحت کنه، مطمئنم‌این‌مسئله‌اون‌رو تحت تاثیر قرار داده!

شایدم‌تا حدودی‌خودش رو مقصر می‌دونه‌که‌از دوستش غافل شده...

با تاسف گفتم:

- از سرهنگ این‌حال بعیدنبود!

محیا که‌متوجه‌غم‌به‌وجودآمده‌شده‌بودبرای‌رفع آن‌لبخندخبیث و چشمک مرموزی‌حواله‌ام‌کردو گفت:

- خوب خانوم‌خانوما حالا که‌تخلیه‌اطلاعاتت تموم‌شدبذار از دلبری‌های‌شوهرت بگم‌البته‌اصلاً دلم‌نمی‌خوادیادآوری‌کنم‌تا چه‌اندازه‌حالش از دیدن‌تو وقتی‌اون‌جور نیمه‌جون‌روی‌تخت بودی‌بدشد...

به‌معنی‌واقعی‌کلمه‌روح از تنش رفت اما می‌دونی‌جالب چی‌بود؟!

سکوت کرده‌و با لبخندتنها منتظر نگاهش می‌کردم‌که‌ادامه‌داد:

- شاه‌خون‌وقتی‌واردکانتینر شدیم‌درست روبروی‌تو نشسته‌بودو هیچ تلاشی‌برای‌فرار نداشت...

محراب به‌محض ورودمون‌قبل از همه‌تو رو دیدو به‌سمتت دوید!

با دیدن‌حالت حتی‌یک لحظه‌رو هم‌از دست نداد، بغلت کردتا به‌آمبولانس برسونتت...

باورم‌نمی‌شدحتی‌به‌مرادی‌یه‌نیم‌نگاه‌هم‌نانداخت!

قاتلی‌که‌سه‌سال از عمرش رو تباه‌کردو برادرش رو کشت پشیزی‌براش اهمیت نداشت!

اولویت اون‌تو بودی، اینکه‌نجاتت بده‌و به‌زندگی‌برگردی...

محراب با همین‌حرکت از نظر من‌تو امتحان‌تو سربلندشد...

ROMANZO

حرف های‌محیا مرا به‌فکر فرو برد!

این‌حقیقت محض بودکه‌محراب تمام‌سه‌سال گذشته‌را جنون‌آمیز در پی‌قاتل برادرش گشته‌و هرچه‌بیشتر گشت کمتر پیدا کرد...

شایدهم‌محراب آنقدر در غم‌از دست دادن‌برادرش غرق شده‌بودکه‌نمی‌توانست درست فکر کند...

به‌همین‌خاطر متوجه‌گم‌شدن‌برخی‌مسائل در پرونده‌مقتولین‌نشداما حرف‌های‌محیا در رابطه‌با ری‌اکشن‌محراب برایم‌ورای‌همه‌ی‌تصوراتم‌بود...

اگر کمی‌محراب را می‌شناختم‌خوب می‌دانستم‌او ثانیه‌به‌ثانیه‌سه‌سال گذشته‌را به‌امیددستگیری‌شاه‌خون‌گذرانده...

چقدر خوشحال بودم‌که‌او در چنین‌موقعیتی‌مرا انتخاب کرد!

یعنی‌تا این‌اندازه‌برایش با ارزش بودم‌و خودبی‌خبرم؟!

لبخندناباور اما عمیقی‌بر روی‌لبهایم‌مانندنسیم‌آمدو رفت...

حرف دلم‌را صادقانه‌بر زبان‌آوردم‌و به‌محیا همانطور که‌کاسه‌چشمم‌از اشک لبریز می‌شدگفتم:

- شایداگه‌چندماه‌پیش این‌حرف‌ها رو به‌من‌می‌زدی‌فقط می‌خندیدم...

به‌مضحک بودن‌و رویایی‌بودن‌اتفاقی‌که‌فکر می‌کردم‌هرگز نمی‌افته...!

اما حالا باور می‌کنم‌محراب برعکس اون‌چیزی‌که‌قبلا تصور می‌کردم‌تو سه‌سال گذشته‌تا بی‌نهایت تغییر کرده...

اونقدر که‌خیلی‌راحت می‌تونه‌همه‌شناخت من‌از خودش رو به‌چالش بکشه!

اگه‌بگم‌صدها برابر بیشتر از قبل عاشق این‌محرابم‌دروغ نگفتم...!

او که‌با لذت و مهربانی‌به‌حرفهایم‌گوش سپرده‌بودیکباره‌شیطنت به‌نگاهش دوید...

کمی‌این‌پا و ان‌پا کرد...

گویا می‌خواست به‌بهترین‌روش ممکن‌حرفش را بیان‌کند، شایدهم‌برای‌غافلگیری‌ام‌نقشه‌می‌کشید...

هرچه‌که‌بودپس از چندثانیه‌بالاخره‌به‌حرف آمدو گفت:

- خوب فکر می‌کنم‌هنوز کلی‌راه‌مونده‌تا هر روز بیشتر از دیروز شیفته‌سرگردنیک آیین‌شی‌عزیزم...

چون‌برات خواب هایی‌دیده‌که...

با بدجنسی‌تمام‌حرفش را نیمه‌رها کرد...

کنجکاو یک تای‌ابرویم‌بالا پرید!

نگاهم‌در صورتش دو دو می‌زدو گفتم:

– منظورت چیه؟! چه‌خوابی؟!

محیا با ناز سر چرخاند، به‌سمت پنجره‌اتاق!

پس از آنکه‌خوب آتش سوزاندو مرا منتظر گذاشت با خوشحالی‌غیر قابل وصفی‌در آغوشم‌کشیدو با ذوق و هیجان‌گفت:

– قرار جناب نیک آیین‌بعداز سه‌سال همسر محترم‌و زیباشون‌رو به‌یه‌ماه‌عسل توپ مهمون‌کنن...

وای‌جانا... خیلی‌برات خوشحالم...

ROMANZO

"محراب"

پس از آنکه‌چندگام‌کلافه‌در مقابل حامی‌و یاسین‌که‌هر دو بر روی‌نیمکت در حیاط بیمارستان‌نشسته‌بودندبرداشتم‌ب

الاخره‌عصبی‌و ناراحت از حرکت ایستاده‌و حامی‌را که‌حالی‌مشابه‌با من‌داشت و سرش را در دست گرفته‌و خیره‌به‌کفش هایش مانده‌بودمخاطب قرار دادم‌و ناآرام‌پرسیدم:

– یعنی‌به‌همین‌آسونی‌بایدبه‌حرفهای‌مرادی‌دل بدیم‌و فکر کنیم‌نفر دومی‌وجودنداره؟!

در صورتی‌که‌همه‌مدارک جور دیگه‌ای‌ثابت می‌کنه؟

حامی‌اخم‌آلودسربلندکردو گفت:

– شایدواقعا همچین‌آدمی‌وجودنداشته‌باشه‌محراب!

نمی‌تونیم‌مطمئن‌حرف بزنیم‌هیچ مدرکی‌هم‌دال بر این‌قضیه‌وجودنداره...

من‌از سهل انگاری‌خودم‌ناراحتم...

نبایداعتمادمی‌کردم

بایدخودم‌شخصا پیگیر این‌ماجرا می‌شدم‌اما تهدیدات شاه‌خون‌انگار ذهن‌هممون‌رو منحرف کرده‌بود...

من‌بی‌نهایت نگران‌حنا و مادرم‌بودم‌و به‌همون‌اطلاعات ناقصی که‌به‌دستم‌می‌رسید‌بسنده‌کردم!

نبایدفراموش کنیم‌مرادی‌چندین‌سال تو همین‌دستگاه‌مشغول بودو خوب از زیر و بم‌همه‌چیز باخبره‌و کلی‌هم‌دوست و آشنا داشت چرا فکر می‌کنی‌شخص خاصی‌بهش کمک کرده؟!

اون‌خیلی‌راحت می‌تونست یه‌سری‌اطلاعات ناقص بهمون‌برسونه‌و گمراهمون‌کنه...

بازم‌تاکیدمی‌کنم‌مقصر خودما بودیم‌که‌شخصاً پیگیری‌نکردیم چه‌قبل از مرگ علی‌و چه‌بعدش که‌به‌کل هممون‌از هم‌جدا شدیم...

مرگ علی‌همونطور که‌مرادی‌می‌خواست گروه‌رو از هم‌پاشوند...

گروه‌بعدما هم‌که‌برای‌ادامه‌پیگیری‌های‌پرونده‌شاه‌خون‌منظور شده‌بودندبا یه‌سری‌اطلاعات غلط می‌خواستندچه‌کار کنن؟!

یاسین‌در سکوت به‌حرف های‌من‌گوش می‌دادکه‌بالاخره‌عکس العمل نشان‌داده‌و گفت:

– اشتباه‌ما این‌که‌فکر می‌کنیم‌امثال "ماهان‌رحمتی" تو این‌اداره‌کمه!

در صورتی‌که‌اینطور نیست...

اطلاعات درست رو پاک کردن!

جایگزینی‌یه‌سری‌اطلاعات از پیش تعیین‌شده‌و غلط که‌براشون‌کاری‌نداره...

نبایدبه‌کسی‌اعتمادمی‌کردیم‌و پرونده‌بایدکاملاً سکرت پیش می‌رفت اینجوری‌شایدهمون‌سه‌سال پیش و قبل از فوت علی‌پرده‌از معمای‌قتل های"شاه‌خون" برداشته‌می‌شدو کار به‌جای‌باریک نمی‌کشید...

حامی‌عصبی‌و ناآرام‌از جایش بلندشد

همانطور که‌چنگی‌میان‌موهایش می‌زدبا صدایی‌پس رفته‌گفت:

- شایداگه‌بیشتر حواسم‌رو جمع می‌کردم‌میتونستم‌مانع مرگ علی‌بشم،

شایدسه‌سال از زندگی‌بهترین‌دوستم‌تباه‌نمی‌شدو یه‌قاتل اینطور ول نمی‌چرخیدو به‌ریش پلیس قاه‌قاه‌نمی‌خندید...

یاسین‌در جهت دلداری‌حامی‌بلافاصله‌به‌حرف آمد:

– برادر من، با مقصر دونستن‌خودت فقط بیشتر این‌جریان‌و کش میدی! مقصر تو نیستی... سیستم‌فاسدهم‌کم‌مقصر نیست!

نبایداز برش مرادی‌تو اداره‌به‌عنوان‌همکار سابق هم‌غافل شیم، مطمئنم‌اون‌هنوز با خیلی‌ها رابطه‌داشته‌و ما بی‌خبریم...

اونقدر هم‌کارشو تمیز انجام‌داده‌که‌تا خودش نخوادو به‌حرف نیادنمی‌تونیم‌بفهمیم‌کی‌یا چه‌کسایی‌باهاش همکاری‌کردن‌اما مطمئنم‌این‌همراهی‌و همکاری‌فقط تا قبل از قتل علی‌بوده‌چون‌اگه‌به‌همون‌روال ادامه‌پیدا می‌کردو مرادی‌با داخل اداره‌در ارتباط بودخیلی‌زودمتوجه‌لو رفتن‌مکانش می‌شدو فرار می‌کرد!

حامی‌یکباره‌از شنیدن‌حرف های‌یاسین‌از کوره‌در رفت و فریادزد:

– مگه‌ما تو اون‌اداره‌خاله‌بازی‌می‌کنیم‌که‌به‌همین‌راحتی‌اطلاعات به‌این‌مهمی‌به‌بیرون‌درز پیدا کنه‌و بیوفته‌دست یه‌قاتل خونخوار و حرفه‌ای! چطور انتظار داری؟!

چطور انتظار داری‌باور کنم‌دزدیده‌شدن‌جانا و بودن"شاه‌خون" تو کمین‌یکی‌از اعضای‌گروه‌من‌اون‌هم‌سر بزنگاه‌فقط یه‌اتفاق شانسی‌بوده...؟!

نه‌مطمئنم...

هر چی‌بیشتر این‌جریان‌و هم‌بزنیم‌بیشتر بوی‌گندش در میادو دست خیلی‌ها رو میشه‌و من‌حتماً این‌کار رو می‌کنم‌از حالا و بعداز محکومیت مرادی‌همه‌ی‌همو غممو می‌ذارم‌برای‌پیدا کردن‌اون‌آدم‌یا آدم‌هایی‌که‌از اداره‌مخبر مرادی‌بودن...

اون‌قاتل زرنگی‌بودو نقشه‌های‌بی‌نقصی‌داشت اما نه‌اونقدر که‌بتونه‌ما رو دور بزنه!

نگو کمک داشته‌و بی‌خبر بودیم...

همون‌روزی‌که‌محیا گره‌از راز این‌پرونده‌باز کردو متوجه‌زنجیره‌اتصال بین‌مقتولین‌شدمتوجه‌همه‌چیز شدم‌ولی‌ازش خواستم‌سکوت کنه‌تا به‌وقتش به‌این‌موضوع رسیدگی‌کنم... الانم‌زمانش رسیده!

از حرفش استقبال کردم‌و در حالی‌که‌قدم‌جلو می‌گذاشتم‌گفتم:

- منم‌باهاتم... برای‌پیدا کردن‌این‌زالوها تا آخرش...!

جانا "سه‌روز بعد"

نگاه‌عاشقانه‌و درخشانم‌را حواله‌نیمرخ محراب که‌با جدیت رانندگی‌کرده‌و به‌خیابان‌روبرویمان‌چشم‌دوخته‌بودکردم‌و گفتم:

- رفتار جاویدو مادرم‌فراتر از تصورم‌بود...

انگار واقعاً همه‌چیز داره‌رویایی‌پیش میره‌و من‌می‌ترسم‌همه‌این‌اتفاقات فقط خواب باشه...!

محراب لبخندعمیق و مهربانش را به‌صورتم‌پاشیدو گفت:

- از حالا به‌بعدقراره‌ما رویاهامون‌رو زندگی‌کنیم...

سرحالی‌با هم‌تا یه‌جایی‌بریم؟!

مشتاق و پرهیجان‌نگاهش کرده‌و با کمال میل گفتم:

- از این‌سرحال تر امکان‌نداره‌باشم! بریم...

حس دختر کوچکی‌را داشتم‌که‌پس از سال‌ها قرنطینه‌حالا با دست و دلبازی‌والدین‌به‌پارک می‌رودو قرار است تا بینهایت خوش بگذراندو به‌هیچ چیز و هیچ کس جز خوشی‌اش فکر نکند...

حالا که‌پس از سه‌سال محراب دوباره‌به‌جمع خانواده‌ام‌برگشته‌و با خوشرویی‌مادر و جاویدروبرو شده‌بوددیگر چیزی‌نمی‌توانست خوشی‌ام‌را ضایع کند

پس بایدبه‌بهترین‌نحو از فرصت پیش آمده‌و خوشحالی‌ام‌استفاده‌می‌کردم...

در چشم‌بر هم‌زدنی‌محراب راه‌کج کرده‌و به‌سمت دربندراند...

مسیرش را که‌فهمیدم‌لبخندزنان‌از گوشه‌چشم‌نگاهش کردم‌و گفتم:

– نمی‌دونم‌چرا یهو طعم"لیموناد" اومدزیر زبونم! خیلی‌دلم‌تنگ شده‌بود...

محراب با شیفتگی‌نگاهم‌کردو گفت:

– تو چندروز گذشته‌مدام‌منتظر فرصت بودم‌تا با هم‌بیایم‌اینجا اما حالت زیادمساعدنبودو نشد...

اما حالا به‌قول تو طعم"لیموناد" اومده‌زیر زبونم‌و لیموناد‌هم‌برای‌من‌یعنی‌عشق تو جانا... حاضری؟!

از ته‌دل خندیدم‌و با بی‌قیدی‌شانه‌بالا انداخته‌و کودکانه‌گفتم:

- آماده‌ام... اما برای‌چی؟!

محراب لحظه‌ای‌نگاه‌از جاده‌گرفته‌و خیره‌در چشمانم‌آهسته‌و عاشقانه‌لب زد:

- برای‌تجدید‌پیمان... برای‌مزه‌کردن‌لیمونادی‌که‌مطمئنم‌تا آخر عمر برامون‌مزش با همه‌لیمونادهایی‌که‌خوردیم‌و خواهیم‌خوردفرق می‌کنه...

ته‌دلم‌از شنیدن‌حرف هایش گویا قندآب می‌کردند...

با هیجان‌بیشتر دستش را گرفتم‌و مشتاق گفتم:

- آماده‌ام‌برای‌همه‌چیزهایی‌که‌گفتی‌و هزار برابر بیشتر از قبل دوست داشتنت محراب نیک آیین...

از حالا برای‌همه‌چیز آماده‌ام! برای‌اتفاقات بی‌شمار شیرینی‌که‌قراره‌برامون‌بیفته...

بالاخره‌به‌همان‌کافه‌همیشگی‌دربندرسیدیم...

به‌محض ورودمان‌محراب همان‌تخت همیشگی‌در کنار آب را در نظر گرفت!

با اشاره‌سر به‌آن‌طرف گفت:

- خدا رو شکر کسی‌اشغالش نکرده... می‌تونیم‌بشینیم...

لبخندزدم‌که‌دستش را دور کمرم‌حلقه‌و مرا به‌آن‌سمت هدایت کرد..

طبق معمول گذشته‌برای‌نشستن‌بر روی‌تخت یاری‌ام‌دادو وقتی‌پسرک پیشخدمت برای‌گرفتن‌سفارش نزدیک مان‌می‌آمداز همانجا با صدای‌نسبتا بلندی‌گفت:

- دوتا لیموناد...

سعی‌می‌کردهیجان‌و ذوقش را پنهان‌کندهر چندخیلی‌هم‌موفق نبود...

به‌پشتی‌سنتی‌بر روی‌تخت تکیه‌زدم‌و در حالی‌که‌لبخندحتی‌لحظه‌ای‌از روی‌لب هایم‌پاک نمیشدپرسیدم:

– محراب بهم‌بگو قراره‌گذشته‌رو به‌کل فراموش کنیم؟!

قراره‌بدون‌نگاه‌کردن‌به‌عقب به‌آینده‌نگاه‌کنیم، مگه‌نه؟!

بگو روزای‌تلخ گذشته‌دیگه‌هیچ وقت بر نمی‌گرده؟!

بگو این‌رویا رو قراره‌تا ابدبا هم‌زندگی‌کنیم!

محراب که‌درست در کنارم‌بدون‌هیچ فاصله‌ای‌نشسته‌و خیره‌در چشمان‌عاشقم‌نگاه‌می‌کرد گفت:

– می‌دونم‌روزهای‌خوبی‌و پشت سر نذاشتیم... می‌دونم‌به‌خودم‌و به‌تو قدر سه‌سال عشق ، شادی‌و زندگی‌بدهکارم‌و قول میدم‌تا اونجا که‌می‌تونم‌جبران‌کنم‌اما بدون‌نگاه‌کردن‌به‌گذشته‌هیچ کدوم‌از اینها میسر نیست!

من‌بایدبه‌گذشتم‌نگاه‌کنم‌و ازشون‌درس بگیرم‌از اشتباهاتی‌که‌در حق تو، در حق خودم‌و دوستانم‌کردم...

گذشته‌ای‌که‌سخت گذشت تلخ گذشت اما گذشت !

حالا تو بگو حاضری‌با من‌تا آخر این‌راه‌همراه‌باشی؟

حاضری‌با وجودگذشته‌ای‌که‌ازم‌دیدی‌برای‌آینده‌با من‌نقشه‌بکشی؟

حاضری‌منو همونجور که‌هستم‌بپذیری؟!

چشمانم‌پر شد...

بغض خوشحالی‌صدایم‌را لرزانداما گفتم:

– معلوم‌نیست از اینجا بودنم؟!

از کنار تو بودنم‌و مزه‌کردن‌لیمونادی‌که‌به‌قول تو تا آخر عمر مزه‌شو از یادنمی‌برم!؟

حاضرم... من‌برای‌بودن‌با تو همیشه‌حاضرم...

شایدباورت نشه‌اما برای‌آینده‌با تو حتی‌عجله‌هم‌دارم...

من‌برای‌این‌دقیقه‌ها، برای‌رسیدن‌این‌روزها سه‌سال گذشته‌را با همه‌تلخی‌و سختی‌هاش زندگی‌کردم...

فکر می‌کنم‌هر دومون‌مستحق این‌پاداش باشیم‌پس بیا برای‌آینده‌نقشه‌بکشیم‌و قبل از همه‌در موردجایی‌که‌قراره‌بریم‌ماه‌عسل حرف بزنیم...

محراب با عشق پیشانی‌ام‌را عمیق بوسید...

پس از چندلحظه‌سر عقب کشیدو همانطور که‌نگاه‌شیفته‌اش را حواله‌ام‌می‌کرد گفت:

– می‌دونی‌تو این‌مدت قبل از اینکه‌از بیمارستان‌مرخص شی‌خیلی‌به‌حامی‌اصرار کردم‌تا برای‌پیدا کردن‌پلیس های‌فاسدی‌که‌اداره‌رو تو دست گرفتن‌و به‌مرادی‌برای‌رسیدن‌به‌هدفش کمک کردن، کمک بدم...

اما قبول نکردو به‌قول خودش برام‌یه‌مرخصی‌چندماهه‌اجباری‌ردکرد!

نمی‌خوام‌تو این‌شرایط که‌اون‌دنبال زالوهای‌فاسداداره‌ست تنهاش بذارم، منتها حامی‌رو هر دومون‌خوب می‌شناسیم‌و می‌دونیم‌هیچ جوره‌از موضع خودش عقب نمیشینه‌و راضی‌کردنش تقریبا محاله...

دیدم‌حالا که‌فرصت زیادی‌برای‌استراحت و چشیدن‌خوشبختی‌با هم‌داریم‌یه‌جای‌دورترو در نظر بگیریم... جایی‌مثل پاریس!

البته‌همه‌ی‌این‌برنامه‌ها بسته‌به‌خواست و نظر خودته...

با رفتنمون‌می‌تونیم‌با یه‌تیر دو نشون‌بزنیم‌و پدر و مادر من‌رو هم‌که‌بعداز فوت علی‌از ایران‌رفتن‌رو هم‌ببینیم‌و خبر دستگیری"شاه‌خون" رو با هم‌بهشون‌بدیم، نظرت چیه؟!

البته‌اینو هم‌بایداضافه‌کنم‌بابا و مامان‌بی‌صبرانه‌منتظر دیدنت هستن!

هنوز صدای‌جیغ مامان‌بعداز اینکه‌خبر دوباره‌باهم‌بودنمون‌رو بهش دادم‌تو گوشم‌زنگ می‌زنه!

می‌دونی‌که‌چقدر دوست داره...

از حرفش با کمال میل و اشتیاق استقبال کردم... من‌هم‌به‌شدت دلتنگ آقا و خانوم‌نیک آیین‌بودم‌مخصوصا مادر محراب که‌حتی‌بعداز جدایی‌مان‌از حال و احوالم‌غافل نشده‌و هر چندوقت یکبار خبر می‌گرفت...

همیشه‌خدا محراب را به‌خاطر جداییمان‌ملامت می‌کرد!

حالا چه‌فکری‌بهتر از این‌می‌توانست باشد...

محراب منتظر نگاهم‌می‌کرد... نمی‌خواستم‌بیشتر از این‌معطلش کنم‌پس گفتم:

– دلم‌برای‌خانواده‌ت علی‌الخصوص مارال جون‌مادرت یه‌ذره‌شده...

چی‌بهتر از این‌که‌هم‌خانواده‌ت رو می‌بینیم‌و هم‌کلی‌داستان‌عاشقانه‌باهم‌می‌سازیم‌مگه‌نه؟!

محراب صورتش را نرم‌و آرام‌جلو کشید، پیشانی‌اش را مملس پیشانی‌ام‌قرار دادو نجوا کرد:

– یه‌داستان‌عاشقانه‌با تم‌شادی... با دختری‌به‌اسم‌جانا که‌همه‌جون‌و وجودمنه...!

قلبم‌دیوانه‌وار می‌کوبید...

غریق نگاه‌یکدیگر بودیم‌که‌صدای‌پسرک پیش خدمت ما را به‌خودمان‌آوردو گفت:

– لیموناتون... بفرمایید‌تا گرم‌نشده!

"سه‌ماه‌بعد"

از تابش نور خورشیدکه‌بازیگوشانه‌از لابلای‌پرده‌ضخیم‌اتاق به‌داخل سرک می‌کشیدبه‌سختی‌چشم‌باز کرده‌و در جایم‌غلت کوتاهی‌زدم...

دستم‌را نرم‌بر روی‌صورتم‌کشیدم‌و به‌محراب که‌غرق در خواب در کنارم‌آرمیده‌بودنگاه‌کردم...

سه‌ماه‌از دیدن‌این‌منظره‌زیبای‌صبحگاهی‌می‌گذشت اما هنوز فکر می‌کردم‌این‌تصویر رویایی‌است که‌به‌حقیقت بدل شده‌وگرنه‌من‌دیگر به‌با هم‌بودنمان‌امیدی‌نداشتم...!

نه‌پس از گذشت آن‌سه‌سال کذایی‌و پر عذاب... اما بعداز دوباره‌باهم‌شدنمان‌به‌معجزه‌ایمان‌آوردم، معجزه‌ای‌که‌همیشه‌خدا آن‌را باور نداشتم‌و اتفاق افتادتا باور کنم‌که‌اگر خدا بخواهدنشدنی‌ترین‌ها هم‌می‌شود...

مانندجهنم‌سه‌ساله‌ای‌که‌امیدی‌به‌پایانش نداشتم‌اما معجزه‌شدو همه‌چیز به‌اتمام‌رسیدو حالا من‌بودم‌و موجوددوست داشتنی‌که‌در کنارم‌آرمیده‌بودو آینده‌روشنمان...

هنوز روزی‌را که‌محیا تماس گرفت و از محکومیت به‌اعدام‌مرادی‌برایم‌گفت بخاطر دارم...

نفس آسوده‌ای که‌محراب پس از شنیدن‌این‌خبر کشیدهرگز از خاطرم‌نخواهدرفت!

فرهادمرادی‌با آن‌که‌پدری‌هرچنددلسوز و مهربان‌برای‌دخترش نارگل بوداما مرتکب جنایات وحشتناکی‌شدکه‌حکمی‌جز قصاص نمی‌توانست تاوانش باشد...

به‌گفته‌محیا "نادر ملکی" به‌جرم‌تجاوز و چندجرم‌دیگر به‌قصاص محکوم‌شدو به‌این‌ترتیب پرونده‌نارگل مرادی‌هر چندیر اما دوباره‌باز شده‌و او محکوم‌شدو جرم‌الباقی‌رفقای‌متوفی‌اش هم‌ثابت شد...

علی‌الخصوص "بهروز عارف" منفور که‌مسبب قائله‌ی‌تجاوز به‌نارگل نگون‌بخت بود...

دکتر شاهرخ فدایی‌رفیق گرمابه‌و گلستان‌فرهادمرادی‌آزادشدچون‌از هویت اصلی‌دوستش بی‌اطلاع بودو با پلیس هم‌همکاری‌کرده‌بود...

گویا همه‌چیز به‌نظم‌سابق برگشت!

من‌و محراب هم‌طبق قول و قرارمان‌برای‌گذراندن‌تعطیلات به‌پاریس سفر کرده‌و در کنار پدر و مادرش روزهای‌خوشی‌را سپری‌می‌کردیم...

یکی‌از تفریحات این‌روزهایمان‌گشت و گذار در کنار ایفل و خوردن‌لیمونادبوداما به‌قول محراب این‌لیمونادهای‌خارجکی‌کجا و آن‌لیمونادبا طعم‌عشق دربندکجا؟!

دست زیر چانه‌زدم‌و به‌صورت آرام‌و زیبای‌محراب خیره‌ماندم...

دست پیش بردم‌تا صورتش را نوازش کنم‌که‌با چندسانت فاصله‌غافلگیرم‌کرده‌و مچ دستم‌را که‌تنها ردی‌کمرنگ از زخم‌و بریدگی‌چندماه‌پیش بر رویش نمایان‌بوددر حصار پنجه‌مردانه‌اش گرفت با صدای‌دورگه‌و خواب آلودش با همان‌چشمان‌بسته‌لب زد:

- چی‌خانوم‌قشنگم‌رو بی‌خواب کرده؟

لبخندعمیق و عاشقانه‌ای‌به‌صورت خواب آلودش پاشیدم‌و نرم‌و آرام‌گفتم:

- خوشبختی!

لبخندنشست کنج لبهایش...

به‌سمتم‌چرخیدو مچم‌را آهسته‌کشید

مرا در آغوش گرفت

بازوانش را محکم‌دورم‌حلقه‌کرده‌و بوسه‌ای‌گرم‌و عمیق بر روی‌لب هایم‌نشاندو در گوشم‌زمزمه‌کرد:

- خداروشکر... خداروشکر که‌از خوشبختی‌بی‌خواب میشی...

من‌دیگه‌چه‌آرزویی‌می‌تونم‌داشته‌باشم! تو رو دارم‌اونم‌خوشبخت و خوشحال این‌نهایت آرزوی‌هر مردی‌و مخصوصاً منه

شکر که‌نمردم‌و این‌روزهامون‌رو دیدم...

نمردم‌و این‌حرف ها رو ازت شنیدم‌جانا... جان‌محراب...!

انگشتانش که‌به‌نوازش لابه‌لای‌موهایم‌فرو رفت

چشمانم‌دوباره‌گرم‌خواب شده‌بودکه‌صدای‌محراب کمی‌هوشیارم‌کرد:

- از محیا خبر داری‌جانا؟!

در صدایش نگرانی‌کمرنگی‌موج می‌زدکه‌مرا هم‌ناخودآگاه‌نگران‌و خواب را از سرم‌پراند!

سرم‌را کمی‌بر روی‌بازویش جابجا کردم‌و گفتم:

– نه‌یک هفته‌ای‌میشه‌تماس نگرفتم‌باهاش، چطور؟

محراب پیشانی‌ام‌را بوسید...

احساس می‌کردم‌ذهنش به‌فکری‌مشغول شده‌که‌گفت:

– دو روزه‌نمی‌تونم‌با حامی‌صحبت کنم‌یعنی‌تماس می‌گیرم‌اما گوشیش رو جواب نمیده، یه‌کم‌نگران‌شدم‌احتمالاً کاری‌پیش اومده‌وگرنه‌سابقه‌نداشت همچین‌اتفاقی‌بیفته!

حرف محراب مرا هم‌نگران‌و به‌فکر انداخته‌بودکه‌در همین‌حین‌زنگ تلفن‌همراهم‌رشته‌افکار ناخوشایندم‌را از هم‌گسست...

محراب که‌نزدیکتر از من‌به‌تلفن‌بودآن‌را از روی‌عسلی‌گرفته‌و به‌سمتم‌دراز کرد

نگاهی‌به‌صفحه‌انداختم‌و با دیدن‌نام‌بنفشه‌هم‌لبخندزدم‌و هم‌به‌شدت تعجب کردم

انگشت شستم‌را بر روی‌فلشک سبز بر روی‌صفحه‌کشیدم‌و پاسخ دادم:

– سلام‌بنفشه‌جان‌خوبی‌عزیزم؟

با شنیدن‌صدای‌زمزمه‌آرام‌گریه‌اش لحظه‌ای‌از شدت ترس نفسم‌بندآمد!

دلواپس و نگران‌در جایم‌جست زده‌و بر روی‌تخت نشستم...

محراب هم‌همراه‌با من‌و در کنارم‌نشست!

متوجه‌غیر عادی‌بودن‌مکالمه‌شده‌و این‌از صورت متعجب و نگرانش پیدا بود...

بنفشه‌آنقدر هق هق می‌کردکه‌بالاخره‌به‌سختی‌خودرا کنترل کردو گفت:

– سلام‌جانا ببخش نمی‌خواستم‌مزاحمت بشم‌منتها اونقدر امیرعلی‌اصرار کردکه‌نتونستم‌از زیرش در برم...

زنگ زدم‌خبر فوت پدر محیا رو بدم‌بنده‌خدا در نهایت کم‌آوردو بعداز چندماه‌کما از دنیا رفت...

دوباره‌صدای‌هق هقش بلندشداما ادامه‌داد:

– دلم‌برای‌محیا کبابه‌جانا... آرزو به‌دل موندا‌ین‌دختر اما پدرش به‌هوش نیومد...!

خدای‌من‌باور نمی‌کردم...

بنفشه‌کمی‌بعدارتباط را قطع کرده‌من‌ماندم‌و آغوش محراب و اشک هایی‌که‌این‌بار برای‌محیا بر روی‌گونه‌ام‌می‌ریخت...

"پایان"

#نویسنده‌آنید ۸۰۸۰

۲۶/۶/۱۳۹۹